

نام کتاب : گندم

نویسنده: م.مودب پور

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



اواخر فروردین بود. به روز جمعه، تو اتاقم که پنجره اش رو به باغ و می شد روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم. صدای جیک جیک گنجیشکا از خواب بیدارم کرده بود. هفت هشت تا گنجشک رو شاخه ها با هم دعواشون شده بود و جیک جیک شون هوا بود! رو شاخه ها این ور و اون ور می پریدن و با هم دعوا می کردن. منم دراز کشیده بودم و بهشون نگاه می کردم.

خونه ما، به خونه قدیمی آجری دو طبقه بود گوشه به باغ خیلی خیلی بزرگ، به باغ حدود بیست هزار متر! به گوشه اش خونه ما بود و سه گوشه دیگه اش، خونه عموم و دو تا عمه هام. وسط این باغ بزرگم، به خونه قدیمی دیگه بود که از بقیه خونه ها بزرگتر بود که پدر بزرگم توش زندگی می کرد. به پدر بزرگ اخمو با به قلب پاک و مهربون! به پدر بزرگ که همه تو خونه ازش حساب می بردن و تا اسم آقا بزرگ می اومد نفس همه تو سینه حبس می شد!

اتاق من طبقه پایین بود که با باغ همسطح بود و به پنجره چهار لنگه بزرگ داشت.

تمام این باغ پر بود از درخت و گله و گیاه و سبزه و چمن. هر جا شو که نگاه می کردی، یا به بوته نسترن بود یا گل سرخ و یا درخت مو!

دور تا دور شمشاد! درختای چنار و کاج و سرو قدیمی و بزرگ! دیوارهای بلند که بالا شون آجرهای ایستاده مثلثی شکل داشت که قدیم بهشون کلاغ پر میگفتن. از درش که وارد می شدی اول به هشتی بود که تمام دیواره اش از سنگ بود. اونم سنگ قدیمی. وقتی از هشتی وارد باغ می شدی، انگار وارد به دنیای دیگه می شدی! به دنیای خیلی قدیمی که با دنیای بیرون صد سال فرق داشت!

تمام خونه ها و باغ، به صورت قدیمی حفظ شده بود و پدر بزرگم با اصرار جلوی دست خوردنش رو گرفته بود! این باغ و خونه ها، از پدرش بهش ارث رسیده بود که اونم همونجور حفظش کرده بود.

تو این باغ، فقط سه نفر بودن که دل شون می خواست این مجموعه به همین صورت بمونه و دست نخوره! اولیش پدر بزرگم بود و دو تای دیگه هم من و کامیار.

کامیار پسر عموم بود که از من بزرگتر بود. من پسر تک خونواده بودم اما کامیار دو تا خواهر کوچکتر از خودشم داشت. یکی شون تازه رفته بود دانشگاه و اون یکی هم کلاس اول دبستان بود. اسم یکی شون کتابون بود و اون یکی کاملیا.

عمه هام از پدر و عموم یکی دو سال کوچکتر بودن و یکی شون به دختر داشت و اون یکی دو تا. شوهر عمه هام هردوشون کارمند بازنشسته بودن و از صبح که چشم واز می کردن، راه می افتادن تو باغ و زمین رو متر میک ردن و

برای تقسیم کردن و ساختنش ، نقشه می کشیدن و مرتب زیر گوش پدر و عموم می خوندن که باید زودتر این باغ رو تیکه تیکه کرد و ساخت خلاصه همه با هم متحد شده بودند علیه این باغ بزرگ و قشنگ.

زنها و دخترهای خانواده هم همینطور ! همه اش غر می زدن که این باغ و خونه های قدیمی به چه درد می خوره و آدم جلوی دوستانش خجالت می کشه و جرات نمی کنه یه نفر رو دعوت کنه اینجا و خلاصه از این حرفا ! البته این صحبت ها فقط بین خودشون بود و تا وقتی که پدر بزرگ تو جمع نبود ! اما تا پدر بزرگ وارد می شد همه ماست ها رو کیسه می کردن و جلوش جیک نمی زدن ! پدر بزرگ خیلی پولدار بود . دو تا کارخونه و یه پاساژ و چند تا خونه قدیمی دیگه تو چند جای شهر و هفت هشت تا باغ بزرگ تو شمال که تو یکیش یه ویلای بزرگ ساخته بود ، داشت .

این فامیل ، همگی سعی می کردن که هر طوری هس خودشونو تو دل پدر بزرگ جا کنن چون تموم این ملک و املاک و ثروت ، فقط به نام خود پدر بزرگم بود ! همه این در و اون در می زدن که شاید از این نمده کلاهی واسه خودشون جور کنن اما پدر بزرگم زرنگ تر از این حرفا بود !

از بین تموم این چند تا خونواده ، فقط عاشق من و کامیار بود . یعنی اول کامیار ، بعدش من . برای هر کدوم از ما هام ، یکی یه ماشین خریده بود که قیمت هر کدوم پنجاه شصت میلیون بود ! خیلی هم اصرار داشت که من و کامیار با دختر عمه هامون عروسی کنیم .

سه چهار سالی بود که دانشگاه مون رو تموم کرده بودیم و مثلاً هر کدوم تو یکی از کارخونه های پدر بزرگم ، پیش پدرامون کار می کردیم . البته اگه بخوام درست بگم ، اگه کار می کردیم ، هفته ای دو سه روز بیشتر نبود ! چون کامیار هر جور که بود از زیر کار در می رفت و منم که دنبالش بودم . تو این فامیل همه فکر می کردن پدر بزرگ ، مالش به جونش بسته است اما اینطور نبود . واقعا دست خیر داشت و کمک هایی که می کرد ، همیشه از طریق من و کامیار بود و ما ازش خبر داشتیم ! اما بهمون گفته بود که به هیچکس نگیم ! یه اخلاق بخصوصی داشت ! کمتر از خونه بیرون می اومد و وقتی هم می اومد فقط تو باغ بود و با باغبونا به باغ می رسید . هیچ کسم حق نداشت که همینجوری وارد خونه اش بشه ! تنها من و کامیار بودیم که اجازه داشتیم هر وقت خواستیم بریم خونه اش ! بقیه باید در می زدن . اگه جواب می داد میتونستن وارد بشن اگه نه که باید بر میگشتن و یه وقت دیگه می اومدن !

خلاصه اون روز صبح ، تو رختخواب دراز کشیده بودم و داشتم کنجیشکا رو نگاه میکردم که از پشت پنجره صدای کامیار اومد .

_سحرم دولت بیدار به بالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

"زود چشماتو بستم که یعنی خوابم! حس کردم که اومده جلوی پنجره وایساده و داره منو نگاه میکنه! یه خردم صبر کرد و بعدش گفت."

_آخیش! مثل فرشته های معصوم خوابیده! دلم نمی آد بیدارش کنم وگرنه بهش می گفتم من رفتم شمال، خداحافظ!

"زود از جام پریدم و گفتم."

_اومدم!

کامیار _ خواب بودی، هان؟

_خواب و بیدار بودم!

کامیار _ آره جون عمه ت!

_جدی می خوای بری شمال؟

کامیار _اره.

_الان همش بارونه ها!

کامیار _چه بهتر!

_همین الان می خوای بریم؟!

کامیار _اومدم بینم اگه میای، برم ساک وردارم و بریم.

_من هنوز صبحونه نخوردم!

کامیار _عجله نکن. باید والا یه سر برم سراغ دایی جان ناپلئون!

_کی؟!

کامیار _آقا بزرگ!

_اگه آقا بزرگ بفهمه بهش میگی دایی جان ناپلئون!

کامیار _پاشو راه بیفت.

_صبحونه نخوردم که !

کامیار - پیر یه لقمه غازی کن و بیا !

" تا اومدم یه چیزی بگم که صدای یه جیغ از ته باغ اومد !"

_چی بود ؟!

کامیار _ صدا صدای " آفرین " بود ! حتما یه پدر سوخته ای یه قورباغه انداخته تو اتاقش و ترسوندتش !

_ قورباغه انداختی تو اتاقش ؟!

کامیار _ چرا من ؟!

_ آخه اینجا وقتی هر دختری با یه لبخند و عشوه میگه " پدر سوخته " منظورش تویی ؟!

کامیار _ دستت درد نکنه ! بعد از یه عمر پسر عمویی حالا من شدم پدر سوخته ؟!

_ خب آره دیگه !

کامیار _ پاشو کارا تو بکن بریم و انقدر به مردم بهتون ناحق نزن !

" یه دفعه صدای جیغ دیگه ای از یه طرف دیگه باغ اومد !"

_ این یکی کی بود ؟!

کامیار _ چطور تو صداها رو تشخیص نمیدی ؟! این صدای " دلارام " بود دیگه ! حتما یه پدر سوخته دیگه هم یه

قورباغه دیگه انداخته تو رختخوابش !

_ تو این همه قورباغه از کجا پیدا می کنی ؟!

کامیار _ باز میگه تو ! پاشو راه بیفت دیگه !

" بلند شدم و رفتم جلوی پنجره و بهش گفتم "

_پیش آقا بزرگ میخوای بری چیکار ؟

کامیار _ براش خبر دارم !

_چه خبری ؟

کامیار _ دیشب ساعت دو دو و نیم بود که رفتم پشت در اتاق بابا اینا واستادم بینم چه خبره !

_ مگه تو میری پشت در اتاقشون گوش وامیستی؟!

کامیار _ خب آره ! مگه تو نمیری ؟

_ معلومه که نه ! اینکار خیلی بده !

کامیار _ اتفاقا خیلی هم خونه ! یه بار برو بین چه کیفی کاره ! من هر وقت بی خواب میشم میرم پشت در اتاقشون

گوش وامیستم ! یه تاثیریه که نگو !

_ واقعا بی فرهنگی !

کامیار _ اتفاقا تاثیرش فرهنگی اقتصادی اجتماعی سیاسی هنریه ! اولش بابام شروع می کنه و میگه " ثری بجون تو

وضع اقتصادی مردم خیلی خرابه ها ! بعضی از این جماعت به نون شب شونم محتاجن !"

این از اقتصادی اجتماعیش ! بعد مامانم میگه " خدا رو شکر که ما دست مون به دهن مون میرسه ."

بعد بابام میگه " میدونی ثریا ، اشکال از فرهنگ مونه ! تا فرهنگ مون درست نشه هیچ کاری نمیشه کرد !"

تا اینجاش اقتصادی فرهنگی ! بعد مامانم میگه " آخه فرهنگ مردم رو چه جوری میشه درست کرد حسینعلی خان

؟! " بام میگه " باید روش کار کرد ! یعنی باید دولت سیاستش رو عوض کنه تا فرهنگ مردم عوض بشه ! بجون تو

اگه این مملکت رو یه شب بدن دست من ، صبح بهشون مملکتی تحویل بدم که حظ کنن ! باید از زیر درست کرد و

رفت بالا !"

اینم از سیاسی ش ! حالا در مدتی که بابام داره رو مسایل اقتصادی و اجتماعی فرهنگی سیاسی کار میکنه ، یه صدائی

هم میاد ! انگار دارن لباساشونو در میارن که بگیرن بخوابن ! بعد چراغ خاموش میشه و بابام میگه " بجون تو ثریا

، اگه مایکل آنژ الان زنده بود و تورو می دید یه مجسمه از سنگ مرمر می تراشید که

" دلمو گرفته بودم و می خندیدم و همونجور که اشک از چشمم می اومد گفتم "

_ خیلی خب ! باشه دیگه ! نمی خوام این چیزا رو بشنوم !

کامیار _ دیگه چیزی نمونده که بشنوی ! همه رو شنیدی که ! خلاصه اینم از قسمت هنری جلسه !

_ بالاخره پیش آقا بزرگ می خوای بری چیکار ؟

کامیار _ آخه دیشت بیخوابی زده بود که سرم . بلند شدم اومدم اینجا ، دیدم چراغت خاموشه و خوابیدی . یکی دوبار آروم صدات کردم و دیدم راست راستی خوابی . رفتم دم خونه عمه اینجا بینم آفرین یا دلارام بیدارن یا نه . اونام خواب بودن . برگشتم تو خونه و رفتم پشت در اتاق بابا اینا .

_خب !!

کامیار _ اولش مثل همیشه با بحث اقتصادی شروع شد و بعدش اجتماعی و بابام یه گریز دو دقیقه ای زد به فرهنگی و یه نشست نیم دقیقه ای تو میز گرد سیاسی و همونجور که داشت می رفت رو معضلات هنری کار کنه ، به مامانم گفت که فردا شب ، یعنی امشب ، بدون اینکه آقا بزرگه خبر دار بشه ، همه فامیل رو جمع کنه خونه ما که در مورد فروش باغ صحبت کنن !

_خب ! بعدش ؟!

کامیار _ همین دیگه !

_دیگه چی شد ؟! یعنی بعدش چی شد ؟!

کامیار _ بعدش دیگه زهرمار شد ! درد به جون گرفته ، تو که میگفتی این کارا بد و زشته !?

_اه گم شو ! بگو دیگه !

کامیار _ بعدش دیگه بابام زد به سبک مایکل آنژ و لئوناردو داوینچی و از اون ور یه راست رفت طرف پیکاسو ! آخرشم داشت در مورد سبک کمال الملک تحقیق می کرد که من دیگه خوابم گرفت و رفتم تو اتاقم و نفهمیدم کار به کجاها کشید !

_جون من یه بارم منو ببر به این بحث گوش بدم !

کامیار _ بدبخت برو به میز گرد ننه بابای خودت گوش بده خب ! اونام حتما یه همچین نشست هایی دارن دیگه ! این همه راه می خوای بیای که سخرانی بابای منو گوش بدی ؟! خب دو قدم برو بشین پای نطق بابای خودت !

"داشتیم دو تایی می خندیدیم که از پشت کامیار صدای آفرین ، دختر عمه م اومد ."

_کامیار !

کامیار _ سلام آفرین خانم ! حالت چطوره ؟

آفرین _ ممنون ، خوبم .

کامیار _ چطور صبح به این زودی اومدی این طرفا ؟ با سامان کار داری ؟

آفرین یه نگاهی به من کرد و سلام کرد که جوابش رو دادم و گفت "

_ نه ، با تو کار دارم .

کامیار _ جونم بگو !

آفرین - اومدم قورباغه تو بهت پس بدم !

کامیار _ کدوم قورباغه م رو ؟!

آفرین _ همونکه انداختی تو اتاقم ! شوخی قشنگی نبود ! خیلی ترسیدم !

کامیار _ تو از دیو سه سرم نمیترسی ، چه برسه به یه قورباغه ! بعدشم من این کار رو نکردم .

آفرین _ پس کی کرده ؟!

کامیار _ خب معلومه ! خود قورباغه هه!

آفرین _ آخه قورباغه هه همینجوری خودش از پنجره می پره میاد تو تختخواب من ؟!

کامیار - پس من همینجوری از پنجره می پریم میام تو تختخواب تو ؟! خب قورباغه هه میپره دیگه ؟! حالا زبون بسته

رو چیکارش کردی ؟

آفرین _ بابام گرفت و انداختش تو یه شیشه !

کامیار _ اه گناه داره زبون بسته !

آفرین که می خندید گفت "

_ حق شه! تا اون باشه دیگه بی اجازه نیاد تو اتاق دختر خانما !

کامیار _ هر کی بی اجازه بیاد تو اتاق شما ، میگیریش و می ندازیش تو شیشه ؟!

"آفرین که با خنده داشت میرفت گفت "

_ هر کی رو که نه ! در هر صورت اگه قورباغه ت رو خواستی ، بیا بگیرش !

کامیار _ من اصلاً طاقت تو شیشه موندن رو ندارم ! خیلی ممنون !

"آفرین از همون دور گفت"

_شیشه اندازه تو ندارم ، نترس !

کامیار _ و!! خدا بدور ! خاک تو گورم کنن که شیشه اندازه من پیدا نمیشه! خیر نینن این شیشه سازا که شیشه اندازه من نمی سازن !

"اینارو می گفت و آفرین رو که داشت می خندید و می رفت نگاه می کرد ! منم بهش می خندیدم . توی این فامیل همه از زبون کامیار می ترسیدن و حریفش نمی شدن !"

کامیار _ نون به نون شون نرسه این شیشه برها رو که سایز منو ندارن ! تو روحش سگ.....اگه کسی بیاد تو اتاق تو دنبال قورباغه که توام با دو تا عشوه بکنی ش تو شیشه !

"بعد برگشت طرف من و یه نگاه بهم کرد و گفت"

_به چی میخندی ؟

_به تو !

کامیار _ پسر برو کاراتو بکن بریم تا اون یکی نیومده بگه یه مارمولک انداختی تو رختخوابم !

_تو این همه جک و جونور رو از کجا پیدا میکنی با می ندازی به جون اینا ؟!

کامیار _ جدی باور کردی که اینا کار منه !

_پس کار منه ؟

کامیار _ نه ! من یکی که رو تو قسم میخورم که این کارا ، کار تو نیس ! تو اگه از این عرضه ها داشتی دلم نمی سوخت ! اما کار منم نیس !

_پس این قورباغه ها و مارمولک ها خودشون میرن تو رختخواب اینا ؟!

کامیار _ والا اگه دو تا از این عشوه هایی که اینا میان ، منم پیام ، از فردا شبش هر چی موش و گربه و سوسک و خرچوسونه س بند می کنن بهم و میان تو رختخوابم ! بدو کاراتو بکن ظهر شد !

`تند لباسامو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه و یه سلام به پدر و مارم که داشتن صبحونه می خوردن کردم و یه لقمه گذاشتم دهنم و ازشون خداحافظی کردم و گفتم دارم میرم شمال . پدرم یه خرده غرغر کرد و منم زود از خونه اومدم بیرون و با کامیار راه افتادیم طرف وسط باغ که خونه پدربزرگم بود .

خونه پدر بزرگ که همه جز کامیار بهش آقا بزرگه می گفتیم ، یه خونه قدیمی دو طبقه بود وسط باغ که جلوش یه حوض قدیمی و بزرگ مثل استخر داشت . شام و ناهار و نظافت این خونه هم به عهده زن مش صفر ، باغبون مون بود که تا ماها چشم واکرده بودیم دیده بودیم شون .

تو خونه آقا بزرگه فقط چیزای قدیمی بود و کتاب ! از در و دیوار کتاب بالا می رفت ! خودش تو یکی از اتاقا که تقریباً به تموم باغ مشرف بود و دید داشت ، می نشست و کتاب می خوند . دور تا دورشم کتاب بود و دفتر و قلم . خط و ربط قشنگی هم داشت ! یه سماور قدیمی هم بغل دستش ، از صبح تا شب قل قل می کرد و یه قوری ناصرالدین شاهی هم روش بود با بهترین چایی که همه تو فامیل آرزوی خوردنش رو داشتن و بهش نمی رسیدن ! آخه معلوم نبود که تو چایی ش چه عطری میریزه که انقدر خوش طعم می شه ! به هیچکس هم چایی تعارف نمی کرد جز کامیار و من ! فقط وقتی ماها می رفتیم اونجا ، بهمون چایی می داد ! یعنی کامیار تا که می رسید و می رفت سر سماور و واسه خودش چایی می ریخت !

خلاصه دو تایی رفتیم طرف خونه آقا بزرگه . از خونه ما تا وسط باغ که خونه آقا بزرگه بود تقریباً هفتاد هشتاد قدمی می شد ! همه شم درخت و گل و گیاه ! وقتی هم که مش صفر باغ رو آب می داد که دیگه محشر بود ! یه بویی بلند می شد که آدم رو گیج می کرد ! بوی خاک خیس شده و عطر گلها و سبزه و چمن تموم هوا رو پر می کرد ! من و کامیار عاشق این باغ بودیم واسه همین هم رفته بودیم تو جبهه آقا بزرگه و نمیداشتیم که باغ دست بخوره . مخصوصاً درختای میوه اش که وقتی شکوفه می کردن از عطرشون آدم گیج می شد و وقتی هم میوه می دادن که دیگه هیچی !

چند دقیقه بعد رسیدیم جلو خونه شو از پله ها رفتیم بالا تو ایون و از همون جا کامیار داد زد و آقا بزرگه رو صدا کرد . عادتش همین بود .

کامیار _ حاج مصادق ! حاج مصادق !

"بعد در رو وا کرد و رفت تو . تا آقا بزرگه چشمش به ما دوتا افتاد ، به کامیار گفت "

_پسر تو یاد نگرفتی اول یه در بزنی بعد بیای تو ؟ شاید من لخت باشم !

کامیار _ چه بهتر ! من تو این فامیل همه رو لخت دیدم جز شما !

" آقا بزرگه که داشت می خندید گفت . "

_زهرة مار ! کجا دوباره دو تایی راه افتادین ؟

کامیار _ داریم میریم دانشگاه .

آقا بزرگه - آفرین ! آفرین ! از درس غافل نشین که

"یه دفعه مکثی کرد و گفت

_ امروز که جمعه س ! بعدشم ، کره خر شماها که سه چهار ساله دانشگاه تون تموم شده !

" سه تایی زدیم زیر خنده و کامیار رفت طرف سماور ، آقا بزرگه سر جای همیشگی اش نشسته بود و یه کتاب کهنه و قدیمی که ورق هاش زرد شده بود دستش بود و داشت می خوند."

کامیار استکانش رو برداشت و براش یه چایی ریخت و همونجور که میذاشت جلوش گفت :

_ حاج مصادق ، انقدر کتاب میخونی خسته نمیشی ؟! نکنه از اون عکس های بد بد گذاشتی لای این کتابا و یواشکی دید میزنی ؟! اینکارا از شما قبیحه ها ! اون دنیا پات می نویسن ها ! خلاصه بهت گفته باشم نگي بهم نگفتی ! جای اینکه می شنی تنهایی این عکسارو نگاه می کنی ، یه روز پاشو با هم بریم واقعی شو بهت نشون بدم حظ کنی !

" آقا بزرگه که میخندید گفت ."

_ لال نشی تو پسر !

کامیار دو تا چایی هم برای خودش و من ریخت و نشستیم بغل آقا بزرگه که گفت "

_ باز چیکار کردی که جیغ این دخترا رو در آوردی ؟!

کامیار _ جیغ شون از شادی و خوشحالی بود ! ذوق کرده بودن !

آقا بزرگه _ من نمیدونم تو به کی رفتی ؟! نه بابات اینطوری بود نه عموت ! این سامانم بچه س دیگه ! آروم ، ساکت ، نجیب

کامیار _ تره به تخمش میره حسنی به بابا بزرگش !

آقا بزرگه _ خدا نکنه تو به من رفته باشی !

کامیار _ حاج مصادق خان ! دو سه تا پرونده از شما دستم رسیده که توش پر تشویقی یه ! مال دوره جوونی شما س ! حالا دوست داری یکی دو نمونه از شاهکار هاتو رو کنم ؟!

آقا بزرگه _ لا اله الا الله ! اصلاً شما دو تا صبح به این زودی کجا راه افتادین ؟

"کامیار که داشت چایی اش رو آروم آروم میخورد ، گفت ."

_مسافریم ! شمال !

آقا بزرگه _شمال!؟

کامیار _با اجازتون ، اومدیم دست بوس و خداحافظی .

"آقا بزرگه یه نگاهی به ما کرد و لبخندی و گفت ."

_جوونی ، جوونی ، جوونی !

اینو گفت و کتابش رو ورداشت و عینکش رو زد و گفت ."

_گوش بدین این شعر رو براتون بخونم ببینین چقدر قشنگه !

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند

چون به خلوت میروند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوئیا باور نمی دارند روز داوری

کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند

کامیار _ به به ! به به ! حاج مصادق از اون عکساشم بهمون نشون بده که معنی شعر رو کامل بفهمیم !

آقا بزرگه _پسر یه دقیقه زبون به کام بگیر یه چیزی یاد بگیری و بفهمی و دستگیری بشه !

"کامیار که چایی ش تموم شده بود ، همونجور که داشت یه چایی دیگه برای خودش می ریخت گفت "

_حالا شما یه دقیقه گوش کن ببین چی میگم که خیلی چیزای دیگه دستگیری بشه و بفهمی تو این خونه ، زیر

گوشت چه خبره !

"آقا بزرگه اخم هایش رفت تو هم و کتابش رو گذاشت زمین و عینکش رو ورداشت و گفت "

_چه خبر شده مگه !؟

کامیار _ قراره امشب همه جمع شن خونه ما که در مورد فروش باغ صحبت کنن و یه کلکی سوار کنن! گفتن که یه جوری جمع شن که شما خبردار نشین!

"آقا بزرگه یه فکری کرد و سرش رو تگون داد و گفت "

_ که اینطور!

"دوباره یه خرده فکر کرد و گفت "

_ شماها چی؟ شما هام دلتون می خواد این باغ و خونه ها همینجوری دست نخورده بمونن؟

کامیار _ خب معلومه! خیف این باغ نیس؟! این درختا الان هر کدوم ازش چند تا آدمو دارن! الان هر کدوم چند سالشونه؟ سی سال، چهل سال، پنجاه سال، شایدم بیشتر! به خدا قسم اسم فروش باغ میاد من تنم میلرزه! وقتی فکر می کنم ممکنه یه روز، یکی از این درختا رو قطع کنن قلبم تیر می کشه!

آقا بزرگه _ درختای باغ رو خیلی دوست داری؟

کامیار _ آره خیلی!

اقابزرگه _ آفرین! میدونی هر کدوم از این درختا چقدر هوا رو تمیز میکنه؟! میدونی طبیعت یعنی چی؟ میدونی جون آدمها بسته به جون طبیعته؟ میدونی

کامیار _ من به اوناش کار ندارم، فقط اینو میدونم که اگه درختا نباشن من یه دقیقه هم تو این باغ نمیومم!

آقا بزرگه _ آفرین! پس خوب فهمیدی!

کامیار _ پس چی؟! اگه این درختا نباشن، آدم وقتی با یکی میره ته باغ، چه جوری قایم بشه؟! من از بچگی با دختر عمه هام می رفتیم پشت این درختا قایم می شدیم و آنقدر بازی های خوب خوب می کردیم که نگو!

"آقا بزرگه یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ تف به تو بیاد پدر سوخته! تو از من خجالت نمی کشی؟!

کامیار _ مگه بازی کردن خجالت داره؟ یه قل دو قل، جومجومک برگ خزون، لی لی لی لی حوضک!

آقا بزرگه _ آهان! نه، اینا عیبی نداره.

کامیار _ اره، کوچیک بودیم می رفتیم پشت درختا از این بازیها می کردیم.

آقا بزرگه _ خیلی از این بازیها خطر داری ؟ نه ؟!

کامیار _ آره ! مخصوصا بعد از این بازی که خسته می شدیم و زن و شوهر بازی می کردیم ! اوشن خیلی خطر داری انگیز بود

"من مرده بودم از خنده ! آقا بزرگه یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ الان که دیگه از این بازی نمی کنی ؟!

کامیار _ نه بابا دیگه !

آقا بزرگه _ خب ، ال؟ حمد الله !

کامیار _ آره بابا ! دیگه کی حوصله داره جومجومک برگ خزون و یه قل دو قل و لی لی لی حوضک بازی کنه ؟! همون عروس دوماه بازی از همه بهتره !

آقا بزرگه _ ذلیل بشی پسر ! آخه تو چرا اینطوری در اومدی ؟!

کامیار _ اه! مگه خودتون همیشه نمیگین ماها باید با دختر عمه هامون عروسی کنیم ؟!

آقا بزرگه _ خوب آره اما منظورم عروسی واقعی یه !

کامیار _ خب منم واقعی واقعی بازی می کنم دیگه !

آقا بزرگه _ تو غلط می کنی پدر سوخته !

کامیار _ یعنی شما میگین تمرین نکرده زن بگیریم ؟!

آقا بزرگه _ این چیزا تمرین نمی خواد !

کامیار _ اتفاقا این چیزا تمرین می خواد ! آدم باید قبل از عروسی اخلاق همدیگر رو بفهمه ! مثلا من میشم داماد ،

آفرین میشه عروس ! من شب خسته و مرده از سر کار میام و مثلا آفرین در خونه رو برام وا میکنه ! خب ! باید قبلا

تمرین کنم که بدونم این جور وقتا باید چی به زنم بگم دیگه !

"آقا بزرگه یه نگاهی بهش کرد و بعد رو کرد به من و گفت "

_ توام از این بازی میکنی ؟!

کامیار _ نه بابا ! این طفلک تو بازی همیشه میشه ساقدوش من !

آقا بزرگه _ همین فردا میدم تموم درختا رو قطع کنن که دیگه از این باز یا نکنی ! فعلا هم لازم نکرده برین شمال !

کامیار _ نریم شمال !؟

آقا بزرگه _ نه ! مگه نمیگی امشب جلسه س خونه تون ؟

کامیار _ چرا !

آقا بزرگه _ پس شما دو تا حتما باید تو این جلسه باشین ، حالام بلند شین برین پی کارتون که کار دارم .

"من و کامیار ، چایی مون رو خورده نخورده ، بلند شدیم و خداحافظی کردیم که دم در ، کامیار برگشت و بهش گفت "

_ حاج مصادق ! راسته که اگه تو این دنیا کار بدی بکنیم ، تموم تن و بدن مون اون دنیا باید جواب پس بدن ؟

آقا بزرگه _ اره بابا جون ! اون دنیا تک تک اعضا بدن مونو مواخذه می کنن و

"بعد یه نگاهی از زیر عینکش به کامیار کرد و گفت "

_ واسه چی می پرسی ؟

کامیار _ می خوام بگم که حواس تون باشه که یه جفت چشم تا یه اندازه میتونن سو؟ال جواب پس بدن ! اونقدر از

این عکس مکسای بد نذار اون لای کتاب و نگاه کن !

"اینو گفت و در رفت ، رفت بیرون ! تا من اومدم برم بیرون لنگه کفش آقا بزرگه ، جای کامیار ، خورد تو سر من !"

آقا بزرگه _ آخ !! پسر برو کنار دیگه ! طوریت شد !؟

_ نه آقا بزرگ ، طوریم نشد ! خداحافظ !

"کامیار بیرون داشت می خندید !"

_ خجالت بکش کامیار !

کامیار _ چرا ؟

_ این حرفا چیه به آقا بزرگه میزنی !؟

کامیار _ بجون تو عکس میذاره لای کتاباش و هی نگاه می کنه !

_دروغ میگی !

کامیار _ میگم به جون تو !

_از اون عکسا ؟!

کامیار - نه ! فکر کنم عکس مامان بزرگه س ! آخه این دو تا همدیگرو خیلی دوست داشتن .

_حالا چیکار کنیم ؟

کامیار _ چی رو ؟

_شمال رو دیگه !

کامیار _ بذار امشب بگذره ، بعد میریم . شایدم فردا رفتیم .

_پس بذار برم ساکم رو بذارم خونه .

کامیار _ فعلا بیا بریم به سر خونه ما ، ببینیم چه خبره .

_تو مطمئنی جلسه امشب ؟

کامیار _ بیا بریم خونه ما معلوم میشه.

" دو تایی راه افتادیم طرف خونه کامیار اینا . از وسط باغ که ردّ می شدیم ، گوجه سبزا که به درخت بود آدمو

وسوسه می کرد ! عطر شکوفه درختای گیلان و زردآلو همه جا پیچیده بود !"

_واقعا حیفه این باغ دست بخوره !

کامیار _ نمیدارم کسی دست بهش بزنه ! خیالت راحت باشه .

" دوتایی از وسط درختا و گلها ردّ می شدیم و فقط بهشون نگاه می کردیم . از هر جای این باغ خاطره داشتیم ! هم

من ، هم کامیار !

خلاصه یه خرده بعد رسیدیم دم خونه کامیار اینا که یه گوشه دیگه باغ بود و دوتایی رفتیم تو که دیدیم خواهر

کوچکه کامیار که اسمش کتایون بود ، داره گریه میکنه !"

کامیار _ چته باز شیونت هواس بچه ؟!

کتابیون _ درسام مونده داداش!

کامیار _ تو امسال چندمی ؟

کتابیون _ اول داداش .

کامیار _ اول دانشگاه !؟

کتابیون _ نه داداش ! اول دبستان !

کامیار _ تو اول دبستانی ؟! این بابای ما ، سر پیری تورو پس نمینداخت نمی شد ؟! کو اون یکی مون ؟!

کتابیون _ کی داداش ؟

کامیار _ خب ، یکی منم ، یکی هم تویی ، اون یکی مون کو ؟

کتابیون _ کاملیا رو میگی ؟

کامیار _ مگه تو کاملیا نیستی ؟!

"کتابیون که دیگه گریه اش یادش رفته بود و داشت می خندید گفت."

_ نه داداش ! من کتابیونم .

کامیار _ خب ، ولش کن . حالا من چیکار باید برات بکنم ؟

کتابیون _ یه خرده کمکم کنین .

کامیار _ می خوام جات برم مدرسه ؟!

"کتابیون غش و ریشه رفت و گفت "

_ خانم معلّم مون تو کلاس راه تون نمیده !

کامیار _ خانم معلم تون پیره یا جوون ؟

کتابیون _ جوون جوونه ! آنقدرم خوشگله که نگو !

کامیار _ باشه . از فردا نمی خواد تو بری مدرسه . من خودم جات میرم ! فعلا کار دارم . باشه از فردا کلاس رو شروع

می کنم !

"کتابیون که از خنده اشک از چشماش می اومد گفت "

_داداش هیچ کی بهم دیکته نمیگه !

کامیار _ چه بهتر ! برو خدا رو شکر کن ! حالام که آموزش و پرورش یه کار خوب کرده و دیکته رو از برنامه

تحصیلی حذف کرده ، تو ناراحتی ؟!

کتابیون _ تو خونه رو میگم داداش !

کامیار _ آهان ! خب حالا من چیکار کنم ؟

کتابیون _ اگه دیکته ننویسم ، فردا خانم معلم دعوا می کنه !

کامیار _ تو مطمئنی خانم معلمت جوون و خوشگله ؟!

کتابیون _ اره داداش !

کامیار _ خب ، پس عیبی نداره ! میگه چوب معلم گله - هر کی نخوره خله .

کتابیون _ تورو خدا داداش ، یه دیکته بهم بگو .

کامیار _ برو کتابت رو وا کن ، از روش بنویس .

"کتابیون با تعجب گفت "

_از رو کتاب دیکته بنویسم ؟!

کامیار _ خب آره ! مگه چیه ؟ تازه همه شم بیست میشی ! منکه بچه بودم ها ، تموم دیکته ها مو از رو کتاب می

نوشتم ! تازه همون سال اولم تو دانشگاه قبول شدم !

"زدم تو پهلوش و گفتم "

_اینا چیه یاد بچه میدی ؟! داری بد آموزی می کنی !

کامیار _ تو بیخودی جوش نزن ! این بچه رو که می بینی از صبح تا شب انقدر از تو ماهواره چیزای خوب خوب یاد

می گیره که دو تا چیز بدم من یادش بدم ، توش اثر نداره !

"بعد داد زد "

_ کاملیا ! کاملیا !

کتایون _ خونه نیستش ! با دوستش رفته بیرون .

کامیار _ عجب شریگیر کردیم ها !؟ یار اون کتابت رو بینم !

"کتایون زود کتابش رو داد دست کامیار و خودش دفترش رو وا کرد و آماده نوشتن شد."

کامیار _ بهت دیکته میگم ، اما تند تند بنویسی ها !

کتایون _ چشم داداش .

" من و کامیار ، همونجا جلوی کتایون رو دو تا مبل نشستیم که کامیار گفت "

_ به دقیقه دیکته شو میگم و میریم . حالا بذار دیکته تموم بشه . بهت میگم چه برنامه ای واسه خودمون جور کردم .

'همونجور که داشت اینارو به من می گفت ، کتاب کتایون رو وا کرد و تا به نگاه بهش انداخت گفت "

_ اه! اینارو چرا سر و ته چاپ کردن ؟!

"دوباره کتایون غش کرد از خنده و گفت "

_ داداش ، کتابو سر و ته گرفتم !

کامیار _ اه! خب بنویس . از کجاش بگم ؟

کتایون _ از همه جاش ! همه جاشو خوندم .

کامیار _ خب بنویس ، مامان بادام دارد . نه ! نه ! ننویس ! بنویس مامان آرزوی بادام دارد .

_ چرا چرت و پرت میگی پسر ؟!

کامیار _ آخه بادوم انقدر گرون شده که فقط میشه مامان آرزوش رو داشته باشه !

" من و کتایون مرده بودیم از خنده !"

کامیار _ بنویس بابا نان داد . نه ! نه ! ننویس ! بنویس بابا و مامان هر دو نان داد ! آخه حقوق بابا به نان نرسید . مامان

هم مجبوری رفت سرکار ، کمک بابا کرد

تا بابا نان داد!

بابا زودتر بگو تموم شه دیگه!

کامیار _ خب بنویس . سارا و دارا با هم به مدرسه می روند ! نه ! نه ! ننویس ! ننویس ! سارا و دارا غلط می کنن با هم به مدرسه بروند ! بنویس سارا و دارا هر کدام تنهایی به مدرسه می روند . اگر تو راه همدیگرو دیدن ، نه بهم سلام می کنن و نه چیزی ! سارا از این ور خیابون به مدرسه می رود و دارا از اون ور خیابون !

`من و کتابون دل مونو گرفته بودیم و فقط می خندیدیم !`

کامیار _ نوشتی ؟ خب . بنویس سارا و دارا دوستان خوبی برای همدیگر هستند ! نه ! نه ! اینم ننویس ! سارا و دارا خیلی بیجا کردن که اصلاً اسم همدیگرو ببرن . چه برسه به دوستی ! اینا چیه یاد این بچه ها میدن !

بابا بگو بریم دیر شد .

کامیار _ بچه بنویس زودتر دیگه ! آهان ! این خوبه ! بنویس سارا و دارا در خانه به مادرشان کمک می کنند . نوشتی ؟ خب . بنویس سارا و دارا در روزهای تعطیل با هم به گردش میروند . نه ! نه ! نه ! زبونم لال ! زبونم لال ! خدایا توبه توبه ! نمیدونم کی به این سارا و دارا اجازه داده که با هم از این کارا بکنن ؟! همین کارا رو می کنن که به درس و مشق شون نمیرسن دیگه ! زمان ما یه کبری بود و یه زهرا ! کاری هم با کار همدیگه نداشتن و از صبح تا شب تو خونه بودن و درس می خوندن ! از گردش مردشم خبری نبود ! انگار یه اشتباهی تو سیستم آموزشی شده ! اینکه زندگی سارا و دارا نیس ! زندگی مایکل جکسون رو ورداشتن کردن الگو تو کتاب فارسی اول دبستان ! اصلاً ولش کن ! دیگه هم حق نداری این طرفای کتاب رو بخونی . لای اینجاها رو وا کنی پدرت رو در میآرم ! بذار از این طرف بهت دیکته بگم ! آهان ! بنویس آن مرد آمد .

"بعد با خنده برگشت طرف منو نگاه کرد و گفت "

_مگه دیگه مردی هم مونده که بیاد ؟!

بابا کلکش رو بگن بریم دیگه !

کامیار _ بنویس آن مرد داس دارد . نه ! نه ! چی داری می نویسی ؟ الان می ریزن اینجا و همه مونو می گیرن ! آن مرد که داس دارد کمونیست است ! بنویس آن مرد بیل دارد ! آن مرد کلنگ دارد ! آن مرد اصلاً ایرانی نیس ! یه افغانی است که اینجا کار می کند و پول هایش را می فرستد افغانستان ! البته حالا که پول افغانستان شده دلار ، آن مرد بیل و کلنگش را ور می دارد می رود افغانستان . هر بیل که به زمین بزند ، ده دلار می گیرد که اگر یک ماه آنجا کار کند ، می تواند یه آپارتمان در اینجا بخرد !

_ کامیار ظهر شد آخه !

کامیار _ من چیکار کنم؟! تقصیر این وامونده؟ س! کتاب فارسی نیس که! مجله جوانان رو ورداشتن دادن دست بچه ها جای کتاب فارسی! اصلاً این کتاب چرا انقدر کهنه س؟ مال چه تاریخی یه؟

" صفحه اول کتاب رو وا کرد و یه نگاهی انداخت و گفت "

_ آتیش به جون گرفته ، این که مال سال پنجاه و چهاره ! اینو از کجا آوردی؟!

"کتایون که میخندید گفت "

_ از تو چمدون بابا پیداش کردم .

کامیار _ پس چرا دادیش به من که بهت دیکته بگم؟! اینکه مال شماها نیس!

کتایون _ می دونم داداش اما این درساش بهتر چاپ شده!

کامیار _ ور پریده ، چاپش بهتره یا قرطی بازیش؟! تورو خدا نگاه کن! این یه الف بچه ، چطور نیم ساعت دو تا آدم بزرگ رو مچل کرده؟!!

_ بالاخره هر چی باشه خواهر توی دیگه !

کامیار _ بلند شو دختر برو کتاب خودتو بیار ببینم!

'کتایون که همه ش می خندید از جاش بلند شد ، مادر کامیارم اومد تو اتاق . دو تایی بهش سلام کردیم که گفت "

_ دارین چی کار می کنین؟

کامیار _ بابا بگیر یه دیکته به این بچه بگو آخه! ما کار داریم باید بریم! کارخونه دیر شد!

"مادر کامیار با دست زد تو صورتش و اومد جلو و گفت "

_وای خدا مرگم بده! بلند شین شماها برین! من خودم بهش دیکته میگم .

" تا ما بلند شدیم مادرش فکری کرد و گفت "

_ کامیار! امروز که جمعه س!

کامیار _ کار ، جمعه و شنبه نداره! ما رفتیم . خداحافظ.

" تا اومدیم راه بیفتیم ، مادرش گفت "

_حداقل بگو ظهر ناهار چی درست کنم ؟ به خدا دیگه عظم به هیچی نمیرسه !

کامیار _ خورش بادمجون درست کن .

مادر کامیار _ پریروز خوردیم که !

کامیار _ فسنجون درست کن .

مادر کامیار _ بابات دوست نداره !

کامیار _ خوب حلیم بادمجون درست کن .

مادر کامیار _ اه بادمجون نداریم ! تو چرا بند کردی به غذاهایی که آخرش جون داره ؟

کامیار _ طبع من اینطوره ! فقط اینجور غذاها رو دوست دارم !

مادر کامیار _ یه غذای دیگه نمی تونی بگی ؟

کامیار _ چرا ! کوفته دست به گردن !

"مامانش همینجوری مات شد بهش . من و کتابون غش کردیم از خنده. دستشو کشیدم و بردمش بیرون که مامانش گفت "

_شب جایی نرین ها ! مهمون داریم.

" دو تایی از خونه کامیار اینا اومدیم بیرون و رفتیم طرف باغ "

_خب ، حالا چیکار کنیم ؟

کامیار _ چی رو ؟

_الان رو دیگه ! تا شب که مهمونه چی کار کنیم ؟

کامیار _ پیر ساکت رو بذار خونه و بیا تا بهت بگم . تا منو داری غم نداشته باش . برو زود برگرد .

"راه افتادم طرف خونه مون اما نمیدونم چرا عوض اینکه از وسط باغ برم که نزدیکتره ، بی اختیار رفتم طرف خونه

عمه کوچکم که اون گوشه از باغ بود که گوشه روبروش خونه ما بود . تا وسط های راه که رفتم پشیمون شدم و

اومدم از همون جا میون بر بزنم طرف خونه خودمون اما نمیدونم چرا پام پیش نمی رفت! چشمم به خونه عمه ام بود . فقط از اونجایی که من وایستاده بودم ، طبقه دوم خونه شون دیده می شد و طبقه اول که هم کف باغ بود ، پشت شمشادا قایم شده بود و دیده نمی شد . یه دفعه دلم ریخت پایین! پشت شمشادا اتاق گندم بود! گندم!

چند بار این اسم رو تو دلم گفتم . هر بارم که می گفتم یه جوری می شدم! اومدم از همونجا برگردم و برم خونه خودمون اما یه چیزی نمیداشت! انگار یکی منو داشت به زور می برد طرف خونه گندم اینا!

ما بچه های فامیل ، تو خونه ها ، اتاقهایی رو واسه خودمون ورداشته بودیم که همه شون هم کف باغ بودن و یه پنجره بزرگ داشتن که تو باغ و امیشت! یعنی اولش تموم دختر عمه هام ، اتاق های طبقه بالا رو برای خودشون ورداشته بودن اما از بس کامیار از آب و هوای اتاق طبقه پایین براشون حرف زد و ازش تعریف کرد ، همه اتاقاشونو عوض کردن! انگار خیلی هم از این کار راضی بودن!

خلاصه راه افتادم طرف خونه شون و یه خرده بعد رسیدم پشت شمشادا . از بالا شون که چیزی دیده نمیشد! یه خرده با دست لاشون رو وا کردم . نمیدونم چرا اینکار رو کردم اما دست خودم نبود! بی اختیار کشیده شده بودم اونجا و خودم نمیدونستم دنبال چی اومدم! از لای شمشادا چیزی معلوم نبود .

یه دفعه از خودم خجالت کشیدم و راه افتادم که برم خونه خودمون . اما دو قدم بیشتر نرفته بودم که یه دفعه صدای گندم رو از توی اتاقش شنیدم . داشت آواز میخواند . دیگه پاهام حرکت نکرد . نمیتونستم قدم از قدم بردارم! هر چی سعی می کردم که از جلو خونه شون رد بشم نمیتونستم! تا حالا سابقه نداشتم که یه همچین احساسی داشته باشم! نمیدونم امروز چه م شده بود!

بالاخره نتونستم جلو خودمو بگیرم . برگشتم و شمشادا رو دور زدم و از روبروی خونشون رفتم جلو . سعی می کردم آروم آروم برم که صدای پام بلند نشه .

در خونه شون بسته بود و کسی هم جلو پنجره ها نبود . منم یواشی رفتم طرف اتاق گندم!

دو قدم بیشتر تا پنجره اتاقش فاصله نداشتم . هم دلم می خواست برم جلو و هم دلم نمی خواست برم! با خودم گفتم نکنه لباس تنش نباشه! اگه اینجوری یه دفعه برم و جیغ بکشم چی میشه؟ اصلاً اگه جیغ هم نکشم ، خودم چی؟! خودم از خودم خجالت نمیکشم؟! از انسانیت و جوانمردی بدوره که یه همچین کاری بکنم! از اون گذشته من اصلاً آدمی نبودم که اهل این کارا باشم! حالا اگه کامیار رو بگی یه چیزی ولی من تا حالا از این کارا نکرده بودم! راستش خیلی هم می ترسیدم! برعکس کامیار که اصلاً ترس حالیش نبود . من خیلی از آبروریزی می ترسیدم .

تو همین فکر بودم که دیدم جلوی پنجره اتاق گندم وایستادم و دارم بهش نگاه می کنم ! جلوی آینه وایستاده بود و پشتش به من بود . داشت موهاشو شونه میکرد و آواز می خوند . تازگی موهاشو کوتاه کرده بود . از این مدلای جدید که دخترا موهاشونو تا سر شونه هاشون میزنن . خوشبختانه لباس تنش بود ، یه شلوار جین پوشیده بود با یه تیشرت خوشرنگ .

برعکس عمه و شوهر عمه ام که قدشون نسبتا کوتاه بود ، گندم قد بلندی داشت و خیلی هم خوش اندام بود . یعنی همیشه ورزش می کرد . بیشترم شنا. هفته ای سه روز می رفت استخر ، شناس خیلی عالی بود . گاه گذاری هم که تابستون آب استخر وسط باغ رو عوض میکردیم و تا چند روزی تمیز بود و ماها همگی می رفتیم توش شنا ، از همه مون بهتر شنا می کرد . تازه کلاس ژیمناستیک هم می رفت برای همین هم اندام خیلی قشنگی داشت . تا اون لحظه اصلاً به این چیزا فکر نکرده بودم . یعنی هر وقت گندم رو می دیدم ، فقط یه دختر عمه رو میدیدم که از بچگی با هم بزرگ شدیم ! یه دختر بیست و یه ساله به اسم گندم ! تا حالا به اسمش هم اینجوری دقت نکرده بودم . گندم ! چه اسم قشنگی !

سعی کردم که چهره اش رو تو ذهنم مجسم کنم اما انگار همه چیز از یادم رفته بود ! انگار تموم خاطراتم پاک شده بود و برای اولین بار بود که داشتم این دختر رو می دیدم !

چشم و آبروش چه رنگی بود ؟ صورتش چه جوری بود ؟ قشگ بود یا نه ؟ فقط یادم اومد که هر جا مادرم اینجا جمع می شدن ، صحبت از این بود که گندم از همه دختر عمه هام و دخترای فامیل خوشگل تره ! دلم می خواست همین الان برگرده طرف من که حداقل یه بار صورتش رو ببینم . درست مثل اینکه برای اولین باره که به این دختر برخورددم ! هر چی به ذهنم فشار می آوردم که حداقل یه خرده صورتش یادم بیاد ، نمیشد ! یه دفعه از خودم خجالت کشیدم ! وایستاده بودم پشت پنجره و داشتم دزدکی نگاهش می کردم ! خدا خدا کردم که کسی منو ندیده باشه ! اومدم همونجوری که اومده بودم برگردم که پام رفت رو یه تیکه چوب و قرچی صدا داد ! در جا خشکم زد ! یه دفعه از صدای چون ، گندم برگشت طرف پنجره ! دیگه نتونستم از جام تگون بخورم ! هر لحظه منتظر بودم که یا جیغ بزنه و یا با عصبانیت باهام برخورد کنه . قدرت هیچ کاری نداشتم حتی نمیتونستم حرف بزنم ! اونم انگار همینجوری شده بود ! فقط همونجور که شونه تو دستش بود و دستش وسط هوا مونده بود ، داشت منو نگاه می کرد ! حتی اونم نتونسته بود که کاملاً به طرف من برگرده ! فقط صورتش طرف من بود ! دوتایی مثل مجسمه ها وایستاده بودیم و همدیگه رو نگاه می کردیم ! نمیدونم چقدر طول کشید که یه دفعه از پشت سرم صدای کامیار اومد .

کامیار _ سامان ! سامان !

"تا صدای کامیار بلند شد ، بی اختیار دویدم و از جلوی خونه شون اومدم کنار و خواستم برم طرف خونه خودمون که رفتم تو شیکم کامیار ! اونقدر هول شده بودم که نمیدونستم باید چی بگم و چیکار کنم ؟ قلبم مثل چی میزد ! تموم تنم داغ شده بود ! کامیار داشت نگاهم می کرد که بیشتر هول شدم و زود گفتم "

_اومدم ساکم رو بذارم !

"کامیار یه نگاهی به ساک که هنوز تو دستم بود کرد و آروم گفت "

_ساک رو بذاری خونه عمه اینا ؟!

_نه ! نه ! خونه خودمون !

کامیار_ اه!! شماها اسباب کشی کردین و اومدین خونه عمه اینا ؟! کی ؟! چطور انقدر بی خبر ؟ حداقل می گفتین ، ماهام می اومدیم کمک !

" فقط نگاهش کردم که گفت "

_حالا گریم به سلامتی و مبارکی اسباب کشی کردین و تغییر مکان دادین . اولاً که منزل نو مبارک ! انشا الله که براتون اومد داشته باشه ! ولی چرا هنوز ساک دست ته ؟!

" یه نگاهی به ساک کردم و گفتم "

_الان میذارمش !

کامیار_ ببین ، میگم آدرس خونه جدیدتون رو به منم بده. یه وقت باهات کار داشتم دیگه برم خونه قبلی تون ! راستی ببینم ، خونه جدید رو با وسایل خریدین ؟

_گم شو ! چی داری میگی ؟!

کامیار_ میگم وقتی این خونه رو خریدین ، وسایل توش رو هم با خونه خریدین ؟

_کدوم وسایل رو ؟ اصلاً چی میگی تو ؟!

کامیار_ می خوام بدونم دختر عمه مونم رو خونه بود که شما معامله ش کردین ؟!

_باز شروع کردی ؟

کامیار_ مرتیکه! من شروع کردم یا تو؟ از پیش من رفتی که ساک وامونده؟ ت رو بذاری و بیای. نیم ساعته که منو کاشتی وسط باغ، رفتم دم خونه تون مادرت میگه از وقتی با تو رفته، دیگه برنگشته خونه. اومدم اینجا که میبینم شما هراسون داری میدویی و فرار می کنی! حالا من شروع کردم؟! کجا بودی؟!

_هیچی به جون تو!

کامیار_ به جون دو تا عمه هات! راستش رو بگو اینجا چیکار می کردی؟

"راه افتادم طرف خونه خودمون که کامیار دنبالم دوید و دستمو گرفت و گفت."

_اومده بودی اینجا و زده بودی به گندم زار عمه؟! بالاخره فصل درو و خرمن کوبی رسید؟!

_چی؟!

کامیار_ رفته بودی گندم درو کنی؟ پس داس ت کو؟!

_گم شو! شکر خدا همه میدونن که من اهل این چیزا نیستم!

کامیار_ پس حتما مادرت فرستاده دنبال آرد گندم واسه حلوا! خدا به داد عمه برسه! آن مرد آمد! آن مرد با چیز آمد! یعنی آن مرد با داس آمد!

_اه! هیس!

کامیار_ چیه؟! میترسی صدامونو گندم خانم بشنوه؟

_چرا داد میزنی پسر؟! بیا بریم اونور تا بهت بگم!

کامیار_ آفرین! چشم! اگه قراره راستش رو بهم بگی، هر جایی که بخوای باهات میام! بیا بریم پسر خوب راستگو و درست کردار و صادق که الحق به همون بابا بزرگت رفتی! حاج مصادق صداقت پیشه صندوق زاده مصدق نیای صدق کیا!

"دو تایی با هم رفتیم بیست متر اون طرف تر و رو به نیمکت نشستیم. کمی آروم شده بودم. کامیار دو تا سیگار از تو جیبش در آورد و روشن کرد و یکی شو داد به من و گفت"

_بین! آروم آروم و شمرده، هر اتفاقی که افتاده رو برام بگو، هر چی جزئیات رو بگی بهتره. بار گناهانت سبکتر میشه و وجدانت آسوده تر! بگو پسر عمو جون! بگو عزیزم! بگو و خودت رو خالی کن! میدونم الان چه حالی داری! تحت فشاری! بریز بیرون و خودتو راحت کن.

_گم شو!

کامیار نمی خوای بگی ؟

_چیزی نیس که بگم !

کامیار _ ببین ، میدونی که من رو این چیزا حساسم ! تا نفهمم تو کجا بودی که انقدر رنگ و روت پریده و هول شدی
ول کن نیستم ! اگه بازبون خوش گفتی که هیچی ! اگه نگفتی همین الان میرم تحقیقات محلی ! اونوقت گندش در
میادها ! خودت مثل بچه آدم برام همه رو بگو .

_به جون کامیار اصلاً دست خودم نبود !

کامیار _ کاملاً احساسست رو درک می کنم ! منو شریک درد خودت بدون ! این کارا اصلاً دست خود آدم نیس !

_به جون تو اصلاً نفهمیدم چی شد که اینکار رو کردم !

کامیار _ اصلاً خودتو ناراحت نکن ! من خودم حاضرم برات شهادت بدم که تو در اون لحظه هیچ اختیاری از خودت
نداشتی ! دیگه هر کی ندونه ، من میدونم تو چه " بیویی " هستی ! احتمالاً یکی تحریکت کرده !

_آره بجون تو ! ولی تو از کجا میدونی ؟!

کامیار _ دفعه اولم که نیس ! تجربه دارم دیگه !

_ببین ! انگار یکی بزور منو می کشوند اونجا !

کامیار _ خب ! خیلی خوبه این ! اگه شکایتی چیزی کردن میشه گفت که یه نفر تورو بزور وادار به این کار کرده !
جرمت میاد پایین .

_چه جرمی میاد پایین ؟! مگه این کار جرمه ؟!

کامیار _ بابا حالا که اینجا خودمونیم و کس دیگه ای نیس ! این کار جرمه دیگه !

_نخیر ! هیچم جرم نیس ! ممکنه کار بدی باشه اما جرم نیس !

کامیار _ ببینم ، تو مطمئنی ؟!

_آره که مطمئنم ! هیچ قانونی نمیگه که این کار جرمه !

کامیار _ جون من راست میگی ؟!

_آره به جون تو!

کامیار _ بینم ، میتونی دقیقاً بگی که طبق کدوم بند و تبصره یا ماده از قانونه که جرم نبودن اینکار رو ثابت میکنه ؟

_اصلاً تو هیچ قانونی این مساله نیومده که بخواد جرم باشه یا نباشه .

کامیار _ تورو خدا ! پس من بیخودی انقدر تا حالا می ترسیدم !؟

_اگه فکر میکنی که من دارم بهت دروغ میگم ، برو از یه وکیل پرس !

کامیار _ نه ! من حرف تورو قبول دارم ! تو آدمی نیستی که بیخودی چیزی رو بگی ! از اون گذشته ، تو هم رفیقی و

هم پسر عمو ! دیگه دلت واسه من از وکیل که بیشتر می سوزه ! مگه نه ؟

_خب آره ! معلومه !

کامیار _ اصلاً من تا حالا از تو دروغ نشنیدم که این دومیش باشه !

_من اصلاً از دروغ بدم میاد !

کامیار _ میدونم ! می شناسمت .

_اما کامیار برای اینکه بهت دروغ نگفته باشم ، ته دلم یه خرده می ترسم !

کامیار _ ترس واسه چی ؟! حالام که دیگه قانون پشتته .

_آخه می ترسم یکی دیده باشه تم !

کامیار _ اه!! مگه کسی اونجا بود ؟!

_نه فکر نکنم !

کامیار _ خب اول حواست رو جمع می کردی و این ور اون ور رو نگاه می کردی بعد !

_نگاه کردم . کسی نبود ، اما

کامیار _ وسواسی شدی ؟ به دلت بد نیار !

_اگه کسی دیده باشه چی ؟!

کامیار _ خب ، اونوقت یه شاهد همس! کار یه خرده مشکل میشه ! البته تو این روز و روزگار میشه شاهد با پول خرید ! پس پول برای چی خوبه ؟ واسه همین وقتا دیگه ! اما من یه چیزی برام خیلی عجیبه ! هر چی هم میخوام به خودم بقبولونم ، نمیتونم !

_ چی رو ؟

کامیار _ اینکه تو این بیست ، بیست و پنج دقیقه ، تو چطوری از پیش من رفتی و اومدی اینجا و محل رو بررسی کردی و کشیک طرف رو کشیدی و بی سر و صدا کار تو کردی و صحنه رو هم پاکسازی کردی و اومدی بیرون !! بجزون تو هر چی به خودم فشار میآرم که اینو بفهمم نمیتونم !

_ خب کاری نداشت که !

کامیار _ واسه من که خیلی عجیبه ! من با تموم زرنگیم ، تو کمتر از یکی دو ساعت نمیتونم تموم این کارایی رو که تو در عرض بیست دقیقه کردی ، بکنم ! واقعا عجیبه ! جداً حیرت آورده ! اونم از آدمی مثل تو ، انقدر شل و وارفته ! جداً باید بهت تبریک گفت ! منو باش ! تبریک چیه ؟ باید بهت نشان افتخار داد !

_ گم شو توام ! دیگه اینم کاره که آدم انقدر طولش بده !

کامیار _ بابا دست مریزاد ! تو چطور یه شبه اینقدر متحول شدی ؟! نکنه راه جدیدی پیدا کردی ؟! جون من اگه به یه سیستم جدیدی برخورد کردی ، به منم یاد بده !

_ سیستم جدید برای چی ؟!

کامیار _ همین کاری که کردی و تو قانونم نوشته جرم نیس دیگه !

_ همین که رفتم دزدکی از پنجره گندم رو نگاه کردم ؟!

" یه آن ساکت شد و یه خرده منو نگاه کرد و بعد گفت "

_ تو از پیش من اومدی اینجا و فقط دزدکی از پنجره گندم رو نگاه کردی ؟!

_ خب ، آره !

کامیار _ برو گم شو ! داری سر به سرم میذاری !

_ نه به جون تو !

کامیار _ یعنی تو از وقتی که از من جدا شدی ، فقط اینقدر رسیدی که بیای اینجا و بری پشت پنجره و دزدکی گندم رو نگاه کنی ؟!

_ آره .

کامیار _ تو کتاب قانونم هی می گشتی که بفهمی این نگاهی که دزدکی کردی ،جرمه یا جرم نیست ؟!

_ آره دیگه !

کامیار _ پس اینقدر ترست واسه چی بود ؟!

_ برای همین که یه نفر یه دفعه منو ندیده باشه !

"همینطوری مات منو نگاه کرد و یه خرده بعد گفت "

_ خاک بر سرت کنن سامان ! تو دو ساعته وقت منو تلف کردی واسه یه نگاه دزدکی ؟!

_ یه نگاه نبود !

" یه دفعه خندید و گفت "

_ خب اینو بگو دیگه ! پس یه نگاه کوچولو نبوده ؟! ای شیطون !! حالا زودتر بگو دیگه چی بوده ؟

_ یکی دو دقیقه همینجوری وایستاده بودم و نگاهش می کردم !

" خنده از روی لبش رفت و دوباره مات شد بهم و یه خرده بعد گفت "

_ یکی دو دقیقه فقط نگاهش می کردی ؟!

_ آره .

کامیار _ چیز عجیبی توش دیده بودی که بهش مات شده بودی ؟!

_ یعنی چه چیز عجیبی ؟

کامیار _ مثلاً لباس تنش نبود و این چیزا ؟

_ نه ! لباس تنش بود . یه شلوار جین و یه تی شرت . خیلی هم بهش می اومد !

کامیار _ خب تو پس چی رو وایستاده بودی و نگاه می کردی ؟!

_ خود گندم رو دیگه !

کامیار _ بذار بینم ، خوب حالیم شده یا نه ! تو یکی دو دقیقه پشت پنجره عمه اینا وایستاده بودی و فقط گندم رو نگاه می کردی ، درسته ؟

_ آره .

کامیار _ فقط همین ؟

_ آره .

کامیار _ بعد گندم چیکار می کرد ؟

_ اولش متوجه نبود . بعد من از خودم خجالت کشیدم و اومدم برم که یه چوب خشک زیر پام صدا کرد و متوجه شد ! سرشو برگردوند طرف منو ، اونم نگاهم کرد ! بعد همینجوری دوتایی همدیگرو نگاه کردیم ! بعد یه دفعه صدای تو بلند شد و منم ترسیدم و فرار کردم .

_ یعنی در واقع من بی موقع سر رسیدم .

_ اره بابا دیگه !

_ یعنی در واقع میشه گفت که من مزاحم نگاه کردن تون شدم ؟

_ آره ! نمیشد یه خرده دیرتر میاومدی ؟

کامیار _ چرا ، میشد . الانم که طوری نشده ! میشه جبران کرد .

_ جون من ؟! چه طوری ؟

کامیار

_ تو یه دقیقه همین جا بشین تا من برگردم .

_ باشه ، اما زود بیا !

کامیار _ یه دقیقه ای میام !

" از روی نیمکت بلند شد و رفت یه خرده جلوتر و از پای درخت ، یه قلوه سنگ برداشت و اومد طرف من که فهمیدم چه خیالی داره و در رفتم طرف خونه مون ! اونم دنبالم کرد . حالا من هی می دویدم و اونم پشت سرم ."

_چرا همچین می کنی دیوونه ؟!

کامیار_ صبر کن وقتی با قلوه سنگ زدم سر تو شکوندم می فهمی چرا همچین می کنم ! دو ساعته منو نشوندی اونجا و دلمو خوش کردی که چی ؟! که رفتی دزدکی یه نگاه به گندم کردی ؟ من تا سر تو رو نشکونم ، این جیگرم خنک نمیشه ! واستا وگر نه بگیرمت زنده نمیذارم !

" همونجور که می خندیدم و می دوییدم گفتم "

_سنگ رو بذار تا واستم !

کامیار _ واستا پدر سگ دیوونه خل شل و ول ! میگم واستا !

" به خدا داشت جدی می گفت ! اینقدر از دستم عصبانی بود که اگه بهم می رسید یه بالایی سرم می آورد !"

_کامیار به جون تو یه اتفاق بدی می افته ها ! از این شوخیا نکن !

کامیار _ یه اتفاق بد می افته ؟! بدبخت اگه دستم بهت برسه که زنده ت نمیذارم ! واستا میگم !

" می خندیدم و می دویدم ! رسیدم وسط باغ که از سر و صدای ما آفرین و دلارام دو تا از دخترای اون یکی عمه ام پیداشون شد و همونطوری واستادن و مات به ما دوتا نگاه کردن ! زود رفتم طرف شون و واستادم ! تا کامیار اونا رو دید ، سنگ رو انداخت زمین و اونم واستاد و از همونجا گفت :

_سامان جون باشه دیگه ! خسته شدم ، اصلاً تو بردی !

"بعد آروم اومد جلو و تا به آفرین و دلارام رسید گفت "

_به به این غنچه های گل سرخ کی و شدن که من نفهمیدم ؟!

`هر دو خندیدن و بهش سلام کردن "

کامیار _ سلام به روی ماه تون ! کجا این وقت صبحی ؟

آفرین _ داریم میریم یه گوشه باغ درس بخونیم .

کامیار _ آفرین به شماها ! من همیشه گفتم که تو زندگی هیچی مثل درس نیس ! آفرین ! حالا میخواین چی بخونین ؟

دلارام _ ادبیات .

کامیار _ به به ! فصل بهار و باغ پر از گل و درس ادبیات ! چقدر شاعرانه !

آفرین _ شماها داشتن چیکار می کردین ؟

کامیار _ داشتیم " هفت سنگ " بازی می کردیم . یعنی فعلاً داشتیم با یه سنگش بازی می کردیم ! حالا دیگه ولش کن .

آفرین _ نه ! بیاین با هم بازی کنیم ! ماهام هفت سنگ خیلی دوست داریم !

کامیار _ اه! بازی چیه ؟! گم شه هفت سنگ !

دلارم _ خیلی خونه که !

کامیار _ اصلاً خوب نیس ! چیه اون بازی پر سر و صدا !

آفرین _ پس چیکار کنیم ؟

" کامیار همونجور که وسط آفرین و دلارم واستاده بود ، دستشونو گرفت و آروم آروم با خودش بردشون و گفت "

_ می ریم زیر درختای گوجه سبز ، یه پتو پهن می کنیم و می نشینیم ، بعدش یه خرده ادبیات می خونیم و یه خرده

گوجه می خوریم ، یه خرده ادبیات می خونیم و یه خرده گوجه می خوریم ! یه گوجه هایی به درختاس اینقدر !!

" و با دستش یه چیزی اندازه پرتقال رو نشون داد و گفت "

_ بعدش خودم براتون هم از ادبیات معاصر میگم و هم از ادبیات کلاسیک !

آفرین _ مگه بلدی ؟!

کامیار _ اره که بلام ! همچین از ادبیات انگلیس میام تو ادبیات فرانسه که اصلاً خودتونم حالی تون نشه.

دلارم _ ادبیات عربم بلدی کامیار ؟

کامیار _ اونو که فوت آیم ! از کجاش میخوای برات بگم ؟ ادبیات عراق رو میخوای یا شام رو ؟ عرب رو بگم یا عجم

رو ؟ اصلاً براتون از همون عربستان شروع میکنم میگم تا نزدیکیای لبنان ! خوبه ؟

" آفرین و دلارم همینجوری که می خندیدن باهاش می رفتن که کامیار برگشت طرف منو گفت "

_ شازده پسر ! اگه نمیدونی بدون ! از پنجره دزدکی نگاه کردن تو خونه مردم خودش یه نوع جرمه ! برو یه فکر

دیگه ای واسه خودت بکن !

" بعد دوباره راه افتادن که دلارام برگشت و گفت "

_مگه سامان نیاد ؟

کامیار _ نه ! اون فقط ادبیات کهن رو بلده ! هنوز داره نثر هفتصد هشتصد سال پیش رو برسی می کنه ! حالا خیلی مونده تا به درس ما برسه ! بعدشم اون تا چند دقیقه دیگه باید به درس دیگه رو شروع کنه !

" آفرین و دلارام زدن زیر خنده و رفتن . واستاده بودم و نگاهشون می کردم که کم کم رفتن طرف آخر باغ و پشت درختا گم شدن ! اومدم دو را فحش به اون کامیار بدم که منو تنها گذاشت که از پشت صدای پا شنیدم ! تا برگشتم دیدم گندم داره میاد طرفم ! نفسم بند اومد ! اومدم از این ور برم طرف خونه مون که دیدم خیلی بد میشه ! همه ش می ترسیدم که جریان نیم ساعت پیش رو به روم بیاره ! نمیدونستم چی جوابشو بدم ! ازش خجالت می کشیدم .

" به خرده بعد رسید بهم و سلام کرد .

_سلام .

گندم _ کامیار اینا کجا رفتن ؟! چرا صبر نکردن منم پیام ؟ منو که دید !

" تازه فهمیدم منظور کامیار که گفت تا چند دقیقه دیگه باید به درس دیگه رو شروع کنه چیه !"

_رفتن درس بخون .

گندم _ درس بخون !

_نه ! گوجه بخورن !

گندم _ گوجه بخورن ؟! این وقت صبح ؟!

_نمی دونم ! رفتن هم درس بخون هم گوجه بخورن !

گندم _ چرا تو باهاشو نرفتی ؟

" شونه هامو انداختم بالا که پشتش رو بهم کرد و رفت طرف یه بوته گل رز . همون لباس تنش بود که دیدم . موهاش خرمایی خوشرنگی بود تا نزدیک شونه هاش . حرکاتش خیلی ظریف بود . وقتی از کنارم رد شد ، یه عطر خوشبویی به مشامم خورد که یه حال عجیبی بهم دست داد !

"دولا شد و یه گل سرخ کند و برگشت طرف من و گفت "

_ انگار امشب خونه کامیار اینا دعوت شدیم . مامانش همین الان تلفن کرد خونه مون .

"سرمو تکنون دادم."

گندم _ خیلی پسر بانمک و با مزه ایه ، نه ؟

_ آره خیلی .

گندم _ تمام دوستانم عاشقشن ! همش به من میگن که یه روز باهاش آشناشون کنم !

"یدفعه تو دلم نسبت به کامیار احساس حسادت کردم!"

گندم _ هرجایی پا میذاره ، همه رو شاد می کنه و می خندونه . آفرین و دلارام عاشقشن ! البته آفرین بیشتر ، یعنی یه خیالاتی هم براش داره !

"سرمو دوباره تکنون دارم . احساسی که توام ایجاد شده بود قوی تر شد ! از خودم بدم اومد ! داشتم به کامیار حسادت می کردم ! وقتی متوجه این حس شدم ، از خودم متنفر شدم ! یه دفعه صورت کامیار رو تو ذهنم مجسم کردم . تا چهره اش جلو نظرم اومد ، همه اون احساس از بین رفت ! یه حال خوبی تو خودم دیدم ! کامیار از برادر برای من برادرتر بود ! برای همین هم گفتم"

_ کامیار واقع خوش تیپ و خوش قیافه س ! تا حالا دختری رو ندیدم که کامیار رو دیده باشه و عاشقش نشده باشه !

گندم _ اما یه خرده شیطونه !

_ نه ! کامیار خیلی پسر خویه ! اگه بشناسیش میفهمی چی میگم ! دلی که کامیار داره هیچکس نداره ! این پسر اینقدر با معرفت و خوبه که من افتخار میکنم باهاش فامیلم !

گندم _ انگار خیلی دوستش داری !؟

_ خیلی ! تو نمیدونی اون چه جور آدمی یه ! یه انسان واقعی ! نگاه به این شوخی هاش نکن ! تو تموم زندگیم کسی رو مثل کامیار ندیدم ! واقعا با گذشت و فداکاره !

گندم _ یعنی انقدر دوستش داری که توام براش همینجوری باشی ؟

_ آره .

"یه خرده نگاهم کرد و گفت"

_خوش به حالتون ! چقدر خوبه که دو نفر با هم اینجوری باشن !

_مرسی .

گندم _راستی حال آقا بزرگه چطوره؟

_خوبه .

گندم _شماها هر روز میبینیش ؟

_تقریباً .

"رفت نشست رو یه نیمکت که یه خرده اون طرف تر بود . منم همونجا واستاده بودم و نگاهش می کردم . چطور تا حالا متوجه نشده بودم که گندم اینقدر خوشگل و قشنگه !"

گندم _چرا واستادی ؟!

_چیکار کنم ؟

گندم _خب بیا بشین .

_کار دارم باید برم .

"شونه ها شو انداخت بالا ! منم زیر لب یه خداحافظی کردم و از اون ور رفتم طرف خونه مون . یه خرده که راه رفتم ، برگشتم و نگاهش کردم . اونم بلند شده بود و داشت می رفت طرف خونه شون . سرم رو انداختم پایین و رفتم و تا رسیدم به خونه ، دیگه در نزدم که از تو راهرو وارد خونه بشم . از همون پنجره اتاقم پریدم تو و خودمو انداختم رو تخت . نمیدونستم باید چیکار کنم . احساس کردم که گندم از کامیار خوشش میاد . کاشکی امروز کامیار منو دم خونه گندم اینا ندیده بود ! حالا اگه اونم از گندم خوشش اومده باشه چی ؟! اگر اینطوری باشه ، حتما به خاطر من صداشو در نیاره و هیچی نمیگه ! حتما همین طوره ! من کامیار رو می شناسم ! اگه بفهمه من از چیزی خوشم میاد ، امکان نداره طرف اون چیز بره ! همیشه همین کار رو کرده !

بلند شدم و یه نوار گذاشتم و دوباره دراز کشیدم رو تخت . اینقدر از خودم بدم اومده بود که نگو ! چرا باید حتی برای یک ثانیه هم که شده یه همچین احساسی نسبت به کامیار پیدا کنم ! دیگه اصلاً نمی خواستم به گندم فکر کنم ! کامیار برام خیلی عزیز بود . در تموم مدت عمرم برام مثل یه پناهگاه بود ! چندین بار به خاطر اشتباهاتی که من

کرده بودم ، اون تنبیه شده بود ! وقتی خیلی کوچک تر بودیم و من با توپ یه شیشه رو شیکونده بودم و فرار کرده بودم ، اون جریان رو گردن گرفته بود و کتک مفصلی خورده بود ! وقتی از درخت زردآلو رفته بودم بالا و شاخه اش شکسته بود ، باز اون گردن گرفته بود و تنبیه شده بود ! حالا ممکنه که این

کارا خیلی بی اهمیت باشه اما در زمان خودش ، وقتی کوچیک بودیم و هر کدوم از این کارا رو می کردیم و قرار می شد که تنبیه مون کنن ، واقعا برامون وحشتناک بود !

یه دفعه انگار که تو خواب از یه جای بلند افتاده باشم پایین ، دلم یه جوری شد و یه احساس خیلی خیلی عجیب توام ایجاد شد ! یادم افتاد که کلاس دوم راهنمایی بودیم ، یه روز که برف اومده بود ، کامیار با گلوله برف زد تو صورت دختر همسایه مونو فرار کرد ! پدر و مادرش اومدن در خونه مون شکایت ! کامیار که اصلاً گم شده بود ! آقا بزرگه وقتی جریان رو شنید خیلی عصبانی شد و برای اینکه دیگه کامیار از این کارا نکنه و مثلاً تربیتش کنه ، یه ترکه از درخت کند و گذاشت لای برف ! می خواست وقتی کامیار برگشت حسابی کتکش بزنه ! اون روز وقتی فهمیدم که قراره چه بالایی سر کامیار بیاد ، براش خیلی نگران شدم ! آخه آقا بزرگه هیچ وقت کسی رو تنبیه نمی کرد اما وقتی می کرد بدجوری می کرد !

یادمه خیلی محکم رفتم و جلوی آقا بزرگه واستادم و گفتم " آقا بزرگ ! گلوله برف رو من زدم . " حالا که یادش می افتم چقدر خنده ام می گیره !

اون روز آقا بزرگه نگاهی به من کرد که هیچ وقت یادم نمیره ! نگاهی همراه با تعجب و ناباوری !

ترک رو از لای برف درآورد و به من گفت که دستامو بیارم بالا ! منم همین کار رو کردم اما چقدر ترسیده بودم خدا میدونه ! خلاصه همینجور که دستام بالا بود آقا بزرگه که تو چشما و صورتش هم مهربونی بود و هم عصبانیت ، آروم بهم گفت " میدونم کار تو نبوده ، اما حالا که به خاطر رفیقت می خوای فداکاری کنی ، مردونه فداکاری کن !"

چهار تا ترکه گذاشت کف دست من ! هر کدوم رو که میزد و بلند می کرد ، جاش خون از کف دستم میزد بیرون ! ترکه ها رو که خوردم با اینکه از درد بغض تو گلوم جمع شده بود و از درد می خواستم نعره بزنم ، نه گریه کردم و نه نعره زدم و نه دستمو کشیدم عقب !

وقتی تنبیه تموم شد ، آقا بزرگه که اشک تو چشماش جمع شده بود یه نگاهی به من کرد و لبخندی بهم زد و رفت ! حالا چقدر سرزنش شنیدم ، بماند ! یه ساعت بعدش که کامیار برگشت خونه و جریان رو فهمید ، دوید خونه ما پیش من ! دستامو گرفت و نگاه کرد و گفت چرا اینکارو کردی ؟! چرا نگفتی که کار من بوده ؟! بهش گفتم " به خاطر

گوله؟ برف که نبود! سر چیز دیگه بود!" وقتی اینو بهش گفتم یه خنده ای کرد و یه دفعه اشک از چشماش اومد پایین و گفت "پیه! تو هیچ وقت نمیتونی یه دروغ حسابی بگی" بعد یه دفعه دولا شد و کف دستامو ماچ کرد

اون لحظه چنان احساسی داشتم که حاضر نبودم با یه دنیا عوضش کنم! حاضر بودم صد تا ترکه دیگه بخورم اما این احساس رو داشته باشم!

یادآوری این خاطرات برام خیلی قشنگ بود! یه دفعه دلم برای کامیار تنگ شد! اومدم بلند شم برم ته باغ که دیدم گندم پشت پنجره واستاده و داره منو نگاه میکنه! در جا خشکم زد!"

_ اینجا چیکار می کنی!؟

" بدون حرف ، یه پاکت رو گرفت جلوم ."

_ این چیه!؟

گندم _ تو فرزانه رو می شناسی ؟

_ نه !

گندم _ همون دوستم که باباش دکتره !

_ نه نمی شناسم!

گندم _ همونکه اکثراً می اومد اینجا خونه ما !

_ آهان ! خب !

گندم _ این نامه رو اون داده .

_ برای چی!؟

گندم _ بگیر بخونش خودت میفهمی .

" نامه رو ازش گرفتم و گفتم "

_توش چی نوشته ؟!

گندم _ یه شعر !

_شعر ؟!

"سرشو تکون داد"

_برای چی شعر ؟!

گندم _ با شعر راحت تر میشه حرف زد !

_چه حرفی ؟

_گندم _ حرفای قشنگ از زندگی ، از عشق !

_عشق ؟! به من ؟!

گندم _ آره ... اولش نمی خواستم بهت بدمش اما دیدم اینکار درست نیس ! اگه ازش گرفتم باید بدمش به تو !
خیلی وقته که ازم اینو خواسته ، یعنی قبلش شماره تلفنت رو ازم گرفت اما چند بار که بهت زنگ زده و روش نشده ،
باهات حرف بزنه و تلفن رو قطع کرده ، اینه که این دفعه برات نامه نوشته .

_پس خجالتی هم هس !

گندم _ شاید !

"نامه رو برگردوندم بهش و گفتم "

_من از این کارا خوشم نمیاد . توام اشتباه کردی که اینکارو قبول کردی ! بگیر .

" یه نگاهی بهم کرد و نامه رو گرفت و گفت "

_خیلی عجیبه !

_چی ؟!

گندم _ تو این دوروزمونه و یه همچین پسری !

_ خب هر کسی یه جوړه دیگه! تازه فرزانه هم مثل دخترای دیگه نیس! مگه نگفتی خجالت کشیده که تلفنی باهام حرف بزنه؟ پس اونم با جو خودش همراه نیس!

"یه دفعه زد زیر خنده"

_ خنده ت برای چیه؟

گندم _ هیچی!

_ اگه نگی جداً ناراحت میشم!

گندم _ ناراحت نشو. بهت میگم. میدونی چرا اینکار رو کرده؟

"نگاهش کردم"

_ گندم _ آخه خبر داره که تو چه جور اخلاقی داری! برای همین هم این کلک رو زد که مثلاً تو فکر کنی که اون یه دختر محبوب و خجالتی یه!

"اینو که گفت دوباره شروع کرد به خندیدن! وقتی می خندید و سرش رو می گرفت بالا و موهای می ریخت عقب، به قدر خوشگل می شد که اصلاً دلم نمی خواست چشم ازش بردارم اما یه دفعه به خودم اومدم و اخمهامو کردم تو هم و گفتم"

_ خوب دیگه، برو.

"یه دفعه خنده اش قطع شد و صورتش گل انداخت و گفت"

_ خداحافظ.

"و تا برگشت که بره گفتم"

_ از این به بعدم اینجوری نیا پشت پنجره اتاقم!

"واستاد و یه نگاهی بهم کرد و گفت"

_ این به اون در!

"بعد خندید و رفت!"

دوباره رفتم رو تختم دراز کشیدم ، نوار تموم شده بود اما حوصله نداشتم بلند شم برم و اون طرفش رو بذارم .
چشمامو بستم و به جیک جیک گنجیشکا گوش کردم . اما وقتی کامیار نبود انگار هیچی قشنگ نبود ! گاهی آدم
طوری از کسی مهربونی و صافا و دوستی و محبت میبینه که دیگه نمیتونه دل ازش بگنه ! تموم بدی های دنیا رو به
خوبی اون می بخشه ! تموم زشتی های دنیا رو به قشنگی اون در میکنه ! از تموم دورنگی آدمها به خاطر یکرنگی اون
میگذره ! به خاطر همینم میشه که اون آدم براش دیگه فقط یه دوست یا یه فامیل نیس ! براش میشه ایده ال ! براش
میشه یه سمبل !

چشمامو بسته بودم و داشتم به این چیزا فکر می کردم و لذت می بردم که احساس کردم یه سایه افتاد رو صورتم ! تا
چشمامو وا کردم دیدم کامیار جلو پنجره و استاده و داره منو نگاه میکنه ! بهش خندیدم که گفت "

_مادرت برات بمیره ! کسی نبود یه دقیقه بیاد پیش تو بخوابه که تنها نباشی ؟!

_گم شو ، یکی میشنوه ، زشته !

کامیار _ غصه نخوری ها ! الان خودم میام پیشت می خوابم !

" با خنده از جام بلند شدم و از پنجره پریدم بیرون و گفتم "

_گوجه سبزه ها تونو خوردین ؟

کامیار _ نه به جون تو ! اصلاً وقت نشد ! اینقدر این دو تا طفل معصوم تو ادبیات ضعف داشتن که وقت نشد طرف
گوجه ها هم بریم ! همه ش داشتم رو ضعفشون کار می کردم که یه خرده تقویت بشن ! یعنی میدونی ، پایه ضعیفه !
اصلاً به ادبیات انگلیس و فرانسه نرسیدیم که ! تو همون ادبیات عرب موندیم ! انقدر پدر سگ گسترده س که
نمیشه ردش کرد !

_حالا بالاخره ضعف شون جبران شد ؟!

کامیار _ کمتر از پنج جلسه امکان نداره بشه کاری براشون کرد ! اگه یکی بود ، با یکی دو جلسه ، سر و ته قضیه رو
هم می آوردم . اما وامونده ؟ دوتان و هر دو شونم تشنه یادگیری ! همون پنج جلسه خوب گفتم !

"خندم گرفت و یه دفعه صورتش رو ماچ کردم که گفت "

_بی شرف رذل بی حیا این چه کاری بود که کردی ؟! وحشی ! حداقل اول ازم اجازه بگیر !

_خب حالا اجازه میدی ؟

کامیار_ گم شو برو ته صف ! مرتیکه تاتار ! حالا این ماچ واسه چی بود ؟

_واسه دلتنگی !

کامیار_ خدا عوضش رو برات تو بهشت حواله حوری ها بکنه ! خیلی ممنون . راستی کلاس تو چه جوری گذشت ؟

راندمن داشت ؟

_آره ، یعنی نه ! ولش کن اصلاً !

کامیار_ چه کلاس مبهمی رو گذروندی ! اره ، نه ، ولش کن دیگه چه جور جوابی یه ؟!

_آخه منکه خیالی ندارم براش !

کامیار_ پس دو ساعت پیش پشت پنجره ش چیکار می کردی ؟! داشتی میزان جرم دزدکی نگاه کردن رو طبق

قانون اساسی می سنجیدی ؟

_ نه ، خودمم نمیدونم ، همین جوری رفتم اونجا .

کامیار_ بچه جون همین گندم رو بچسب که از هر نظر برای تو خوبه . بالاخره که باید سر و سامون بگیری ! چه کسی

بهتر از گندم ؟ هم خوشگله و هم دیده و شناخته ! تورو هم که دوست داره ! دیگه چی میخوای ؟!

_تو از کجا میدونی ؟!

کامیار_ خبرا تو این باغ زود پخش میشه ! اینا درد دل شون پیش همدیگه س !

_راست میگیر ؟!

کامیار_ بجون تو ! امروز داشت دلارام می گفت .

"خندیدم و گفتم "

_حتما وقتی داشتی زندگینامه هشام عرب رو براشون می گفتی !

کامیار_ نه ! موقعی که داشتم زندگینامه قطام عرب رو براشون بازسازی می کردم ! بیا بریم واستادی چرت و پرت

میگی !

" دو تایی با خنده و شوخی راه افتادیم طرف گاراژ که ماشینامون اون تو بود . دیگه دلم راحت شده بود . همه اش از

کامیار در مورد گندم میپ رسیدم . دلم می خواست مطمئن بشم که چشم کامیار دنبالش نیس ."

وقتی دو تایی سوار ماشین کامیار شدیم ازش پرسیدم "

_ کامیار ! تو هیچکدوم از دختر عمه ها رو دوست نداری ؟

کامیار _ نه !

_ پس تو کی رو دوست داری ؟

کامیار _ من تورو دوست دارم که فکر نمی کنم بابات بذاره با هم عروسی کنیم !

_ گم شو ! حالا وقت شوخی کردنه ؟!

کامیار _ پس وقت شوخی کردن کیه ؟ تو یه ساعتی واسه من معلوم کن که من شوخی کنم ! ساعت ؟ تا ؟ خوبه ؟

_ دارم جدی باهات حرف میزنم !

کامیار _ اصلاً من آدمم که تو بخوای باهام جدی صحبت کنی ؟! تو تا حالا یه کلمه حرف حسابی از دهن من شنیدی ؟!

_ برو بابا ، نخواستیم ! روشن کن بریم . حالا کجا می خوای بریم ؟

کامیار _ وقتی قراره با من بیای . سو؟ ال نکن ! بذار بریم ، اگه بد بود اون وقت اعتراض کن !

" ماشین رو روشن کرد و از گاراژ اومدیم بیرون . وقتی مش سفر داشت در گاراژ رو پشت سرمون می بست . کامیار بهش گفت "

_ های مش صفر !

مش صفر _ بله آقا .

کامیار _ اگه کسی پرسید این دو تا کجا رفتن چی میگی ؟

" مش صفر که میخندید گفت "

_ چی باید بگم آقا ؟

کامیار _ میگی آقا کامیار و آقا سامان تا از گاراژ اومدن بیرون ، یه پیرزن رو دیدن که یه عالمه بار دست شه . اونام

سوارش کردن و بردن برسونسش خونه ش ! ملتفت شدی ؟!

مش صفر _ بله آقا .

کامیار _ آفرین ! یادت نره که جاسوسی ، بی جاسوسی !

مش صفر _ آخه آقا ما سخته مونه که دروغ بگیم !

کامیار _ چطور موقعی که زنبیل کلفت این خونه بقلی رو براش تا توی خونه شون می بری و به کوکب خانم میگی
پاهام درد می کنه و جون دو تا قدم رفتن رو ندارم ، سختت نیس که دروغ بگی ؟!

" مش صفر که یه دفعه رنگش پرید گفت "

_ اه! چرا داد میزنی آقا کامیار ؟!

کامیار _ خب جوابمو بده دیگه !

مش صفر _ تورو خدا داد نزن الان این ضعیفه میشنوه و یه الم شنگه به پا می کنه ! چشم ! چشم ! هر چی شما بگین ،
منم همونو میگم ! خوبه ؟

کامیار _ آفرین ! حالا دیدی دروغ گفتن زیادم سخت نیس !

" اینو گفت و پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کردیم "

_ کامیار تو این چیزا رو از کجا میفهمی ؟

کامیار _ تو این باغ اگه یه نفر آب بخوره ، آنی خبرش به من میرسه !

_ غلط کردی ! خیلی چیزام هس که ازش بی خبری !

کامیار _ چه چیزایی ؟ مثلا اون نامه که گندم داد بهت ؟!

_ اه! تو از کجا میدونی ؟!

کامیار _ حالا خودت مثل آدم جریان رو برام تعریف کن بینم جریان اون نامه چی بود ؟

خندیدم و جریان نامه رو بهش گفتم که گفت "

_ خب خره چرا نامه رو بهش پس دادی ؟!

_ از این کارا بدم میاد !

کامیار_ جدی؟! یعنی از این کارا از طریق نامه بدت میاد ، از طریق دیگه بی میل نیستی ؟

گم شو ! بالاخره کجا داریم میریم ؟

کامیار_ بشین و حرف نزن ! الان دیگه میرسیم تقریباً نزدیک ساعت ؟ شب بود که برگشتیم خونه و مستقیم رفتیم خونه کامیار اینا . نزدیک خونه شون که رسیدیم ، صدای نوار و کف زدن رو شنیدیم . معلوم شد که همه مهمونا اونجا جمع شدن . در رو وا کردیم و رفتیم تو و از راهرو که رد شدیم و رسیدیم به مهمونخونه که مادر کامیار اومد جلو و یه خرده باهمون دعوا کرد و بعد هول مون داد طرف مهمونخونه تا در مهمونخونه رو وا کردیم ، یه دفعه همه ساکت شدن و برگشتن طرف ما و چپ چپ بهمون نگاه کردن که کامیار و من سلام کردیم.

همه یه سری بهمون تکون دادن که کاملیا ، خواهر از جاش بلند شد و اومد طرف ما و تا رسید یه سلامی کرد و آروم گفت "

_داداش حواست باشه ! اوضاع خرابه .

" اینو گفت و رفت . آروم به کامیار گفتم "

_هی بهت گفتم بلند شو کامیار ! هی میگی زوده ! دیدی حالا ! الان یه چیزی بهمون میگن اینا !

" کامیار یه نگاهی به من کرد و گفت "

_بیا بریم تترس !

" دو تایی راه افتادیم وسط مهمونخونه که تا به مبل ها رسیدیم ، پدر کامیار که خیلی عصبانی بود گفت "

_معلوم هس تا حالا کجایی ؟

"کامیار همونجور که رو یه مبل مینشست ، خیلی آروم گفت "

_معلومیش که معلومه ! باید مواظب مهمونی یه شما باشم که لو؟ نره !

" یه دفعه گوشای همه تیز شد ! عباس آقا شوهر عمه بزرگم که دیبر بازنشسته بود گفت "

_کامیار خان ، لو؟ نره یعنی چی ؟

کامیار_ یعنی اینکه دایی جان ناپلئون خبر دار نشه که اینجا مهمونی گرفتن و اونو دعوت نکردن !

" یه دفعه همه با هم گفتن "

_ دایی جان ناپلئون !!!

" کامیار خیلی آروم به خیار ورداشت با به زیردستی و گذاشت رو پاش و گفت "

_ حاج مصادق خان رو میگم ! آقا بزرگ رو که می شناسین ؟

" تا اینو گفت همه از جاشون نیم خیز شدن که بلند شن "

کامیار _ نترسین ! بشینین ! درسته دیر اومدیم اما با هر بدبختی بود درستش کردیم !

" همه به نفس راحتی کشیدن و دوباره نشستن و عباس آقا در حالی که به چاقو گرفته بود جلو کامیار ، با خنده گفت "

_ بگیر کامیار جون ! پوست بکن گلوت تازه بشه ! ببینم ، جریان آقا بزرگ چیه عزیزم ؟

" کامیار چاقو رو ازش گرفت و گفت "

_ ما تقریباً به ساعت پیش رسیدیم خونه . تا پامونو گذاشتیم تو باغ که حاج مصادق خان صدامون کرد !

" اینو که گفت شروع کرد به پوس کردن خیار ! حالا اینا که دور تا دور کامیار نشسته بودن دل تو دلشون نبود و کامیارم داشت آروم آروم خیار پوست می کند ! خونه های ماها همه دو طبقه آجری بود و خیلی خیلی قدیمی . اتاقای بزرگ با سقف های بلند و گچ کاری شده .

مهمونخونه ، به سالن خیلی بزرگ بود که از دو قسمت تشکیل شده بود . به قسمت این طرف و به قسمت اون طرف و وسطش مثل به پارتیشن نرده های آهنی خیلی قشنگی بود که تقریباً دو قسمت رو از هم جدا می کرد اما از هر طرف می شد طرف دیگرو دید . بین نرده ها رو هم از این گیاه های رونده پیچیده بودن که سالن رو خیلی قشنگ کرده بود .

خونه اونای دیگه هم همینطور بود . همه دو طبقه ، مثل هم ! واقعا هم قشنگ بودن ! هر کدوم به گوشه این باغ بزرگ و با صفا و پر گل و گیاه و درخت . اما من نمیدونستم که اینا چرا میخوان به کاری کنن که آقا بزرگ همه رو بفروشه !

خلاصه همونطور که کامیار خیارش رو پوست می کند و همه منتظر بودن که بقیه ماجرا رو بفهمن ، پدر بلند شد و به نمکدون از رو میز ورداشت و رفت طرف کامیار و داد بهش و بعد با خنده گفت "

_ عمو جون آقا بزرگه چیکارتون داشتن ؟

" کامیار نمکدون رو از پدرم گرفت و با خنده گفت "

_ با ما کار نداشتن ! با شماها کار داشتن !

" به دفعه رنگ از صورت پدرم پرید و آروم برگشت سر جاش "

اونجایی که ماها بودیم ، این قسمت مهمونخونه بود که مثلا بزرگترا نشسته بودن و جوون های فامیل هم رفته بودن اون یکی قسمت همیشه همینطور بود . وقتی به مهمونی می گرفتن ، بزرگترا این طرف میشستن و ماها هم می رفتیم اون طرف نرده ها .

" عموم که پدر کامیار باشه ، وقتی اینو شنید گفت "

_ با ما کار داشتن یعنی چی ؟ درست حرف بزن بینم !

کامیار _ درست درست نمیتونم حرف بزنم ! یعنی همه چی رو نمیتونم بگم !

پدر کامیار _ یعنی چی ؟!

کامیار _ یعنی بعضی چیزا رو نمیتونم بگم !

پدر کامیار _ باید کلمه به کلمه شو بگی !

" کامیار که خیار رو درسته گذاشته بود تو دهنش ، برگشت به نگاهی به پدرش کرد و بعد به نگاهی به پدر من که پدرم بهش گفت "

_ آره عمو جون ! هر چی آقا بزرگه گفتن باید شمام به ما بگی .

" کامیار خیار رو از تو دهنش در آورد و گفت "

_ آخه این کار زشته !

" به دفعه همه شروع کردن با هم حرف زدن و هر کدوم به چیزی می گفتن و کامیارم مرتب سرش رو می چرخوند طرف کسی که حرف میزد "

عمه بزرگم _ بگو عمه ! چیش زشته ؟!

عمه کوچیکم _ زشت اون که به ما نگی !

عباس آقا _ بگو کامیار جون ! مطمئن باش حرف از اینجا بیرون نمیره !

مادرم _ بگو کامیار جون از هیچی هم ترس .

" پدر گندم که اونم بازنشسته بود گفت "

_ بابا بذارین این بچه حرفشو بزنه آخه !

" کامیار که خیار درسته هنوز دستش بود ، برگشت طرف یه خانم و آقا که ماها تا حالا ندیده بودیم شونو و دفعه

اولی بود که تو مهمونی شرکت می کردن البته بی سابقه نبود ! هر کدوم از ماها ، گاهی یه فامیل یا یه دوست رو با

خودمون به مهمونی اون یکی می بردیم . خلاصه کامیار یه اشاره ای به اونا کرد و گفت "

_جلو مهمونا بگم زشت نیس ؟!

عباس آقا _ نه کامیار جون ! اینا که غریبه نیستن ! آقای فتحی هستن با خانم شون ! از اقوام منن ! راحت حرفت رو

بزن !

" کامیار خیارش رو دوباره نمک زد و درسته گذاشت تو دهنش و شروع کرد به خوردن ! صدا از صدا در نمی اومد !

از همونجا که واستاده بودم، گندم و آفرین و دلارام و کاملیا و کنایون و یه دختر دیگه رو که هم سن و سال گندم اینا

بود می دیدم که اونام ، ساکت و بی صدا داشتن از پشت نرده ها این طرف رو نگاه می کردن . یعنی چشم همه شون

به کامیار بود که پشت به اونا نشسته بود .

بالاخره کامیار ، همونجور که داشت بقیه رو نگاه می کرد ، خیارش رو قورت داد که پدرش گفت "

_بالاخره میگی آقا بزرگ چی گفتن یا نه ؟

"کامیار سرشو تکون داد و گفت "

_حاج مصادق تو ایوون خونه ش واستاده بود که ما رسیدیم ! اشاره کرد به ما که بریم خونه ش ! من و سامانم رفتیم

طرف خونه ش . از پله ها رفتیم بالا تو ایوون ، بعد رفتیم تو خونه که دیدم سر جای همیشگی اش نشسته !

" کامیار اینا رو آروم آروم می گفت و اونای دیگه هم هی سرشونو تکون تکون می دادن و می گفتن خب "

کامیار _ رفتیم جلوش نشستیم ! یه نگاهی به ما دو نفر کرد و گفت " این کره خرا کجان ؟!"

" یه لحظه سکوت کامل برقرار شد و یدفعه گندم اینا از اون طرف مهمونخونه زدن زیر خنده ! حالا نخند کی بخند !

خود من که این طرف داشتم از خنده می ترکیدم اما به زور جلو خودمو گرفته بودم ! کامیار هم جدی جدی داشت به

عمو و بابام و عمه هام نگاه می کرد . اونام یه خرده خودشون جمع و جور کردن و بعد شروع کردن به زور خندیدن
که عموم گفت "

_ آقا بزرگ حتما شما دو تارو می گفتن !

کامیار _ نه ! اتفاقا شما چهار تارو می گفتن ! یعنی شما و عمو و عمه جون بزرگه و عمه جون کوچیکه ! ببخشین ها !

پدر کامیار _ اه! کره خر معلوم هس چی داری میگی ؟!

کامیار _ من چیکار کنم بابا جون ؟

_ پدر کامیار _ آخه این چه حرفیه که تو میزنی ؟!

کامیار _ به من چه مربوطه ؟! حاج مصادق اینو گفت !

پدر کامیار _ هر حرفی رو که نباید زد !

کامیار _ منم که نمی خواستم بگم ! شما به زور مجبورم کردین !

" یه دفعه همه شروع کردن به رفع و رجوع کردن و هر کی یه چیزی می گفت "

عباس آقا _ عیبی نداره بابا ! آقا بزرگ شوخی می فرمایین !

عمه کوچیکه _ الهی قربون آقا بزرگ برم من ! چقدر بانمکن !

پدرم _ آقا بزرگ گاهی از این شوخی ها می کنن !

عمه بزرگ _ خدا نگهدارش باشه آقا بزرگ رو ! از بس دوست مون داره باهامون اینطوری شوخی می کنه !

" اینا همین طوری داشتن هر کدوم یه چیزی میگفتن که پدر کامیار گفت "

_ بالاخره تو چی گفتی ؟

کامیار _ هیچی ! واسه هر کدوم یه بهانه آوردم ، یکی رو گفتم رفته خرید ، اون یکی رو گفتم رفته گردش ، اون یکی

رو گفتم تو خونه س ! خلاصه یه جور درشتش کردم دیگه !

" دوباره همه شروع کردن به حرف زدن و شکر خدا رو کردن "

پدرم _ خب ، شکر خدا به خیر گذشت !

عمه کوچیکه _ ال؟ حمد الله!

عمه بزرگه _ آفرین به این بچه !

عباس آقا _ واقع آفرین ! به موقع به دادمون رسیده !

کامیار _ حالا تا گندش در نیومده زودتر بحث رو شروع کنیم بره پی کارش !

پدر گندم _ راست میگه !

"عموم دو سه تا سرفه کرد و همه ساکت شدن و یه خرده بعد گفت "

_ شماها چه نظری در مورد این باغ دارین ؟ هر کی نظرشو بگه .

"اول همه ساکت شدن که پدرم گفت "

_ خان داداش ، شما خودتون چی میگیان ؟

پدر کامیار _ والله چی بگم ! بالاخره یه سرمایه ای اینجا افتاده که خیلی هم زیاده ! باید یه فکری براش کرد دیگه !

شما چی میگیان ؟

پدرم _ به نظر منم همین طوره ! میشه این سرمایه بلا استفاده ، تبدیل بشه به یه چیزی که بشه ازش استفاده کرد .

عمه بزرگه _ اره بابا ! آخه این همه زمین به چه درد میخوره ؟!

عمه کوچیکه _ اونم با این همه درخت ! از صبح باید جارو دستم باشه و این برگها رو جارو کنم ! از این ور جارو می

کنی ، یه ساعت دیگه یه کوت برگ می ریزه زمین .

پدر کامیار _ پس شماها همه موافقین ؟

" همه شروع کردن به تصدیق کردن "

عباس آقا _ فقط باید عجله کرد ! اگر شهرداری بو ببره که قراره درخت قطع بشه ، جلو کارو می گیره !

پدر گندم _ اونم راه داره ! این همه باغ رو چه جووری ساختن ؟ با پول دیگه ! پول که باشه همه چی جور میشه . مگه

نه جناب فتحی

" آقای فتحی که داشت هندوانه میداشت دهنش گفت "

پول بی زبون رو روی مرده بذاری بلند میشه برات آواز میخونه ! دیگه چهار تا درخت که جای خود داره !

پدر کامیار _ پس فقط میمونه ترتیب تقسیم !

پدرم _ اونم که مساله ای نیس ! طبق قانون وراثت ، پسر دو تا دختر یکی .

"و عمه هام یه دفعه ساکت شدن که عباس آقا گفت "

_خب بله دیگه ! از قدیم همین طور بوده .

"عمه هام مجبوری تایید کردن که پدر کامیار گفت "

_ سرمایه ! سرمایه چی میشه ؟

آقای فتحی _ اونم با من !

پدرم _ شما نقشه رو آماده کردین ؟

آقای فتحی _ نقشه کاری نداره که !

پدر گندم _ بابا یه اتاق کاهگلی که نمی خوایم بسازیم ! صحبت یه برج سی چهل طبقه س !

آقای فرحی _ اونش با من ! اصلاً نگران نباشین !

پدرم _ پس دیگه مشکلی نمی مونه که !

پدر کامیار _ بهتره شبونه ، اره بذاریم پای درختا ! آفتاب نزده کار تمومه !

" کامیار که تا حالا ساکت نشسته بود و اونا رو نگاه میکرد یه دفعه گفت "

_ چی چی اره بذاریم پای درختا ؟ مگه حاج مصادق کره ؟! صدای اره تو این باغ بلند بشه با تفنگ دو لولش اره و

اره کش رو یکی می کنه !

" یه دفعه همه ساکت شدن که عباس آقا گفت "

_ این بچه راست میگه ! انگار عقل این از همه ماها بیشتره !

کامیار _ شما همچین اینجا نشستین و دارین اموال تقسیم میکنین که انگار حاج مصادق مرده ! طرف حی و حاضره !

دست به یه شاخه درختش بزنین از ارث محرومتون میکنه !

"تا اینو گفت رنگ همه پرید! یه خرده بعد عمه بزرگم گفت"

_ کامیار جون تو خودت چه نظری داری؟

کامیار _ آخه شماها برای چی میخواین این کارو بکنین؟ چی تون تو این زندگی کمه؟ خونه خوب، جای خوب، باغ به این بزرگی و قشنگی! درآمد خوب، ماشین خوب! چی لازم دارین که ندارین؟

"همه دوباره ساکت شدن که عمه کوچکم گفت"

_ یعنی تو با این کار مخالفی؟!

کامیار _ معلومه که مخالفم! آخه شما حیفتون نیاد دست به این باغ بزنین؟! میدونین چه عمری تلف شده تا این باغ، باغ شده؟ میدونین هر کدوم از این درختا چه سن و سالی دارن؟ نا سلامتی زادگاه شما! شماها و ما همه اینجا، تو این باغ به دنیا اومدیم! حالا چه جوری دل تون راضی میشه که زادگاه تونو، خودتون خراب کنین؟!

"اینا رو گفت و ناراحت و عصبانی، تگیه ش رو داد به مبل و ساکت نشست. منم از اونجایی که واستاده بودم، رفتم پیش کامیار رو مبل بغل دستی ش نشستم و آروم گفتم"

_ منم مخالفم!

"یه آن همه برگشتن به من نگاه کردن که عمه بزرگم گفت"

_ چرا عزیزم؟! میدونی اگه اینجا ساخته بشه، چقدر پول گیرمون میاد؟! میدونی فقط سهم تو و بابات چقدر میشه؟!

`یه نگاه بهش کردم و گفتم"

_ عمه جون همه چیز که پول نیس! اولاً که ما همین الانشم همه چیز داریم! آقا بزرگه اونقدر بهمون داده که تو زندگی مون هیچی کم نداریم! همین الان ماشینی که زیر پای منه، قیمتش برابر یه آپارتمان! پس دیگه چی میخوایم؟ چرا باید خودمون با دستای خودمون تاریخ مون رو نابود کنیم؟! آخه این همه پول رو برای چی میخوایم؟ به خدا تموم این پول از یه خاطر قشنگ تو این باغ رو نداره! این کشورای خارجی، یه خونه قدیمی تو یه کوچه شونو صد سال به همون صورت حفظ می کنن! اون وقت ما یه همچین جایی رو میخوایم نابود کنیم! اونا برای آثار باستانی ما صدها میلیون دلار پول میدن و یه کاسه شکسته هفتصد هشتصد سال پیش مونو از این دلال ها و دزدای چیزای عتیقه میخرن، اون وقت ما قدر این چیزا مونو نمیدونیم! تو این چند وقته چقدر آثار باستانی مون رو از کشور، قاچاقی خارج کردیم و فروختیم به اونا؟! درهای قدیمی، لوح های قدیمی، مجسمه های قدیمی، کتابای قدیمی، ظرفای

قدیمی! هر چی آثار باستانی داشتیم از ایران بردن! حواس تون کجاست آخه؟ اینا تمدن ماس! اینا تاریخ ماس!
این ا گذشته ماس! اینا ریشه های ماس!

یه عده آدم دزد بی شرف تموم اینا رو بردن و فروختن! برای چی؟! برای پول! هیچ کدوم فکر نکردن که دارن شرف و آبروی خودشونو می دزدن و به خارجیا می فروشن! یعنی اگه شرف داشتن که این کار رو نمی کردن!
دزدیدن اینا و فرختنشون با فروختن خاک ایران چه فرقی داره؟! با خیانت به وطن چه فرقی داره!؟

"خیلی عصبانی شده بودم و نتونستم حرف بزنم، ساکت شدم که پدرم گفت"

_ مگه اینایی رو که گفتی ما بردیم فروختیم؟! برو بین کدوم بی شرف بی ناموس فروخته!

_ هر بی شرف بی ناموسی که فروخته باشه! حداقل بذارین اون چیزایی رو که برامون مونده حفظ کنیم! یکیش همین باغ و ساختموناش! تو این باغ چند نسل زندگی کردن! به دنیا اومدن مردن! اینم یه چیز تاریخی شده دیگه!
"دوباره ساکت شدم، یه آن احساس کردم که یه نفر بغل دستم واستاده! برگشتم طرفش که دیدم گندمه! کنارم واستاده بود و داشت با یه حالت عجیب نگاهم می کرد! اصلاً یادم رفت که داشتم چی می گفتم! فقط چشمم به گندم بود. چطور تا حالا اینقدر قشنگی رو تو گندم ندیده بودم!؟

همونجور که سرم طرف گندم بود، کامیار با پاش زد به پام! تا برگشتم طرفش گفت"

_ داشتید در مورد میراث فرهنگی می فرمودید! ادامه بدید لطفا!

_ هان!؟!!

کامیار _ مرض! میگم اول بحث میراث فرهنگی رو تموم کنین بعد برسین به طبیعت زنده!

`نگاهش کردم که یه چیزی زیر لبی گفت و بعد روش رو کرد به بقیه و گفت"

_ ببینین! این درختا شناسنامه ماس! این گل و گیاهها شجره نامه ماهااس! این خاک شرف ماهااس! ماها باید با چنگ و دندون از اینا محافظت کنیم! نباید اجازه بدیم که حتی یک وجب شم دست بخوره! دارم بهتون میگم، من یکی که صد در صد با قطع کردن یه شاخه از این درختا مخالفم چه برسه به اینکه بخواین تموم درختای اینجا رو شبونه قطع کنیم! به خدا اگه دست یکی اره بینم من میدونم و اون! اصلاً از همین امشب شروع می کنم تو این باغ نگهبانی دادن. اصلاً این دختر عمه هام رو هم صدا می کنم که با هم را صبح لای این درختا کشیک بدیم! کشیک مام از نصفه شب شروع میشه تا سر آفتاب. وای به حال اون کسی که نصفه شب به بعد تو باغ پیداش بشه. خونش پای خودشه!
از همین الان من با این پسره سامان و این دختر عمه هام، حامی این باغ و درختاشیم! تا آخرین قطره خون مون

پاش واستادیم ! دارم بهتون میگم ! هیچ شوخی هم در کار نیس ! حواس تونو جمع کنین ، دیگه صحبت ، صحبت خون و خونریزیه !

" اینا رو گفت و ساکت شد که از پشت سرمون یکی شروع کرد " نوچ نوچ " کردن ! تا من و کامیار برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم ، دیدیم آفرین و دلارام و اون دختره پشت سرمون واستادن و اون دختره نوچ نوچ می کنه و سرشو تکون میداده ! وقتی دید ماها داریم بهش نگاه میکنیم به کامیار گفت "

_ شما واقعا میخواین به خاطر چند تا درخت آدم بکشین ؟

کامیار _ من گه میخورم بذارم بخاطر تموم درختای دنیام یه قطره خون از دماغ کسی بیاد !

" دختره با تعجب به کامیار نگاه کرد و گفت "

_ مگه نگفتین اگه اره دست کسی ببینم

کامیار _ نه نه نه ! من درختای جوون و نهال ها رو گفتم ! این درختا که دیگه همه پیر شدن و امروز فرداس که ریشه شون کرم بذاره ! اصلاً میدونین چیه ؟ باید از همین امشب هر کدوم از ما یه تیر ورداریم و بیفتیم بجون این درختا ! صبح نشده باید این باغ رو صاف و مسطح تحویل بدیم ! اصلاً وظیفه هر ایرانی اصلیه که درختای کهن رو از بیخ و بین در بیاره ! شما اگه کمی دقت بفرمایین تو این چند ساله خدا رو شکر خدا رو شکر ما ایرانیا وظیفه مونو به خوبی انجام دادیم ! با حداکثر قدرت و توانمون ، افتادیم به جون این مملکت و با سعی و کوشش رسوندیمش به اینجا ! ببخشین ، اسم شما چیه ؟ چطور من تا حالا افتخار زیارت شما رو نداشتم ؟!

_ من نگین هستم .

کامیار _ به به ! چه اسم قشنگی ! خوش به سعادت اون انگشتی که شما نگینش باشین . اجازه بدین من الان میام خدمتتون و تز کلی م رو در مورد طبیعت براتون شرح میدم !

" اینو گفت و اومد بلند بشه بره که دستش رو گرفتم و نداشتم بلند بشه و بهش چپ چپ نگاه کردم که گفت "

_ اصلاً چرا شما پشت من واستادین ؟ زشته به خدا ! تشریف بیارین اینجا بشینین تا من تکلیف این باغ رو معلوم کنم . سامان بلند شو برو یه جا دیگه بشین ببینم !

" همه ساکت شده بودن و کامیار رو نگاه می کردن . نگین همون طور که از پشت مبل کامیار می اومد جلو گفت "

_ پس تکلیف آقا بزرگ چی میشه ؟!

کامیار _ اونش با من ! شما اینجا بشین تا بهت بگم . خودم هر جوری شده راضی ش می کنم . به شرطی که شما مرتب با من در ارتباط باشین و به کمک همدیگه مشکل رو حل کنیم . پاشو سامان ! مگه نمیینی خانم سر پا واستادن ؟

" مجبوری از جام بلند شدم و نگین یه تشکر ازم کرد و نشست رو مبل و گفت "

_ اگه راضی نشدن چی ؟

کامیار _ خب می کشیمش ! اصلاً با همون اره ها و تبرها تکه تکه اش می کنیم . یعنی میدونین چیه ! عمر واسه پیرمرد ?? ساله ، واسه پیرزن ?? ساله کافیه ! این حاج ممصادق نزدیک ده سالم اضافه بر استاندارد جهان عمل کرده . تازگی هام چند تا گردو ته باغ کاشته و اون دفعه به من می گفت منتظرم گردوی اینا رو نوبر کنم ! شما غافلین که گردو چند سال طول می کشه تا به بار بشینه ؟ حداقل هفت سال ! ببخشین فضولی می کنم ! اما شما در این معامله ذینفع هستین ؟ یعنی اگه این درختا قطع بشه واسه شما استفاده ای داره ؟

" نگین که می خندید و چشم از کامیار ور نمیداشت گفت "

_ من دختر آقای فتحی هستم .

کامیار _ اه ...! شما دختر عمر و عاصی پس !

نگین _ بله ؟!

کامیار _ مگه همون آقای فتحی رو نمیگی که نقش عمر و عاص رو داشت ؟!

نگین _ نخیر ! ما با ایشون نسبتی نداریم . پدر من رو کار برج سازی هستن .

کامیار _ آهان ! که اینطور ! حتما قرار ایشون این برج رو بسازن ؟

نگین _ اگه مشکل اینجا حل بشه .

کامیار _ حتما حل میشه ! چرا حل نشه ؟! اصلاً بهتره ما جوونا کاری به کار این چیزا نداشته باشیم ! من میگم اصلاً چطوره تموم درختای این باغ رو حواله بدیم به بابای شما . یعنی بسپریم شون دست ایشون ! ایشون خودش میدونه با این درختا باید چیکار کرد ! بهتره ما جوونا بلند شیم بریم اون طرف سالن و بقیه بحث طبیعت زنده رو دنبال کنیم . چطوره ؟ پاشین ! پاشین بریم که اصلاً نباید تو کار بزرگترا دخالت کرد . پاشین دیگه !

" اینو گفت ، اول خودش بلند شد و بعد دست نگین رو گرفت و بلند کرد و به منم اشاره کرد که بلندشم و خلاصه همگی رو راه انداخت طرف اون قسمت سالن و لحظه آخر خودش برگشت طرف عمو اینا و آقای فتحی و گفت "

_ این درختا دست شما سپرده ، خودتون یه کاریش بکنین !

" بعد برگشت طرف ما و گفت "

_ تا شما برین پشت اون نرده ها ، منم با این مش صفر بگم برامون چهار تا چایی بیاره که گلووموم تازه بشه ، باشه ؟

" اینو گفت و در حالیکه بلند بلند مش صفر رو صدا می کرد از در مهمون خونه رفت بیرون . آفرین و دلارام و نگین و کاملیا ، راه افتادن که برین اون قسمت مهمون خونه . منم رفتم بغل گندم و بهش گفتم "

_ مگه تو نمیای ؟

" همونجوری که راه افتاد ، شروع کرد به خندیدن "

_ چرا می خندی ؟

گندم _ از حرفا و کارای کامیار ! میگه درختا رو حواله بدیم به آقای فتحی !

" منم شروع کردم به خندیدن که چند قدم اون طرف تر واستاد و برگشت تو چشمای من نگاه کرد و گفت "

_ امروز برای چی اومده بودی پشت پنجره اتاقم ؟

" سرمو انداختم پایین و گفتم "

_ ببخشین ، کار بدی کردم ، خیلی ناراحت شدی ؟

گندم _ نه.

_ خب بیا بریم پیش بقیه .

گندم _ میخوام جوابمو بدی !

_ نمی دونم چی بگم .

" دوباره بهم نگاه کرد و راه افتاد و دو تایی رفتیم پیش بقیه . تا رسیدیم پشت نرده ها و خواستیم بنشینیم کامیار

پیداش شد و گفت "

_ چرا اومدین اینجا؟!

_ خودت گفتی بیایم اینجا!

کامیار _ نه بابا! اینجا چیه آدم خفه خون میگیره! بریم بیرون تو هوای آزاد! حیف نیس یه همچین هوایی رو آدم ول کنه بچپه تو خونه؟! بلند شین یالا.

"تا اومدم یه چیزی بهش بگم یه چشمک بهم زد و منم هیچی نگفتم. دوباره همگی راه افتادیم طرف در مهمونخونه که کتابیون، خواهر کوچیکه کامیار دنبال مون راه افتاد. کامیار تا کتابیون رو دید گفت"

_ تو دیگه کجا میای بچه؟

کتابیون _ داداش من به طبیعت خیلی علاقه دارم! میخوام حرفای شما رو در موردش گوش بدم.

کامیار _ اه...! توام به طبیعت علاقه مند شدی؟!

کتابیون _ آره داداش، خیلی!

کامیار _ بیا بریم که خدا آخر و عاقبت ما رو با تو بخیر کنه که ماشالله هزار ماشالله علاقه به فراگیری ت خیلی زیاده!

"خلاصه همگی با خنده از مهمون خونه اومدیم بیرون و از جلو خونه رد شدیم و رفتیم طرف باغ که آروم به کامیار گفتیم"

_ جریان چیه؟

کامیار _ هیچی نگو که مش صفر رو فرستادم دنبال آقا بزرگ!

_ راست میگی؟!

کامیار _ آره، اما صداشو در نیار!

"همگی بدون حرف شروع کردیم لای درختا قدم زدن، هوا عالی بود. مش صفر یکی دو ساعت قبلش باغ رو اپاشی کرده بود و بوی خاک نم زده بلند شده بود. هوا تاریک شده بود و چراقایی باغ روشن بود. یواش یواش رفتیم طرف وسط باغ و یه جایی رو دو تا نیمکت روبروی هم نشستیم که نگین یه نفس عمیق کشید و گفت:

_ واقعا حیفه یه همچین جایی از بین بره!

"کامیار رفت کنارش واستاد و گفت "

_ از اول تاریخ تا همین الان آدما به خاطر زمین و آب و خاکشون با همدیگه جنگ کردن و کشتن و کشته شدن !

نگین _ شما میخواین همین کار رو بکنین ؟

" کامیار فقط نگاهش کرد "

_ کتابیون _ داداش منم این باغ رو خیلی دوست دارم !

" کامیار بهش خندید و رفت بغلش کرد و دست کشید به موهایش و گفت "

_ کتی ! فکر میکنی رو چند تا از درختا عکس قلب تیر خورده س و روچند تاشون عکس دو تا قلب کنار هم ؟!

کتابیون _ ده تا داداش .

"کامیار دوباره بهش خندید و گفت "

_ نه بیشتر .

کتابیون _ بیست تا !

" کامیار دوباره سرشو تکون داد "

_ کتابیون _ خودت بگو داداش .

کامیار _ رو همه شون !

کتابیون _ رو همه شون ؟!!

کامیار _ آره رو همه شون !

کتابیون _ مگه میشه داداش ؟

کامیار _ چرا نمیشه ؟

کتابیون _ آخه خیلی زیاده ! کی میتونه این همه قلب رو درختا بکشه ؟

کامیار _ خودم ! نصف بیشترش رو خودم کشیدم ! بقیه شم کسای دیگه !

"تا اینو گفت آفرین و دلارام و گندم و کامیلیا با خنده همدیگه رو نگاه کردن و کاملیا گفت "

_من تا حالا نکشیدم داداش!

کامیار _ توام یه روزی میکشی! یعنی همه مون یه روزی رو تنه یه درخت میکشین! گاهی دو تا قلب، پیش هم،

گاهی یه دونه تنها و تیر خورده! من که این طوری بودم!

کتابون _ داداش تعریف کن بینم چند تا قلب تا حالا کشیدی؟

کامیار _ دختر تو چقدر کنجکاوی!

کتابون _ تورو خدا داداش بگو!

"کامیار برگشت و به بقیه نگاه کرد، همه فقط داشتن تو دهنش رو نگاه می کردن. یه خرده صبر کرد و گفت "

_همه ش رو که همیشه گفت. اما اولیش رو برات میگم.

"بعد بلند شد و راه افتاد و ما هام همگی دنبالش راه افتادیم. یه بیست متری که رفتیم لای درختا، جلوی یه درخت

بزرگ و قدیمی واستاد و از تو جیبش فندکش رو در آورد و روشن کرد و دستش رو گرفت بالا و یه جایی از تنه

درخت رو روشن کرد و به همه نشون داد و گفت "

_این دو تا قلب رو نگاه کنین!

"همه سرهامونو بلند کردیم و رفتیم جلوتر و دو تا قلبی رو که کامیار نشون میداد نگاه کردیم. مثل این بود که یه

جا زخم شده باشه و دوباره گوشت نو آورده باشه. فقط رنگش فرق می کرد. مثل اینکه با مازیک سیاه، کج و معوج

دو تا قالب تو هم کشیده باشن!"

کامیار _ تازه کلاس پنجم رو تموم کرده بودم، همین روبروی در باغ، یه خرده بالاتر یه خونه بود که الان دیگه نیس

، چند سال پیش خرابش کردن و جاش این ساختمون جدید رو ساختن. ولی قبل از اینکه خرابش کنن توش یه

خانواده ای زندگی می کردن که یه دختر کوچولو داشتن، اون دختر کوچولو اسمش مریم بود. وقتی من کلاس دوم

بودم اون کلاس اول بود. وقتی من رفتم کلاس سوم اون رفت کلاس دوم و همینجوری تا من رفتم کلاس پنجم و اون

رفت کلاس چهارم.

"بعد برگشت طرف من و گفت "

_یادت اومد سامان؟

" بهش خندیدم و سرمو تگون دادم که گفت "

_اره ، خلاصه ! من و این سامان همیشه تابستونا با این مریم بازی می کردیم . لی لی بازی ، هفت سنگ ، بالا بلندی ، وسطی ! خلاصه وقتی بچه ها جمع می شدن یه گردان می شدیم و با هم بازی می کردیم . راه مدرسه هامون یکی بود . وقت مدرسه با هم از تو یه خیابون رد می شدیم و موقع برگشتن با هم از یه خیابون ! تابستونام صبح و ظهر و عصر بازی به راه بود

یادمه آخرای همون تابستون بود . یه روز صبح که از خواب بلند شدم نمیدونم چرا یه دفعه دلم برای مریم تنگ شد ! زود دست و صورتم رو شستم و صبحونه خورده نخورده ، از باغ زدم بیرون ! نکته جالب قضیه این بود که تا رسیدم بیرون ، دیدم بچه ها دارن تو خیابون بازی میکنن اما مریم جلو در خونه شون واستاده و داره به در باغ نگاه میکنه ! تا چشمم بهش افتاد یه جوری شدم ! رفتم جلو و اونم اومد جلو . تا بهش رسیدم گفتم چرا با بچه ها بازی نمی کنی ؟ اونم خیلی راحت گفت تو که نباشی دوست ندارم با بقیه بازی کنم !

همین دو تا جمله که از زبون یه دختر و پسر به سادگی درآمد کافی بود که مهر و محبت و عشق رو تو دل مون روشن کنه !

بعد از بازی ، وقتی برگشتم خونه ، اولین کاری که کردم این بود که با چاقو دو تا قلب اینجا کندم ! البته اون موقع قد من شاید یه متر و نیم بیشتر نبود ، حالا این درخته اینقدر رشد کرده و رفته بالا ! اون موقع همون پایین قالباً رو کندم !

خلاصه ، روزای آخر تابستون مثل برق و باد اومدن و رفتن که یه روز صبح که رفتم باهاش بازی کنم دیدم چشماش گریه ایه ! ازش پرسیدم چی شده ؟ فکر میکردم کسی اذیتش کرده اما فهمیدم که تا چند روز دیگه قراره از اونجا اسباب کشی کنن و برین ! برای اولین بار معنی جدایی رو اون موقع فهمیدم !

چه نقشه ها که نکشیدم ! یه تخته درست کردم که توش چند تا میخ کوبیده بودم که وقتی کامیون اومد بذارم زیر لاستیکش که پنچر بشه و نتونه اثاث مریم اینا رو ببره ! یه قوطی رنگ از تو گاراژ برداشته بودم که پاشم رو شیشه کامیون که راننده نتونه جلو شو ببینه ! یه سگ از تو خیابون گیر آورده بودم و با طناب بسته بودم جلو خونه مریم اینا که وقتی کامیون اسباب کشی اومد ، بندازمش به جون راننده هه ! خلاصه . هزار و یه نقشه کشیده بودم که جلوی رفتن مریم رو بگیرم . اونم بهم اعتماد کرده بود و دلش قرص بود که من میتونم جلو رفتنش رو بگیرم . منم مرتب بهش قول می دادم و از این چیزا !

هر بارم که م یامدم و به این دو تا قلب نگاه می کردم ، اراده ام قوی تر می شد تا اینکه یه روز مونده به اسباب کشی شون ، با زور کتک و پس گردنی ، منو ورداشتن و بردن شمال ! اصلاً وقت نشد که برای آخرین بار مریم رو ببینم چه برسه به اینکه جلو رفتن اونو بگیرم !

" اینجای حرفش که رسید ، یه نفس بند کشید و یه نگاهی به دو تا قلب کرد و گفت "

_وقتی از شمال برگشتیم ، خونه مریم اینا خالی بود . از بچه ها که پرسیدم ، معلوم شد فردای همون روز از اون خونه رفتن . فقط مریم یه چیزی برام باقی گذاشته بود ! یه یادگاری ! یه پیغام ! یه سرزنش !

بچه ها دستم رو گرفتن و بردن جلو خونه مریم اینا و رو تته یه درخت یه چیز بهم نشون دادن ! میدونین چی بود ؟ عکس یه قلب ! یه قلب تیر خورده ! یادمه همون موقع پریدم و از دیوار شون رفتم بالا و پریدم تو حیاط خونه شون ! خونه خالی خالی بود و همه چیز بهم ریخته ! پشت در حیاط شون نشستم با گریه کردم !

وقتی برگشتم تو باغ خودمون ، اومدم زیر همین درخت و زیر این دو تا قلب ، یه قلب تیر خورده کشیدم !

دیگه از اون به بعد یادم نیاد که چند تا قلب صحیح و سالم کشیدم و چند تا تیر خورده !

این آخریا اینقدر دستم روون شده بود که تا چاقو رو میذاشتم و خود چاقو برام دو سه تا قلب می کشید !

" اینو گفت و برگشت با خنده منو نگاه کرد که داشتم بهش می خندیدم !"

کتایون _ داداش ، منم میتونم یه روزی رو درختا قلب بکشم ؟

" کامیار با خنده نشست جلو کتایون و گفت "

_آره عزیزم اما به شرطی که نه اون قلبا و نه این درختا رو به گند نکشی ! این چیزا زمانی قشنگن که به کثافت کشیده نشده باشن !

"بعد صورتش رو مچ کرد و بلند شد و به نگین که ساکت داشت نگاهش می کرد گفت "

_فکر کنم که وقت رفتن شماس نگین خانم !

نگین _ چطور مگه !؟

کامیار _ آخه یه آدم پست بی شرف به آقا بزرگه خبر داده که علیه باغش دارن توطئه می کنن ! اوناهاش ! اونم آقا بزرگ که داره میره به کانون فتنه !

"همگی برگشتیم طرف جایی که کامیار نشون میداد رو نگاه کردیم! آقا بزرگه داشت با عصا ش جلو می رفت و مش صفر هم دنبالش!"

یه دفعه همه به طرف خونه کامیار اینا دویدن! فقط من و کامیار و گندم همون جا واستادیم! برگشتم طرف درختی که کامیار روش قلب کشیده بود و گفتم "

_چقدر خوبه که خاطرات رو تنه درختا میمونن

کامیار _ اینا که خاطرات این ارتفاع از درختاس! اگه بتونی از هر کدوم از این درختا بالا بری ، خیلی قلبای دیگرو هم می بینی که توش خاطرات نسل های قدیمی ماها خونه کرده!

دو تا قلب با خط عمو! یه قلب و یه تیر و خط بابا! دو تا قلب دیگه که خیلی هم ظریف کنده شده با سنجاق سر عمه!"

"با تعجب بهش نگاه کردم و خندیدم و گفتم "

_راست میگی کامیار!؟

کامیار _ این که چیزی نیس! من مطمئنم اگه بتونیم یه خرده بیشتر از درختا بالا بریم ، قلبای خیلی پیری رو هم می بینیم که با چاقوی آقا بزرگه تو درخت کنده شدن و یا با سنجاق سر خانم بزرگ خدا پیامرز! عشق دیگه! همیشه بوده و همیشه هم هس!

"اینو گفت و یه خندهای به من و گخانم کرد و راه افتاد طرف خونه شون"

"دو تایی واستادیم و رفتن کامیار رو نگاه کردیم که گندم گفت "

_تو اون دختره یادت هس؟

_آره یادمه .

_گندم _ چه شکلی بود؟ خوشگل بود؟

_تو اون سن و سال معلوم نمیشه یه دختر قشنگه یا نه!

گندم - چرا معلوم میشه!

_منکه متوجه نشدم!

"برگشت طرف من و روبروم واستاد و تو چشمام نگاه کرد و گفت "

_ توام تا حالا رو درختا قلب کشیدی ؟

_ نه .

گندم _ جدی میگی !؟

"سرمو تکنون دادم و گفتم "

_ آره !

گندم _ یعنی تا حالا یه دونم نکشیدی !؟

_ نه ، یعنی میدونی ، این کارا به نظرم بچه بازیه ! مسخره س !

گندم _ هیچم بچه بازی نیس !

_ یعنی هر کی عاشق شد باید یه چاقو ورداره بره درختا رو زخمی کنه ؟

گندم _ این زخمی کردن درختا نیس ! به ثبت رسوندن یه احساس ، یه خاطره س ، یه هیجانه ، یه بلوغه !

_ خب آدم میتونه اینا رو یه جور دیگه در ذهن و روحش ثبت کنه !

گندم _ تو بی احساسی ! تو هر چیز رو فقط از جنبه منطقی ش نگاه می کنی !

_ نه . اصلاً اینطور نیس ! فقط شاید

گندم _ شاید چی ؟

_ نمی دونم !

گندم _ اصلاً تو تا حالا عاشق شدی ؟

_ نمی دونم ، شاید !

گندم _ پس شدی !؟

_ می دونی ، دبیرستان که بودم ، یه دختره بود که مسیرش ا من یکی بود . همیشه تو راه مدرسه میدیدمش . صبحا

که با کامیار میرفتیم مدرسه ، اونم از همون مسیر می اومد و هی به من نگاه می کرد . منم نگاهش می کردم ، بعد از

چند وقت متوجه شدم که بهش یه احساسی پیدا کردم . حالا نمیدونم عادت بود یا عشق ! آخه دختره خیلی قشنگی بود ! وقتی به آدم نگاه می کرد ، یه جور خاصی بود که انگار

گندم _ خیلی خب ! کافیه ! دیگه نمی خواد اینقدر مفصل برام توضیح بدی !

_ ولی خودت ازم پرسیدی !

گندم _ من فقط پرسیدم که تا حالا عاشق شدی یا نه ؟ همین !

_ خب منم داشتم می گفتم دیگه !

گندم _ تو می تونستی یه کلمه بگی ، آره یا نه !

_ آخه خودمم نمیدونم آره یا نه !

گندم _ دیگه بدتر ! حتما برای عشق تون ، دو تا قلبم رو درختا کندی ؟!

_ نه من اصلاً بلد نیستم رو کاغذ سفید و مداد یه قلب درست و حسابی بکشم ، چه برسه رو تنه درخت ، اونم با چاقو !

گندم _ واقعا که سامان ! بهتره هر چه زودتر بری و کندن قلب رو درخت رو با چاقو یاد بگیری ! این طوری حداقل همیشه باهات حرف زد !

_ چرا عصبانی میشیه ؟!

گندم _ من اصلاً عصبانی نیستم !

_ پس چرا داری داد میزنی ؟!

گندم _ توام داری داد میزنی !

_ خیلی خب ! بهتره منطقی باشیم ! ببین گندم . به نظر من اگه یه پسر بلد نباشه روی تنه درخت با چاقو قلب بکشه ، این دلیل هیچی نمیتونه باشه ! از نظر منطقم درست نیس !

گندم _ گوش کن سامان ! من اصلاً از هر چی منطق و آدم منطقی بدم میاد ! فهمیدی ؟!

" اینو گفت و با عصبانیت برگشت و رفت ! دو سه قدم که ازم دور شد برگشت و گفت "

_ پسره شیر برنج شل !

"یه دفعه زد زیر گریه و دوید و رفت! مونده بودم چرا همچین کرد! خیلی عصبانی شدم! دفعه اولی نبود که ماها از این حرفا بهم میزدیم! تو جمع، تو مهمونی ها، تو باغ، وسط بازی ها، خلاصه گاه گذاری سر به سر هم میذاشتیم و از این حرفا بهم می زدیم اما از امروز صبح به بعد که دید و احساسم نسبت به گندم عوض شده بود، این حرفش خیلی ناراحتم کرد! خودشم این دفعه این حرفا رو یه جور دیگه زد! همیشه وقتی از این چیزا بهمدیگه می گفتیم، بعدش می خندیدیم و شوخی می کردیم اما این دفعه با گریه گذاشت و رفت!

یه دفعه متوجه شدم که سر و صدا از طرف خونه کامیار اینا بالا گرفت. خواستم برم اونجا ببینم چه خبره اما حوصله شو نداشتم. راه افتادم طرف خونه خودمون و تا رسیدم از پنجره پریدم تو اتاقم و رفتم تو رختخوابم!

از دست گندم خیلی عصبانی بودم که اون حرفا رو بهم زده اما یه احساس خوبی هم بهش داشتم که از احساس امروز صبحم بهتر و بیشتر بود!

یه دفعه نمیدونم چرا خندیدم و تو دلم یه حال عجیبی حس کردم! شاید عشق همین بود! یعنی عاشق شده بودم؟! عاشق گندم؟ چه اسم قشنگی!

کم کم برگشتم به خاطراتم. یاد موقع هایی افتادم که من و کامیار با گندم و آفرین و دلارام و کاملیا بازی می کردیم. یادمه موقع یار کشی، همیشه گندم میاومد با من! یادمه همیشه وقتی گرگم به هوا بازی می کردیم و گندم مثلا گرگ می شد، با اینکه میتونست منو بزنه، اینکار رو نمی کرد و بقیه رو میزد!

تو این فکر بودم که صدای پدر و مادرم رو شنیدم که داشتن می اومدن خون و با عصبانیت با همدیگه حرف می زدن! تا رسیدن به پنجره اتاق من، پدرم صدا کرد!

_سامان!

_بله.

پدرم _ خوابیدی؟!!

_ نه بیدارم

پدرم _ پس چرا چراغ اتاق خاموشه؟

_همین طوری، دراز کشیدم.

پدرم _ تو نفهمیدی آقا بزرگ رو کی خبر کرده؟

_ نه ! مگه چی شده ؟

پدرم _ شماها کجا بودین ؟

_ با کامیار اینا تو باغ بودیم ، طوری شده ؟

پدرم _ نه بگیر بخواب .

" اینو گفت و با مادرم اومدن تو خونه . حوصله نداشتم در مورد این چیزا فکر کنم . دوباره برگشتم به خاطراتم و هر لحظه ای رو که با گندم بودم ، آوردم تو مغزم ! به هر کدوم که فکر می کردم یه چیز تازه دستگیرم می شد ! همیشه گندم یه جور خواسته بود که خودشو به من نزدیک کنه اما من متوجه نشده بودم ! عجب آدمی هستم من ! انگار حرفایی که بهم زد همه ش درست بوده !

دوباره خنده ام گرفت ! یه خنده ای که یه حالت ذوق توش بود . واقعا گندم حق داشت که بهم بگه شیر برنج شل . از حرصش این حرف رو بهم زد ! حتما بعد از این همه سال وقتی امروز صبح دیده که یواشکی رفتم جلو پنجره اتاقش و نگاهش می کنم با خودش گفته که اخلاقم عوض شده و به قول معروف مرد شدم و حتما میرم جلو و باهاش صحبت می کنم ! بعدشم وقتی امروز چند بار خواست سر حرف رو باهام وا کنه ، من احمق صحبت رو عوض کردم ! عجب خری م من !

تو این فکرا بودم که انگار یه دفعه چشمام گرم شد و خوابم برد ! یه وقت با یه صدا از خواب پریدم !

کامیار _ اهالی باغ آسوده بخوابید ، باغ در امن و امان است ! آهای جونورا نجنینا ! نلولینا ! داروغه بیداره ! آهای ! دختر خانما ! آقا پسرا ! آهسته بیااید ! پدر و مادر هنوز هوشیارن !

" ساعتی رو نگاه کردم ، یه خرده از دوازده نصفه شب گذشته بود ! نفهمیدم چطور خوابم برده ! "

کامیار _ آهای ! دختر عمه ها ! پسر عمه ها ! دختر خاله ها ! پسر خاله ها ! دختر دایی ها ، پدر دایی ها پاورچین و آهسته بیااید ، باغ هنوز نسبتا بیدار است !

" رسید دم پنجره اتاق من که پدرم سرشو از پنجره طبقه بالا کرد بیرون و گفت "

_ پسر مگه تو خواب نداری ؟ نصفه شبه ول کن برو دیگه !

کامیار _ سلام عمو جون .

پدرم _ تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی !؟

کامیار _ امشب نوبت کشیک منه ! حاج مصادق بهم گفته امشب تو باغ کشیک بکشم . بعد از نصفه شب هر کی رو تو باغ دیدم اسمش رو بنویسم و صبح بدم بهش که تنبیهش کنه ! شمام زودتر برو بگیر بخواب تا اسمتو ننوشتم ها !

" پدرم یه چیزی زیر لبش گفت و سرشو کرد تو و پنجره رو بست !"

پریدم و از اتاق رفتم بیرون "

کامیار _ کجایی تو ؟!

_ خوابیده بودم .

کامیار _ پس چرا نیومدی خونه ما ! نمیدونی چه خبر بود !

_ حوصله نداشتم .

کامیار _ گندم کجا رفت ؟

_ رفت خونه شون .

کامیار _ خب چه خبر ؟

_ هیچی .

کامیار _ چشمت میگن دروغ میگی ! بگو بینم چی شده ؟

_ بیا بریم وسط درختا تا بهت بگم .

کامیار _ نکنه باز یه جا واستادی و دزدکی گندم رو دید زدی و حالا دنبال مفاد قانونی اش می گردی ؟!

_ گم شو ! بیا بریم یکی می شنوه !

" دو تایی با هم رفتیم وسطای باغ و یه جا که تاریک تر بود واستادیم ، با خنده گفتم "

_ کامیار من الان واقعا احتیاج به کمک دارم !

کامیار _ پسر جون تو کی کمک خواستی و من دریغ کردم ؟! فقط جون مادرت دنبال تبصره و ماده و بند و این چیزا

نگرد و بیخودی ترس تو دل ما ننداز !

_ نه به جون تو ! این دفعه دیگه از این خبرا نیس !

کامیار _ آفرین ! حالا بگو بینم چه کمکی لازم داری تا در اسرع وقت انواع و اقسام خدمات رو ارایه بدم !

_ می خوام یکی رو پیدا کنم که تو عشق و عاشقی و این چیزا وارد باشه .

" به نگاهی به من کرد و گفت "

_ واقعا خاک بر سرت کنن سامان ! من اینجا بغل دستت واستادم اون وقت تو دنبال یه نفر می گردی که تو این چیزا

وارد باشه ؟! حالا اگه با یه پاره آجر بزنم تو سرت حفته یا نه ؟!

_ اه ...! چه میدونم ! منظورم به خودته دیگه ! اما بدون شوخی و لوس بازی ها !

کامیار _ خب حالا شد یه حرفی ! بگو بینم چی شده ؟

" خندیدم و گفتم "

_ امشب میدونی گندم بهم چی گفت ؟

کامیار _ انگار موضوع جدیه !

_ آره ! پس چی ؟!

" کامیار که حسابی شنگول شده بود و خنده گفت "

_ انگار دنیا به کامت داره میگرده ! بگو بینم چی گفت بهت !

_ بهم گفت شیر برنج شل ! اونقدر از دستم عصبانی شده بود که نگو !

" به نگاهی بهم کرد و خنده رو لباس خشک شد و گفت "

_ با این حساب بهتره به جای گشتن دنبال یه متخصص در امور عشق و عاشقی دنبال یه متخصص در امور طناب و

ریسمان بگردی که هر چه زودتر خودتو دار بزنی بدبخت !

_ یعنی چی ؟

کامیار _ آخه اینم چیزیه که اینقدر باعث خوشحالی آدم بشه ؟! نه ! میخوام بدونم اصلاً تو آدمی ؟! دختره در

نخستین مکالمه عاشقانه بهت گفته شیر برنج شل ، اونوقت تو جشن گرفتی ؟! والا خجالت داره سامان ! اگه یه دختر

به من یه همچین حرفی بزنه ، بی معطلی یه گلوله تو شقیقه خودم شلیک می کنم . اون وقت تو این حرف رو شنیدی

و داری اینجا پایکوبی می کنی

_ صبر کن بذار بگم چه جوری گفت آخه !

کامیار _ چه جوری گفتش دیگه چه فرقی میکنه ؟ همون کلمه اولش برای خودکشی کافیه چه برسه به کلمه دوّمش !

_ آخه لحن گفتن فرق می کنه !

کامیار _ حتی اگه با بهترین لحن ها هم این حرف به یه پسر گفته بشه بازم نتیجه ای جز خودکشی نداره ! یالا معطل نکن تا آبروی ما پسرا رو نبردی ! حداقل انقدر همت داشته باش و آبرو و حیثیت هم نوع های خودت رو بخر ! یالا !

_ باز شروع کردی ؟! اصلاً برگرد برو خونه تون .

کامیار _ خیلی خب بابا ! بگو بینم لحن کلام چه جوری بوده .

_ گندم چون خیلی عصبانی بود این حرف رو به من زد !

کامیار _ حق داره والا !

_ یعنی از این حرفش فهمیدم که اونم منو دوست داره ! یعنی به طور غیر مستقیم بهم گفت که منو دوست داره .

کامیار _ بهتر نیس که جای این همه جون کندن و تفسیرهای مختلف رو بررسی کردن و آخرش به یه نتیجه نیم بند غیر مستقیم رسیدن ، اون زبون صاحب مرده ت رو یه تکون بدی و حرفت رو مستقیم بزنی ؟!

_ اه گوش کن ! حالا میدونی ازم چی خواسته ؟

کامیار _ یه جو عرضه !

_ یه قلب ! یعنی دو تا قلب !

کامیار _ واسه آدم مریض دنبال قلب می گرده ؟

_ نه بهم گفته تا یاد بگیرم رو تنه درخت قلب بکشم باهام حرف نمیزنه !

" یه نگاهی به من کرد و گفت "

_ چه شرایط سهلی ! کاشکی از این شرطاً از من می خواستن ! به جون تو ، دقیقه ای دو تا قلب مثبت کاری شده

تحویلشون میدادم ! حالا چی شد که یه همچین چیزی ازت خواست ؟

_ همه اش تقصیر توئه دیگه ! از تو مهمونی همه رو ورداشتی بردی زیر درخت و خاطرات ده پونزده سال پیشت رو

نشون دادی !

کامیار_ خاطرات من به شماها چیکار داره ؟

_هیچی دیگه ! ازم پرسید تا حالا قلب رو درخت کشیدی ؟ منم گفتم نه ! گفت اصلاً تا حالا عاشق شدی ؟ منم به فکری کردم و گفتم نمیدونم . بعد گفتم به دختری بود که تو راه مدرسه میدیدمش ، شاید عاشق اون شده باشم . تا اینو گفتم عصبانی شد و گفت حتما براش رو تنه درخت قلبم کنی؟! منم گفتم رو کاغذ سفیدم بلد نیستم قلب بکشم چه برسه رو درخت ! اونم گفت تا یاد نگرفتی نیا طرف من !

کامیار_ خب کار بدی کردی این حرف رو بهش زدی !

_کدوم حرف رو ؟

کامیار_ همون که بهش گفتم شاید عاشق شده باشی . به دخترا که نباید از این چیزا گفت خره ! هر وقت به دختر با ناز و ادا پرسید " عزیزم تا حالا عاشق شدی باید مثل نوار ضبط شده فقط بگی نه ! تو اولین و آخرین عشق منی !" اگه بازم گفت " عزیزم واقعا از هیچ دختری خودت نیومده ؟" دوباره باید بگی " نه ! تو اولین و آخرین عشق من هستی !" اگه به دختر گفت " عزیزم اگه کسی تو زندگیت بوده به من بگو " بازم بالا فاصله میگی " نه ! تو اولین و آخرین عشق منی !"

_حالا باید چیکار کنم ؟

کامیار_ چی رو ؟

_قلبا رو دیگه !

کامیار_ چاقو داری ؟

_تو اتاقم دارم .

کامیار_ پیر وردار بیار.

" رفتم طرف خونه مون و از پنجره رفتم تو و به چاقوی کوچولو برداشتم و برگشتم پیش کامیار که گفت "

_ بیا همین درخت خوبه ، یالا بکن معطل نکن !

_بی تربیت !

کامیار_ قلبا رو میگم !

" رفتم جلو درخت و با چاقو شروع کردم به کندن که به خرده بعد کامیار به نگاه بهش کرد و گفت "

_ مرده شور اون عشقت رو با این قلب کشیدنت رو ببره ! اینم قلبه کشیدی؟! بینم ، تو تا حالا یه قلب دیدی که مکعب مستطیل باشه!

" یه نگاهی به قبلی که کنده بودم کردم و گفتم "

_ آخه این کارا یعنی چی ؟!

کامیار_ با احساس بکش الاغ ! داری این قلب رو برای دختری که دوستش داری میکشی ! واسه معلمت که نمیکشی نمره بهت بده ! نیگا کن ! خیال میکنه سر جلسه امتحان علوم نشسته ! واسه قلبش بطن و دهلیز چپ و راست رو کشیده ! خب یه بارکی سرخرگ آئورت و سیاهرگ ششی رو هم بکش که نمره رو کامل بگیری !

_ آخه تا حالا از این کارا نکردم ! اونم تو تاریکی !

کامیار_ بدبخت این کارا رو فقط باید تو تاریکی کرد ! روز روشن که همیشه بری وسط باغ ، جلو بابا ننه دختر ، براش قلب بکشی !

_ جون کامیار بیا تو جای من بکش !

کامیار_ به به ! قلب اونم اول عشق و عاشقی؟! بدبخت تقلبت رو بگیرن دیگه تجدیدی هم نداره ها ! یه ضرب ردی !

_ آخه بلد نیستم !

کامیار_ میخواستی اون موقع ها جای درس خوندن بیای از این کارا بکنی . که حالا دنبال تقلب و این چیزا نباشی !

_ جون سامان یه دونه برام بکش !

کامیار_ بده به من اون چاقو رو بدبخت خره الاغ گاو نفهم ! برو کنار بینم !

" چاقو رو ازم گرفت و گفت "

_ اگه یه دفعه فردا خانم معلم گفت بیا جلو روی خودم بکش چه غلطی می کنی ؟ گیریم این دفعه من برات کشیدم !

_ بابا آخه من اصلاً تو این خطها نیستم ! خودم که نیستم هیچی ، بابام نبوده !

کامیار_ بابای تو تو این خط ها نبوده؟! پس بیا از دو تا از این درختا بریم بالا تا بهت نشون بدم !

_ غلط کردی! اصلاً بابام تو این برنامه ها نیس! گاهی وقتاً مثلاً سر شام یا ناهار نشستیم می خواد منو نصیحت کنه از پاکی دوران جوانی خودش برام میگه و مامانم هم تصدیق می کنه

کامیار _ همون فقط مامانت باید تصدیق کنه! اتفاقاً چند وقت پیش بالای یه درخت دو تا قلب پیدا کردم که مهر و امضای بابای تو پاش بود! عجیب اینکه قلبا رو هم وارونه کشیده بود! حالا نمیدونم موقع کشیدن به درخت آویزونش کرده بودن یا خودش انحرافی چیزی داشته!

_ اه..... این چرت و پرتا چیه که میگی؟! دو تا قلب بکش کار رو توم کن، دیگه!

کامیار _ مگه به این شلی هاس!؟

_ خیلی خب! شل که نیس هیچی، خیلیم سخته! حالا میکشی!؟

کامیار _ اول بگو ببینم چه نوع قلبی میخوای؟

_ از همین قلبا دیگه! دو تا بکش بره پی کارش دیگه!

کامیار _ اولاً که اگه این قلبا رو بکشی دیگه نمیره پی کارش! تازه اول شه! یعنی به محض اینکه دست صاحب قلب دوم رو بگیری و بیاری اینجا و قلبا رو بهش نشون بدی، تازه بدبختی ت شروع میشه! این یه سند محضری یه! دیگه نمیشه زد زیرش چون به ثبت رسیده! دیگه باید کار و زندگی ت رو بذاری کنار و بررسی به این دو تا قلب که خشک نشن! آب به موقع کود به موقع، وجین به موقع، هرس به موقع! باید صبح به صبح بیای و رگه های منتهی به قلب رو خوب پاک کنی و توشو سمباده بزنی که یه وقت رگ بسته نشه و عشق سنکوپ نکنه! باید مرتب آمپر خونس رو چک کنی که کم نباشه! اگه یه دفعه دیدی خونس کمه زود باید از تو جیگرت خون بریزی توش که یه دفعه قالباً گیرپیاج نکنه! فشار خون، ساعت به ساعت! میزان قند خون نیم ساعت به نیم ساعت! میزان ضربان قلب دقیقه به دقیقه! شمارش تعداد گلبول قرمز، ثانیه به ثانیه!

_ بده به من اون چاقو رو! اصلاً نمیخواد بکشی!

کامیار _ تقصیر منه که دارم راهنمایی ت میکنم!

_ من فقط میخوام دو تا قلب بکشم! خودتو بگو که چه جوری به این همه قلب میرسی!؟

کامیار _ من تموم قلبایی رو که کشیدم، کنترات دادم به بیمارستان که خودشون کاراشو بکنن!

_ بابا بکش بریم! ساعت؟ بعد از نصفه شبه!

کامیار _ خب حالا چه قلبی میخوای ؟

_ مگه چند نوع قلب داریم ؟!

کامیار _ خیلی ! قلب با دیواره نازک ! قلب با دیواره کلفت ! قلب با دریچه میترا گشاد ! قلب با دریچه میترا تنگ !

قلب چروکیده ! قلب صاف و اطو خورده ! قلب چاک چاک ! قلب سالم !

پسر کجای کاری ؟! هر کدوم از اینا نشون دهنده یه نوع عشقه ! قلب سنگدل داریم با عشق خاموش شده ! قلب

نازک با عشق بی دوام اصلاً تو نوع عشقت رو بگو ، من خودم اتوماتیک برات میکشم !

عشق آتشین میخوای یا عشق به خاکستر نشسته ؟! عشق تند میخوای یا عشق آروم ؟! عشق خونین میخوای یا عشق ملایم ؟

_ بابا دیر شد !

کامیار _ من که منتظر توام ! بگو بکشم دیگه !

_ دو تا قلب بکش که مبلغ عشق باشه ، همین !

کامیار _ قلب تبلیغاتی میخوای ؟! بگیر برادر این چاقو رو ! من کار تبلیغاتی نمیکنم . سفارشات رو ببر جای دیگه بده !

" اومدم یه چیزی بهش بگم که یه مرتبه از ته باغ ، از خونه گندم اینا سر و صدا بلند شد !

دو تایی یه خرده گوش دادیم که کامیار گفت "

_ دارن تئاتر اقتصادی فرهنگی اجتماعی سیاسی بازی می کنن یا دعواس ؟!

_ انگار دعواس !

کامیار _ خونه عمه اینا از این خبرا نبود که ! بیا بریم ببینیم چی شده .

_ من نمیام ! زشته ! توام نرو . به ما چه مربوطه ! حتما یه اختلاف خانوادگیه !

کامیار _ تو این باغ هر اتفاقی بیفته به من مربوطه ، تو می خوای نیای نیا ! من که رفتم .

_ اه ...! صبر کن اومدم !

" دو تایی از لای درختا ، آروم آروم رفتیم طرف خونه گندم اینا و تارسیدیم که صدای شیکستن یه شیشه بلند شد و پشت سرش یه شیشه دیگه !

دو تایی رفتیم پشت شمشادای جلوی خونه شون قایم شدیم که صدای گندم بلند شد !"

_ دزدا ! دروغگوها ! چطور دلتون اومد ؟! چرا ؟! چرا ؟!

" اینا رو می گفت و جیغ می کشید و گریه می کرد ! همچین نعره می کشید و حرف می زد که ما یه آن فکر کردیم که خونه شون دزد اومده !"

گندم _ چرا اینکار رو کردین ؟! چرا ؟!

" گندم اینا رو با گریه و داد و جیغ میگفت و عمه و شوهر عمه ام هم هی آروم قربون صدقه اش می رفتن !"

گندم _ حالا من چیکار کنم ؟! تکلیف من چیه ؟! دزدا !!

" من و کامیار یه نگاهی بهم کردیم که یه دفعه شیشه پنجره شکست و یه صندلی از تو خونه افتاد بیرون !"

کامیار _ تو که می خواستی قلب بکشی ، خب خبر مرگت یه خرده زودتر اقدام می کردی که این دختره رو اینقدر نچزونی !

_ حالا وقتی شوخی یه ؟! بذار ببینم سر چی اینطوری دعواشون شده !

کامیار _ این هر چی هس یه دعوای معمولی نیس ! میگم بیا بریم تو !

_ آخه یعنی درسته ما دخالت کنیم ؟!

کامیار _ یعنی همینجوری همین گوشه بشینیم ؟

_ نمی دونم !

" یه لحظه صداها قطع شد و یه دفعه صدای شیون و گریه و زاری عمه م و شوهر عمه م بلند شد و باز صدای

شکستن لیوان و بشقاب و این چیزا اومد ."

کامیار _

تو نمایا نیا ! منکه رفتم تو !

" اینو گفت و پرید و از رو شمشادارد شد و رفت پشت در خونه گندم اینا و شروع کرد به در زدن و عمه و شوهر عمه م رو صدا کردن!"

کامیار_ عمه! آقای منوچهری! گندم!

" کامیار بلند بلند صداشون می کرد و محکم میکوبید به در که یه دفعه صدای آقای منوچهری بلند شد!"

_کامیار! بیا تو! کمک! کمک!

" تا کامیار صدای آقای منوچهری رو شنید دیگه معطل نکرد و از اون طرف از پنجره‌های که شکسته بود پرید تو خونه و منم دنبالش! تا رسیدیم تو خونه دیدیم تموم اسباب و اثاثیه خونه شکسته و درب و داغون شده و عمه م یه گوشه غش کرده و افتاده! دویدم طرف آشپزخونه که سر و صدای گندم و آقای منوچهری از اونجا می اومد. تا رسیدم دیدم آقای منوچهری با گندم گلاویز شده! یعنی آقای منوچهری چاقوی آشپزخونه رو برداشته و انگار می خواد گندم رو بکشه و گندم دستای آقای منوچهری رو گرفته و داره از خودش دفاع میکنه! یه آن هر دومون خشک مون زد که با فریاد آقای منوچهری یه تگون خوردیم!

آقای منوچهری_ چرا واستادین؟! بیاین کمک دیگه!

" اینو که گفت دو تایی پریدیم طرفشون! کامیار رفت طرف آقای منوچهری و منم رفتم طرف گندم که کامیار به حالت فریاد گفت "

_ بیایم کمک دختره رو با چاقو بکشی!؟

" آقای منوچهری که هم داشت گریه می کرد و هم فریاد می کشید گفت "

_ داره خودشو می کشه!! داره خودشو می کشه!!

" یه آن تازه ما متوجه شدیم که چاقو دست گندمه! اما دیگه دیر شده بود چون کامیار دستای آقای منوچهری رو از دستای گندم جدا کرده بود و منم حواسم به آقای منوچهری بود! فقط خدا رحم کرد که من و کامیار هر دو با هم در یک لحظه پریدیم طرف گندم که چاقو رو برده بود بالا و داشت می آورد پایین طرف شکمش! دقیقاً در لحظه ای دستای ما رسید به گندم که چاقو اومد پایین و لبه ش گرفت به بازوی من!

یه دفعه خون مثل فواره پاشید رو هوا!"

کامیار_ کشتی سامان رو بی انصاف !

" اینو که گفت چاقو رو از تو دستای گندم کشید بیرون و اومد طرف من ."

کامیار_ کجات خورده ؟!!

_ مواظب اون باش !!

کامیار_ میگم کجات خورده ؟!

_ بازومه ! چیزی نیس !

" برگشتم و به گندم که مات شده بود به بازوی من نگاه کردم ! از بازوم همینجوری داشت خون میرفت ! اونم

دستاشو گرفته بود جلو دهنش و فقط به بازوی من نگاه میکرد !

کامیار پرید و یه دستمال برداشت و پیچید دور بازوی من و محکم گره زد و بعد برگشت طرف آقای منوچهری و

گندم و با فریاد گفت "

_ این چه بساطی که درست کردین ؟!

" آقای منوچهری دستش رو گذاشت رو قلبش و نشست رو صندلی و تا اومد حرف بزنه که گندم از تو آشپزخونه

فرار کرد بیرون !"

" آقای منوچهری هم که اینو دید با حالت نیمه غش فقط گفت "

_ بگیرینش ! نذارین بره ! می خواد یه بالایی سر خودش بیاره ! بگیرینش !!

" اینو که گفت دویدم دنبال گندم ! یه دستم به بازوم بود و می دویدم دنبالش ! کامیارم دنبال من میدونید ! تا

رسیدیم بهم ، بازم رو گرفت و گفت "

_ بیا بریم بیمارستان !

_ گندم ! گندم ! بریم دنبال گندم !

کامیار_ ولش کن بابا ! پدر سگ چاقو کش رو ! الان باید به این زخم برسیم !

_ نه ! تو بیا کاری نباشه !

کامیار_ خونریزی داره الاغ !

_ چیزی نیس ! بیا بهت میگم !

" دو تایی زدیم از خونه بیرون . تا رفتیم تو باغ ، دیدیم همه اهل خونه ها با لباس خواب دارن میان طرف خونه گندم اینا. تا ما رو دیدن ، یعنی وضع منو با اون لباس خونی و بازوی بسته دیدن یه جیغ کشیدن !

کامیار که زیر بغل منو گرفته بود و دو تایی داشتیم می دویدیم ، تا اونا رو دید نتونست خودشو نگاه داره و گفت :

_ وای خدای مهربون ! چقدر آدم با لباس خواب ! چه صحنه هیجان انگیزی !! حیف که وقت ندارم وگرنه

" خنده ام گرفته بود از حرفاش !"

_ حلالم ول نمیکنی ؟! بدو !

کامیار_ وقت رو که تلف نکردم ! در حال دویدن گفتم ! حیف بود سر راه یه نگاهی هم به اینا نکنم !

" دو تایی همون طوری که می دویدیم زدیم زیر خنده که یه دفعه از یه طرف دیگه باغ چشم مادرم افتاد به من و تا دید لباسم خونی یه غش کرد !"

کامیار_ چه حادثه شومی ؟! فقط سه تا مجروح داشتیم تا حالا !

_ بدو کامیار ! کجارت گندم ؟

کامیار_ اوناهاش ! داره میره از باغ بیرون .

_ تو بدو ماشینو بیا .

" کامیار رفت طرف گاراژ و منم از در باغ رفتم بیرون و دویدم دنبال گندم ! وسط خیابون رسیدم بهش و مچ دستش رو گرفتم و کشیدم !"

_ واستا بینم !

گندم _ ولم کن !

_ میگم واستا !

" تا خواست دستشو از دستم در بیاره ، مچ دستش رو فشار دادم . که از درد جیغ کشید و نشست رو زمین !"

_ چرا همچین میکنی دختر !! این چه دیوونه بازییه ؟!!

" گندم که داشت گریه میکرد آرام گفت "

_ولم کن سامان ! بذار برم !

_آخه چرا؟! کجا بری!؟

گندم _ نمیدونم ! تو فقط بذار برم ! خواهش می کنم سامان !

_ یعنی چی؟! آخه چی شده!!؟

گندم _ فقط بذار برم .

_ چرا آبروریزی می کنی؟! پاشو ببینم !

" بلند شد واستاد و به نگاهی تو چشمام کرد و بعد به نگاهی به بازوم کرد و دوباره زد زیر گریه . تو همین موقع

کامیارم با ماشینش رسید و جلومون ترمز کرد و اومد پایین و گفت "

_ دختر دیوونه بین چه بالایی سر این بچه آوردی !!

_ ولش کن کامیار !

کامیار _ سوار شین ببینم !

گندم _ من نیام !

کامیار _ میگم سوار شو دختر ! الان زخم این بچه ناسور میشه !

" در عقب ماشین رو وا کرد و گندم رو نشوندیم تو ماشین و کامیار پرید پشت فرمون و منم اون طرف سوار شدم که

مش صفر رسید بهمون و گفت "

_ چی شده آقا؟! کجا میرین!!؟

کامیار _ مش صفر این دفعه واقعا داریم میریم که کمک کنیم ! خداحافظ !

" اینو که گفت و با سرعت حرکت کرد . ده دقیقه بعد ، جلو بیمارستان زد رو ترمز و پیاده شد . منم از اون ور پیاده

شدم و در عقب ماشین رو وا کردم و دست گندم رو گرفتم و خواستم پیاده اش کنم که گفت "

_ ولم کن سامان ! شما برین ، من همینجا هستم .

_ نمی شه ! توام باید بیای .

کامیار _ با زبون خوش بیا پایین ! اگه یه مو از سر این بچه کم بشه ، من میدونم و شماها ! بیا پایین بهت میگم !

" خلاصه سه تایی راه افتادیم طرف اورژانس بیمارستان و رفتیم تو . تا یه پرستار چشمش به لباس من افتاد دوید جلو و منو برد تو بخش جراحی و پانسمان و دکتر خبر کرد . تا دکتر برسه ، پرستار با کمک کامیار لباس منو در آوردن که پرستار گفت "

_ چی شده این ؟!!

_ کامیار _ هیچی بابا ! بازی می کردیم ، سر اسباب بعضی رفت تو بازوی این !

پرستار _ بازی ؟! این وقت شب ؟!!

کامیار _ بازی وقت و بی وقت نداره که ! آدم بازی که گرفت باید بازی کنه !

" پرستار خنده ای کرد و شروع کرد به شستن بازوم . کامیار یه نگاهی به من کرد و یه دستی به موهام کشید و گفت "

_ درد داره ؟

_ نه .

کامیار _ بمیرم برات که چقدر خره مظلومی !

" بعد یه سقلمه زد به گندم که پهلوی ما واستاده بود و داشت به من نگاه می کرد و گفت "

_ بازوی بچه قلوه کن شد ! می بینی ؟!!

" گندم دوباره زد زیر گریه ، به کامیار اشاره کردم که کاریش نداشته باشه . تو همین موقع دکتر اومد و سلام کرد و ماهام جوابش رو دادیم و یه نگاهی به زخم من کرد و گفت "

_ پرستار گفت بازی می کردین ، سر اسباب بازی رفته رو بازوی آقا ! درسته ؟!!

کامیار _ اره دکتر جون ، سرش وامونده ؟ خیلی تیز بود !

" دکتر خنده ای کرد و گفت "

_ حتما اسباب بازی خطرناکی بوده !

کامیار _ بله !

دکتر _ حالا اسباب بازی چی بوده ؟

کامیار _ کارد آشپزخونه .

دکتر _ کی باهاش بازی می کرده ؟

کامیار _ یه لات چاقو کش بی تجربه تازه کار !

دکتر _ امان از این تازه کارا !!

کامیار _ که هر چی می کشیم از دست اینا می کشیم ! دکتر جون کارت رو بکن ! بچه از دست رفت !

دکتر _ نگران نباشین . چیز مهمی نیس .

کامیار _ می خوام جاش رو بازوش نمونه دکتر جون !

دکتر _ نیمونه ، عمقی فرو رفته خود زخم کوچیکه .

" کامیار برگشت و یه نگاهی به گندم کرد و گفت "

_ پس دکتر جون انگار خدا رحم کرده ! اگه این زخم طرف سینه بود !!

دکتر _ اه بود دیگه کاری از دست کسی بر نمی اومد !

کامیار _ توف به گور پدر هر چی چاقو کش ناشی یه !

" خلاصه دکتر شروع کرد به بخیه زدن بازوم و وقتی تموم شد پانسمان کرد و برام نسخه نوشت و داد دست کامیار و

رفت . اومدم از تخت پیام پایین که نداشت و گفت "

_ یه دقیقه صبر کن من این دستورالعمل داروها رو از این خانم پرستار بگیرم و پیام .

_ دستورش رو که دکتر تو نسخه نوشته حتما !

کامیار _ باشه ، یه بار دیگه پیرسم ضرر نداره که !

_ خب برو از خود دکتر پیرس !

کامیار _ دکتر سرش شلوغ ، مزاحمش نشم بهتره ، همین خانم پرستار میگه میره پی کارش دیگه ! تو یه دقیقه بخواب تا من برگردم .

" داشت اینا رو می گفت که همون خانم پرستار اومد طرف ما و تا رسید گفت "

_ شکر خدا بخیر گذشت .

کامیار _ اره ال؟ حمد الله خدا خیلی بهش رحم کرد . ببخشین خانم پرستار ، این نسخه رو کجا باید بیچم ؟

پرستار _ هر داروخانه که باشه .

کامیار _ آخه ما تو این محله غریبیم . نمیشه شما یه تک پا لطف کنین و بیان دواخونه رو نشون بدین ؟

پرستار _ آخه من الان شیفتم !

کامیار _ خب ماها صبر می کنیم هر وقت شیفتتون تموم شد تشریف بیارین .

پرستار _ پس مریض تون چی میشه؟!

کامیار _ گور بابای مریض مونم کرده ، فعلا که حالش خوبه !

" خنده ام گرفت ، خانم پرستار خندید و گفت "

_ آخه شیفت من ساعت نه صبح تموم میشه !

کامیار _ خب بشه ! دیگه چیزی به صبح نمونده که ! الان ساعت ؟ بعد از نصفه شبه ، تا چشم بهم بزیم شده ساعت ؟

صبح ! این یه خرده رو هم صبر می کنیم ، چه عیبی داره ؟

" اومدم یه چیزی بهش بگم و از جام بلند بشم که به زور منو خوابند رو تخت و گفت "

_ بخواب ! تو مجروحی مثلا !

_ بذار بریم خونه آخه !

کامیار _ میدونی چقدر خون ازت رفته ؟! بخواب بذار مغز استخونت حداقل نیم لیتر خون تولید کنه بچه !

_ مغز استخون من تولید کنه یا مال تو ؟

کامیار _ ببخشین خانو پرستار ، این بچه جراحتش عفونی شده داره هذیون میگه ! میدونین ، حالا که فکر می کنم می بینم یه نفر باید تا چند وقت از این مجروح پرستاری کنه ! چه کسی هم بهتر از شما !!؟ اجازه میدین آدرس بدم خدمت تون ، تشریف بیارین منزل و زیر بال و پر ما رو بگیرین ؟

" تو همین موقع نگهبان بیمارستان اومد تو قسمت ارژانس و بلند گفت "

_ببخشین آقا ، این بنز جدید مال شماس ؟

کامیار _ با اجازتون . امری بود ؟

نگهبان _ لطفا تشریف بیارین جابجاش کنین . ماشین میخواد از تو پارک بیاد بیرون.

" تا اینو گفت ، از جام بلند شدم و گفتم .

_برو حساب بیمارستان رو بکن بریم خونه دیر شد !

"مجبوری رفت طرف صندوق و منم از پرستار که می خندید تشکر کردم و با گندم راه افتادیم طرف در که یه خرده بعدم کامیار اومد و سه تایی از بیمارستان رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم . یه خرده که رفتیم به گندم گفتم "

_چی بود جریان ؟!

کامیار _ چیزی نبوده ! یه دعوای ساده خونوادگی بود که منجر به یه قتل و یه نقص عضو شد !

_بذار ببینم چی شده کامیار !

" گندم سرش رو برگردوند طرف شیشه و یه خرده بیرون رو نگاه کرد و بعد گفت "

_سیگار دارین ؟

" من و کامیار یه دفعه برگشتیم طرفش !

کامیار _ سیگار نداریم اما منقل با ذغال خوب موجوده ، بیارم خدمت تون ؟!

" یه خرده ساکت شد و بعد گفت "

_طرف خونه نرین ! من دیگه اونجا نیام !

_آخه برای چی ؟!

" بازم هیچی نگفت . کامیار بهم اشاره کرد که ولش کنم . منم دیگه چیزی نگفتم .

چند دقیقه بعد رسیدیم جلو در باغ و واستادیم که یه دفعه گفت :

_ حمال مگه بهت نگفتم اینجا نیا !

" من و کامیار شوکه شدیم ! تا حالا سابقه نداشت گندم با کسی اینطوری حرف بزنه ! اصلاً شخصیت گندم اینطوری نبود !"

کامیار _ به من میگی حمال ؟!

گندم _ به جفت تون میگم !

کامیار _ تو غلط میکنی ! برو پایین بینم ! مرده شور تو و اون ننه بابات رو ببرن با این بچه تربیت کردن شون !

" تا اینو گفت گندم در ماشین رو وا کرد و پیاده شد . منم پیاده شدم ، تا خواست بره اون طرف خیابون ، رسیدم بهش و دستش رو گرفتم و گفتم "

_ این چه طرز حرف زدنه گندم ؟! از تو بعیده !

گندم _ توام برو بمیر !

" یه نگاهی بهش کردم و گفتم "

_ تو همون گندمی ؟!!

گندم _ من هیچ کس نیستم ! میفهمی ؟!

" به زور میخواست دستش رو از تو دستم در بیاره !"

گندم _ ولم کن ! میگم ولم کن !!

_ ولت کنم کجا بری ؟!

گندم _ به تو مربوط نیس !

_ داری عصبانی م می کنی ها !

گندم _ عصبانی شی چه غلطی می کنی ؟!

_ تو چرا اینطوری شدی ؟!

گندم _ به تو چه ؟

_ بیا بریم خونه ! زشته آبرو جلو همسایه ها برامون نداشتی تو !

گندم _ من اصلاً آبرو ندارم !

_ یه بار دیگه این مزخرفا از دهنه در بیاد ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ! فهمیدی ؟!

گندم _ گم شو کثافت !

" تا اینو گفت همچین بازوش رو فشار دادم که جیغ کشید و نشست رو زمین !

" یه لحظه به خودم اومدم و بهش گفتم "

_ بلند شو بریم تو ! اگه مشکلی برات پیش اومده با زبون خوش بگو تا یه فکری براش بکنیم ! پاشو بریم !

" بلند شد و همونجور که با دست دیگه ش بازوش رو گرفته بود گفت "

_ احمق دستم شکست !

_ تقصیر خودته ! بیا بریم تو .

گندم _ اگه نذاری برم جیغ میکشم !

_ داری دیگه از شور بدرش میکنی ! بیا بریم .

" اینو گفتم و دستش رو کشیدم که ببرم خونه که شروع کرد به جیغ کشیدن و کمک خواستن ! منم یه سیلی محکم

زدم تو صورتش ! کامیارم از ماشین پرید پایین ! اصلاً مونده بودیم این گندم که هیچ وقت کوچکترین حرف زدی از

دهنش بیرون نمی اومد چرا اینطوری شده !

کامیار یه اشاره بهم کرد که جلو خودمو بگیرم . اونقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چیکار کردم ! اصلاً دست خودم نبود

! از دست خودم عصبانی بودم .

برگشتم به گندم که صورتش رو تو دستاش گرفته بود و آرام گریه میکرد ، نگاه کردم ، از خودم بدم اومدم .

کامیار دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به من ، تکیم رو دادم به ماشین و چشمامو بستم . نمیدونم چقدر به

همون حالت موندم که کامیار بازوم رو گرفت . چشمامو وا کردم ، بهم اشاره کرد که برم طرف گندم .

برگشتم و خونه های روبرو رو نگاه کردم . یکی دو تا پنجره وا شده بود و چند تا از همسایه ها داشتن ماها رو نگاه می کردن . سیگارم رو انداختم زمین و رفتم طرف گندم که همونجوری واستاده بود . آروم نازش کردم . یدفعه صورتش رو برگردوند طرف من ، اونقدر تو چشمش کینه و نفرت بود که یه آن جا خوردم !"

گندم _ چیه ؟ بازم میخوای بزنی ؟! بیا بزنی !

_ معذرت میخوام گندم . دست خودم نبود !

" اشک هاشو پاک کرد . اومد یه .

چیزی بهم بگه که یه دفعه چشمش افتاد بازوم که پانسمان شده بود . حرفش رو خورد و حالت صورتش عوض شد ! دیگه از اون نفرت و کینه یه خرده پیش تو صورتش خبری نبود ! دستش رو گرفتم و گفتم "

_ اگه دلت نمیخواد بریم خونه ، خب نمیریم . بگو کجا می خوای بریم .

گندم _ برام فرقی نمیکنه .

_ پس سوار ماشین شو .

" در ماشین رو براش وا کردم ، نشست تو و منم رفتم جلو نشستم ."

کامیار _ من برم یه سر خونه بزوم و پیام . جایی نرین ها !!

" ده دقیقه بعد برگشت و موبایل منو بهم داد و نشست پشت فرمون و گفت "

_ کجا دلت میخواد بریم گندم ؟

" یه نگاهی بهش کردم . قیافه اش خیلی عوض شده بود ! اشاره بهش کردم که سرش رو برام تکیه داد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . پیچید تو کوچه پس کوچه و بعدش یه گوشه واستاد و برگشت طرف گندم و گفت "

_ اینو کی بتو گفته ؟

" گندم سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت "

_ چی شده کامیار ؟! چی رو کی به گندم گفته ؟!!

کامیار _ یه کثافت اشغالی به گندم گفته که بچه عمه اینا نیس !

_ یعنی چی بچه عمه اینا نیس ؟!

" کامیار یه نگاه چپ چپ به من کرد که تازه متوجه منظورش شدم و برگشتم و گندم رو نگاه کردم . همونجور تو چشمای من نگاه کرد و گوله؟ گوله؟ اشک از چشماش اومد پایین ! بی صدا اشک از چشماش می اومد پایین ! حتی یه مژه هم نمیزد فقط تند تند قطره های اشک بود که از چشماش می ریخت رو صورتش ! داشتم دق می کردم !"

_ یعنی چی این حرفا ؟!! این مسخره بازیا چیه ؟! کدوم کثافتی یه همچین حرفی زده ؟! تو چرا باور کردی ؟! چقدر ساده ای تو ! اینا همش دروغه ! کی اینا رو به تو گفته ؟! برگر خونه ببینم کامیار ! این دری وریا چیه دیگه !

" تا اینا رو گفتم گندم آروم دستش رو برد زیر بلوزش و یه کاغذ زرد و کهنه رو در آورد و گرفت جلو من ! چشمم تو چشماش بود اما دستم رفت طرف کاغذ ! ازش گرفتم اما هنوز داشتم به چشماش که یه برق عجیب و غریب توش پیدا شده بود نگاه می کردم ! یه حالت عجیبی پیدا کرده بود ! یه حالت ترسناک .

کامیار کاغذ رو از دستم گرفت و از ماشین پیاده شد و رفت جلوی چراغای ماشین و وازش کرد . منم پیاده شدم و رفتم پیشش .

تو کاغذ نوشته شده بود " اینجانت قدرت فرزند خود ، عزت را واگذار کردم . سربرسی نامبرده از این به بعد با خانواده ... است و اینجانب هیچگونه حقی نسبت به این بچه ندارم ."

" بعدش نوشته بود امضا و اثر انگشت !"

سرمو از رو کاغذ بلند کردم و به کامیار که داشت از تو پاکت سیگارش ، دو تا سیگار در می آورد نگاه کردم و گفتم "

_ این یعنی چی ؟!! اینکه دلیل

" نداشت حرفم رو تموم کنم و سیگار رو روشن کرد داد دست من و گفت "

_ شلوغش نکن سامان !

_ این حرفا که درست نیس کامیار ؟! مگه نه ؟!

" فندکش رو زد و سیگار خودشم روشن کرد و یه پک محکم زد و دودش رو تو سینه نگاه داشت . دلم می خواست همین الان با منطق همیشگی ش ثابت کنه که همه این حرفا دروغه ! دلم می خواست با اون آرامش اطمینان بخشش بهم نشون بده که اینا همه ش دروغه ! دلم میخواست همین الان شوخی رو شروع کنه و همه مونو بخندونه و بهمون بگه که همه این حرفا دروغه ! اما فقط جلو ماشین واستاده بود و سیگارش رو میکشید ! وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت "

_ سیگارت رو بکش! واسه سرطان خوبه!

"یه آن احساس کردم بازوم درد می کنه! تا الان متوجه دردش نشده بودم. خواستم برم یه گوشه بشینم که آروم بهم گفت"

_ مواظب رفتارت باش سامان! گندم داره نگاه مون میکنه! عکس العمل بدی نشون ندی!

_ کامیار! یعنی اینا همه درسته!؟

کامیار _ نمیدونم اما وقتی یه خرده پیش رفتم خونه، عمه و آقای منوچهری خیلی ترسیده بودن!

_ خب یعنی چی!؟

کامیار _ یعنی اینکه یه چیزایی حتما هس!

_ یعنی گندم دختر اونا نیس!!؟

کامیار _ مگه برای تو فرقی میکنه؟

_ نه!

"برگشت تو ماشین رو نگاه کرد و گفت"

_ اما برای اون طفل معصوم خیلی فرق میکنه! بیخود نیس که یه دفعه داغون شده!

_ حالا باید چیکار کنیم!؟

کامیار _ هیچی! خیلی کارا هس که فقط زمان انجامش میده! فعلا بیا بریم پیشش. اون الان خیلی به کمک احتیاج داره!

_ به کمک ما!؟

کامیار _ نه به کمک خدا! بیا بریم تو.

"سیگارامونو انداختیم دور و رفتیم تو ماشین. گندم فقط به دهن ما نگاه می کرد! یه خرده سکوت کردیم و کامیار گفت"

_ بین گندم جون، این یه ورقه کاغذ چیزی رو نشون نمیده.....

گندم _ خودشون گفتن !

_ خود کیا گفتن !!؟

گندم _ مامانم و!

" یه دفعه حرفش رو خورد و گفت "

_ اونا !

کامیار _ اونا کی ن ؟

گندم _ همون دو تا !

_ کدوم دو تا ؟!

گندم _ دیگه نمیتونم بگم مامان با بابام ! چون اونا پدر و مادر من نیستن ! " من و کامیار یه نگاهی به همدیگه کردیم که کامیار گفت "

_ یعنی اونا صدات کردن و بهت گفتن که تو بچه ما نیستی و بعدشم این رو دادن دستت ؟!

" یه دفعه زد زیر گریه ! همچین گریه میکرد که تموم بدن ماها می لرزید ! یه گریه ای که آدم فکر نمی کرد اصلاً تمومی داشته باشه . اما یه دفعه قطع شد ! اصلاً حالت طبیعی نداشت ! شروع کرد اشک هاشو پاک کردن و خندیدن ، گفت "

_ بچه ها ببخشین اگه حرف بدی بهتون زدم ! اصلاً دست خودم نیس ! نمیدونم چه جوری براتون بگم ! مثل اینکه رو هوا . انگار از یه جای بلند ولم کردن پایین ! نمیدونم چی باید بگم ! نمیدونم چیکار باید بکنم ! شماها کمکم میکیند ، مگه نه ؟! هر چند که پسر دایی هام نیستین اما بالاخره یه موقع که با همدیگه هم بازی بودیم ! مگه نه ؟! این همه سال با هم بودیم دیگه ! وسطی بازی می کردیم ! استخر می رفتیم ! با هم گرگم به هوا بازی می کردیم ! یادتونه که ؟! آره ؟! آره ؟! امروز صبح یادته سامان ؟! اومده بودی پشت پنجره اتاقم ! داشتی نگام می کردی ؟! یادته ؟

" یه دفعه جیغ کشید و گفت "

_ یادته کثافت یا نه ؟!!

" از همون صندلی جلو که نشسته بودم دستش رو گرفتم و گفتم "

_ معلومه که یادمه ! این حرفا....

گندم _ امشبم یادته؟! دو تایی داشتیم حرف می زدیم؟! آره؟! آره!؟

_ اونم یادمه! چرا باید یادم نباشه؟! آخرشم بهم گفתי شیر برنج شل!

گندم _ غلط کردم! غلط کردم! دیگه نمیگم! دیگه نمیگم!

" داشت مثل بید می لرزید! نفساش به شمارش افتاده بود! اصلاً صدا درست از گلوش در نمی اومد! دست منو وسط دستاش محکم گرفته بود و ول نمی کرد! همچنین دستش می لرزید که اصلاً نمی تونستم نگاهش دارم! بریده بریده حرف میزد و رنگش شده بود مثل گچ دیوار! انگار یه روح دیده باشه داشت از ترس سکنه میکرد!

_ چیزی نیست گندم! طوری نشده به خدا! الان ما میریم

گندم _ نه! نرین! تورو خدا! من هیچ جایی رو ندارم برم! کجا برم؟! چیکار کنم؟ تورو خدا تنهام نذارین!

_ گندم! گندم!!

" یه دفعه کامیار سرم داد کشید و گفت "

_ بلند شو برو پیشش دیگه الاغ!

" بعدشم از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم کوبید بهم! منم از لای صندلی پریدم و رفتم عقب!"

" چند دقیقه بعد کامیار در ماشین رو وا کرد و گفت "

_ خیلی خب! باشه دیگه! چه خبره بابا؟! گفتم یه خرده دلداریش بده!

" دیگه گندم نسبتاً آروم شده بود. تا کامیار سوار ماشین شد گفت "

_ آروم شدی دختر عمه جون؟

گندم _ منکه دختر عمه شماها نیستم!

کامیار _ این حرفا چیه؟ ناسلامتی ماها آدمیم! اینکه همیشه یه دفعه یه تیکه کاغذ بدن دست آدم و بعدش همه چی باطل بشه و یه عده ، یه مرتبه با هم غریبه و نامحرم بشن! بابا این کاغذارو ما خودمون درست کردیم! این قوانین و قاعده ها رو خودمون ساختیم! قرار نیست که همین کاغذ که درست شده دست خودمونه پدر خودمون رو در بیرن! ماها به خدا همه مون یکی هستیم! ریشه همه مون از یه جاس! فقط تو بازی روزگار ، وقتی یارکشی میکردیم ، هر کدوم افتادیم تو یه دسته! بازی که تموم بشه دوباره همه مون میشیم یکی! بازیای خودمون که یادت هس؟ وقتی یارکشی میکردیم ، هر کدوم می رفتیم تو یه دسته! با هم رقابت می کردیم ، همدیگرو می زدیم ، با همدیگه بد می

شدیم اما بازی که تموم می شد ، دسته ها بهم میخورد و دوباره همه با هم خوب می شدیم و دوباره می شدیم پسر دایی ، پسر عمو و دختر عمه همدیگه ! اگه قرار باشه که یه برگ کاغذ یه دفعه این طوری همه چیز رو خراب کنه که دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه ! اگه مثلا فردا پس فردا از تو صندوقچه بابای من ، یه تیکه کاغذ پیدا بشه و معلوم بشه که مثلا من مسلمون نبودم و یه دین دیگه داشتم ، باید شماها بریزین سر من و تیکه تیکه م کنین ؟! اگه پس فردا مامانم بچه اش رو وا کنه و یه بنچاق دربیاره و به من بگه که مثلا جای آقا بزرگه ، استالین بابا بزرگ من بوده و تو شلوغ پلوغی انقلاب روسیه ، منو آوردن ایران ، دیگه من میشم یه روس کمونیست ؟! اگه یه هفته دیگه عمه بزرگه منو صدا کنه یه گوشه و بگه عمه جون بگیر ، این شجره نامه مال توی ، منم بینم راست میگه و اسم و فامیل و مشخصات من خورده تو یه ورق پاره پوره و نشون میده که من یکی از نوادگان اتیلام ، باید بگیرن منو اعدام کنن ؟

گندم _ اگه یه همچین چیزی بشه ، تو دیگه میتونی بگی یه روس یا یه هون هستی ؟

کامیار _ اما واقع یه روس یا یکی از مردم قبایل هون که نیستم ! یه ایرانیم ! هر کسی همونی که پرورش داده شده ! بذار برات بهتر بگم ! اگه فردا همین فردا دانشمندا بخوان اسم موجودات رو عوض کنن و مثلا به آدما بگن گاو و به گاو بگن آدم ، ماها همه گاو میشیم و از همون موقع باید شیر مونو بدوشن ؟ تو الان خبر داری که بین ما ایرانیا ، چقدرمون از نوادگان عرباییم ؟! خودمونم خبر ندارین ! اون وقتی که عربا حمله کردن به ایران و زنهار و دخترای ایرانی رو به اسارت بردن تو عربستان و کنیزشون کردن و ازشون بچه دار شدن و به خاطر آبروریزی ، زدن زیرش و بچه ها رو به امان خدا ول کردن ، اون بچه ها چی شدن ؟! هیچی ! اونام رفتن زن گرفتن و شوهر کردن و بچه دار شدن و بچه هاشونم همین کار رو کردن تا رسیده به امروز ! اگه یکی راه بیفته و تحقیق کنه ، یه دفعه دیدی همین سامان مظلوم ساکت ، از خاندان عبیداله بن زیاده ! پس بگیریم همین الان بکشیمش ! قبل از حمله اعراب به ایران ، همه اجداد ما زرتشتی بودن ، ماها بچه های هموناییم . اما همه مسلمون شدیم ! خب حالا عربا بیان و بگن نخیر شماها هیچکدوم مسلمون نیستین ؟! اینکه نمیشه ! آدما همون که خودشون میخوان باشن ! باور آدما س که می سازدشون !

" گندم سرشو گرفت تو دستش و یه خرده بعد گفت "

_ بریم بیرون حالت خفگی دارم .

" سه تایی از ماشین اومدیم پایین و رفتیم تو پیاده رو و گندم به یه درخت تکیه داد و گفت :

_ خواهش می کنم یه سیگار بهم بدین !

" کامیار پاکت سیگار رو در آورد و گرفت جلوش و یکی ورداشت ، کامیار براش روشن کرد . چند تا پک که زد به سرفه افتاد و سیگار رو انداخت دور و گفت "

_ تا حالا فکر می کردم که سیگار آدم رو آروم می کنه !

کامیار _ چیزی که آدم رو آروم می کنه ، عقل آدمه !

گندم _ شماها اگه جای من بودین چیکار میکردین ؟

کامیار _ نمیدونم اما حداقل سعی می کردم خوب فکر کنم .

گندم _ خوب فکر کردن یعنی چی ؟ یعنی اینکه تموم این اتفاقای رو که افتاده فراموش کنم و اصلاً بهش فکر نکنم ؟! یعنی انگار نه انگار که چیزی شده ؟

کامیار _ نه ! تو دیگه نمیتونی چیزی رو فراموش کنی ! الان دیگه یه سو؟ال پیش اومده ! یه سو؟ال که باید براش یه جواب پیدا کرد ! حرفی که نباید گفته میشده گفته شده ! حالا دیگه اگه خودتم بخوای نمیتونی دنبالش نباشی !

گندم _ پس چیکار باید بکنم ؟!

کامیار _ باید وقتی به جواب رسیدی قبولش کنی ! مثل بعضیا نباشی که وقتی جواب رو فهمیدن و براشون مسلم شد که جواب درسته ، بازم قبولش نمیکنن و دنبال یه جوابی میگردن که باب طبع شون باشه ! حالا مهم نیس که درست باشه یا نه ! براشون مهم اینه که خودشون اونو پیسنندن !

گندم _ به من بگین الان رو باید چیکار کنم ؟! من الان نمیدونم چیکار باید کرد !

کامیار _ هیچی ! مگه تو گناهی کردی که باید حتما کاری بکنی ؟! تو فعلاً بیشتر از هر چیزی به استراحت و آرامش احتیاج داری !

گندم _ استراحت و آرامش تو کجا ؟!

کامیار _ خونه خودت !

گندم _ اونجا که دیگه خونه من نیس !

کامیار _ اتفاقاً تو الان بیشتر از هر کسی تو اون خونه سهم داری ! اگه مساله حقیقت داشته باشه و تو بچه اونا نباشی ، اونا باید جواب خیلی چیزا رو بهت پس بدن ! یه خونواده ازت گرفتن ، باید جاش یه خونواده خیلی بهتری بهت داده باشن و این حق توی . حقتم باید تمام با کمال بگیری !

" یه لحظه به کامیار نگاه کرد و بعد گفت "

_ تو به اینا که میگی ایمان داری ؟! یعنی داری بهم راست میگی ؟!

کامیار_ چرا باید بهت دروغ بگم ؟

گندم _ بهت زیاد اعتماد ندارم !

" برگشت طرف من و تو چشمام نگاه کرد و گفت "

_ سامان ! اینایی که بهم گفت درسته ؟

_ آره گندم جون . همه ش درسته .

گندم _ تو ! تو خودت یاد گرفتی رو درخت قلب بکنی ؟

_ نه !

گندم _ چرا ؟!!!

_ چون به این کار اعتقادی نداشتم ! همین امشب ، قبل از دعوای شماها به کامیار گفته بودم که به جای من ، دو تا

قلب رو درخت بگنه !

گندم _ چرا ؟!

_ چون تو ازم خواسته بودی . با اینکه به این کار اعتقادی نداشتم . به خاطر تو از کامیار خواستم که اینکار رو بکنه .

گندم _ میخواستی برای خودم و خودت قلب بکنی ؟

_ من نه ، کامیار قرار بود بگنه !

گندم _ بالاخره کند ؟

_ نه ! می خواست بگنه که از طرف خونه شما سر و صدا بلند شد .

کامیار_ بابا اینقدر بگن بگن نکنین ! الان یکی بشنوه آخه چی فکر میکنه ؟!

" تا کامیار اینو گفت ، گندم خندید و بهم گفت "

_ چون دوستم داشتی می خواستی اینکارو بکنی ؟

_ آره .

گندم _ الان چی ؟

_ الانم برام همون طور ، مثل قبل از این جریان .

گندم _ هیچ فرقی برات نکردم ؟ من دیگه دختر عمه ت نیستم ها !

_ اون وقتشم به چشم یه دختر عمه بهت نگاه نکرده بودم ! من همین امروز صبح بی اختیار کشیده شدم طرف خونه شما ! اونجا اومدم به خاطر عمه نبود ! به خاطر تو بود ! تو برای من همون دختری ! گندم ! نه عزت یا هر چیز دیگه ای که باشه !

گندم _ چرا عزت نه ؟!

کامیار _ به خاطر اینکه سامان تورو با نام گندم باور کرده نه عزت !

" نگاهم کرد و خندید . یه دفعه چشمش افتاد به بازوم و گفت "

_ بازوت چی شده ؟!

" بعد یه لحظه مکث کرد و یه دفعه صورتش رو گرفت تو دستاش و شروع کرد به گریه کردن . رفتم جلوش و روسریش رو که از سرش افتاده بود درست کردم و بهش گفتم "

_ گریه نکن دیگه ! چیزی نشده که !

سرش رو بلند کرد و گفت "

_ به خدا دست خودم نبود ! اصلاً نفهمیدم چی شد !

_ خودتو ناراحت نکن . همه چی درست میشه .

" نازش کردم و اشک هاشو از تو صورتش پاک کردم . یه دفعه دستمو گرفت و ماچ کرد و گفت "

_ بگو بخدا دوستم داری !

_ بخدا دوستت دارم گندم !

" یه دفعه حالش عوض شد ! دوباره مثل نیم ساعت پیش شد ! رنگش پرید و نفس هاش کوتاه کوتاه شد ! دستاش شروع کرد به لرزیدن ! ترس دوباره نشست تو چشماش ! همچین نفس نفس میزد که انگار یه کیلومتر راه رو دویده ! دستاشو گرفتم تو دستام اما آرام نمیشد .

_ گندم ! گندم ! آرام باش !

گندم _ تو رو خدا اتهام نذارین ! میترسم ! کجا برم الان ؟! کجا برم ؟! هیچکسو ندارم ! هیچکسو ندارم ! خدایا چیکار کنم ؟ خدایا چیکار کنم ؟!!

" تند و تند اینا رو می گفت و می لرزید ! یه دستش بلوز منو گرفته بود و با یه دستش بلوز کامیار رو ! مثل بچه ای بود که مثلاً پدر و مادرش میخوان تو تاریکی ولش کنن و برین . چسبیده بود به من و کامیار و ول مون نمی کرد !"

_ گندم جون آروم باش ! داری خودتو داغون می کنی !!

گندم _ باشه . باشه ! هر کاری بگی می کنم فقط شماها نرین !

_ ما جایی نمیریم ! هر جا خواستیم بریم با هم میریم !

" اصلاً آروم نمی شد ! همچین می لرزید که از لرزش دستاش ، من و کامیار داشتیم می لرزیدیم !

کامیار آروم بلوزش رو از تو چند گندم در آورد و رفت طرف ماشین ! تا اینکار رو کرد ، گندم با اون یکی دستش چنگ زد به بازوی من ! درست همونجا که زخمی بود ! درد تو دلم پیچید اما به روم نیاوردم ! همچین منو گرفته بود که تکون نمیتونستم بخورم ! دو دستی چسبیده بود به من و هی به کامیار میگفت "

_ نرو کثافت ! مگه به تو نمیگم نرو !

_ گندم ! آروم باش !

گندم _ داره میره حمّال !

_ نه ! نمیره ، هیچکدوم از ما جایی نمیریم ! آروم باش !

گندم _ بگو برگرده . بگو برگرده !

_ کامیار ! کجا داری می ری آخه ؟!

کامیار _ جایی نمیرم گندم جون ! شما هام بیاین اونجا ! بیاین دم ماشین !

" یه دفعه گندم همونجوری که چنگ زده بود به بازو و لباسای من ، حرکت کرد به طرف ماشین و منم با خودش

کشوند ! از درد داشتم میمردم اما صدام در نمی اومد !

اومد ! تا اومد از روی جدول خیابون ردّ بشه ، پاش گرفت به جدول و افتاد ! منم با یه دست سالم و یه دست زخمی به زور رو هوا گرفتمش ! نزدیک بود جفتمون با سر بخوریم زین اما هر جوری بود نگهش داشتم ! کامیار پرید طرف مون که با عصبانیت داد کشیدم و گفتم "

_آخه کجا داری میری !؟

کامیار _ بیاین ! شماها بشینین تو ماشین !

" دو تایی بردیم و نشوندیمش رو صندلی عقب ماشین اما مگه منو ول میکرد !"

گندم _ توام بشین سامان ! توام بشین !

_باشه گندم جون ! منم میشینم . تترس !

" دو تایی نشستیم تو ماشین و کامیار رفت طرف صندوق عقب ماشین و یه خرده بعد در رو بست و برگشت نشست پشت ماشین و یه بطری کوچولو داد به من و گفت "

_یه قلب بده بهش بخوره .

"یه نگاهی به بطری کردم و گفتم "

_اذیت نمیشه !؟

کامیار _ از اینی که هس که بدتر نمیشه ! بده بهش !

" در بطری رو وا کردم و گرفتم جلو گندم و گفتم "

_ بیا گندم جون ، یه خرده بخور .

" صورتش رو آورد جلو ! منظورش این بود که من با دست خودم بهش بدم بخوره !

دستاشو از بازو و بلوز من ول نمی کرد ! دو دستی منو چسبیده بود ! طفل معصوم فکر می کرد اگه یه لحظه منو ول کنه ، فرار می کنم ! بغض گلومو گرفته بود ! برگشتم یه نگاهی به کامیار کردم که دیدم وضع اونم بدتر از منه ! بهم اشاره کرد که منم بطری رو بردم جلو و گذاشتم به لبش . اونم یه قلب خورد و تا مزه اش رو فهمید سرشو کشید کنار و گفت "

_این چیه !؟ این چیه !؟

_چیزی نیس گندم جون ، نترس !

گندم _ من نمیخورم !

کامیار _ بخور آرومت می کنه !

گندم _ نه، نمیخورم !

کامیار _ ببین منم میخورم .

" بطری رو از من گرفت و دو قلپ خورد و دوباره داد دست من و گفت "

_ توام بگیر زهر مار کن دیگه !

_الان ؟!

کامیار _ نخیر ! اجازه بدین نیم ساعت دیگه ماست و خیار حاضر بشه بعدا ، خوب الان دیگه !

" ازش گرفتم و دو تا قلپ هم من خوردم ! راست می گفت کامیار ! واقعا بهش احتیاج داشتم !

تا ته معده ام رو سوزوند ! کامیار از تو داشپورت ، یه بسته شکلات در آورد و وازش کرد و یه دونه داد به من و یه

دوونم خودش خورد و بقیه ش رو گرفت طرف گندم و گفت "

_ دیدی ما هام خوردیم ؟! حالا تو بخور .

" بطری رو گرفتم جلو دهنش و اونم دو تا قلپ خورد و یه مرتبه سرش رو تگون داد !"

گندم _ خیلی بد مزه س !

کامیار _ دعوا تلخه دیگه ! بیا ، یه دونه شکلات بذار دهنش .

" شکلات رو گرفت جلوش اما بازم دستاشو از من ول نمی کرد ! خودم یه دونه شکلات برداشتم و گذاشتم دهانش .

وقتی خورد حالت صورتش که از مزه تلخ تو هم رفته بود درست شد ."

کامیار _ یه خرده دیگه م بهش بده .

" یه قلپ دیگه م با یه شکلات بهش دادم و کامیار ماشین رو روشن کرد . تا

صدای ماشین بلند شد ، گندم محکمتر منو چسبید و به کامیار گفت "

_ کجا میخوای بری ؟!

کامیار _ هیچ جا ! ترس !

_ کامیار ! بریم به بیمارستانی چیزی !

گندم _ من بیمارستان نیام ! من بیمارستان نیام !

_ گندم چون میخوایم به قرصی چیزی برات بگیریم که آرام بشی !

` به دفعه شروع کرد به داد زدن و گفت "

گندم _ کثافتا میخواین به جوری از شرم راحت بشین ؟!

_ نه گندم جون !

گندم _ من جایی نیام ! میفهمین ؟!

کامیار _ باشه ! داد زن ! هیچ جدا نمیریم ! آن آن !

" اینو گفت و ماشین رو خاموش کرد . تا ماشین خاموش شد ، به خرده آرام تر شد .

کامیار دو تا سیگار در آورد و روشن کرد و یکی ش رو داد به من و گفت "

_ بگیر ! وضع تو انگار از اینم بدتره !

" سیگار رو ازش گرفتم و به پک زدم و به خرده آرام شدم و برگشتم به گندم نگاه کردم که با اون چشمای ترس

خورده اش ، به دقیقه منو نگاه می کرد و به دقیقه کامیار رو ! همچین دو دستی منو گرفته بود که انگار دزد گرفته !"

کامیار _ گندم جون اون بازو رو ول کن ! زخمی به اون آخه !

" بهش اشاره کردم که کاریش نداشته باشه ، هر چند که گندم به این چیزا گوش نمی کرد ! یعنی اصلاً تو به حال و

هوای دیگه بود !

خلاصه اینقدر طول کشید که سیگارمون تموم شد . سیگار که تموم شد ، دستای گندم شل شد . انگار بهش اثر کرده

بود ! لرزش دستاش کم کم افتاد و بازو و بلوزم رو ول کرد که من به نفس بلند کشیدم و بازو رو نگاه کردم .

دوباره از زخم خون زده بود بیرون و از پانسمانم ردّ شده بود !

تازه انگار گندم به خودش اومده بود ! به نگاهی به دستش که خون خالی بود کرد و دوباره زد زیر گریه !"

کامیار _ بینم زخمتو ! حتما بخیه هاش وا شده !

_ نه چیزی نیس ! چند تا دستمال بده ! دستش خونی شده !

"کامیار چند تا دستمال کاغذی از جلو ماشین در آورد و داد به من و منم دست گندم رو گرفتم و شروع کردم به

پاک کردن خون کف دستش و آروم آروم بهش گفتم "

_ آخه چرا داری خودتو داغون می کنی؟! آروم باش عزیزم ! طوری نشده به خدا !

کامیار _ بین گندم جون ، اگه تو اینکارا رو بکنی ، به هیچ نتیجه ای نمیرسی ! هیچکسم به حرفات گوش نمی کنه !

باید خودتو کنترل کنی !

" با یه دستمال ، اشکها شو از تو صورتش پاک کردم ، برگشت یه نگاهی به من و بعدش به کامیار کرد و گفت "

_ دست خودم نیس به خدا ! یه مرتبه اینجوری میشم !

کامیار _ حالا که آرومی؟!

گندم _ آره فقط یه خرده دیگه از اون بده بخورم .

" بطری رو از روی صندلی برداشتم با دادم بهش ، یه خرده دیگه خورد و کامیارم یه شکلات داد بهش و گفت "

_ حالا میذارى ماشین رو روشن کنم ؟

گندم _ کجا میخوای بری ؟

کامیار _ خونه !

" یه تبسم کرد و گفت "

_ کدوم خونه ؟

کامیار _ خونه خودمون ! خونه من ، خونه تو ، خونه سامان ! حرفام یادت رفت؟!

" برگشت و ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم و چند دقیقه بعد جلوی گاراژ خونه واستاد و تا خواست پیاده بشه

که مش صفر در گاراژ رو وا کرد و درحالیکه تو صورتش غم و غصه معلوم بود ، اومد جلو و سلام کرد و یه نگاهی تو

ماشین انداخت و وقتی دید که گندم تو ماشینه ، یه مرتبه دستاشو بلند کرد طرف اسمونو گفت "

_ الهی شکرت !

کامیار _ چی شده مش صفر ؟

مش صفر _ آقا چرا تلفن تون رو خاموش کردین؟! جون به سر شد این پیرمرد !

کامیار _ پیرمرد کیه ؟!

مش صفر _ آقا بزرگ رو میگم !

کامیار _ اون همیشه میگه سی و یکی دو سالم بیشتر نیس !

مش صفر _ اه! آقا کامیار سر به سرم نذار حال و حوصله ندارم !

کامیار _ اهالی باغ کجان ؟

مس صفر _ جلو خونه خانم کوچیکه جمع شدن و هر کدوم یه تلفن دست شونه و دارن به شمازنگ میزنن !

کامیار _ های مش صفر ! شتر دیدی ندیدی ها ! من و سامان تنها اومدیم ! فهمیدی ؟!

مش صفر _ یعنی به بقیه نگم گندم خانم رو برگردوندین خونه ؟

کامیار _ آفرین !

مش صفر _ اما به آقا بزرگ نمیتونم دروغ بگم !

کامیار _ خودمون داریم میریم اونجا . فقط فعلا تو به بقیه چیزی نگو ! برو کنار بینم !

" حرکت کرد و رفتیم تو گاراژ و پیاده شدیم "

کامیار _ سامان ! یواشکی طوری که کسی نفهمه ، گندم رو بردار ببر خونه آقا بزرگه .

" یه دفعه گندم بازوی من و دست کامیار رو گرفت و گفت "

_ من فقط به شماها اعتماد دارم ! فقط هم به خاطر شماها برگشتم اینجا !

کامیار _ خیلی ممنون که به ماها اعتماد کردی اما جون هر کس که دوست داری بازوی این بچه رو ول کن ! پاره پاره

ش کردی از بس چنگ زدی به بازوش !

" یه دفعه گندم متوجه شد که بازم بازوی زخمی منو گرفته ! تند ول کرد و گفت "

_ ببخشید ! ببخشید .

_ چیزی نیس ! عیبی نداره ، حالا فقط زود بیا تا کسی متوجه اومدن ما نشده !

کامیار ! برین زودتر ! از همین در عقب گاراژ برین . از لای شمشادا برین طرف خونه آقا بزرگ ! کسی نمیبندتون !

" دست گندم رو گرفتم و از در پشتی گاراژ رفتیم تو باغ و از لای شمشادا ، که مثل یه راهرو بود رفتیم طرف خونه آقا بزرگ و از پله ها رفتیم بالا و آروم چند تا تقه زدم به در و رفتیم تو . تا چشم آقا بزرگ به ماها افتاد پرید جلو و گندم رو بغل کرد و زد زیر گریه ! تا حالا گریه آقا بزرگ رو ندیده بودم ! گندم شروع کرد به گریه کردن ! زار زار گریه می کرد ! مونده بودم چیکار کنم ! همینجوری همدیگه رو بغل کرده بودن و گریه می کردن !

پریدم از تو خونه بیرون و از بالای ایوون ، کامیار رو که داشت میرفت طرف خونه عمه اینا صدا کردم و بهش اشاره کردم که تند بیاد .

از وسط راه دید طرف من تا رسید گفتم "

_ کجا داری میری ؟!

کامیار _ میرم این دختر عمه هامو یه خرده دلداری بدم !

_ عجب آدم وقت شناسی هستی ! الان که گندم اینطوری شده وقت این کاراس ؟!

کامیار _ خب اینم دختر عمه مه ، اونام دختر عمه مم ! استثنا ؟ که نباید قایل شد !

_ بیا تو ببین چه خبره ! دو تایی همین جوری دارن گریه میکنن !

کامیار _ بریم ببینم !

" دو تایی رفتیم تو خونه و تا کامیار آقا بزرگه و گندم رو دید که دارن گریه میکنن با یه حالت دعوا بهشون گفت "

_ خوبه خوبه ! این لوس بازیایه در میآرین ؟! برین یه گوشه بشینین ببینم !

" آقا بزرگ تا چشمش به کامیار افتاد گفت "

_ کجا بودین تا حالا ؟! دلم هزار راه رفت !

کامیار _ اینم جای دستت درد نکنه س حاج مصادق خان ؟! پدرمون در اومده تا این دختره رو آوردیم اینجا !

آقا بزرگ _ دست تو چطورره پسر ؟

_ خوبه آقا بزرگ .

آقا بزرگ _ در رو ببندین و بیاین تو . به کسی که چیزی نگفتین ؟

کامیار _ نه ، به مش صفر گفتم به کسی چیزی نگه .

آقا بزرگ _ خوب کردین بیاین بشینین .

" همگی رفتیم و نشستیم و کامیار برامون چایی ریخت و یکی به استکان گذاشت جلومون و گفت "

_ بخور دختر عمه جون ، این چایی نصیب هر کسی نمیشه !

گندم _ کامیار ، ازت خواهش میکنم دیگه به من نگو دختر عمه .

آقا بزرگ _ برای چی عزیزم ؟!

گندم _ برای اینکه من دختر عمه اینا نیستم ! نوه شمام نیستم ! اصلاً هیچ کس نیستم . به دختر سر راهی م ! میفهمین سر راهی یعنی چی ؟!

آقا بزرگ _ این حرفا چیه میزنی ؟! به خدا

گندم _ تورو خدا دیگه لاپوشونی نکنین ! دیگه هر کی ندونه ، شما که میدونین ! یعنی شما بهتر از هر کس دیگه میدونین ! اینا بدون اجازه شما ، آب نمیخورن ! پس شما بهتر از همه جریان رو میدونستین !

" آقا بزرگ لبش رو گاز گرفت و سرش رو انداخت پایین . "

کامیار _ تورو خدا آرام باش گندم جون . چشم ، دیگه بهت دختر عمه نمیگم . فقط حالا که آرومی ، به من بگو جریان چی بود . تو این موضوع رو از کجا فهمیدی ؟

" گندم به مخده تکیه داد و چشماشو بست و هیچی نگفت "

_ بین گندم جون ، اگه به ما نگی که موضوع حل نمیشه !

" به دفعه سرم داد کشید و گفت "

_ چه موضوعی قراره حل بشه ؟! شما ها چی رو می خواین حل کنین ؟! این یکی دیگه چیزی نیس که بشه با پول و قدرت و پارتی بازی آقا بزرگ حلش کرد !

کامیار _ تو فقط بگو چه جوری به همچین چیزی رو فهمیدی ! عصبانی م نشو !

_ اصلاً شاید همه ش دروغ باشه گندم !

گندم _ خواهش میکنم سامان ! اینقدر دلداری احمقانه به من نده !

_ آخه شاید تو اشتباه

گندم _ بس کن سامان ! احمق خودتی !

_ باشه ، من احمق ! اما نباید ما بفهمیم که جریان چیه ؟!

گندم _ خفه شو دیگه !

" اینو که گفت ساکت شدم که کامیار استکان چویی ش رو گذاشت تو نعلبکی و گفت "

_ گندم خانم ، حداقل حرمت بازوی زخمی ش رو نگاه دار !

گندم _ توام خفه شو !

کامیار _ از اینکه من و سامان خفه شیم حرفی نیس ! باشه ، خفه میشیم ! اما اگه الان دو سه ساعته که دنبال شما مییم و هر چی گفتم حرفی نزدیم و هر کاری کردی هیچی نگفتم ، فقط بخاطر کمک به توی ! دیگه قرار نیس که هر چی از دهنه در میاد بارمون کنی ! ناسلامتی تو دختر تحصیلکرده این مملکتی ! اگه توام چشمتو ببندی و دهنه رو وا کنی چه فرقی بین تو و یه آدم بی سواده ؟! حداقل دو نفر رو برای خودت نگاه دار !

" تا کامیار اینا رو گفت ، یه دفعه گندم زد زیر گریه و همونجور که گریه میکرد گفت "

_ منو از چی میترسونی ؟! از تنهایی ؟! از بی کسی ؟! فکر میکنی مثلاً الان که داری بهم کمک می کنی میتونی غلطی برام بکنی ؟! فکر می کنی الان که شما دو نفر رو برای خودم نگاه داشتم پشتم گرمه و تنها نیستم ؟! بدبخت من الان از هر بی کسی ، بی کس ترم ! شماها برای من غریبه این ! من شماها رو از خودم نمیدونم که ! بلند شو گم شو حمال ! اصلاً خودم میرم !

" اینو گفت و بلند شد که بره ، یه دفعه همه ما ریختیم و گرفتیمش و کامیار گفت "

_ بابا گه خوردیم ، غلط کردیم به خدا ! اصلاً من و سامان از تو خواهش می کنیم که تعارف رو کنار بذاری و یه خرده راحت تر با ما صحبت کنی ! چیه مثل این آدم که تازه به همدیگه رسیدن لفظ قلم حرف میزنی ؟! حمال ، احمق و کثافت چیه ؟! اینا رو که به ما میگی احساس می کنیم با هم غریبه ایم ! به مادرمون یه چیزی بگو ! با خواهر مون یه چیزی بگو ! به بابامون دو سه تا بگو ! خلاصه یه کاری بکن که با هم ندار بشیم و احساس غریبی نکنیم !

"یه دفعه آروم شد و دوباره تکیه اش رو داد به مخده و دستاشو گرفت جلو صورتش و فقط گریه کرد. ماهام ولش کردیم و از دور و ورش اومدیم کنار و گذاشتیم یه خرده گریه کنه تا آروم بشه.

یه خرده که گذشت، از تو جیب شلوارش یه کاغذ در آورد و انداخت رو زمین! من و کامیار و آقا بزرگ یه نگاهی به همدیگه کردیم و تا من خواستم کاغذ رو بردارم، کامیار بهم اشاره کرد که بشینم و دست بهش نزنم.

دو، سه دقیقه طول کشید تا خود گندم به حرف اومد و گفت "

_ دیشب که از سامان جدا شدم، حوصله اینکه برم خونه رو نداشتم. برای همین رفتم تو باغ قدم زدم. نمیدونم چقدر طول کشید، بعدش رفتم طرف خونه مون و رو پله های جلوی در نشستم. یه نیم ساعتی، اونجا بودم، بعدش رفتم خونه.

" یه خرده مکث کرد و بعد گفت "

_ اونا تو اتاق خودشون بودن.

_ آقا بزرگ _ اونا کی آن؟! "

کامیار _ به ننه باباش میگه اونا! اسم جدید براشون گذاشته!

" گندم برگشت یه نگاهی به کامیار کرد که زود کامیار گفت "

_ گندم جون زحمت نکش! الان خودم میگم! " حمال شوخی نکن " خوبه؟ "

" گندم سرش رو انداخت پایین و یه خرده بعد گفت "

_ وقتی رفتم تو اتاق دیدم این کاغذ افتاده کف اتاقم، اول فکر کردم سامان برام پیغامی چیزی گذاشته. وقتی ورش

داشتم و خوندمش، یه دفعه اتاق شروع کرد دور سرم چرخیدن! سرم گیج رفت و وسط اتاق خوردم زمین!

نمی دونم چقدر گذشت که یه خرده بهتر شدم. اومدم کاغذ رو پاره کنم اما نتونستم! دلم نمی خواست چیزایی رو

که توش نوشته شده بود باور کنم اما ازشم نمیتونستم بگذارم!

بلند شدم و دوباره خوندمش. بعدش یواش از اتاق رفتم بیرون و رفتم سر کمد...!

" دوباره مکث کرد و یه خرده بعد گفت "

_ رفتم سر کمد اون! میدونستم که یه چمدون داره که همه کاغذ و سند و چیزای مهمش رو میذاره اون تو. رفتم سر

کمد و چمدون رو آوردم و وازش کردم. یکی یکی کاغذارو در آوردم که چشمم افتاد به یه پاکت کهنه که درش رو

چسب زده بود و دورش نخ بسته بود! وازش کردم که اون کاغذ رو پیدا کردم! دیگه بقیه اش رو نفهمیدم چی شد!
انگار همونجا نشسته بودم و جیغ می کشیدم.

" اینا رو که گفت ، ساکت شد . کامیار آروم کاغذ رو برداشت و یه نگاهی بهش کرد و یه مرتبه از جاش بلند شد و رفت طرف در! منم با اینکه جا خورده بودم ، تند بلند شدم و رفتم دنبالش که یه دفعه گندم مثل برق از جاش پرید و اومد طرف ما! دو قدم که برداشت پاش لیز خورد و خورد زمین و دوباره از جاش بلند شد و رسید به ما و چنگ زد به بلوز من و کامیار و همونجور که نفس نفس میزد ، تند تند گفت "

_ نرین! نرین! نرین!

_ کجا میری کامیار؟! چی شده?!

کامیار _ گندم جون ، تو برو پیش آقا بزرگ تا ما برگردیم .

" گندم که دوباره حالش بد شده بود ، محکم تر چسبید به ما و با گریه و داد و فریاد گفت "

_ نمیخوام! نمیخوام!

_ خیلی خوب! خیلی خوب گندم! نمیریم! آروم باش!

" دوباره شروع کرد به لرزیدن . همچنین نفس نفس میزد و می لرزید که آقا بزرگ ترسید و پرید طرف گندم و بغلش کرد اما گندم اعتنایی بهش نمیکرد و فقط چسبیده بود به من و کامیار!"

آقا بزرگ _ یه کاری بکنین! زنگ بزنین به یه دکتری چیزی! این الان پس میافته!

کامیار _ نترسین! چیزی نیس! این تا حالا دو سه بار این طوری شده!

آقا بزرگ _ پس چیکار کنیم?!

کامیار _ از اون شیشه دوا خارجی که تو دولاچه گذاشتی باید دو تا قاشق بهش بدی بخوره تا آروم بشه!

" آقا بزرگ یه نگاهی به کامیار کرد و بعد انگار خودشم یه چیزایی به عقلش رسیده باشه ، پرید طرف یه گنجه و از ته گنجه یه بطری در آورد و یه استکان برداشت و برگشت طرف ما و تا خواست بریزه تو استکان که کامیار بطری رو از دستش گرفت و گفت "

_ زحمت نکش حاج مصادق! این با بطری میخوره!

" بعد بطری رو گرفت جلو دهن گندم که اونم همونجور که بلوز ما رو تو چنگش گرفته بود ، دو تا قلب ازش خورد!"

کامیار _ آقا بزرگ ، حداقل به چیزی بیار که پشتش بذاره دهنش !

" آقا بزرگ دوید و رفت و از تو گنجه ، به خرده نخودچی و توت خشک برداشت و آورد و با دستای خودش ریخت تو دهان گندم !

دوباره همگی برگشتیم سر جامون نشستیم . یعنی گندم نمیداشت که از جامون تگون بخوریم ! اعتمادش از همه قطع شده بود و فقط به ما دو تا اطمینان داشت ! با چشمای ترس خورده اش به دقیقه به دقیقه نگاه میکرد و به دقیقه به دقیقه کامیار ! درست مثل اینکه به نفر دو تا دزد گرفته باشه ، اونم من و کامیار رو گرفته بود و نمیداشت جایی بریم ! ماهام ، ساکت نشسته بودیم و اونم وسط مون ! به دستش به بلوز من بود و به دستش به بلوز کامیار ! آقا بزرگه هم اون طرف نشسته بود و مات به این صحنه نگاه می کرد ! آدم گریه اش می گرفت ! دختری که تا چند ساعت پیش ، به دختر سرزنده و شاد و سالم بود ، تو چند ساعت چقدر داغون شده بود ! دختری که شاید صبح همین امروز ، مثل خود من عاشق شده بود !

به ده دقیقه ای گذشت تا حالش کمی بهتر شد و دستاشو از بلوز ما ول کرد و تکیه اش رو داد به مخده . کامیار آروم به آقا بزرگه گفت "

_حاج مصادق ، دیازپامی چیزی تو خونه داری ؟

آقا بزرگه _ اره ، یعنی بدیم بهش بخوره ؟!

کامیار _ اره دیگه !

آقا بزرگه _ بهتر نیس صبر کنیم تا صبح ، به دکتري چیزی

کامیار _ این باید الان بگیره بخوابه شما اون قرص رو بده ، کارت نباشه .

" آقا بزرگه بلند شد و رفت سر گنجه ش و به خرده بعد با به دونه قرص و به لیوان آب برگشت و به کامیار گفت "

_ ده میلی به ! نصفش کنم ؟

کامیار _ نه بابا ! همون خوبه .

" آقا بزرگه سری تگون داد و رفت نشست جلوی گندم و خواست قرص رو بذاره دهنش که گندم به مرتبه سرشو کشید کنار و با عصبانیت گفت "

_ این چیه ؟!

کامیار _ چیزی نیست گندم جون ! قرصه ! آرومت میکنم.

" قرص رو از آقا بزرگ گرفتم و بردم جلو دهنش ، به نگاه تو چشمای من کرد و بعد دهنش رو وا کرد منم گذاشتم رو زبانش و لیوان آب رو دادم بهش . خورد و دوباره تکیه ش رو داد به مخده و چشماشو بست . دیگه ماهام با همدیگه حرفی نزدیم . هر کدوم رفته بودیم تو خودمون و فکر میکردیم . منکه دلم می خواست زودتر گندم خوابش بیره تا بتونم با کامیار حرف بزنم و بفهمم شک ش به کی رفته که به مرتبه از جاش بلند شد و می خواست بره بیرون ! میدونستم که حتما به چیزایی فهمیده !! برگشتم به آقا بزرگ نگاه کردم . اونم داشت به کامیار نگاه می کرد ! فکر کنم اونم تو همین فکر بود . اونم دلش می خواست بدونه که کدوم آدم بی رحمی این کاغذ رو انداخته تو اتاق گندم ! آخه کی دلش میاد با به دختر به این قشنگی به همچین عملی بکنه ؟!

برگشتم به صورت گندم نگاه کردم . واقع حیف از این دختر ! تا قبل از این جریان چه فکری با خودم می کردم ! چقدر خوشحال بودم ! اون چند دقیقه ای که تو رختخواب دراز کشیده بودم و فکر می کردم ، داشتم برای آینده مون نقشه می کشیدم . می خواستم به کامیار بگم که با پدر و مادرم صحبت کنه که اگر بشه بریم خواستگاری گندم ! تو رو؟ یاهام ، خودمو با لباس دامادی و اونو با لباس عروس میدیدم ! چقدرم بهش می اومد که عروس بشه . چقدر تو لباس عروس خوشگل می شد ! حیف ! حیف ! آخه کدوم بی شرفی به همچین کار کثیفی کرده ؟! آخه چرا ؟! این دختر که آزارش به کسی نرسیده ! اصلاً کاری به کار کسی نداشته که ! یعنی کی باهاش اینقدر دشمن بوده که حاضر شده بازندگی و احساس و روح این دختر بازی کنه ؟! چه نفعی از این جریان می برده ؟! اصلاً چرا باید گندم ، دختر عمه م نباشه ؟! یعنی خودشون بچه دار نمی شدن ؟! تو اون کاغذ چی نوشته شده بود ؟ خط کی بود ؟! اینقدر این جریان سریع اتفاق افتاده بود که وقت فکر کردن به این چیزا رو پیدا نکرده بودم و حالا تموم این سو؟! الهایه مرتبه اومده بود تو ذهنم !

کامیار _ سامان ! سامان !

" چشمامو وا کردم "

کامیار _ خوابی ؟!

_ چی شده ؟!

کامیار _ هیس ! بلند شو !

" برگشتم به صورت گندم نگاه کردم . آروم خوابیده بود . طفل معصوم پای چشماش کبود شده بود !"

_ خوابش برده .

کامیار _ اره ، بلند شو دیگه !

_اول بذار گندم رو درست بخوابونیم بعد !

کامیار _ نمیخواد ! اینو الان دست بهش بزیم ، بیدار میشه ! ولش کن !

_ پس یعنی یه پتویی چیزی نندازیم روش ؟! سردش میشه !

کامیار _ آقا بزرگ میندازه ، پاشو بریم .

" بلند شدم و با کامیار از تو اتاق رفتیم بیرون . آقا بزرگ بیرون تو راهرو واستاده بود تا دیدمش گفتم "

_ آقا بزرگ یه پتو بندازین رو گندم . سرما میخوره .

` ته سری تکنون داد و بعد به کامیار گفت "

_ حالا میخوای چیکار کنی ؟

کامیار _ اول بریم به عمه اینا خبر بدیم که دل شون شور نزنه . بعدشم خدمت نویسنده این نامه برسیم !

_ مگه میدونی کی نامه رو نوشته ؟! اصلاً کو اون کاغذش ؟!

" کامیار کاغذ رو داد بهم . وازش کردم . یه دستخط کاج و معوج بود ! توش فقط نوشته بود " تو یه بچه سر راهی

هستی ! " همین !

برگشتم به کامیار نگاه کردم و گفتم "

_ آخه اینو کی نوشته ؟!

کامیار _ نفهمیدی ؟

_ از کجا بفهمم ؟

کامیار _ بوش کن !

_ چیکار کنم ؟!

کامیار _ بو کن ! کاغذ رو بو کن ! عطرش برات آشنا نیس ؟!!

" کاغذ رو بو کردم . راست می گفت ! ازش بو عطر می اومد اما خیلی کم !"

_ شاید عطر گندم باشه ! اما نه ! گندم یه عطر دیگه میزنه ! نمیدونم !

" کامیار کاغذ رو ازم گرفت و گفت "

_ من صاحب این عطر رو میشناسم ! بیا بریم .

" بعد برگشت طرف آقا بزرگه و گفت "

_ این چه داستانیه آقا بزرگ ؟!

" آقا بزرگه یه مرتبه سرمون داد کشید و گفت "

_ من نمیدونم ! برین از خودشون پیرسین !

" دو تایی سرمونو انداختیم پایین و از خونه آقا بزرگه اومدیم بیرون که گفت "

_ آهای ! جایی نرین ! زودترم برگردین ! این بچه اگه بلند بشه و شماها رو نینه هول میکنه ها !

" کامیار یه چشم گفت و بازوی منو گرفت که یه داد کشیدم !

کامیار _ اه ... ! توام با این بازوت ! همه ش وسط دست و پاس !

_ کامیار ! این عطر کیه ؟

کامیار _ فعلا بیا تا بهت بگم . خودم مطمئن نیستم !

" دو تایی راه افتادیم طرف خونه عمه م . همونجور که راه میرفتیم بهش گفتم "

_ تو شک ت به کی میره ؟

کامیار _ همین چند ساعت پیش ، بعد از دعوایی که آقا بزرگه با عمه اینا کرد ، آفرین اومد پیش من . مثلاً اومده بود

باهام حرف بزنه !

_ در مورد چی ؟!

کامیار _ باغ ! میخواست خوارم کنه که برم تو جبهه اونا و یه کاری کنم که آقا بزرگ راضی بشه باغ رو بفروشیم .

_ خب !

کامیار _ داشت برام صغری کبری میچید !

_ که چی ؟

کامیار _ می گفت اگه این باغ فروش بره ، پول میاد دست مامانم و میتونیم باهاش چند تا آپارتمان شیک و ویلا و چی و چی و چی بخریم ! بعدشم تکلیف ماها روشن میشه.

_ تکلیف چی ؟!

کامیار _ منم همینو ازش پرسیدم که گفت تکلیف من و تو دیگه !

_ یعنی تکلیف تو و من ؟!

" واستاد و یه نگاهی به من کرد و گفت "

_ سامان به خدا همچین میزنم تو این بازوت که نعره ت هفت آسمون بره ها !

_ واسه چی ؟!

کامیار _ میگم تکلیف من و آفرین معلوم بشه ! اونوقت میگی تکلیف تو و من ؟!

_ خب آخه جمله ت یه جوری بود ! فکر کردم یه نقشه هایی برای من و تو کشیدن !

کامیار _ بابا این حرفا چیه میزنی ؟! الان همه فکر میکنن بین من و تو یه خبرایی هس !

_ آخه تو گفتی تکلیف من و تو ! منم فکر کردم میخوان یه کاری برای من و تو بکنن !

کمیار _ بابا اینقدر من و تو نکن ! میان می گیرن سنگسار مون می کنن !!

_ اه! گم شو !

" راه افتادیم "

کامیار _ اره ، خلاصه ! می گفت اگه اینجا فروخته بشه ، تکلیف من و توام روشن میشه .

_ ببین !! بازم همونطوری گفتی !

کامیار _ چی رو ؟!

_ گفتی تکلیف من و تو روشن میشه !

" دوباره واستاد و گفت "

_ بین سامان جون ، اگه نظری چیزی به من داری ، بهت بگم که همه ش خیال خام ! من از اونا ش نیستم که تا یه گوشه باغ ، میون درختا کسی گیرم بیاره ، هول بشم و خودمو ول بدم تو بغلش ! دارم بهت میگم که فکرای بی خودی نکنی !

_ گم شو کامیار ! الان وقت شوخی یه ؟!

کامیار _ حالا اگه چشمت بین این همه دختر منو گرفته ، حداقل اول به خودم بگو که زودتر یه خاکی تو سر خودمون بکنیم !

_ اصلاً با تو همیشه حرف زد ! بیا بریم !

کامیار _ خیلی خب قهر نکن ! میگم !

_ زود بگو رسیدیم !

کامیار _ ببین ! الان میخوام نقل قول کنم از طرف آفرین ! اگه وسطش گفتم من و تو ، منظورم از تو ، تو نیستی ها ! یعنی تکلیف من و تو این وسط روشن نخواهد شد که نخواهد شد ! به چند دلیل ! اول اینکه من هنوز سنّ و سالی ندارم و دهنم بوی شیر میده . بعدشم من از مردای دست و پا چلفتی و شیر برنج مثل تو خوشم نیاد ! مرد مورد علاقه من ترجیحا باید یه خرده هیز و یه کمی هم بی حیا باشه ! فهمیدی یا نه ؟! پس اگه وسط حرفم گفتم من و تو ، به دلت صابون نزن و اون دندونای صاحب مرده تم واسه تن و بدن من تیز نکن مرتیکه کوفتی !

_ کامیار الان گندم بیدار میشه ها ! تورو خدا زودتر بگو.

کامیار _ هیچ بابا ، بهم گفت که اگه برم خواستگاریش ، زنم میشه !

_ همین طوری رک بهت گفت ؟!

کامیار _ نه ! مستقماً نگفت ، ولی منظورش همین بود .

_ آخه دقیقاً چی گفت ؟

کامیار _ می گفت پدر و مادرش منتظرن که تکلیف باغ روشن بشه و بعدش دست ماها رو بزارن تو دست همدیگه !

"اصلاً حواسم جم و جور نبود ! بی اختیار گفتم "

_ دست ماها رو ؟!

کامیار _ بی شرف پست ، منو تو این تاریکی آوردی زیر درختا و هی این حرفا رو بهم میزنی که تحریک بشم؟! الان جیغ میکشم که اهل محل بریزن سرت و تیکه تیکه ات کنن!

_ اه! کامیار خجالت بکش! صدات میره اون طرف!

کامیار _ جلو تر بیای جیغ میکشم!

" خنده ام گرفته بود! رفته بود پشت یه درخت واستاده بود مثل دخترای بی پناه و صداشو نازک کرده بود و هی چرت و پرت می گفت "

_ کامیار! به جون تو زشته! الان صداتو میشنون!

کامیار _ مطمئن باش قبل از اینکه دستت به من برسه ، خودمو کشتم!

_ واقعا که لوسی کامیار! من رفتم!

کامیار _ خاک بر سر شیر برنج شل ت کنن! وقتی من این حرفا رو میزنم ، تو نباید بترسی و در بری! باید بیای جلو!

_ پیام جلو داد بزنی؟!!

کامیار _ خره ، من وانمود میکنم که میخوام داد بزنم! مطمئن باش هر قدمی که تو بیای جلو تر صدای منم میاد پایین تر!

_ تو بالاخره با این شوخی هات یه بالایی سر ما میاری! من رفتم!

کامیار _ اگه بری جیغ میکشم!

_ به درک! هر غلطی میخوای بکنی بکن!

کامیار _ خره نرو! شب به این خوبی ، مهتاب به این قشنگی ، درختا به این گنده گی، فصل بهار با این طراوت! حداقل بیا یه فیلم هندی بازی کنیم!

_ بیا بریم دیر شد! الان گندم بیدار میشه ها! خوبه حالا آقا بزرگ بهت سفارش کرده ها!

" از پشت درخت اومد بیرون و گفت "

_ آخه هر چی من دارم نقل قول می کنم از طرف آفرین ، تو وصل می کنی به من و خودت!

_ آخه تو بد حرف میزنی . منم که حواس حسابی برام نمونده !

کامیار _ بابا می گفت که پدر و مادرش میخوان آفرین رو بدن به من و دلارام رو به تو ! فهمیدی حالا ؟!

_ جون من راست میگي ؟!!!

کامیار _ اره به جون تو !

_ اون وقت تو چیکار کردی ؟!

کامیار _ هیچی ، از دستش در رفتم و پریدم پشت یه درخت و براش ایچی کی دانا ، ایچی کی دانا رو خوندم !

_ اه ... لوس نشو ! بگو بینم ، چی بهش گفتی ؟

کامیار _ آب پاکی رو ریختم رو دستش ! بهش گفتم که سامان عاشق گندم شده و منم که خیال زن گرفتن ندارم !

_ هامن طوری رک بهش گفتی ؟!

کامیار _ همین طوری که نه ! تو که منو میشناسی ! هیچ وقتی خانما رو از خودم نمی رنجونم ! در مورد تو و گندم ،

همینجوری بهش گفتم اما در مورد خودم با دست پیش کشیدم و با پا پس زدم !

_ مرد شور ترو بیرن کامیار !

کامیار _ آخه من چه میدونستم این دختره از این راز باخبره ؟!! اصلاً من فکرشم نمی کردم که مثلاً گندم بچه عمه

اینا نیس !

_ حالا بیا زودتر بریم و برگردیم . الان بیدار میشه ها !!

" دو تایی راه افتادیم و رفتیم طرف خونه عمه اینا ، یه خرده که رفتیم ، از دور چراغاشون معلوم شد . همه جلوی خونه عمه اینا جمع شده بودند و حرف میزدن . پدر و مادر من و کامیار و خواهراش و اون یکی عمه م و عباس آقا و آفرین و دلارام ! خلاصه همه اونجا بودن . همونجوری که از لای درختا می رفتیم جلو ، یه مرتبه چشم کاملیا افتاد به ما ! تا ما رو دید یه جیغ کشید و داد زد و دوید طرف ما و تا رسید و گفت "

_ داداش ! گندم کو ؟!

کامیار _ تو آسیاب ! داره آرد میشه !

کاملیا _ ترو خدا کجاس داداش ؟

کامیار _ راستش رو بهت گفتم ! کم کم داره آرد میشه !

" تقریبا دیگه همه جمع شده بودن دور و ور ما و فقط چشم شون به دهن ما بود !

کامیار راه افتاد طرف خونه عمه اینا و رو به نیمکت نشست . چشمای عمه کوچکم از گریه باد کرده بود و مثل خون قرمز شده بود ! شوهر عمه مم حال و روز درستی نداشت ! دم به ساعت گریه اش می گرفت و به هق هق می کرد و دو تا میزد تو پیشونی ش و ساکت می شد و دو سه دقیقه بعد دوباره همین کار رو می کرد !

کامیار ساکت به همه نگاه میکرد و هیچی نمی گفت . اونام جرأت سو؟ال کردن رو نداشتن . به خرده که گذشت آقای منوچهری با حالت التماس به کامیار گفت "

_عمو ، ترو خدا بهمون بگو الان کجاس ! ببین ! دارم پس می اقم ! دلم داره از حلقم میاد بیرون !

" به دفعه زد زیر گریه و گفت "

_ به عمر جون کندم تا به این سن و سال رسوندمش که اینطوری بشه ؟! داره جیگرم آتیش می گیره ! آلو گرفتم به خدا !!

" دوباره زد تو پیشونی ش و ساکت شد . فقط آروم شونه هاش تگون میخورد . معلوم بود که داره گریه میکنه ! برگشتم به عمه م نگاه کردم . تموم صورتش رو با ناخن هاش خراشیده بود ! انگار وقتی ما نبودیم اینقدر گریه و زاری کرده بود و خودشو زده بود که الان دیگه جون به تنش نمونده بود ! اومدم به کامیار اشاره کنم که جریان رو بگه و به خرده خیال شونو راحت کنه که خودش شروع کرد و آروم گفت "

_ فعلا جاش امنه ! اما اگه ما به خرده دیرتر رسیده بودیم ، حتما به بالایی سر خودش آورده بود ! دیگه از اون گندم سابق خبری نیس ! الان فقط آردش مونده !

" مادرم آروم اومد جلوی من باستاد و به بازوم نگاه کرد ! رنگش مثل گچ دیوار شه بود ! صورتش رو ماچ کردم که کامیار گفت "

_ اگه سامان به موقع نپریده بود جلو ، اون کارد آشزخونه الان شیکم گندم رو پاره پوره کرده بود ! جون گندم رو این بچه نجات داد !

" چشمم افتاد به چشم پدرم . به احساس افتخار و سر بلندی رو تو چشماش دیدم ! دست مارم رو گرفتم و بردم طرف نیمکت نشوندمش پیش کامیار و خودم رفتم بغل کامیار واستادم که خودشو کشید کنار و جا داد منم بشینم و گفت "

_ اون کسی که یه همچین چیزی به این دختر گفته باید خجالت نکشه از خودش ! باید شرم کنه ! آدم در حق دشمن شرم یه همچین کاری نمی کنه ! هر چند که ما دیگه آدم نیستیم ! فقط دلم میخواد برین و یه نظر اون دختر رو ببینم ! تو این چند ساعت داغون شده ! شده مثل یه دیوونه !

فقط دلم میخواد برین و یه نظر اون دختر رو ببینم ! تو این چند ساعت داغون شده ! شده مثل یه دیوونه !

" صدای حق هق شوهر عمه م بلند تر شد ! کامیار برگشت یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ میخوام از اون کسی که یه همچین چیزی به گندم گفته پیرسم که از این جریان چی گیرش اومد ؟! چه کینه ای از این طفل معصوم تو دلش بود که اینطوری ازش انتقام گرفت ؟! آخه به ماهام میگن فامیل ؟! آخه به ما هام میگم قوم و خویش ؟ والا صد رحمت به غریبه !

" یه دفعه عمه م بی حال شد و خورد زمین ! همه پریدن طرفش و یکی شروع کرد شونه هاشو مالیدن و یکی دستاشو ماساژ دادن و یکی میزد تو صورتش و یکی هم با لیوان به زور می خواست آب بریزه تو دهنش ! من و کامیار فقط نگاه می کردیم . هر کی با داد و فریاد یه چیزی می گفت و یه تجویزی براش می کرد ! یکی می گفت سرکه بیاریم بگیریم زیر دماغش ! یکی می گفت آبغوره بیاریم ! یکی می گفت گلاب بیاریم ! یکی می گفت دندوناش کلید شده ! یکی می گفت هول کرده ! یکی می گفت شوکه شده !

خلاصه یه ربع ، بیست دقیقه طول کشید تا حال عمه ها اومد و شروع کرد به گریه کردن . آرون آروم تو بغل اون یکی عمه م گریه می کرد که شوهر عمه م گفت "

_ عمو ترو خدا رحم داشته باش ! ببین به چه حال و روزی افتادیم ! ترو خدا کون پدر و مادرت بگو الان کجاس .

کامیار _ چشم ، میگم اما نباید چشمش به هیچکدوم از شماها بیفته !

" شوهر عمه م که گریه میکرد گفت "

_ چشم ! چشم ! فقط بگو کجاس !

کامیار _ خونه آقا بزرگه ، الانم با هزار مکافات خوابوندمش .

شوهر عمه م _ آخه چه ش شده ؟! چی کار میکرد ؟ چی میگفت ؟!

کامیار _ هیچی ! شده یه دیوونه کامل ! جز من و سامان به هیچکس اعتماد نداره ! نمیخواد هیچکس رو ببینه !

شوهر عمه م _ بذار من به دقیقه برم پیشش !

کامیار _ اصلاً! شماها رو که هیچی! به شماها میگه بچه دزد! با بدبختی برش گردوندیم اینجا! دقیقه به دقیقه حالت عصبی پیدا می کنه و حالش بد میشه! اما به هر جون کندن بود آرومش کردیم تا فردا ببریمش پیش روانپزشکی چیزی که با قرص و دوا آرومش کنه تا بعد ببینیم چی میشه! هر چی بهتون میگم انگار حالی تون نیس وضعیتش خیلی خرابه! کل سیستم عصبی ش بهم ریخته! ولش کنین دیگه! پدرشود در آوردین! این دختر از خانمی و قشنگی تو این باغ تک بود! داشت واسه خودش زندگی شو می کرد، کاری هم به کار کسی نداشت. به دفعه باید به آدم دیوونه به همچین بالایی سرش بیاره!

" دوباره همه ساکت شدن و فقط عمه و آقای منوچهری گریه می کردن. از گریه اونا مادر کامیارم گریه افتاد.

به ده دقیقه ای که گذشت کامیار به آقای منوچهری گفت "

_ حالا این جریان واقعیت داره؟

" آقای منوچهری سرشو بلند کرد و به نگاه به کامیار انداخت و دوباره شروع کرد به گریه کردن که مادر کامیار گفت "

_ بچه فقط اون نیس که آدم زائیده باشه! بچه اونه که آدم براش خونه دل خورده باشه و بزرگش کرده باشه! آدم نه ماه سختی می کشه و به بچه می زاد اما تا بچه به دنیا میاد، تازه اول بدبختی و سختی شه! به بچه تا به سن و سال شماها برسه، پدر و مادر بیچاره میشن! اونم تازه تو این روز و روزگار! وگرنه هر ننه قمری میتونه بچه پس بندازه! بچه درست کردن که کاری نداره! اصل کار بزرگ کردن و به سرانجام رسوندن بچه س!

کامیار _ در هر صورت هیچ کس نباید دور وار خونه آقا بزرگ پیداش بشه. اگه چشم گندم به به که دوم از شماها بیفته، از این خونه فرار میکنه! اون وقت دیگه خودتون باید برین دنبالش! تا اینجاشو ما رسوندیم. با هر بدبختی بود آوردیمش اینجا و ساکتش کردیم. اگه طوری بشه خودتون مسئولین!

عباس آقا _ عمو جون آقا بزرگ چی فرمودند؟

کامیار _ در مورد چی؟

عباس آقا _ در مورد این جریان دیگه!

کامیار _ آهان! عرضم به خدمتون که آها بزرگ مثل شیر زخمی آن! قسم خوردن اگه بفهمن که این کار، کار کی بوده، کل اون خانواده رو از ارث محروم می کنه! گفت حاضره تموم ثروتش رو نون بخره بده سگ بخوره اما به

اون کسی که اینکار رو کرده یه قرون نرسه ! حالا فعلا پاشین برین سر خونه زندگی تون تا آقا بزرگه این طرفا پیداش نشده !

" اینو که گفت ، رنگ از صورت عباس آقا پرید و زود گفت "

_ کامیار جون راست میگه . پاشین بریم که الان همه مون به استراحت احتیاج داریم .

" خودشم اول از همه بلند شد و خداحافظی کرد و رفت . پشت سرشم عمه بزرگم بلند شد و رفت پیش مادر گندم و بهش اصرار کرد که شب پیشش بمونه که قبول نکرد . اونم خداحافظی کرد و یه خرده بهش دلداری داد و با آفرین و دلارام رفتن . مادر کامیار اومد پیش عمه کوچیکم و بغلش کرد و ماچش کرد و گفت "

_ به خدا اگه دو سه روز صبر کنی همه چیز درست میشه ! فقط یه خرده دندون رو جگر بذار . کاری که نباید بشه شده ! خراب ترش نکن ! منم امشب میام پیشت که تنها نباشی . آدم تنها هم نشینه فکر و خیاله ! پاشو بریم .

" بعد به مادر منم گفت "

_ شمام بیا امشب خیلی حرفا هس که باید بهم بگیم .

" اینو گفت و زیر بغل عمه کوچیکم رو گرفت و بلندش کرد . مادرم رفت کمکش و سه تایی رفتن تو خونه . آقای منوچهری هم با پدرم و عموم رفتن خونه ما . موندیم من و کامیار و کتابون .

کتابون _ داداش راست راستی گندم سر راهیه ؟!

" کامیار یه نگاهی به کتابون کرد و بعد رفت جلوش و نشست رو زمین که هم قد کتابون بشه . بعد بازوهای کتابون رو گرفت تو دستش و گفت "

_ تو که دختر به این خوشگلی هستی ، چرا لب و دهن با این قشنگی و زبون به این قندی رو با این حرفا کثیف میکنی ؟

کتابون _ آخه اینا گفتن !

کامیار _ اونا غلط کردن !

کتابون _ اصلاً داداش یه بچه سرراهی یه یعنی چی ؟

کامیار _ یعنی اینکه یه طفل معصومی به هزار دلیل نتونسته به حقش برسه ! به همون حقی که تو بهش رسیدی !

کتابون _ چه حقی ؟

کامیار _ حق داشتن پدر و مادر ، یعنی پدر و مادرت مال خودتن ! ولی این بچه ای که میگی ، پدر و مادرش مال خودش نبودن ! حالا یا مردن یا دوستش نداشتن و دادنش به یکی دیگه !

کتابیون _ حالا گندم چی میشه ؟!

کامیار _ هیچی ! مثل سابق ! مگه چیزی فرقی کرده ؟ گندم همون گندمی یه که تا حالا بوده ! با یه کلمه حرف مفت که نباید زندگی یه آدم خراب بشه !

کتابیون _ پس هیچی نمیشه ؟

کامیار _ نه که نمیشه ! ببین عزیزم ، مثلاً تو الان این زنجیر طلای خوشگل رو انداختی گردنت ، خیلی هم دوستش داری . حالا اگه بهت بگن زنجیر اونجایی که تو خریدیش ساخته نشده برات فرقی میکنه ؟

کتابیون _ نه !

کامیار _ چرا ؟

کتابیون _ خب چون دوستش دارم !

کامیار _ آفرین ! مهم همینیه که آدمای همدیگرو دوست داشته باشن . دیگه مهم نیس که کی هستن و از کجا اومدن . مهم اینه که آدمای آدم باشن ! همین !

" تو همین موقع کتابیون پاشو نشون کامیار داد و گفت "

_ ببین داداش ! یه دونه از همون زنجیرم که خیلی دوستش دارم به پام بستم !

کامیار _ تو به گور پدرت خندیدی ! پدر سوخته از الان راه قرتی بازی رو یاد گرفتی ؟! برو درش بیار ببینم !

کتابیون ! داداش این به پام باشه که طوری نمیشه ! شما که انقدر قشنگ قشنگ حرف میزنی چرا دهنتم رو با این حرفا زشت می کنی ؟!

کامیار _ نگاه کن یه الف بچه چه جوری منو خر میکنه ! کاملیا خانم ، مچ پاتو نشون بده ببینم ! شما که خلخال به پات نبستی ؟!

" کاملیا خندید و گفت "

_ از ترس شما نه داداش !

" کامیار یه نگاهی بهش کرد و بعد دست منو گرفت و همونجوری که با خودش می برد طرف باغ گفت "

_ حالا اگه دوست داشتی یه زنجیرم تو به پات ببندی ، ببند ! این چیزا دلیل بدی آدمای نیس!

" یه خرده که ازشون دور شدیم برگشت و دوباره گفت "

_ یه دستی م تو اون صورتت ببر ! اینجوری که خواستگار برات پیدا نمیشه !

کتابیون _ داداش کاملیا همینجوری شم خوشگله !

کامیار _ اره اما آرایش مال زن و دختره دیگه !

" کاملیا و کتابیون زدن زیر خنده و کامیارم دست منو کشید که دوباره فریادم رفت به هوا!"

کامیار _ اه! بابا جمع کن این بازوی بی صاحب مونده ت رو ! همش ولوئه این وسط !

" همونجور که با همدیگه میرفتیم گفتم "

_ چطور یه دفعه ذهنت اینقدر روشن شد ؟!

کامیار _ آخه طفل معصوم دانشجوئه دیگه ! از ترس منم دست به صورتش نمیزنه ! یعنی از ترس که نه ، احترام میذاره ! وگرنه دخترای امروزه دیگه دختر دیروزی نیستن که با ترس و کتک و این چیزا بشه باهاشون رفتار کرد ! یعنی این چیزا دیگه دوره اش گذشته ! همون موقع هام خیلی کار اشتباهی بوده ! زنم مثل مرد حق زندگی داره ! چطور تو دوست داری مثلاً فلان لباس رو بپوشی و فلان مدل موها تو درست کنی ! خب اونم همین حق رو داره دیگه ! تازه ، آرایش کردن تو دنیای امروز دیگه این حرفا رو نداره ! این ابر قدرت تا سرمونو با این چیزا گرم کردن خودشون دنیا رو چاپیدن !

_ ولی کار خوبی کردی .

کامیار _ اره ، جلو دوستاش خجالت میکشه . بعدشم نجابت یه شاخه از انسانیته ! با این چیزا آدم نانجیب نمیشه !

_ نه ، میگن مثلاً مرد تحریک نشه !

کامیار _ اولاً مرد جلوی خودشو بگیره که بیخودی با هر چیزی تحریک نشه ! در ثانی ، مرد اگه مثل تو بیحال و شل و ول باشه تموم دخترا بی شوهر میمونن که ! بالاخره باید یه جوری تحریکش کرد که بیاد زن بگیره دیگه !

_ حالا کجا داری ، می ری ؟

کامیار _ بیا کاریت نباشه ، میدونی به چی فکر می کردم ؟

_ به گندم .

کامیار _ غیر از اون !

_ نمیدونم .

کامیار _ داشتم فکر می کردم که تا همین چند سال پیش ، وقتی بچه بودیم ، یادمه مثلا هر کی می خواست یه لباس شویی یا چرخ گوشت یا هر چی بخره ، همه بهش می گفتن هر مارکی میخوای بخری بخر ، ژاپنی نخر ! میدونی چرا ؟ چون جنس ژاپنی دو دفعه کار میکرد ، خراب میشد ! حالا تو این چند ساله بین ژاپن کجا رسیده ! تکنولوژی دنیای رو داره فتح میکنه ! همین ترکیه ! تا چند سال پیش ، ایرانیا که می رفتن آلمان و اون طرفا ماشین میآوردن ، به ترکیه که می رسیدن ، شیشه های ماشین رو می کشیدن بالا و از لای شیشه ، بسته های سیگار و شکلات براشون می نداشتن بیرون که کاری به کارشون نداشته باشن ! یعنی بین چقدر وحشی بودن ! حالا برو نگاهشون کن ! راه دور چرا بریم ؟ همین دویی تا چند سال پیش چی بود ، حالا چی شده ؟! عربایی که دست چپ و راستشونی نمیشناختن ، شدن مرکز تجارت جهانی ! برو بین دویی چه خبره

همین مالزی ، سنگاپور و هزار تا جای دیگه ! اینقدر پیشرفت کردن که دهن آدم وایمونه ! میدونی چرا ؟ چون خودشون رو اسیر خرافات نکردن ! خرافات رو گذاشتن کنار ! عقیده های شخصی رو گذاشتن کنار ! سلیقه هاشونو که صد هزار نوع بود گذاشتن کنار و چسبیدن به حقیقت و واقعیت و منطق !

ماها میدونی اشکال چیه ؟ اینه که همه ش تو گذشته ایم ! ای وقتی بابامون پاشو میذاشت تو خونه ، صدا از صدا در نمی اومد ! ای وقتی بابا مون کمر بند رو میکشید سوراخ موش میشد یه میلیون تومن ! ای اگه بابامون میگفت ماست سیاهه ، ما همه میگفتیم ماست سیاهه ! آی اگه بابامون نصفه شب می گفت الان وسط زهره ما همه می گفتیم بله شما درست میگین ! ای اگه بابامون

_ باشه بابا سرمو بردی !

کامیار _ به جون تو راست میگم ! همه ش تو گذشته و قدیم و روزگار سپری شده ایم ! بابا زمونه عوض شده ! یه وقتی یه نامه از اینجا تا کرج رو یه ماه طول می کشیده بره ! الان با اینترنت ، یه نامه رو تو چند ثانیه می فرستیم اون ور دنیا ! اگه قرار عقاید و ایده هامونو پیاده کنیم ! همیشه خودمون با هلی کوپتر بریم این ور و اون ور اون وقت به مردم بگیم با شتر برین مسافرت ! همیشه تا خودمون یه خرده فشار خون مون افتاد پایین با بهترین قرصها و دعوای خارجی ببریمش بالا و به مردم بگیم هر وقت مریض شدن ، شیر خشت و ترنجبین بخورن ! بابا تا یه قرص

آنتی بیوتیک کشف بشه یا درست بشه ، چندین سال پژوهش لازمه ! اونایی م که پژوهش می کنن خرج دارن ، شیکم دارن ، لباس میخوان ، حقوق میخوان ! اینا رو باید کی بده ؟! یارو بیست سال خرج و مخارج می کنه تا یه چیزی کشف و اختراع کنه . اون وقت ما میخوایم از اختراعش برای عصایش خودمون استفاده کنیم و سنار سه شاهی بذاریم کف دستش ! هزینه این پژوهش آآ با این سنار سه شاهی جور نمیشه که نمیشه !

_ چرا داد میزنی ؟! مگه من اینا رو گفتم ؟!

کامیار _ نه ! اما میگم که تو یه وقت از این چیزا نگی ! زشته والله ! همین الان اگه بنده خدا واکسن کزاز رو کشف نکرده بود ، تو نمیتونستی تا یه خرده دستت اوخ شد یه آمپول بزنی که کزاز نگیری ! بعدشم ، تو حق نداری چیزی رو که یکی دیگه اختراع کرده اسمش رو عوض کنی ! شما حق نداری مثلاً به کامپیوتر بگی رایانه ! مگه خارجیا اسم سعدی و حافظ ما رو عوض کردن ! تو خوشت میاد خارجیا مثلاً به حافظ ما بگن هاردی ؟!! تو خوشت میاد به سعدی ما بگن " سندی " ؟! خب اونام خوش شون نمیداد ما رو چیزایی که از کشور اونا اومده بیرون اسم بذاریم !

_ سخنرانی ت تموم شد ؟

کامیار _ نه ، تهش مونده !

_ خب تمومش کن !

کامیار _ من از مسئولین که این موقعیت رو برای من فراهم کردن که بتونم با شما صحبت کنم ، کمال تشکر رو دارم و فقط خواهش میکنم که تو این چند تا شبکه تلویزیونی بیشتر برامون بحث و گفتگو و میز گرد و مصاحبه و مباحثه ترتیب بدن که ما آگاه تر بشیم و اینقدرم برنامه های متنوع و سرگرم کننده پخش نکنن که ما از علم با دانش و آگاهی غافل نشیم . چه خبره آخه ؟! مگه مردم چقدر خوشی و تفریح لازم دارن ؟! والا به کی به کی قسم که یه دفعه خوشی میزنه زیر دل شونا !

در هر صورت من بازم از مسئولین سپاسگزاری میکنم . اصلاً ماها همه از مسئولین ممنون و متشکر و سپاسگزاریم . در واقع ما باید یه وکالت بلا عزل بدیم که مادام العمر سپاسگزار باشیم که خیال همه راحت بشه !

_ اه! بابا رسیدیم دم خونه آفرین اینا ! اومدی اینجا چیکار ؟!

کامیار _ تورو خدا بذار من دو تا دیگه تشکر از مسئولین بکنم که اگه یه وقت یادم رفت ، کفران نعمت نکرده باشم !

_ خودتو لوس نکن ! میدونی ساعت چنده ؟! نزدیک صبحه !

کامیار _ چه شب پر ماجرای ! بیا بریم تا بهت بگم .

" دو تایی رفتیم طرف پنجره اتاق دلارام که این طرف خونه عامه اینا بود . چراغش روشن بود . کامیار آروم دلارام رو صدا کرد . یه خرده بعد دلارام پنجره رو وا کرد و سرشو کرد بیرون که ماها رو دید "

دلارام _ سلام ، شماها نرفتن پیش گندم !؟

کامیار _ نه هنوز ، آفرین کجاس ؟

دلارام _ رفت گرفت خوانید .

کامیار _ تو چرا نخوابیدی ؟

دلارام _ خوابم نیاد .

کامیار _ حق داری والا !

" یه دفعه دلارام هول شد که کامیار گفت "

_ وجدانت عذابت میده ، هان !؟

دلارام _ برای چی !؟

کامیار _ بخاطر کاری که کردی !

دلارام _ کدوم کار !؟

کامیار _ پست سریع و اکسپرس نامه !

دلارام _ کدوم نامه !؟ به خدا کار من نبوده !

" کامیار یه خنده ای کرد و آروم گفت "

_ چرا کار خودت بوده .

دلارام _ برای چی این حرف رو میزنی !؟

کامیار _ برای اینکه مطمئنم که کار تو بوده .

دلارام _ نصفه شبی اومدین اینجا که این چیزا رو به من بگین !؟ خداحافظ .

_ اومد پنجره رو ببند که کامیار بازم آروم گفت "

_ باشه ، برو بگیر بخواب . منم این کاغذ رو میدم به آقا بزرگه . دیگه اون خودش میدونه چیکار کنه !

"کامیار اینو گفت ، دلارام خشکش زد!"

کامیار _ چی شد دلارام خانم ؟

دلارام _ هیچی ! ولی مگه کاغذ پیش توی ؟!

کامیار _ اره ، پیش منه .

" دلارام آب دهانش رو قورت داد و ساکت به کامیار نگاه کرد که کامیار گفت "

_ اگه به آقا بزرگه بگم که کار تو بوده . میدونی فردا صبح ، اولین کاری که میکنه چیه ؟

" دلارام بازم هیچی نگفت "

کامیار _ یه تلفن میزنه دفتر خونه تون و میگه که با دفتر و دستک شون بیان اینجا و در جا خانواده شما رو از ارث محروم میکنه !

دلارام _ خانواده ما رو برای چی ؟!

کامیار _ یعنی میگی این کار ، کار تو نبوده ؟!

دلارام _ نه به خدا ! نه به جون مامان !

کامیار _ باشه ! حتما تو راست میگی . اما من فقط اومده بودم که بپرسم چرا اینکارو کردی ؟ برام خیلی مهم بود که بدونم تو این موضوع رو از کجا فهمیدی ! همین ! حالا میرم پیش آقا بزرگه و نامه رو میدم بهش تا خودش تکلیف همه رو روشن کنه ! ولی بدون که با ما دو تا بهتر میشه راه اومد تا آقا بزرگه ! حالا برو راحت بگیر بخواب . شب بخیر خانم مارپل !

" اینو گفت و دست منو گرفت که مثلا بریم . تا حرکت کردیم ، یه دفعه دلارام گفت "

_ صبر کنین !

کامیار _ پشیمون شدی ؟

دلارام _ نه ، یعنی کارت دارم !

کامیار _ چیکار داری ؟ بگو که آقا بزرگه در انتظاره !

دلارام _ همیشه بیای تو حرف بزنیم ؟ اینجا خوب نیس . به دفعه یکی پیداش میشه!

کامیار _ نه ، همینجا خوبه .

" دلارام به خرده ساکت شد و مثل اینکه تصمیمش رو گرفته باشه گفت "

_ شماها از من چی میخواین ؟

کامیار _ هیچی ! فقط بگو چرا اینکار رو کردی ؟

دلارام _ آخه تو از کجا اینقدر مطمئنی که میگی ؟

کامیار _ به چند دلیل . اول اینکه کاغذ بوی عطر تورو میداد .

دلارام _ شاید یکی دیگه هم از اون عطر زده باشه ! شاید اصلاً بوی عطر خود گندم باشه !

کامیار _ دیگه من بد از چهل سال گدایی که شب جمعه یادم نمیره ! عطر ، عطر توی ! دوم اینکه اینقدر عجله کردی که حداقل نامه رو تو به کاغذ معمولی ننوشتی ! این کاغذ مال سالنامه ای که عمو از کارخونه آورده ! به هر خونواده هم یکی داده . برو مال خودتو وردار بیار ببینم !

" تا کامیار اینو گفت به مرتبه دلارام زد زیر گریه و دست کامیار رو گرفت و با التماس گفت "

_ تورو خدا به کسی نگو کامیار ! من اشتباه کردم ! خودمم مثل سگ پشیمونم ! نمیدونم چرا اینکار رو کردم ! اون لحظه انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم دارم چیکار میکنم ! اصلاً همه ش تقصیر بابام بود ! بجون مامان اینقدر داغونم که حال خودمو نمیفهمم ! جون کتابون به کسی چیزی نگو !

کامیار _ آخه چرا اینکار رو کردی ؟! اگه آفرین میکرد ، خب به چیزی . اما تو چرا ؟! اصلاً چه جوری جریان رو فهمیدی ؟!

" دلارام که اشک هاشو پاک می کرد ، به لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ بعد از مهمونی دیشب ، وقتی آقا بزرگه اومد و با همه دعوا کرد و ماها اومدیم خونه ، بابا و مامان دیرتر برگشتن . من دیدم آفرین خیلی ناراحته . پرسیدم چی شده که گفت سامان عاشق گندم شده ! گفتم از کجا میدونی ؟ گفت کامیار گفته ! بعدش تموم حرفای ترو برام گفت . تو همین موقع بابا و مامانم برگشتن خونه ، بابام خیلی عصبانی بود . انگار آقا بزرگه رو گندم خبر کرده بود ! نمیدونم بابام از کجا فهمیده بود ! تا رسید خونه پرید به مامان ! مامان با زور بردش تو اتاق خواب . منم یواشکی رفتم پشت در که اونا رو شنیدم !

کامیار _ چی شنیدی ؟

دلارام _ بابام داشت با مامانم دعوا میکرد و در مورد گندم به چیزایی می گفت !

کامیار _ چی می گفت ؟

دلارام _ می گفت بچه سر راهی واسه ما آدم شده !

کامیار _ خب !

دلارام _ می گفت به اون خواهرت بگو که اون ورقه رو که توش اسم ننه باباشو نوشتن در پیاره بهش نشون بده که بفهمه کیه ! می گفت حالا واسه ما اسم سانتی مانتال براش گذاشتن ! جاشه برم یواشکی در گوشش بگم اسمش عزت کچله ! به به ! چه اسمی !

کامیار _ اینا رو بابات گفت ؟

" دلارام سرشو تکون داد "

کامیار _ مامانت چی می گفت ؟

دلارام _ هی می خواست ساکتش کنه ! همه ش می گفت یواش عباس ! بچه ها میشنون !

" دوباره زد زیر گریه و گفت "

_ منم اون لحظه به قدر عصبانی بودم که دیگه نفهمیدم دارم چیکار می کنم !

کامیار _ تو فکر نکردی داری چه بالایی سر این دختر میآری ؟!

دلارام _ به خدا اصلا دست خودم نبود ! اون لحظه ازش متنفر بودم ! اگه همون موقع جلوم بود حتما میکشتمش !

کامیار _ آخه چرا ؟!

" دلارام ساکت شد و فقط گریه میکرد ! دست شو کشید و دوباره گفت "

_ چرا ؟!

دلارام _ چون سامان عاشقش شده بود !

" اینو گفت و سرشو انداخت پایین . کامیار به خرده مکث کرد و بعد آروم گفت "

_ تو سامان رو دوست داری ؟

" به دفعه گریه دلارام بیشتر شد و به خرده بعد پنجره رو محکم بست ! من و کامیار همینجوری مات به همدیگه نگاه کردیم ! اصلاً این چیزایی رو که آخر گفت انگار از به فاصله دور می شنیدم ! برام باور کردنی نبود ! هیچ فکر نمی کردم که دلارام عاشق من باشه . اونم اینقدر زیاد که به خاطر من به همچین کاری بکنه ! اصلاً نمیدونستم که باید تو اون لحظه چه عکس العملی نشون بدم ! باید باهاش صحبت می کردم آرومش می کردم یا باهاش دعوا می کردم که چرا به همچین کاری کرده ! چطور تا حالا متوجه نشده بودم که دلارام منو دوست داره ؟!

برگشتم به کامیار نگاه کردم . اونم مات داشت منو نگاه می کرد ! دلارام پنجره رو بسته بود اما همون پشت پنجره داشت منو نگاه می کرد و گریه می کرد . کامیار به خرده صبر کرد و بعد چند تا تقه زد به شیشه که دلارام زود پنجره رو وا کرد ."

کامیار _ بیا بگیر ! این همون نامه س .

" دلارام اشک هاشو پاک کرد و نامه رو گرفت و گفت "

_ به کسی چیزی نمیگی ؟

کامیار _ نه برو بسوزونش که دست کسی نیفته .

" دلارام نامه رو وا کرد و به نگاهی بهش کرد و به لبخند زد و گفت "

_ بهم کلک زدی ! کاغذش کاغذ معمولیه ! کاغذ سالنامه نیس !

کامیار _ تو کلک خوردی ! چون ترسیده بودی ، هول ورت داشت که نکنه حواست پرت شده باشه و واقعا تو کاغذ سالنامه نامه رو نوشته باشی !

دلارام _ چرا اینکار رو می کنی ؟

کامیار _ چه کاری رو ؟

دلارام _ همینکه این نامه رو دادی به من .

کامیار _ عشق مقدسه ! احترام داره ! الانم دیگه فرقی نمیکنه که کی اینکار رو کرده ! مهم ضربه ای به که به اون دختر بیچاره خورده ! اگر معلوم بشه کار تو بوده ، دیگه چیزی عوض نمیشه ! اما فقط این وسط تو میمونی و وجدانت ! خداحافظ.

" دست منو کشید و دو تایی راه افتادیم که بریم . لحظه آخر برگشتم و بهش نگاه کردم . همونجوری تو چهار چوب پنجره واستاده بود و منو نگاه می کرد . برگشتم طرفش و سرمو انداختم پایین و گفتم "

_ منو ببخش دلارام اگه زودتر متوجه می شدم یا اگه خودت زودتر بهم گفته بودی ، الان وضع فرق می کرد !

دلارام _ چی رو بهت میگفتم ؟

_ همین مساله رو .

دلارام _ می اومدم بهت چی میگفتم ؟ بهت می گفتم دوست دارم ؟

_ خب اره ! چه عیبی داشت ؟!

دلارام _ هیچ فکر کردی که یه دختر ایرانی ، با این ترتیب هیچوقت نمیتونه یه همچین چیزی به یه پسر بگه ؟! تو اصلاً میدونی که تو این چند ساله چه حرفایی بوده که خواستم بهت بگم اما نتونستم ؟! ما دخترا همیشه باید احساس رو تو قلب مون خفه کنیم ! تنها جایی که تونستیم حرف دلمون رو بنیم تو دفتر خاطرات مونه ! حتی تو ، خودتم یه همچین چیزی رو از یه دختر ایرانی نمیتونی قبول کنی ، چون تربیت توام همینجوره ! اگه یه روز می اومدم بهت می گفتم سامان دوست دارم بالاافاصله از من بدت می اومد ! پیش خودت می گفتمی چه دختر جلف و بی حیا یه ! درسته ؟

_ نمیدونم، شاید !

" سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم . اونم تو چشمام نگاه کرد . انگار دلارام رو تازه شناختم و دیدم ! دختر خوشگلی بود ! با موهای مشکی بلند و چشمای سیاه وحشی ! ابروهای قشنگ و بلند !

دیگه صبر نکردم . یه خداحافظ زیر لب گفتم و راه افتادم طرف کامیار که دو سه قدم اون طرف تر واستاده بود و داشت ماها رو نگاه می کرد .

دو تایی چند قدم راه رفتیم و رسیدیم به درختا و رفتیم وسط شون . اونجا دیگه تاریک بود و از دور چیزی معلوم نبود . دوباره واستادم و برگشتم به پنجره اتاق دلارام نگاه کردم . هنوز همونجا واستاده بود و تو تاریکی رو نگاه می کرد ! کامیار دستمو گرفت و یه خرده برد جلو تر رو یه نیمکت نشوند . خودشم بغلم نشست و گفت "

_ میدونی امشب به چه نتیجه ای رسیدم ؟

_ در مورد ماجراهای امشب ؟

کامیار _ آره .

_ چه نتیجه ای ؟

کامیار _ اینکه شیربرنج تو این فصل چه بازار داغی پیدا می کنه !

_ گم شو !

کامیار _ به جون تو راست میگم ! تو خودتم اصلا فکرشو می کردی اینقدر کشته مرده داشته باشی ؟! از بس که جلوی

اینا ادا اطوار در میاری، دخترای مردم رو هوایی کردی ؟!

_ من ادا اطوار در میآرم یا تو ؟

کامیار _ اگه من در میآرم پس چرا اینا عاشق تو شدن ؟!!

_ به جون تو خودم نمیدونم امروز چرا همچین شدم ! همه رو به جور دیگه می بینم ! همین الان که داشتم به دلارام

نگاه می کردم ، انگار برای اولین باره که میدیدمش ! چه چشمای قشنگی داره ؟! موهاش چقدر قشنگه ! گندمم

همینطور ! امروز صبح که رفتم دم خونه شون و از پنجره نگاهش کردم ، انگار دفعه اول بود که چشمم بهش می افتاد

! اونم خیلی خوشگله ! چه اندام قشنگی داره ! چه موهای

کامیار _ بی شرف تو امروز صبح چی خوردی که یهوایی اینقدر چشمات وا شده ؟!

_ به جون تو خودمم موندم !

کامیار _ فهمیدم ! یا بلوغ دیررسه یا در به خلسه عرفانی ، چشم بصیرتت وا شده !

_ شوخی نکن دارم جدی میگم !

کامیار _ پاشم تا زوده برم که داری به منم با به چشم دیگه نگاه می کنی ! فقط جون مادرت اگه چشم زیبا شناسی ت

، منم به جور دیگه میبینم ، زودتر به خودم بگو که تا به گند دیگه در نیومده با به شر دیگه به پا نشده ، دو تایی

دست همدیگه رو بگیریم و مثل دو تا پرنده پرواز کنیم و این باغ و آدماش رو ول کنیم و بریم ! اتفاقا باید خودم

زودتر به فکری به حال خودم بکنم . با این بازار داغی که تو پیدا کردی ، دیر بجنبم این دخترای ورپریده تورو از

چنگم در میآرن ! پاشو پرواز کنیم بریم که الان سر و کله آفرین هم پیدا میشه !

_ باز شوخی ت شروع شد ؟

" تو همین موقع ، سر و کله ، مش صفر از لای درختا پیدا شد . یه چوب کلفت و بلند دستش گرفته بود و داشت می اومد طرف ما ! آروم به کامیار گفتم "

_ ساعت چنده ؟

کامیار _ چطور مگه ؟ تازه اول شبه!

_ چنده ساعت ؟

کامیار _ سه و نیم بعد از نصفه شب .

_ همونه که مش صفر داره با چماق میاد سراغمون ! فکر کرده دزد اومده تو باغ !

" کامیار همینجوری که نشسته بود ، برگشت طرف مش صفر و یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ مش صفر سحر خیز شدی !

مش صفر _ اه! شماین آقا ! فکر کردم دور از جون ، دور از جون ، دزد اومده

کامیار _ نه .

_ دلم میخواد بدونم الان ددلارام چیکار داره می کنه .

کامیار _ به تو چه مربوطه ؟!

_ آخه دلم براش سوخت ! کاشکی زودتر بهم گفته بود !

کامیار _ بینم ! مگه دل تو هواپیماس که هر کی زودتر رزروش کنه میتونه بیاد توش بشینه ؟!

_ نه ! یعنی اینکه اگه زودتر گفته بود ، کار به اینجاها نمی کشید !

کامیار _ پاشو بریم که دیگه داری چرت و پرت میگی !

_ کامیار ! یعنی این جریان بالاخره چی میشه؟

کامیار _ بین حالا خودتم کرم داری ! من هی میخوام بلند شم برم بخوابم ، تو نمیذاری !

_ کجا بری بخوابی ؟ باید دو تایی بریم خونه آقا بزرگه !

کامیار _ من سی سال نیمام اونجا ! اونم چه شبی ! شبی که تو چشمتا واشده !

_ لوس نشو پاشو بریم !

کامیار _ برو گم شو ! من بیست و خرده ای سال با آبرو زندگی کردم ! امکان نداره یه شبه تموم این سابقه رو خراب کنم !

_ باز شروع کردی ؟!

کامیار _ برادر چه توقع بیجایی از من داری ؟ من اهلش نیستم ! یکی دیگه رو وردار برو !

_ پاشو بریم ! به جون تو صبح بیدار نمی شیم ها !

کامیار _ میام اما به شرطی که من پیش آقا بزرگه بخوابم و توام بری تو یه اتاق دیگه بخوابی !

_ من رفتم خداحافظ !

کامیار _ اه! خره باز جا زدی ؟! تو الان باید با خشونت مچ دستای منو بگیری و با خودت ببری ! صبر کن بینم !

" اون شب من و کامیار رفتیم خونه آقا بزرگ خوابیدیم . گندم همونجا که بود ، هنوز خواب بود . آقا بزرگه یه پتو کشیده بود روش و یه متکام گذاشته بود زیر سرش . من و کامیار که رسیدیم ، آقا بزرگه هنوز بیدار بود و داشت فکر میکرد ما هام رفتیم طبقه بالا و خوابیدیم .

ساعت حدود ؟ صبح بود که دیدم یکی داره تکنونم میده ! چشمامو که وا کردم ، کامیار رو دیدم ."

_ کامیار _ پاشو .

_ چی شده ؟!

کامیار _ چیزی نشده .

_ پس چی ؟

کامیار _ میگم پاشو دیگه ، دیر میشه .

" از جام بلند شدم و گفتم "

_ گندم هنوز خوابه ؟

کامیار _ هول نکن اما گندم گذاشته رفته !

_ رفته؟! کجا؟!!

کامیار _ نمی دونم .

" از جام پریدم و رفتم طرف پله ها و رفتم طبقه پایین . آقا بزرگه تو اتاقش نشسته بود و رفته بود تو فکر . جای

گندم خالی بود ."

_ رفته؟!

آقا بزرگ _ صبح زود انگار بلند شده رفته .

_ ببخشین ، سلام . حواسم پرت بود !

آقا بزرگه _ سلام بابا جون . حالا خودتو ناراحت نکن !

_ شما متوجه نشدین ؟!

آقا بزرگه _ من دیشب تا نزدیک ؟ صبح بیدار بودم . چشمم که گرم شد یه وقت فهمیدم که رفته ! وامونده؟

نمیدونم چرا هیچی نفهمیدم ! خوابه و مرگ دیگه !

کامیار _ حالا شمام خودتونو ناراحت نکنین !

. اتفاقی یه که افتاده !

آقا بزرگه _ پیری و هزار و یک درد بی درمون

_ آخه کجا رفته؟! حالا چه جوری پیداش کنیم ؟!

کامیار _ بالاخره یه جوری میشه دیگه !

_ آخه یه دختر ، یک و تنها ، بی پول !

" یه مرتبه کامیار یه فکری کرد و دوید طبقه بالا و یه خرده بعد برگشت و گفت "

_ زیادم بی پول نیس !

_ چطور؟!

کامیار _ عابر کارت و موبایل منو با خودش برده .

آقا بزرگه _ خب خدا رو شکر . یه زنگ بهش بزن !

" کامیار تلفن آقا بزرگه رو ورداشت و شماره موبایلش رو گرفت و یه خرده بعد انگار موبایلش جواب داد که شروع کرد به حرف زدن .

ما فقط صدای کامیار رو میشنیدیم ."

_ الو ! گندم !

_ تو کجایی الان ؟

_ مگه قرار نشد که با همدیگه بریم دنبالشون ؟! ما که گفتیم باهات می آییم !

_ خب باید صبح می شد که بریم یا نه ؟! نصف شبی که پدر مادر تو خیابونا نریخته بریم پیداشون کنیم !

_ باشه ، باشه ! شماره کارتم رو بهت میدم اما اون موبایل رو چرا ورداشتی ؟

_ گوش کن ! اون موبایل عصای دسته ! روزی ده بیست نفر با من کار دارن آخه !

_ د ...اونایی که به من زنگ میزنن اگه صدای یه دختر رو بشنون باهام قهر می کنن ! حداقل موبایل این مرتیکه سامان رو ببر که از وقتی که از مخابرات بهش دادنش ، یه دونه صدای ظریف توش ثبت نشده ! همه ش صداهای کلفت ، کلفت توش پخش شده ! موبایلش از اون موبایلای خرکی اندازه یه پاره آجر ! موبایل من کوچولو و ظریفه ، مثل همون صداها که توش پخش میشه !

_ آره ، اینجاس . مواظب باش عابر کارتم رو گم نکنی ! رمزش چهار تا صفره .

گوشی رو نیگه دار .

" تلفن رو داد به من و گفت "

_ میخواد با تو حرف بزنه . تورو خدا یه کاری بکن اون موبایل رو پس بده !

_ اه....!

" گوشی رو ازش گرفتم "

_ الو ! گندم !

گندم _ سلام .

_ سلام حالت خوبه ؟

گندم _ خوبم .

_ چرا اینکار رو کردی ؟ چرا صبر نکردی ؟

گندم _ باید می رفتم سامان !

_ خب با هم می رفتیم !

گندم _ نه ، این مساله مربوط به شماها نیس که باهاش درگیر بشین .

_ تو الان کجایی ؟!

گندم _ یه جا تو این شهر غبار گرفته !

_ بگو کجایی تا ده دقیقه دیگه خودمو بهت می رسونم .

گندم _ برو دنبال زندگیت سامان .

_ این حرفا چیه ؟!

گندم _ خیلی حرفا داشتم که بهت بزنم ! فکر می کردم که با همدیگه خوشبخت می شیم .

_ حالا که طوری نشده !

گندم _ دیگه می خواستی چطور بشه ؟

_ ازت خواهش می کنم گندم ! برگرد !

گندم _ نمیتونم سامان ! بفهم !

_ من پیدات میکنم ! شده تموم این شهر رو بگردم ، می گردم و پیدات می کنم !

گندم _ این موبایل دیگه شارژ نداره سامان ! وقت رو تلف نکن !

_ من پیدات میکنم !

گندم _ می خوام ازت بشنوم ! هر چند که فکر نکنم بتونی بگی !

_ تو هنوز منو نشاختی !

گندم _ سخت تر از قلب کندن رو درخته ! اونجا حداقل تنهایی اما الان آقا بزرگم حتما اونجاس !

_ دوستت دارم گندم ! پیدات می کنم حالا هر جوری که باشه !

" وقتی اینو بهش گفتم یه لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ باید ثابت کنی که دوستم داری ! فقط یه شارژ موبایل فرصت داری !

_ دنبال دلم میام ! حتما پیدات می کنم ! مهم نیس چقدر بگردم !

" یه لحظه دوباره ساکت شد و بعد گفت "

تو به من خندیدی

و نمیدانستی

من به چه دلهره از باغچه همسایه

سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلوده به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز

سالها هست که در گوش من آرام آرام

خش خش گام تو تکرار کنان

می دهد آزارم

و من اندیشه کنان

غرق این پندارم

که چرا

خانه کوچک ما

سیب نداشت

" دیگه صدائی نشنیدم "

_ الو ! گندم ! گندم !

" تلفن رو قطع کرده بود . یه خرده دیگه صبر کردم و بعد گوشی تلفن رو آروم گذاشتم سر جاش . سرمو انداختم پایین . آقا بزرگه و کامیارم ، نه چیزی گفتم و نه چیزی پرسیدن . منم آروم از خونه رفتم بیرون و رو پله های تو ایوون نشستم .

یه خرده بعد کامیارم اومد پیشم و آروم گفت "

_ واقعا دوستش داری ؟

_ آره .

کامیار _ یعنی مطمئنی که تحت تاثیر جو به وجود اومده قرار نگرفتی ؟

_ آره ، از همون لحظه که بی اختیار کشیده شدم طرف اتاقش ، عاشقش شدم ! الانم هر جوری که باشه برش می

گردونم خونه !

" کامیار خندید و گفت "

_ کوه میذارم رو دوشم _ رخت هر جنگ میپوشم _ موج از دریا می گیرم _ شیرۀ سنگ می دوشم .

می آرم ماه تو خونه _ می گیرم باد نشونه _ همه خاک زمین _ می شمرم دونه به دونه .

اگه چشمت بگن آره _ هیچ کدوم کاری نداره !

" برگشتم بهش نگاه کردم و گفتم "

_ اما چه جوری !

" دستش رو انداخت دور گردنم و صورتم رو ماچ کرد و گفت "

_ بریز بیرون از چشمت این همه غصه رو ! امیر ارسلان که حاضره ! شمس وزیرم که بغل دست نشسته ! مونده

کفش و لباس آهنی که اونم میریم پاساژ گلستان می خریم !

_ آخه از کجا باید شروع کنیم ؟!

کامیار _ آخرش چی بهت گفت که ساکت شدی ؟

_ برام یه شعر خوند !

کامیار _ پس چرا ساکت واستاده بودی ؟ یه بشکنی یه قری دو تا ابرویی !

_ حوصله ندارم کامیار .

کامیار _ حالا چه شعری خوند ؟

_ از حمید مصدق بود .

کامیار _ کدومش ؟

_ تو به من خندیدی .

کامیار _ خب خره از رو همین شعر میتونیم پیداش اکنیم دیگه ! بخون بینم !

تو به من خندیدی

و نمیدانستی

من به چه دلهره از باغچه همسایه

سیب را دزدیدم

کامیار _ خب ، تا همینجا بسه ! باید تفسیر بشه ! بقیه شو خودم بلام . طبق این شعر معلومه که خیال داره بره دزدی کنه ! یعنی ما باید بریم دم یه باغ که سیب داره ! تا اومد و خواست سیب بدزده ، دستگیرش کنیم !
پاشو باید بریم که اتفاقا قراره بیاد همین نزدیکی ها ! الان نزدیکترین سیب بهش ، سیب شمرونی یه ! پاشو معطل نکن !

_ شوخی نکن دیگه !

کامیار _ سیب مظهر چیه ؟

_ عشق ، زندگی و خیلی چیزای دیگه !

کامیار _ نه ، یه چیز دیگه م هس ! اگه گفتی ؟!

حوا !! اره ، اره ! حوا ! رفته پیش دوستش ! حتما اسمش حواس !

کامیار _ آدرسش رو داری ؟

_ نه !

کامیار _ آدرس دوستای دیگه ش رو داری ؟

_ یکی شونو آرِه ! یه بار گندم رو رسوندم دم خونه دوستش . انگار اسمش ژاکلین بود !

کامیار _ بذار اول دست و صورت مونو بشوریم و یه لباس عوض کنیم بعدا .

" دو تایی رفتیم خونه های خودمون و یه آب به صورتمون زدیم و لباسمونو عوض کردیم و زود برگشتیم . کامیار ماشینش رو روشن کرد و حرکت کردیم .

یه ربع بیست دقیقه بعد جلوی خونه دوست گندم بودیم . من رفتم زنگ خونه شونو زدیم . اتفاقا خود ژاکلین آیفون رو جواب داد و اومد دم در .

تا من و کامیار رو دید ، شناخت و سلام کرد و گفت "

_ اتفاقی افتاده ؟

کامیار _ چیز مهمی نیس ! گندم یه خرده با پدر مادرش اختلاف پیدا کرده و از خونه قهر کرده ! احتمالاً رفته خونه دوستش حوا خانم .

ژاکلین _ شما این اسم رو از کجا فهمیدین ؟!

کامیار _ همیجوری دیگه ! یعنی یه بار خیلی وقت پیش خودش به سامان گفته ! انگار با هم خیلی صمیمی آن.

" ژاکلین یه خرده فکر کرد و بعد گفت "

_ گندم دوستی به این اسم نداره !

" تا اینو ژاکلین گفت ، یه مرتبه من و کامیار وا دادیم ! تا اون لحظه خیلی خوشحال بودیم که تونیستیم ردّ گندم رو

پیدا کنیم اما وقتی ژاکلین گفت که یه همچین کسی وجود نداره ، دوباره غم و غصه ریخت تو دلم !"

کامیار _ پس چرا گندم یه همچین چیزی به سامان گفته ؟

" ژاکلین سرشو تگون داد که کامیار گفت "

_ بین ژاکلین خانم ، شاید این یه راز بین شما و گندم و دوستاش ! اما فهمیدنش برای ما خیلی مهمه ! گندم با روحیه

خیلی خیلی بد ، از خونه رفته بیرون ! ممکنه براش اتفاقات بدی هم بیفته . خواهش می کنم اگه میتونین کمک کنین !

" ژاکلین یه نگاهی به هر دوی ما کرد و بعد گفت "

_ متأسفم ، ما اصلاً یه همچین دوستی نداریم ! یعنی یه همچین کسی وجود خارجی نداره !

کامیار _ اما ممکنه یه رمز یا یه نشونه باشه !

" ژاکلین سرشو انداخت پایین . کامیار دست منو گرفت و در حالیکه میبرد طرف ماشین به ژاکلین گفت "

_ یادتون باشه ، اگه اتفاق بدی براش بیفته ، شما مسئولین ! خداحافظ !

" دو تایی آروم رفتی طرف ماشین و سوار شدیم و تا کامیار خواست که ماشین رو روشن کنه ، ژاکلین دوید طرف

ماشین ! من و کامیار زود پیاده شدیم !"

کامیار _ میدونم براتون گفتنش سخته اما این تنها راه کمک کردن به گندمه !

ژاکلین _ گندم خودش گفته که حوا دوست شه ؟!

_ نه ژاکلین خانم ، ما از مفهوم یه شعر به این نتیجه رسیدیم !

" به لحظه ساکت شد ، داشت فکر میکرد . بعدش گفت "

_ بفرمایین تو خونه براتون بگم .

کامیار _ خیلی ممنون . دیگه مزاحم نمیشیم ، همین جا خوبه .

" دو تایی از بغل ماشین اومدیم تو پیاده رو ، جلوی خونه ژاکلین اینا که یه خونه شیک و بزرگ بود واستادیم . انگار هنوز دو دل بود که بهمون بگه یا نگه ! من و کامیارم هیچی نگفتیم و گذاشتیم فکراشو بکنه . یه خرده که گذشت گفت "

_ آره ، حق با شماس ! ممکنه مساله خیلی مهم باشه !

کامیار _ چطور مگه ؟!

ژاکلین _ اختلافش با پدر و مادرش خیلی زیاد بوده ؟

کامیار _ تقریباً .

ژاکلین _ خدا کنه من اشتباه کرده باشم !

_ ژاکلین خانم خواهش می کنم اگه چیزی میدونین زودتر بگین ! ما باید زودتر خودمونو به گندم برسونیم ! ممکنه هر لحظه از اونجایی که هس بره !

ژاکلین _ بینین ، حوا فرد خاصی نیس ! یه ایده س !

_ ایده ؟!

ژاکلین _ ماها یعنی من و گندم و دوستانمون خیلی در مورد این مسایل صحبت می کردیم !

کامیار _ چه مسالهای ؟

ژاکلین _ آدم و حوا ، مرد و زن ! ما معتقد بودیم که حوا یه مظهره ! یعنی این ایده گندم بود !

_ مظهر چی ؟!

ژاکلین _ تکامل ! تکامل آدم !

" من و کامیار فقط نگاهش کردیم که گفت "

_ میدونم شاید براتون خنده دار باشه اما موضوع اصلی اینه که گندم معتقد بود آدم بدون هوا یه چیز ناقص بوده و با اومدن هوا کامل شده! گندم معتقد بود که هر چیزی با نیمه دیگه ش کامش میشه . حوام یه نیمه دوم بوده! نمیدونم میفهمین یا نه!؟

کامیار _ مثل شب و روز! خوبی و بدی! زشتی و زیبایی!

ژاکلین _ پر و خالی! تاریک و روشن!

_ زنده بودن و مردن!

" یه مرتبه تا من اینو گفتم کامیار و ژاکلین ساکت شدن! یه خرده بعد ژاکلین گفت "

_ منم از همین میترسم! چون همیشه آخر بحثها به همین مساله می رسیدیم! گندم همیشه می گفت آخرین مرحله تو این دنیا با مردن آدم ها کامل می شه! یعنی هوا کامل کننده آدم! حالا تو هر مورد!

_ پس این شعر که برام خوند معنی ش یه پیام برای مردن بوده؟

کامیار _ با اون روحیه و اعصاب خرابی که داره ممکنه خودکشی کنه!

ژاکلین _ آخه چی شده!؟

کامیار _ خود ما هام درست نمیدونیم! فقط میدونیم به پدر و مادرش دعوای سختی کرده و از خونه زده بیرون! باید هر چی زودتر پیداش کنیم .

ژاکلین _ میخواین منم باهاتون پیام!؟

کامیار _ نه ممنون ، یعنی نمیدونیم کجا باید بریم!

ژاکلین _ شماره منو یادداشت کنین اگه مساله ای بود شاید بتونم بهتون کمک کنم!

" کامیار شماره ژاکلین رو یادداشت کرد و شماره خودش بهش داد و خداحافظی و تشکر کردیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم . یه خرده که رفتیم ، کامیار ماشین رو یه گوشه نگاه داشت و دو تا سیگار از تو پاکت در آورد و روشن شون کرد و یکی شو داد به من و گفت "

_ خب! این از این! فعلا هیچ آدرسی از گندم نداریم .

_ یعنی فقط میخواست به من بگه که خیال خودکشی داره!؟

کامیار _ شاید !

_ حالا چیکار کنیم ؟

کامیار _ تو با دل و احساسات که نتونستی کاری کنی . حالا بذار من با عقل و پول شاید یه کارایی کردم !

_ با پول میخوای چیکار کنی ؟

کامیار _ تو این روزگار ، همه به عشق و احساس پاک و این چیزا احترام میذارن ، اما فقط احترام ! اونم فقط زبونی !

و گرنه این چیزا الان یه قرونم ازش نداره !

_ تو اشتباه میکنی !

کامیار _ شعار نده ، ثابت کن ! همین الان راه بیفت برو از رو اون کاغذ که مشخصات پدر و مادر گندم رو توش

نوشته ، پیداشون کن ببینم !

_ خب یه خرده سخته اما

کامیار _ سخته ؟! بنده خدا غیر ممکنه ! هر جا بری ، همون دربون دم درش تا بفهمه جای پول تو جیبت ، احساس تو

قلب داری ، یه لقد میزنه اونجات و از در میندازت بیرون ! الان یه کار کوچیک بخوای تو هر جا انجام بدی ، یا باید

یه پارتی کت و کلفت داشته باشی ، یا پول فراوون تو جیبت باشه ! چند وقت پیش که همین ماشینا مونو گرفته بودیم

یادته ؟

_ چی شو ؟

کامیار _ اسم منو اشتباه نوشته بودن دیگه !

_ آهان !

کامیار _ رفتم پیش یارو و تا بهش گفتم آقا اینجا اسم من اشتباه شده ، یه اه جیگر سوز از ته دلش کشید که نزدیک

بود از گرمایش تموم ماشینایی که اونجا بودن آتیش بگیرن !

وقتی چشمش به اسم من که تو اون کاغذ غلط نوشته شده بود افتاد ، یه سری برام تکون داد که انگار جواب آزمایش

سرطان خون عمه شو دیده و دیگه هم نمیشه براش کاری کرد !

وقتی برگشت تو چشمای من نگاه کرد ، یه غصه ای تو چشمش بود که انگار یه ساعت دیگه قراره خودشو و

خونواده شو ، دسته جمعی ، زنده زنده بزارن تو قبر !

یه نوچ نچی برای من کرد که

_ اه! سرم رفت! بگو بالاخره چی شد!؟

کامیار _ هیچی! تا اومد یاس و نا امیدی و نا کامی رو منتقل کنه به من ، من پنج تا هزاره زودتر منتقل کردم بهش! انگار یه دفعه یه دریچه تازه‌ای رو به زندگی جلو چشماش وا شد! دیگه از اون یاس و نا امیدی چند ثانیه قبل هیچ اثری نبود! کار تو دو دقیقه انجام شد و اسم من تصحیح شد!

" اومدم بهش بگم بابا جای این حرفا یه کاری بکن که حواسش پرت شد و دستش رو با سیگار آورد طرف منو سیگارش چسبید به همون بازوم که زخم بود و پایین ترسه رو سوزوند!"

_ آخ! سوختم بابا! حواست کجاست!؟

کامیار _ الهی بمیرم! همونجا سوخت که قبلا اوخ شده بود!؟ حالا باید بریم بیمارستان سوانح و سوختگی؟
_ سوانح و سوختگی!؟

کامیار _ نه! این الان هم اوخ شده ، هم سوخته! میشه اوختگی

" خندیدم و گفتم "

_ بابا یه کاری بکن آخه! اینهمه در فواید پول گفتمی ، حالا چیکار میتونی بکنی؟

کامیار _ سخته اما میشه یه کارایی کرد. اما حواست باشه ، یه کلمه در مورد کارایی که می کنیم بهش چیزی نگو! اسم پدر و مادرش چی بوده؟ قدرت و زیور؟

_ آره . اما چرا چیزی بهش نگیم؟

کامیار _ بابا شاید فهمیدیم که مثلا مادرش فلان بوده! نباید که بریم بهش بگیم!

_ خب اگه بگیم چی میشه؟

کامیار _ ببینم اگه تو خودت جای اون بودی و مثلا می فهمیدی که مادرت کلفت خونه حاج آقا فلان بوده خوشحال می شدی؟

_ نمیدونم ، یعنی اصلا هیچی بهش نگیم!؟

کامیار _ این یکی م من نمیدونم ! فقط دعا کن معلوم بشه که مادرش جینا لو لو بریجیدا بوده که زیور صداش می کردن و باباشم کرک داگلاس بوده که تو خونه بهش میگفتن قدرت !

" دو تایی زدیم زیر خنده و کامیار ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم ."

_ کسی رو میشناسی که بتونه کاری برامون بکنه ؟

کامیار _ آره .

_ اینجا که داریم میریم کجاس ؟

کامیار _ صبر کن میفهمی .

" بیست دقیقه‌ای رانندگی کرد و بعد طرفای جردن یه گوشه پارک کرد و دو تایی پیاده شدیم و رفتیم طرف یه ساختمون خیلی شیک و با آسانسور رفتیم بالا . طبقه دهم و رفتیم طرف یه شرکت . کامیار زنگ زد و یه دختر خانم که انگار منشی شرکت بود در رو وا کرد و تا کامیار رو دید سلام کرد ."

کامیار _ خانم سلام از بنده س ! چگونه احوال شما ؟

" خانم منشی جوابشو داد و تعارف مون کرد تو ، که کامیار گفت "

_ ایشون پسر عموی من هستن . ایشونم مینو خانم منشی شرکت هستن .

" من سلام کردم که مینو خانم گفت "

_ فراموش کردین اسم ایشون رو به من بگین !

کامیار _ آخ ببخشین ! ایشون " بصیر " هستن ! البته یعنی از دیشب تا حالا بصیر شدن ! آقای بصیر باصری !

" زدم تو پهلوش و گفتم "

_ من سامان هستم خانم ، خیلی خوشبختم .

مینو _ کامیار خان با همه شوخی دارن !

کامیار _ لیدا خانم کجا تشریف دارن ؟

مینو _ تو دفترشون هستن .

کامیار _ بی زحمت یه خبر بهشون بده و بگو من اومدم .

" مینو آیفون رو زد و تا لیدا جواب داد گفت "

_ کامیار خان تشریف آوردن .

لیدا _ چه عجب ؟!

کامیار _ عجب جمال شماس !

لیدا _ بفرمایین تو جناب ستاره سهیل !

" مینو خندید و گفت "

_ بفرمائید سهیل خان .

کامیار _ ستاره جون دنبالم بیا !

" یه چپ چپ نگاهش کردم و دنبالش رفتم که یه در رو وا کرد و رفتم تو . دفتر لیدا خانم یه اتاق خیلی بزرگ و شیک و قشنگ بود با مبل و اساس خیلی مدرن . یه میز بالای اتاق بود که لیدا داشت از پشتش می اومد طرف ما . چند تا گلدون خیلی قشنگم دور و ور دفتر گذاشته بودن ."

لیدا _ سلام ! معلوم هس کجایی ؟!

کامیار _ دنبال مشکلات مردم !

لیدا _ گم شو ! به منم دروغ میگی ؟

کامیار _ این چه طرز حرف زدن جلو پسر عمومه آخه دختر ؟

لیدا _ اه! بیخشید تورو خدا ! شما حتما سامان خان هستین ؟!

_ سلام ، حال شما چگونه ؟

لیدا _ ممنون ، بفرمایین بشینین خواهش میکنم .

" دو تایی رفتم و رو مبل نشستیم و لیدام اومد رو یه مبل دیگه جلومون نشست و گفت "

_ دیروز سه دفعه بهت تلفن کردم نبودی . دفعه سوم مادرت باهام دعوا کرد !

کامیار _ راست میگی ؟! خدا منو بکشه از دست این ننه و راحت من کنه ! اصلاً نمیدونم چرا این ننه من اینقدر کفران نعمت می کنه ! تو خونه م همین طور ها ! هر چی بابام بهش میگه زن اینقدر حیف و میل نکن گوش نمیده ! دیگه بخدا نعمت داره از خونه مون میره و جاشو نکبت می گیره ! شما به بزرگی خودتون ببخشین !

" لیدا که میخندید گفت "

_ موبایلم که جواب نمیداه ! معلوم نیس کجا بودی و چیکار میکردی ؟!

کامیار _ بی باطری بمونه این موبایلم ان شا الله ! شما خون خودتو کثیف نکن ! این دفعه به کاری میکنم که هر وقت کارم داشتی ، در عرض دو دقیقه بهم دسترسی پیدا کنی !

لیدا _ موبایل ماهواره ای گرفتی ؟

کامیار _ گرفتم اما اونم به درد نمیخوره ! اصلاً کار مخابرات که میدونی چه جوریه ؟ از این موبایلم اون موبایلم رو می گیرم به خانمه جواب میداه و میگه مشترک مورد نظر دستش بنده ! لطفا شماره گیری نفرمایین !

لیدا _ پس چه جوری باهات میشه تماس گرفت ؟

کامیار _ خیلی ساده ! بیا !

" اینو گفت و از لای موهی سرش به دونه مو کند و داد به لیدا و گفت "

_ بگیر ، هر وقت کارم داشتی اینو آتیش بزنی ، در جا جلوت حاضر میشم !

" لیدا شروع کرد به خندیدن . "

کامیار _ هیچی چیزای قدیمی نمیشه ! ما که فعلاً همین طوری داریم میریم عقب ، چه بهتر که در ارتباطاتم از وسایل قدیمی استفاده کنیم ! فقط ازت خواهش میکنم که وقتی کار واجبی باهام داشتی تماس بگیر . زیادی احظارم کنی ، کچل میشم !

لیدا _ بذار بابامو صدا کنم ! خیلی دلش برات تنگ شده !

کامیار _ بگیر بشین بینم ! بابامو صدا کنم یعنی چی ؟!

لیدا _ آخه خیلی دلش میخواست ببیندت ! الان تو دفترشه !

کامیار _ حالا بعدا می بینمش .اول بگو تو باهام چیکار داشتی که زنگ زدی ؟

لیدا _ امشب خونه مون مهمونیه . جشن تولدمه !.

کامیار _ راست میگی ؟! مبارکه ان شا الله !

لیدا _ اگه گفتمی چند ساله میشم ؟

کامیار _ سیزده ساله ؟

لیدا _ گم شو !

کامیار _ خب چهارده ساله !

لیدا - بیست و پنج ساله میشم !

کامیار _ داری دروغ میگی مثل سگ ! تو خیلی بهت بخوره هیفده ساله !

"لیدا دیگه مرده بود از خنده ! برگشت به من گفت "

_ سامان خان خوش به حالتون که همیشه پیش کامیار هستین !

" به نگاهی به کامیار کردم و بعد گفتم "

_ بله واقعا ! مرتب از وجودش تو خونه لذت می برم ! یعنی همه اقوام لذت می برن ! بنده آفرین خانم

" تا اینو گفتم ، کامیار زود اومد تو حرفم و گفت "

_ یعنی آفرین خانم به شما که امشب جشن تولدته ! به کادوی شیک و خوشگل برات میخرم که حظ کنی .

" بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت "

_ تو نمیدونی لیدا چه خونواده خوبی داره ! باباش به تیکه جواهره ! مامانش خانم و کدبانو ! از خواهرش دیگه چی

برات بگم ؟! بذار ببینم ! آره ! خواهرش درست سایز توی ! امشب که رفتیم اونجا می دمش به تو ، مال تو باشه !

لیدا _ گم شو کامیار !

کامیار _ یعنی میگم مثلا با هم آشنا شون میکنم ! آخه طفلک سامان داره دنبال به دختر می گرده که خودشو بیچاره

کنه !

لیدا_ چه جالب ! جدا میخواین ازدواج کنین ؟!

کامیار _ آره ! گول قیافه اش رو نخور ! این عقلش اندازه یه نخودچی یه !

لیدا_ تو یاد بگیر کامیار خان !

کامیار _ دیوانگی تو خنواده اینا ژنتیکی یه ، من چرا یاد بگیرم ؟

لیدا_ پس امشب حتما باید سامان خان هم تشریف بیارن !

_ خیلی ممنون .

لیدا_ نه نه ! جدی میگم ! امشب حتما منتظرتون هستم ! یادتون نره !

کامیار _ نذاری ساعت نه ده شب بیای ها !

کامیار _ نه ، ساعت ؟ بعد از ظهر اونجام !

" بعد برگشت طرف من و گفت "

_ پاشو بریم که انگار نرسیده خونه باید برگردیم خدمت لیدا خانم ! پاشو بریم که حداقل وقت داشته باشیم یه لیف

صابون به خودمون بزنیم !

" اینو گفت و از جاش بلند شد که بهش گفتم "

_ کامیار جون ما برای چی اومده بودیم اینجا ؟

" یه فکری کرد و گفت "

_ نمیدونم !

_ گندم !

_ لیدا_ گندم ؟!

کامیار _ آهان ! یادم اومد !

لیدا _ گندم چیه ؟!

کامیار _ هیچی بابا ! ننه ام میخواد حلوا درست کنه ، به ما گفته که سر راه یه خرده آرد گندم واسه ش بخریم ! این سامان اصرار می کنه که خود گندم رو بخریم و خودمون تو خونه عرش کنیم که مطمئن تر باشه !

_ راستی یه کاری باهات داشتم ، یعنی یه کاری باید برام بکنی .

لیدا _ چه کاری ؟

کامیار _ دنبال دو نفر می گردیم .

لیدا _ به بابام بگم ؟

کامیار _ آره ، جریان مال حدود بیست سال پیشه ! یکی از اقوام بهمون رو انداخته که دو نفر رو براش پیدا کنیم !

لیدا _ کی هستن این دو نفر ؟

کامیار _ ننه باباشن !

لیدا _ مگه گم شدن ؟

کامیار _ آره ، یعنی نه ! چه جوری بگم ؟! این یارو یه دختر بدبخت و بیچاره ! هیچ کس رو تو این دنیا نداره ! طفل معصوم خیلی م زشته و هیچ کی نمیاعد در خونه شو نزنه واسه خواستگاری ! اینه که یاد پدر ما مادرش افتاده و میخواد پیداشون کنه که شاید اونا براش یه خواستگاری چیزی جور کنن ! خیلی دختر بدبخته !

لیدا _ چرا تو دنبال کار شی ؟!

کامیار _ چه جوری بگم بابا ؟! این دختر بدبخت تو خونه ما کار میکنه ! ثواب داره !

لیدا _ خب مشخصاتش رو بده من بدم به بابام .

کامیار _ پیر شی انشا الله ، یاداشت کن . نام پدر قدرت . نام مادر زیور . نام خانوادگی نوشتی ؟

لیدا _ آره .

کامیار _ صادره از بخش ؟ شهرستان شماره شناسنامه پدر ... مادر

لیدا _ سخته اما یه کاریش میکنم .

" تو همین موقع مینو برامون نسکافه آورد و بهمون تعارف کرد و رفت ."

کامیار _ مینو چند سال شه ؟

لیدا _ چطور مگه ؟

کامیار _ میخوام بگیرمش برای بابا بزرگم !

لیدا _ برای پدر بزرگت ؟! پدر بزرگت چند سال شونه ؟!

کامیار _ سنّ و سالی نداره ! فقط تازگی ها سر افتاده و هی میگه تنهام . می ترسم از راه بدر بشه . تو یه ننه بزرگ

خوب و سالم نداری که هیفده هیجده سالش بیشتر نباشه ؟

_ لیدا _ گم شو کامیار !

کامیار _ اگه داشته باشی ما می آیم خواستگاری ها !

لیدا _ مادر بزرگ هیفده هیجده ساله ؟!

کامیار _ حالا تا بیست و دو سه هم عیبی نداره . من بابا بزرگمو راضی میکنم !

لیدا _ چه خوش اشتها !

کامیار _ پس چی فکر کردی ؟! الان اینقدر وضع خرابه که دختر هیفده هیجده ساله رو میدن به مرد چهل پنجاه ساله

!

لیدا _ توام که از این وضع بدت نمی یاد !

کامیار _ چرا من خوشم بیاد ؟ اونا که چهل پنجاه سال شونه باید خوش شون بیاد که میتونن یه دختر بیست و خرده

ای سال کوچکتر از خودشون بگیرن ! من اگه بخوام طبق این فرمول عمل کنم باید برم دم در زایشگاه واستم و تا یه

دختر بچه رو دکتر سزارین کردو به دنیا آورد ، در جا عقدش کنم !

"لیدا که همه ش می خندید گفت "

_ وای که چقدر عالی میشه !

کامیار _ آره فقط بچه داری می افته سرم !

لیدا _ عوضش بیست سال بعد کیف میکنی !

کامیار _ از شانس من ، تا مثلاً من پنجاه سالم بسه ، یه سکنه ناقص می کنم و می افتم یه گوشه خونه !

لیدا _ بازم خوبه چون یه پرستار جوون خوشگل داری .

کامیار _ به چه دردم می خوره اون پرستار خوشگل ! من پرستار خوشگل رو الان که سالم لازم دارم نه وقتی افلیج شدم !

لیدا _ خب حالا که اینطور یه بیا با من عروسی کن !

"کامیار یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ دو ساعته منو به حرف کشوندی که صحبت رو برسونی به اینجا ؟ خب از اهمون اول اینو می گفتمی !

_ کیدا _ خب حالا گفتم ! تو چی میگی ؟

کامیار _ نه قربونت ، همون برم زایشگاه واستم انگار بهتره !

لیدا _ خیلی دلت بخواد !

کامیار _ دلم که میخواد ، عقم میگه نه !

لیدا _ تو اصلاً عقلت کجا بود ؟!

کامیار _ حالا اگه امروز اومده بودم اینجا واسه خواستگاری شده بودم انیشتن !

لیدا _ اگه می اومدی !

کامیار _ حالام یه دفعه دیدی خر شدم و اودم !

لیدا _ گم شو ! اگه بیای معلومه عاقلی !

کامیار _ اگه من شوهرت بشم ، منو با چی میزنی ؟

لیدا _ تورو فقط باید با چماق زد که دل همه دخترا خنک بشه !

" اینو گفت و قاشقی رو که برای هم زدن نسکافه آورده بودن ، پرت کرد طرف کامیار ! کامیار هم بلند شد و در

رفت که من قاه قاه زدم زیر خنده ."

کامیار _ زهرمار ! این خنده چه وقتی بود ؟! پاشو بریم دیر میشه !

" از جام بلند شدم و از لیدا خداحافظی کردم و تخواستیم از در بیایم بیرون لیدا گفت "

پدر لیدا_ کامیار جون این دوست تون رو بهم معرفی نمیکنی ؟

کامیار _ ایشون پسر عموم هستن ، سامان .

" دوباره با هم سلام و احوالپرسی کردیم که پدر لیدا گفت "

_ به به ، چه جوون شادابی ! یعنی چه جونای شادابی ! نمیدونستم پسر عمویی به این خوبی و برازندگی داری شما !

نکنه بازم از این پسر عموها و پسر خالهها داری و به ما نمیگی ؟!

کامیار _ نه به جون شما ! یعنی اگه فابریک و آکبند میخواین بینی و بین الله همین یه جفت رو داریم ! دست دوم و

سوم و کار کرده اگه بخواین ، بابام و عموم و شوهر عمه هامو بابا بزرگم هستن !

" پدر لیدا خندید و زد پشت کامیار و گفت "

_ ای شیطون ! امشب باید حتما ایشونم بیاری خونه ما !

" کامیار که میخندید گفت "

_ آوردنش با من اما دختر بهش انداختن با شما !

" پدر لیدا قاه قاه شروع کرد به خندیدن و گفت "

_ حالا کجا داری میری ؟

کامیار _ با اجازه تون یه خرده کار داریم که باید بهش برسیم .

پدر لیدا _ ناهار بمون پیش ما !

کامیار _ خیلی ممنون . دیگه شب خدمت میرسیم.

پدر لیدا _ پس زود زود بیاین ! منتظرم .

" یه خرده دیگه تعارف کردیم و بعد از شرکت شون اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم که به کامیار گفتم "

_ پدر لیدا تو ثبت کار می کنه ؟!

کامیار _ نه .

_ پس چرا اومدی پیشش ؟

کامیار _ خیلی جاها آشناهای کت و کلفت داره . دستش تو دست خیلی ها س ! وضعشون خیلی خوبه ! همین ساختمون رو که میبینی مال ایناس ! تازه این یه ساختمون شونه ! چهارده پونزده طبقه س و تو هر طبقه ده دوازده ها شرکته ! فقط ماهی شصت هفتاد میلیون تومن از این ساختمون می گیره ! حالا برو سر بقیه اش !

_ از کجا این پول رو میآرن ؟!

کامیار _ از همون جا که بقیه آوردن !

_ اون وقت توام با این جور آدمها نشست و برخاست داری ؟! میدونی یه لقمه نون چند تا آدم بدبخت تو سفره اینا س ؟

" همونجور که ماشین رو رو شن میکرد گفت "

_ آره میدونم .

_ پس چرا باهاشون رفت و آمد می کنی ؟

کامیار _ برای اینکه اندازه یه سر سوزن از این لقمه نون ها رو برگردونم تو سفره همون آدمای بدبخت !

" اینو گفت و حرکت کرد "

_ یعنی چی ؟

کامیار _ یعنی اینکه وقتی تو زورت نمیرسه مال مردم رو از حلقوم این جور آدمها بکشی بیرون ، بهتره با سیاست

اینکار رو بکنی !

_ چه جوری ؟!

کامیار _ هر چند وقت به چند وقت میرم پیش شونو با سیاست رو بندشون می کنم و یه پول قلنبه ازشون می گیریم واسه یه عده آدم بدبخت ! فلان که اینا اینجا همه کارن ! با زورم که از پس شون بر نمایم ! بهتره از این راه یه خرده از حق مردم رو ازشون بگیریم ! امشب که رفتیم اونجا ، بهت میگم که چه کسایی مهمونی ش دعوت میشن ! اسم شون رو بشنوی عقل از سرت میپره !

_ مگه کی هستن که عقل از سر آدم پیره ؟! آخرش اینه که پولدارن دیگه !

کامیار _ پولداریش که پولدارن اما خیلی ها شونو تو دورادور می شناسی ! یعنی اسمشونو شنیدی !

_ خب چه عیبی داره ؟

کامیار _ عیش اینه که این جماعت جملات و سخنان و حرفاشون ، همش در مذمت اسراف و ریخت و پاش و تجمل گرایی و در فواید ساده زیستن و قناعت و حجب و حیا و خویشتن داری و دوری از دزدی و مال مردم خوری و این چیزاس !

_ مگه این مهمونی چه جور مهمونی یه ؟!

کامیار _ وقتی اومدی خودت میفهمی ! یعنی اگه بعدا اینا رو تو خیابون ببینی و بتونی تشخیص شون بدی که همون مهمونای تو مهمونی هستن ! هر چند که اینا رو تو خیابون و این جور جاها نمیشه دید ! اصلاً اینا رو مردم نمیتونن ببینن ! از ما بهترن !

_ یعنی چی ؟!

کامیار _ یعنی اینه اینا وقتی با همدیگه هستن یه جورن و وقتای دیگه یه جور ! تو مهمونیا هر کدوم لباسا تن خودشونو زنashونو و دخترا و پسرashونه که عقل از کله ت میپره اما بیرون یه لباس ساده میپوشن و نشون میدن که مثلاً خیلی به ساده زیستن اعتقاد دارن ! تو مهمونی ، گیلان شون یه دقیقه خالی رو میز نیمونه و بیرون اگه دست به دست شون بخوره ، سه بار آبش میکشن ! حالا میای و میبینی !

_ نکنه خیال داری این لیدا خانم رو خواستگاری کنی ؟

کامیار _ همین لیدا خانم رو که میبینی ، یه ویلا داره جنوب فرانسه !

_ راستی باباش امروز یادش رفته بود صورتش رو اصلاح کنه ؟ ته ریش داشت ؟

" کامیار یه نگاهی به من کرد و خندید !"

" وقتی رسیدیم خونه ، باغ خیلی ساکت بود . ماشین رو زدیم تو گاراژ و دو تایی رفتیم طرف خونه آقا بزرگه ."

کامیار _ انگار شهر در امن و امان است !

_ آره خیلی ساکنه ! حتما بچه ها رفتن دانشگاه .

کامیار _ خدا کنه که وقتی ما نبودیم خبری نشده باشه .

" رسیدیم دم خونه آقا بزرگه که کامیار داد زد "

_ حاج مصادق خان ! ما اومدیم .

_ اول در بزن کامیار .

کامیار_ای به چشم .

" تا رسیدیم و در رو وا کرد و رفت تو! منم پشت سرش رفتم و داشتم کفشامو در می آوردم که یه مرتبه کامیار داد زد و گفت "

_ بیخودی مدرک جرمو مخفی نکن که خودم دیدم!

" سرمو برگردوندم که دیدم آقا بزرگه از جلوی چهار چوب در اتاقش معلومه! بیچاره یه بطری دستش بود و همونجا خشکش زده بود و داشت به کامیار نگاه می کرد!"

کامیار_

گر عمر سراید ، چه بغداد و چه بلخ

پیمانه جو پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ، ماه بسی

از بلخ به غزه آید از غزه به بلخ

آقا بزرگه _ لا اله الله! پسر این شیشه دوامه!

کامیار_ اون شیشه دواى خیلی هاس!

" آقا بزرگه یه چپ چپ به کامیار نگاه کرد و رفت بطری رو گذاشت تو گنجه و برگشت . من و کامیار رفتیم طرف اتاقش که گفت "

_ چه کردین!؟

کامیار _ فعلا که هیچی!

آقا بزرگه _ هیچ نشونه ای چیزی ازش پیدا نکردین!؟

کامیار _ نه فعلا.

آقا بزرگه _ خدا ذلیل کنه اونی که این آتیش رو به پا کرد .اگه بفهمم کی بوده ، دودمانشو به باد میدم .

کامیار _ هر کی بوده الان خودش از سگ پشیمون تره ! ولش کنین .

آقا بزرگه _ میگم زنگ بز نیم کلانتری خبر بدیم ؟

کامیار _ نه ، لازم نیس . خودمون پیداش می کنیم . فقط من میخوام یه چیزی از شما پرسم !

آقا بزرگه _ چی ؟

کامیار _ عمه اینا برای چی گندم رو آوردن ؟

آقا بزرگه _ چون بچه دار نمی شدن .

کامیار _ دوا درمون نکردن ؟

آقا بزرگه _ چرا ! چند سال از این دکتر به اون دکتر می کردن اما نشد . هر چی هم من بهشون می گفتم بچه آوردن

هزار و یک مکافات داره گوش نکردن !

کامیار _ عیب از کی بود ؟

آقا بزرگه _ چه فرقی میکنه ؟ اینا همدیگه رو دوست داشتن و هیچکدوم راضی نمیشن که از اون یکی جدا شن !

این بود که یه همچین کاری کردن .

کامیار _ از کجا گندم رو آوردن ؟ شما هیچ نشونه ای چیزی ندارین به من بدین ؟

آقا بزرگه _ من چون اولش مخالف بودم ، هیچ دخالتی نکردم .

کامیار _ ما باید بریم از عمه پرسیم شاید

آقا بزرگه _ بیخودی زحمت نکشین ! اونا خودشون نمیدونن .

کامیار _ مگه میشه؟!

آقا بزرگه _ قدیم یه کارگر داشتیم ، فاطمه خانم ، گندم رو اون براشون آورد .

کامیار _ حالا اون فاطمه خانم کجاس ؟

آقا بزرگه _ مرده بیچاره .

" بعد آقا بزرگه برگشت طرف من و گفت "

_ به تو چی گفت گندم ؟

_ می گفت دیگه دنبالم نگردین .

آقا بزرگه _ خدایا این دیگه چه مصیبتی بود سرمون اومد ؟!

کامیار _ درست میشه به امید خدا . شما که سرد و گرم چشیده این !

آقا بزرگه _ آدم که پیر میشه ، بی طاقتم میشه . وقتی آدم جوونه ، یه خاطره از زندگیش رو که میخواد مرور کنه ،

شاید یه ساعت براش طول بکشه ! اما همین آدم وقتی که پیر شد ، تموم هفتاد سال زندگی ش براش میشه مثل یه

کارتون نیم ساعته . مثل این کارتونا چیه که نشون میدن ؟ پلنگ صورتی ؟! اون موش و گربه اسم شون چیه ؟

_ تام و جری آقا بزرگ .

آقا بزرگه _ آهان ، همون !

کامیار _ اون کارتونا به درد نمیخورن ! کارتون فقط یه کارتون ! اونم کارتون سیندرلا ! من از بچه گی فقط این

کارتون رو دوست داشتم و نگاه میکردم .

_ آره خیلی کارتون با احساسیه !

کامیار _ احساس محساس رو ولش کن ! اون کارتونم فقط یه جا شو دوست داشتم !

_ حتما همون جا که فرشته هه میاد کمک سیندرلا .

کامیار _ نه خره ! اونجا که اول کارتون پرنده ها میرن سیندرلا رو از خواب بیدار می کنن و اونم میخواد دوش بگیره

و بره سر نظافت خونه !

_ واقعا که کامیار !

کامیار _ خب علاقه س دیگه !

" آقا بزرگه یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ بلند شین برین به کارتون برسین !

کامیار _ وقت دوا خوردن تون شده ؟

اقبزرگه _ برو پسر اینقدر سر به سر من نذار !

" من و کامیار خنده مونو خوردیم و بلند شدیم که آقا بزرگه گفت "

_ سامان ، اگه دوباره گندم زنگ زد ، زود خودتو برسون به من ! میخوام دو کلمه باهاش حرف بزنم .

_ چشم آقا بزرگ .

آقا بزرگه _ سلامت .

" دو تایی از خونه آقا بزرگه اومدیم بیرون و رفتیم یه جای خلوت باغ نشستیم و به کامیار گفتم "

_ اگه یه دفعه خدای نکرده یه کاری بکنه چی ؟!

کامیار _ کی ؟ آقا بزرگه ؟

_ گندم رو میگم !

کامیار _ چون منتظر توی ! اون الان دلش میخواد یکی واقعا دوستش داشته باشه . اون یکی هم تویی !

_ منم که دوستش دارم !

کامیار _ میدونم الاغ ! یعنی میدونم عزیزم ! چقدر خوبه که تو اینقدر با احساسی .

" یه چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم "

_ میدونی داشتم به چی فکر می کردم ؟

_ کامیار _ به چی ؟

_ میگم بریم مخابرات ، از اونجا یه زنگ بزیم به گندم ، شاید بتونن ردّش رو پیدا کنن !

کامیار _ فعلا زوده .

_ بذار یه زنگ بهش بزنم شاید جواب بده.

کامیار _ خب بزن .

" موبایلمو در آوردم و شماره موبایل کامیار رو گرفتم و تا دو تا زنگ زد ، گندم جواب داد !"

_ الو! گندم!

گندم _ سلام زود دلت برام تنگ شه!

_ دل من همیشه تنگه .

کامیار _ خب بده یه شماره گشاد تر شو بگیر!

" برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم."

گندم _ کامیاره؟!

_ آره .

گندم _ بهش بگو لیدا و میترا و هستی به موبایلش زنگ زدن .

_ کامیار ، گندم میگه لیدا و میترا و هستی بهت زنگ زدن .

کامیار _ آ.....! چیز بدی که بهشون نگفتی؟!

گندم _ بهش بگو بهشون گفتم خودش باهاشون تماس میگیره .

_ بهشون گفته باهاتون تماس میگیره .

کامیار _ آ.....! بیخود گفته! بده من اون تلفن رو بینم!

_ آ!!! چرا همچین میکنی؟!

کامیار _ بابا این ننه باباشو گم کرده ، من که نباید این دخترا رو گم کنم!

_ خب بهشون زنگ بزن!

کامیار _ د نمیشه! ارتباط بعضی ها شون یه طرفه س! یعنی اونا فقط شماره منو دارن!

_ کامیار میذار یه دقیقه من حرف بزنم یا نه!!?

کامیار _ بابا بگو اون موبایل وامونده؟ تو بده به یه آژانسی چیزی بیاره بده به من! زندگیم داره از دستم میره ها!

اون وقت منم سر میذارم به بیابون آ!

" راه افتادم رفتم اون طرف تر "

گندم _ چی می‌گه کامیار ؟

_ نگران ایناس که بهش زنگ می‌زنن .

گندم _ حق داره ! پنج دقیقه به پنج دقیقه یکی زنگ می‌زنه و کامیار رو می‌خواد !

_ سیر مونی نداره دیوونه .

گندم _ سامان ، من موبایل رو خاموش میکنم .

_ نه، نه نکن ! تورو خدا نکن !

گندم _ پس دیگه بهم زنگ نزن .

_ آخه چه جووری پیدات کنم ؟!

" یه لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ عشق کوتاهی بود ! به کوتاهی یک صبح تا شب !

_ میشه طولانی تر بشه !

گندم _ که چی بشه ؟! یه عشق ترحم زده ؟!

_ نه به خدا ، اینطوری نیس ! تو باید بهم فرصت بدی !

گندم _ که چیکار کنی ؟

_ که نشون بدم چقدر دوستت دارم .

کامیار _ بابا موبایل منو بهم بدین . بعدش هر چی خواستین به همدیگه نشون بدین !

_ اه ! کامیار بذار ببینم چی می‌گه !

گندم _ چی می‌گه کامیار ؟

_ موبایلش رو می‌خواد .

گندم _ گاهی وقتا حتی یه جمله میتونه زندگی آدمو ، از این رو به اون رو کنه !

_ گندم خواهش میکنم برگرد!

گندم _ حیف بود اینطوری بشه!

_ حداقل بگو کجایی!

گندم _

دل من می سوزه

که قناری ها پر بستند

که پر پرستوها بشکند

و کبوترها را

اه کبوترها را

دل من در دل شب

خواب پروانه شدن میبند

مه در صبحدمان داس بدست

خرمن خواب مرا می چیند

_ گندم! بخدا این زندگی فقط یه بازیه! مثل یه شوخی لوس!

گندم _

وای باران ، باران

شیشه پنجره را باران شست !

از دل من اما چه کسی نقش تو را خواهد شست ؟

آسمان سربی رنگ

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ

می پرد مرغ نگاهم تا دور

وای، باران ،

باران ،

پر مرغابی نگاهم تا شست !

_ گندم ! گندم !

" تلفن رو قطع کرده بود ! یه خرده مکث کردم و بعد موبایلمو گذاشتم سرجاش که کامیار گفت "

_ به جون تو همه ش خدا خدا می کنم که زودتر پیداش کنیم !

_ توام دلت براش می سوزه ؟

کامیار _ نه ، دلم واسه موبایلم می سوزه ! می خوام زودتر پیداش کنیم و موبایلمو ازش بگیرم و بعدش هر جا

خواست بره ، بره !

_ تو مثلاً آدمی ؟!

کامیار _ نمیدونم اما موبایلمو لازم دارم به خدا !

_ واقعا که کامیار !

کامیار _ حالا چی میگفت ؟!

_ بازم شعر میخوند .

کامیار _ تورو خدا شانس منو ببین ! این دختره تا وقتی ننه باباش معلوم بودن یه خط شعرم بلد نبود آا! تا از خونه قهر کرد رفت ، شد حافظ تمام اشعار ! بیخود نیس که میگن هر کی از خونه ننه باباش قهر می کنه استعدادش شکوفا میشه ! ای خدا کجا برم دنبال این گیس بریده بگردم ؟ وای که الان چند نفر بهم زنگ میزنن و تا صدای این دختره رو میشنون ، ناراحت میشن و دیگه بهم زنگ نمیزنن !

_ کامیار جدا ناامیدم کردی ! ازت بیشتر از اینا انتظار داشتم !

کامیار _ چه انتظاری داشتی ؟

_ اینکه کمک کنی گندم رو پیدا کنیم .

کامیار _ مگه اینکه من این گندم رو پیدا نکنم ! به جون تو اگه دستم به یه خوشه ش برسه . دونه دونه می کنم شونو میدم آسیابان آرد شون کنه !

_ دیگه باهام حرف نزن !

کامیار _ ای بابا ! حالا باید ناز این یکی رو بکشیم ! خب بگو ببینم چه شعری خوند ؟؟

_ از بس حرف زدی یادم رفت !

کامیار _ به به ! عاشق رو ببین تورو خدا ! دو خط شعر نمیتونه حفظ کنه !

_ آخه تو حواس نمیداری واسه آدم !

کامیار _ تو عاشقی باید حواستو جمع کنی ، به من چه مربوطه !؟

_ حالا چیکار کنیم !؟

کامیار _ حالا خودتو ناراحت نکن ، من چند تا شعر میخونم شاید فهمیدیم کدوم شعر بوده !

_ آخه بین این همه شعر !؟

کامیار _ بالاخره باید یه کاری کرد دیگه ! ببین این نبود ؟

دختر محلمون ، تو شهر ما تکه

مهربون و شیرینه اما سراپا کلکه

_ نه ، از این شعرا نبود .

کامیار _ بین این یکی نبود ؟

بلا شیطان خودم _ دشمن جون خودم _ قربون خوشگلیات _ دل داغون خودم _ آخ دل داغون خودم ...

_ آااا! آهنگ برام نمیخوند ! از این شعرای شاعرانه میخوند !

کامیار _ آهان ! بین این نبود ؟

چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت به زین و گهی زین به پشت

_ نه بابا ! نه !

کامیار _ این چی ؟

چو فردا بر آید بلند آسمان

من و گرز و میدان و افراسیاب

_ مگه میخواد بره جنگ که این شعرا رو بخونه !

کامیار _ خب خب ! بین این یکی نبود ؟

نبرده رنج گنج میسر نمیشود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

_ گم شو! حالا وقت شوخی یه؟

کامیار _ دارم جدی میگم! اینو گوش کن!

دستم بگرفت و پا به پا برد

تا شیوه راه رفتن آموخت

لبخند نهاد بر لب

_ آاا...! بذار داره یادم میاد!

کامیار _ خب! خب!

_ آهان! گوش کن!

" دل من می سوزد

که قناریها پر بستند"

_ فقط همینو یادم مونده!

کامیار _ بدبخت اگه عاشقی حداقل برو چهار خط شعر حفظ کن که اینطوری مثل خر تو گِل نمونی!

_ بی تربیت .

کامیار _ این شعر مال حمید مصدق !

که پر پاک پرستوها را بشکستند

و کبوترها را

اه کبوترها را

و چه امید عظیمی به عبث انجامید .

_ آره آره ! خودش !

" کامیار رفت تو فکر و یه خرده بعد گفت "

_ غلط نکرده باشم این رفته ویلای کرج "

_ باغ کرج ؟!

کامیار _ آره ، یادته یه پرنده رو پیدا کردیم که بالش شیکسته بود ؟

_ ای وای ! چرا به عقل خودم نرسید ؟!

کامیار _ تو عقل داری که چیزی بهش برسه ؟

_ تو این شعرا رو از کجا بلدی ؟

کامیار _ خره اینا ابزار کار منه !

_ بدو سوار شین بریم تا از اونجا نرفته !

" دو تایی دویدیم طرف گاراژ و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم . راه شلوغ بود و یه ساعت و نیم طول کشید که رسیدیم تو جاده کرج و جلوی باغ آقا بزرگه واستادیم . کامیار چند تا بوق زد و یه خرده بعد نگهبان باغ اومد دم در و تا من و کامیار رو دید با تعجب در رو وا کرد . ماهام پیاده شدیم و رفتیم جلو و سلام و علیک کردیم که گفت "

_ آقا امروز تشریف میآرن؟!

کامیار _ چطور مگه عباس آقا؟

عباس آقا _ آخه گندم خانم اینجا بودن!

_ گندم؟! کی!!؟

" کامیار دستمو فشار داد که یعنی مواظب باشم و چیزی به عباس آقا نگم . بعد خودش آروم گفت "

_ عباس آقا ، گندم الان اینجا؟

عباس آقا _ نه آقا ، یه ربع بیست دقیقه پیش رفتن .

کامیار _ با چی اومده بود؟

عباس آقا _ انگار آژانس بود .

_ کامیار بیا بریم شاید تو راه بهش برسیم!

کامیار _ فایده نداره .

" بعد برگشت طرف عباس آقا و گفت "

_ واقعا یه ربع بیست دقیقه س که رفته؟

عباس آقا _ شاید نیم ساعت! در رو واکنم آقا؟

کامیار _ نه عباس آقا ، کار داریم . راستی گندم خانم اینجا اومده بود چیکار؟ یعنی چی کار می کرد اینجا؟

عباس آقا _ والله تقریبا دو ساعت پیش رسید اینجا . بوق زد و من در رو وا کردم . آژانسه دم در واستاد و گندم خانم

اومد تو . خواستم در ویلا رو واکنم که نداشت . رفت دم در خونه و رو صندلی نشست . تا چایی حاضر شد و براش

بردم ، یه بیست دقیقه ای طول کشید . راستش خودمم یه خرده ترسیدم!

کامیار _ واسه چی؟

عباس آقا _ آخه گندم خانم یه جورایی بود!

کامیار _ چه جور ی؟

عباس آقا _ والله چی بگم آقا!

کامیار _ راحت باش! حرفت رو بزن!

عباس آقا _ خیلی ناراحت بودن آقا! منم خود به خدایی ش ترسیدم! آخه همینجوری نشسته بود و رودخونه رو نگاه می کرد! منم چایی رو که واسه شون بردم ، رفتم چند متر اون طرف تر نشستم . گفتم نکنه دور از جون دور از جون خیالاتی به سرش باشه! آدم دیگه! جوونی و هزار تا خیال! گفتم نکنه یه مرتبه خودشونو پرت کنن تو رودخونه!

کامیار _ خب ، بعدش ؟

عباس آقا _ هیچی دیگه آقا چایی رو که اصلا دست نزد . فقط وقتی دید که من اونجاها می پلکم ، بهم گفت برم سر کارم . منم رفتم اون طرف تر و ییل رو برداشتم و الکی شروع کردم پای درختا رو ییل زدن! میخواستم نزدیکش باشم که اگه خانم خدا نکرده خواست کاری بکنه ، بتونم خودمو بهش برسونم . خلاصه من یه ییل میزدم و یه نگاه به خانم می کردم! هی یه ییل می زدم و یه نگاه به خانم می کردم!

گندم خانم همونجوری زول زده بود به رودخونه ، چشم از آب ور نمیداشت! حالا من هی ییل میزنم و حواسم به خانمه!

یه هفت هشت ده تا ییل که پای درختا زدم یه مرتبه گندم خانم از جاش بلند شد و یه نگاه به من کرد! منم تند تند شروع کردم به ییل زدن!

وقتی دید من حواسم به کار خودمه و دارم تند تند ییل میزنم ، دوباره نشست سر جاش! منم یه خرده اودم جلو تر ییل زدم! گفتم نزدیکش باشم که اگه زبونم لال خیالاتی داشت ، بتونم بهش برسم!

یه ده دقیقه ای دوباره ییل زدم! خانم همینطوری چشمش به رودخونه بود . یه خرده کمر راست کردم و گفتم خانم چایی تون یخ کرد!

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به چایی! منم برای اینکه نشون بدم سرم به کار خودمه ، دوباره شروع کردم پای درختا رو ییل زدن . انگار نه انگار که حواسم به خانمه! یه ده دقیقه ای ییل زدم

کامیار _ آاا!...! عباس آقا با این بیلابی که تو زدی ، باغ آقا بزرگ رو که زیر و رو کردی!

عباس آقا - آقا ، من مثلاً داشتم بیل میزدم ! راست راستی که بیل نمی زدم ! این تک بیل رو می انداختم زیر خاک و دوباره درش می آوردم ! یعنی با تک بیل گاهی خاک رو ورز میدیم که خاک نفس بکشد . این بیل رو که میمالونی به خاک ، خستگی خاک در میره و نفس میکشه و

کامیار _ به نظاره شما ما میتونیم از هورمون برای بهره وری بیشتر در کشاورزی استفاده کنیم ؟

" عباس آقا مات به کامیار نگاه کرد که کامیار گفت "

_ بابا من گفتم جریان گندم خانم رو تعریف کن ! داری واسه من اصول و مبانی کشاورزی و خاکشناسی رو بیان می کنی ؟! بگو بینم گندم بالاخره چیکار کرد ! حتماً یه بیل دادی دست گندم خانم که دم بده به خاک !؟

عباس آقا _ نه آقا ، دور از جون ! اصلاً گندم خانم کجا بتونه بیل بزنه ؟! این بیل جون فیل میخواد تا یه کوت خاک رو زیر و رو بکنه ! اونم این بیل !

کامیار _ عباس آقا ، الهی درد و بالای این بیل ت بخوره تو کاسه سر من ! اصلاً امسال این بیل تورو میبریم تو جشنواره و به عموم مردم معرفی می کنیم تا همه ببینن که این بیل با این قد و قواره اش چه بیل ارزشی یه ! اصلاً این بیل ت کجا س ما همین الان بریم یه نشان لیاقت بزیم به سینه ش ؟ بابا ول مون میکنی با این بیلت یا نه ؟!

عباس آقا _ چشم آقا .

کامیار _ حالا بگو بینم بالاخره چی شد ؟!

عباس آقا _ خانمو بگم دیگه ؟!

کامیار _ نه ! سرگذشت بیل ت رو برامون تموم کن بعد برس به خانم !

" عباس آقا زد زیر خنده ! منم خندیدم که عباس آقا گفت "

_ والله خانم که دید ما داریم همینجوری بیل.....

" یه مرتبه حرف شو خورد بیچاره که کامیار گفت "

_ به خدا اگه یه بار دیگه اسم این وامونده؟ رو ببری ، در جا مصادره ش میکنم و میذارمش تو ماشین و می برمش تهران ! اونوقت دیگه به جشنواره هم نمیرسه که بتونی عرضه ش کنی !

" دوباره عباس آقا خندید و گفت "

_ چشم آقا . عرضم به حضورتون که خانم گوشتی ش رو از تو کیفش در آورد و به تیلیفون کرد . منم آروم آروم خودمو کشیم طرفش و گوشامو تیز کردم! فقط اینو شنیدم که حرف حرف بارون و مرغ و قفس و شستن و این چیزا س! حالا چی بود جریان ، من نفهمیدم !

کامیار _ اونا رو خودمون میدونیم . داشت با سامان صحبت میکرد .

عباس آقا _ سامان خان چیز شستنی دارین بدین ما بشوریم براتون ! به خانم چیکار دارین؟! طفلک خیلی ناراحت بود! آخه دختر شهری که جون شست و شو و رفت و روب رو نداره ! اینا کار دختر دهاتی به !

" من و کامیار خندیدیم و بهش نگاه کردیم که گفت "

_ عرضم به خدمت تون که بعدش خانم از تو کیفش یه چیزی در آورد که مثل چاقو بود! یه خرده بهش نگاه کرد و بعد برگشت به من نگاه کرد! منم شروع کردم تند تند چیز زدن !

کامیار _ تند تند چی زدن !!؟

عباس آقا _ همون چیز دیگه !

کامیار _ چی؟!

عباس آقا _ همونکه شما گفتین اسمشو نبرم .

کامیار _ آهان ، بیل؟!

عباس آقا _ آقا ، شما خودتون اسمشو بردین !

کامیار _ آخه من اسمشو بدون تعصب و عرق ملی می برم . اما تو همچین از بیل ت یاد میکنی که انگار تا حالا سه تا اسکار گرفته !

عباس آقا _ آقا اسکار گرفتن با این بیل که کاری نداره ! مثل آب خوردنه ! اما تا حالا با این بیل چهل پنج تا مار کشتیم که این اسکارا پیش شون مثل بچه مارمولک میمونن !

کامیار _ عباس آقا مگه تو این باغ ، اسکارم رفت و آمد داره؟!

عباس آقا _ اره آقا ولی کم! زبون بسته های آزارم هستن . از تو سوراخ راه آب میان تو باغ .

" من و کامیار زدیم زیر خنده که کامیار گفت "

_عباس آقا اسکارای اینجا چه رنگی هستن ؟

عباس آقا _ حنایی آقا ، یعنی پشت شون حنایی و زیر شکمشون خال خال قهوه ای ! خیلی هوشیارن پدر سگا ! اما آزار به درختا نمیرسونن .

کامیار _ برو این بیل رو بیا ما به نظر دیگه ببینیمش ! یعنی با این چیزایی که گفتی ، نظرم در موردش عوض شد ! برو بیارش شاید بتونیم سال دیگه با این تیز هوشان بفرستیمش المپیک ریاضی ! حالا چند متری هس ؟

عباس آقا _ نزدیک دو متری میشه .

کامیار _ قد و قامتش که خوبه ، استقامتش چطوره ؟

_بابا کامیار کار داریم انگار ! ببین گندم چی شد بالاخره .

کامیار _ گندم رو ولش کن ! فعلا سرنوشت این بیل واجب تره ! یادم باشه برگشتیم تهران در مورد این بیل استثنایی با آقا بزرگ صحبت کنم ! نباید اینقدر راحت ازش بگذاریم !

_واقعا که لوسی کامیار !

کامیار _ مگه نمیبینی عباس آقا در موردش چه چیزایی تعریف میکنه ؟! ببینم عباس آقا ! تا حالا تو جشنواره انتخاب ملکه زیبایی شرکتش دادی ؟

"عباس آقا گیج و مات ، کامیار رو نگاه میکرد !"

کامیار _ به جشنواره دیگه هم هس که همزمان با انتخاب دختر شایسته برگزار میشه . اسمش انتخاب بیل شایسته در دستای پر قدرت و هنرمند ایرانه ! میگم ببر اسمشو بنویس به امید خدا که اول میشه و به بورسیه بهش میدن و می فرستنش خارج واسه ادامه تحصیل ! چشم به هم بزنی ، مدرکش رو گرفته و برگشته ایران و میشه عصای روزگار پیری ت !

_ کامیار ول میکنی یا نه ؟!!

کامیار _ خب ، خب .

_عباس آقا اون چیزی که گندم خانم از تو کیفش در آورد چی بود ؟

عباس آقا _ والله انگار سنجاق سر بود ، اما نه ! قلم تراش بود ! ولی نه خدایا ! انگار پیچ گوشتی بود !

کامیار _ نه خدایا ، نه خدایا ! انگار گزلیک بود ! اما نه ! انگار اره برقی بود !

_ کامیار بذار حرفش رو بزنه آخه !

کامیار _ بالاخره چی بود عباس آقا ؟

عباس آقا _ نمیدونم، والله چی بگم !

کامیار _ خب حالا هر چی بود ! باهاش چیکار کرد ؟

عباس آقا _ هیچی گذاشت تو کیفش .

" کامیار یه نگاه به عباس آقا کرد و گفت "

_ عباس آقا شوخی ت گرفته ؟ نیم ساعته تمام وسایل جعبه ابزار رو اسم بردی و بعدش میگی گذاشت تو کیفش ؟!

عباس آقا _ آخه یه خرده بعد دوباره از تو کیف درش آورد !

کامیار _ خب !

عباس آقا _ بعدش رفت طرف ته باغ و شروع کرد تنه طع درخت رو زخمی کردن !

" من و کامیار یه نگاهی به همدیگه کردیم و بعد کامیار در حالی که دست عباس آقا رو می گرفت و دنبال خودش کشید ، بهش گفت "

_ زود اون درخت رو نشون بده که بستگی مستقیم با ادامه حیات ییل هوشمندت داره !

" دو تایی با عباس آقا که حسابی گیج شده بود ، رفتیم تو باغ و عباس آقا بردمون دم یه درخت و یه جاشو بهمون نشون داد . راست می گفت ! گندم سعی کرده بود یه قلب تیر خورده رو تنه درخت بگنه !"

عباس آقا _ آقا این چیه ؟ گندم خانم چه ش شده ؟!

کامیار _ چیزی نیس عباس آقا . داره واسه دانشگاه ش تحقیق می کنه .

" بعدش بهش گفت "

_ عباس آقا چابیت تیاره ؟

عباس آقا _ الان حاضرش میکنم آقا ! کاری نداره که !

" اینو گفت و رفت طرف خونه ش . وقتی دو تایی تنها شدیم به کامیار گفتم "

_ یعنی این همه راه رو اومده که این قلب رو رو درخت بگنه ؟!

کامیار _ داره دنبال خاطراتش می گرده .

_ یعنی چی ؟

کامیار _ یعنی از زمانی که فهمیده ، عمه اینا پدر و مادر واقعی ش نیستن ، دلش نمیخواد زمان براش جلو بره !
میخواد تو گذشته بمونه . برای همین دنبال خاطراتش می گرده . شایدم به پیدا کردنش چیزی نمونده باشه .

_ چطور مگه ؟!!

کامیار _ آخه تو اکثر خاطراتش ماهام شرکت داشتیم . مثل همون روزی که اینجا بودیم و پرنده رو پیدا کردیم !
فعلا بیا بریم تا ببینیم خدا چی میخواد .

" دو تایی رفتیم طرف در باغ که عباس آقا رسید بهمون و گفت "

_ کجا آقا ؟! چایی گذاشتم !

" کامیار از تو جیبش چند تا اسکناس هزار تومانی در آورد و گذاشت تو دست عباس آقا و گفت "

_ عجله داریم عباس آقا ، باشه برای دفعه دیگه . جون تو و جون اون بیل هوشمند ! دفعه دیگه که اومدیم یه عکس
یادگاری باهاش می اندازیم ! فقط تورو خدا زیاد ازش کار نکش !

" رفتیم سوار ماشین بشیم که عباس آقا اومد جلوتر و گفت "

_ آقا کامیار ، اگه میشه به آقا نگین اینجا از سوراخ راه آب از این اسکارا میان تو باغ . ما خودمون میکشیم شون !

" کامیار خندید و در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت "

_ عباس آقا ، اونایی که میگی ، موش هستن ، اسکارا یه جایزه س !

" اینو گفت و پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کردیم ."

" اون روز وقتی رسیدیم خونه ، اینقدر دوو تایی خسته بودیم که یه راست رفتیم تو خونه هامونو خوابیدیم . منکه

برای ناهارم بیدار نشدم .

ساعت حدود شیش و نیم بود که کامیار اومد پشت پنجره م و صدام کرد."

کامیار _ از حال رفتی ؟!

" بلند شدم تو جام نشستم "

_ آره ، خیلی خسته بودم .

کامیار _ پاشو بریم .

_ کجا ؟

کامیار _ جشن تولد لیدا دیگه !

_ اصلاً حوصله شو ندارم !

کامیار _ پاشو بریم حوصله ت میاد سر جاش .

_ نه تو برو .

کامیار _ بیا زود بر میگردیم.

_ نه ، ممکنه گندم زنگ بزنه .

کامیار _ حالا گیریم گندم زنگ بزنه ! به تو چه مربوطه ؟ مگه تو آسیابانی ؟! برین ننه باباش فکرش باشن !

_ تورو خدا سر به سرم نذار ، حوصله ندارم .

_ جدی نمیای ؟! خوش میگذرهما !

_ نه ، تو برو .

کامیار _ ناهار خوردی ؟

_ نه .

کامیار _ حداقل بلند شو برو یه چیزی بخور ! آهای زن عمو ! زن عمو !

` شروع کرد مادرم رو صدا کردن که در اتاقم باشد و مادرم اومد تو و نرسیده شروع کرد به غر غر کردن ."

کامیار _ این ضعف میکنها ! صبحونه م نخورده !

" مادرم همینجور که غر غر میکرد رفت طرف آشپزخونه که کامیار بهم گفت "

_ حواست باشه ، به کسی نگفتیم گندم فرار کرده ! آقا بزرگ گفت به همه بگیم گندم اونجاس ولی نمیخواد کسی رو ببینه . حالا پاشو برو یه چیزی بخور . منم شب زود بر میگردم . فعلا خداحافظ.

" اینو که گفت ، رفت . منم بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه . مادرم هنوز داشت غر میزد. یه غر میزد یه سو؟ال در مورد بازوم میکرد و یه سو؟ال در مورد گندم !

تند ناهارم رو که از ظهر برام کنار گذاشته بود خوردم و برگشتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم و شماره موبایل کامیار رو که دست گندم بود گرفتم . خاموش بود . چند بار گرفتم اما هر دفعه گفت که موبایل خاموشه.

گرفتم نشستم رو مبل و رفتم تو فکر . هر چی فکر میکردم کمتر میفهمیدم ! بالاخره بلند شدم و رفتم یه دوش بگیرم که اعصابم کمی آروم بشه.

یه بیست دقیقه ای تو حموم بودم و بعدش اومدم بیرون و لباسمو پوشیدم و رفتم تو باغ . یه خرده تنهایی قدم زدم که یه مرتبه آفرین از پشت شمشادای پیچید جلوم ! جا خوردم !

آفرین _ سلام .

_ سلام .

_ آفرین _ تنهایی ؟

_ آره ...

آفرین _ کامیار کجاس؟

_ رفته بیرون .

آفرین - کجا ؟

_ همیشه کجا میره ؟

" یه لحظه مکث کرد و بعد گفت "

_ گندم چطوره ؟

_همونجوری .

آفرین _ آروم تر نشده ؟

_ آروم شده اما خیلی غمگینه.

آفرین _ حق داره . دلارام کار خیلی بدی کرد ، اما باید بدونی که همه ش از عشق بود .

" فقط نگاهش کردم ."

آفرین _ تو میدونی عشق چیه ؟

_ نمیدونم .

آفرین _ من میدونم ، خیلی دردناکه !

_ تا حالا فکر میکردم که شیرین و باشکوه !

آفرین _ آره . اما اگه دو طرفه باشه . میتونم یه سوالی ازت بکنم ؟

_ آره اما خواهش میکنم سوالی نکن که نتونم جواب بدم .

" یه نگاهی به من کرد و بعد بازوم رو گرفت و گفت "

_ قدم بزیم ؟

" دو تایی آروم راه افتادیم ."

آفرین _ تو تا حالا عاشق شدی ؟

" دوباره نگاهش کردم و گفتم "

_ خودت حتما بهتر میدونی !

آفرین _ مطمئنی که عشقه ؟

_ نه !

آفرین _ پس چی ؟!

_ بین آفرین من شاید فقط احساس عشق کرده باشم !

آفرین _ یعنی ... ؟

_ یعنی اینکه برای به وجود آمدن این کلمه و به وقوع پیوستنش ، خیلی از مسایل منطقی و غیر منطقی باید دخالت داشته باشن !

آفرین _ مثل ساخته شدن یه ماشین ؟!

" بعد خندید ."

_ آره ! یه ماشین هم با عشق ساخته میشه ! با عشق سازنده اش .

آفرین _ تو همه چیزو با فرمول ریاضی و فیزیک و شیمی میسنجی ؟!

_ هر چیزی فرمول خودشو داره !

آفرین _ عشقم فرمول داره ؟

_ آره ، اما فرمول خودشو !

آفرین _ مساله جالب شد ! میشه بگی فرمولش چیه ؟ شاید در کار کمک کنه !

" رسیدیم زیر یه درخت بید . همونجا واستادم و نگاهش کردم . هنوز بازوم تو دستش بود ."

_ بین آفرین ، این چیزی نیس که من بگم و توام یاد بگیری و در مورد خودت اجراش کنی !

آفرین _ خب نگو ، فقط رو تخته سیاه بنویسش !.

تخته سیاه این کلاس ، چشمای کسی که دوستش داری !

" یه نگاه با تعجب به من کرد و گفت "

_ اصلاً فکر نمیکردم که این پسر ساکت و محبوب ، یه همچین احساساتی داشته باشه ! باید تورو بهتر شناخت !

" اینو گفت و بازوم رو کمی محکمتر تو دستش گرفت ! آروم خودمو کمی کشیدم کنار !"

_ تو خودت چی ؟ تو چه جوری عشق رو فهمیدی ؟

آفرین _ با حس کردنش ! حسی از میون صد هزار تا حس !

_ با چه رنگی ؟

آفرین _ سرخ ! مثل گل رز .

_ چه عطری ؟

آفرین _ عطر غم !

_ حتما با طعم گس تنهایی ؟!

آفرین _ شاید !

_ و حتما تموم اینام تو کامیار جمع شده ؟!

" هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد ."

_ تردید داری ؟

آفرین _ کامیار چی میگه ؟

_ قرار شد سوالی نکنی که نتونم جوابشو بدم !

آفرین _ توام یه همچین سوالی از من کردی ،

_ ولی تو خودتی که ازت پرسیدم و میتونی جواب بدی .

آفرین _ این بستگی به کامیار داره .

_ یعنی اگه کامیار تورو دوست داشته باشه ، توام دوستش داری !

" آروم دستش رو از بازوم جدا و گفتم "

_ این عشق نیس ! یه معادله س ! یه موازنه س ! تو دنبال عشق نیستی ، تو دنبال یه شوهری ! این منطق عشقه !

" اینو گفتم و راه افتادم که برم که گفت "

_ خارج از منطقش چیه ؟

" برگشتم و نگاهش کردم ."

_ حسی با تمام حسها ! رنگی با تمام رنگها ! عطری با تمام عطرها ! و طعمی با تمام طعمها ! نه گس ، نه شیرین ، نه تلخ ، نه ترش ! همه با هم و در کنار هم ! اگه اینطوری بهش نگاه کنی و بفهمی ش ، هیچ موقع هیچ کدومش ، دلت رو نمیزنه ! هر لحظه یه کدومش رو درک میکنی !

آفرین _ تمام اینا با هم و همیشه شاد ؟

_ تمامش با هم ! شادی و غم جز ایناس !

آفرین _ واقعا فکر میکنی اینطوریه ؟!

_ من اینطوری دیدمش !

" اینو که گفتم و راه افتادم طرف خونه که وسط راه موبایلم زنگ زد . زود روشنش کردم ."

_ الو !

گندم _ همه عمر دیر بودیم ! دیر دیدیم ، دیر شنیدیم ، دیر گفتیم و دیر فهمیدیم !

_ و امروز دیر آمدیم !

گندم _ شایدم هرگز نیامدیم !

_ برای توام قلب کشیدن رو درخت سخته ؟

" یه لحظه مکث کرد و بعد گفت "

_ پس دیر آمدیم !

_ جواب ندادی !....

گندم _ شاید . دستام تمرین ندارن !

_ دلت چی ؟

گندم _ اونم داره تمرین میکنه !

_ تنهایی ؟

گندم _ اگه بتونه !

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

_زود باش سامان! داره زمان می گذره!

_چه جویری! با کدوم انصاف تو؟! اگه خودت جای من بودی میتونستی!؟

گندم _ این فریادها از عشقه!؟

_ نه از عصبانیتته!

گندم _ فقط!؟

_ و چیزهای دیگه.

گندم _ که عشق هم یکی از اون چیزاس؟

_ آره! آره! آره!

گندم _ پس زودتر بیا! نذار به دیرها برسیم!

_ به کدوم نشونی؟ به نشونی یه عشق یه روزه!؟

"ساکت شد"

_ تو باید برگردی گندم!

گندم _ به کجا؟

_ پیش آدمایی که دوستت دارن! آدمایی که میون شون جات خالیه! آدمایی که تورو میخوان!

"دوباره یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

_ تو باید برم گردونی! اما نه پیش اون آدما!

_ مگه این آدما چشونه؟ اینا که همه تورو دوست دارن! تو نمیدونی مادر وپدرت چه حالی دارن! تو....

"نذاشت حرفم تموم بشه و گفت"

وقتی که سیم حکم کند زر خدا شود

وقتی دروغ ، داور هر ماجرا شود

وقتی هوا ، هوای تنفس ، هوای زیست

سرپوش مرگ ، بر سر صدها صدا شود

وقتی در انتظار یکی پاره استخوان

هنگامه ز جنبش دمها به پا شود

وقتی به بوی سفره همسایه ، مغز و عقل

بی اختیار معده شود ، اشتها شود

وقتی که سوسمار صفت پیش آفتاب

یه رنگ ، رنگها شود و رنگها شود

وقتی که دامن شرف و نطفه گیر شرم

رجاله خیز گردد و پتیاره را شود

بگذار در بزرگی این منجلاب یاس

دنیای من به کوچکی انزوا شود !!

`یه لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ نذار دیرها ، دیرها شود !

_ الو ! گندم ! الو !

" دیگه صدائی نیومد . دلم میخواست موبایلمو بکوبم زمین ! اعصابم ریخته بود بهم !

راه افتادم طرف خونه مون و از پنجره پریدم تو اتاقمو یه نوار گذاشتم و رفتم تو فکر . تو فکر این شعر .

می دونستم شعر مال سیمین بهبهانی یه ، اما نمیفهمیدم چه ربطی به گندم داره !

چندین بار تو دلم خوندمش . هر چی بیشتر میخوندمش ، کمتر ربطش رو میفهمیدم ! نمیدونستم این بار باید کجا برم ! کاشکی الان کامیار اینجا بود ! اون حتما میفهمید منظور گندم چی بوده .

بلند شدم و یه ورق کاغذ بزرگ برداشتم و شعر رو با خط درشت روش نوشتم و با پونز زدمش به دیوار جلوی تختم و بعد رفتم رو تختم دراز کشیدم و بهش نگاه کردم . صدای کامیار تو گوشم بود . داشت بهم میگفت که منطقی باشم . بدون دخالت احساساتم فکر کنم

خودمو گذاشتم جای کامیار و سعی کردم با دید و احساس و منطق و آرامش اون کار کنم .

شعر جلوی چشمم بود و مرتب میخوندمش ، از اول تا آخر ! دوباره از اول تا آخر ! شاید صد بار خوندمش !

به آدما فکر کردم ! به دوروییها ! چاپلوسیها !

به آدمایی فکر میکردم که تو این چند وقته همه چیزشونو به پول فروختن ! به آدمایی که تو این چند وقته ، هر لحظه یه رنگ عوض کردن ! به آدمایی که دل و زبون شون یکی نبود ! به آدمایی که برای گرفتن پست و مقام ، تملّق صد نفر از خودشون بدتر رو گفتم !

دوباره خوندمش ! صد بار دیگه ! اول تا آخر ! دوباره از اول تا آخر ! انگار داشت یه پرده از جلو چشمم کنار میرفت و همه چیز جلو چشمم روشن میشد !

داشت در مورد این آدما حرف می زد ! اما این آدما که تو زندگی ش نقشی نداشتن ! یعنی داشت ماها رو میگفت ؟! یا عمه و شوهر عمه رو ؟! اما اگه ماها رو میگفت ، یعنی میخواست بیاد اینجا ؟!

نه ، ماها رو نمیگفت . پس منظورش از این آدما کدوما بودن ؟! درسته که این روزا خیلیها اینطوری شدن اما چه دخالتی تو زندگی گندم داشتن ! حداقل به طور مستقیم دخالت نداشتن .

بلند شدم و یه سیگار روشن کردم و رفتم جلوی کاغذی که شعر رو روش نوشته بودم ، واستادم ! یعنی منظورش به کی بود ؟

مغزم داشت دیگه میترکید ! اومدم کاغذ رو از رو دیوار بکنم و پاره کنم که یه مرتبه یادم افتاد که سال اول دانشگاه بود ، یه بار سر یه جریانی ، اسم گندم و چند تا از دانشجوها رو ردّ کرده بودن بالا ! یه نفر لو شون داده بود ! چیزی نمونه بود که اخراج شون کنن و داشت کار به زندان و این چیزا میکشید که آقا بزرگ دخالت کرد و چند نفر رو دید و مسئله حل شد !

یادم اومد که گندم اینا میدونستن اون کسی که خود شیرینی کرده و لو شون داده کیه ! همیشه گندم می گفت که یه روز خدمتش میرسه !

زود یه تلفن زدم به کامیار . موبایلش خاموش بود . یادم افتاد که موبایلش دست گندمه ! شماره اون یکی موبایلش رو گرفتم . چند تا زنگ زد تا ورداشت :

کامیار _ الو ، بفرمایین !

_ الو ، کامیار !

کامیار _ زود بگو گرفتارم ! پشیمون شدم میخوای بیای؟! آدرس رو یادداشت کن . سه راه امین حضور ، نرسیده به پل امیر بهادور ، کوچه اعتماد السلطنه ، منزل آقای جی جی باجی الممالک! یادداشت کردی ؟

_لوس نشو کارت دارم !

کامیار _ بیا اینجا کارت رو بگو ! آدرس صحیح رو یادداشت کن ، فرمانیه

_ کامیار ! کله ت گرمه ؟!

کامیار _ این چیزایی که اینجا من دیدم و شنیدم و خوردم ، اگه توام میخوردی و میدیدی و میشنیدی خیلی جاهات آتیش میگرفت ! گوشی ، گوشی !

" بعد انگار با یکی دیگه داشت حرف میزد ."

کامیار _ نه حاجی جون ، دیگه بسه مه ! ترکیدم از بسکه خوردم ! مثل زهرمارم میمونه وامونده؟! چی هس این؟!

_کامیار ! کامیار !

کامیار _ آااا...! زهرمار و کامیار ! مگه نمیبینی دارین تعارف تیکه پاره میکنیم ؟!

- حواست به من هس ؟!

کامیار _ گوشی ، گوشی !

" دوباره با یکی دیگه شروع کرد به حرف زدن ."

کامیار _ بابا میام الان ! تو برو تو ایوون الان منم میام ! ببین !... از این یکی درشون برو ! اون ور بابات اینا واستادن !

" بلند داد زدم ."

_ کامیار !!

کامیار _ مرض ! پرده گوشم پاره شد ! چی میگی تو ؟!

_ چه خبره اونجا ؟ صدا به صدا نمیرسه !

کامیار _ چیزی نیس . موزیک آوردن ، بگو بینم چی شده ؟

_ شماره ژاکلین رو میخواستم !

کامیار _ ژاکلین رو میخوای چی کار ! پاشو خودت تنها یا ! اینجا اینقدر هس که به ژاکلین نمیرسه ! فقط یا !

_ ژاکلین رو کار دارم دیوونه !

کامیار _ معدنش اینجاس آا ! بیا از عمده فروشی خرید کن که تک فروشی اصلاً به صرفه نیس !

_ میگی یا نه !

کامیار _ به درک ! یادداشت کن ! تقصیر منه که میخوام دستت رو بذارم تو دست وارد کننده ش ! بنویس بدبخت گدای یه دونه یه دونه خوار ! آدم اگه چیزی میخواد بخره میره از یه فروشگاه عمده فروش ، مصرف سالش رو تهیه

.....

_ میگی با اون رو سگم در بیاد ؟!

کامیار _ یادداشت کن بابا ! گوشی گوشی !

" دوباره شروع کرد با یکی حرف زدن . "

کامیار _ پسر عمومه ! به جون تو ! اسمش سامانه ، لیدا می شناستش ! نه بابا ، اهل این جور جاها نیس ! مرتاضه ! الانم یه بادوم خورده چله نشسته ! روزی یه خرما میخوره و یه بادوم ! بازوش اندازه این انگشت کوچیکه منه ! آره ، اهل دهلی نوئه ! تو خود خود هند به دنیا اومده و تحصیلاتش رو تو یکی از معابد به اتمام رسونده و برگشته دوباره هند ! الان سه سال و نیمه که تو یه معبد گوشه نشینی اختیار کرده ! اما ارادهای دارهها ! هزار تا دختر یه گوشه واستاده باشن ، نگاشون نمیکنه ! یه الاغ تارک دنیایی که نگو !

_ کامیار !

کامیار _ اه! داشتم بیوگرافی تو واسه این خانما میگفتم !

_ خجالت نمیکنی؟!

کامیار _ بده بهشون معرفی ت کردم! الان همه شون دارن راه میافتن بیان زیارتت! میگن آدم با این خصوصیات اخلاقی حتما معجزه هم میکنه!

_ میگی یا نه؟!

کامیار _ بنویس بابا! دویست و

" یاداشت کردم که گفت "

_ میگم بلند شو یا اینجا . هم بادوم هس ، هم مغز بادوم و هم

" تلفن رو قطع کردم و شماره ژاکلین رو گرفتم . خدایی شد که خودش تلفن رو جواب داد ."

_ الو ، سلام .

ژاکلین _ سلام ، بفرمایین.

_ من سامان هستم ، پسر دایی

ژاکلین _ حالتون چطوره؟! اتفاقا الان تو فکرتون بودم! میخواستم یه زنگ بزnm خونه گندم اینا که

_ تلفن که نزدین؟!

جاکلین _ هنوز نه! چطور مگه؟!

_ خواهش میکنم فعلا تلفن نکنین! پدر و مادرش نمیدونن که از خونه رفته!

ژاکلین _ متوجه نمیشم!

_ آخه گندم اومده بود خونه پدر بزرگم . از اونجا گذاشته و رفته . ماهام فعلا به پدر و مادرش چیزی نگفتم که نگران نشن .

ژاکلین _ پس هنوز بر نگشته؟!

_ هنوز نه .

ژاکلین _ شمام پیداش نکردین؟!

_ نه تا حالا نتونستيم .

ژاکلین _ ازش خبر ندارين ؟ شايد پليس

_ نه ، نه ! فعلا لزومي نداره . تا حالا چند بار تلفنی باهاش حرف زدم .

ژاکلین _ چی ميگه ؟ چرا برنمی گرده ؟

_ فعلا عصبانی و ناراحته . ببخشين مزاحمتون شدم ، يه سوالی ازتون داشتم .

ژاکلین _ بفرماين خواهش ميکنم .

_ شما يادتون مياذ سال اول دانشگاه رو ؟

جاکلین _ چيش رو ؟

_ همون مساله اخراج و اون چيزا !

ژاکلین _ آره ، چطور مگه ؟!

_ يادتونه يه نفر گندم رو لوی داده بود ؟

" يه مکث کرد و بعد گفت "

_ يادمه .

_ کی بود اون ؟

ژاکلین _ يه دختر بود ، يه دانشجو .

_ چرا اينکار رو کرد ؟

ژاکلین _ يه دختری بود که بدون کنکور وارد دانشگاه شپده بود ! هر خبری تو دانشگاه ميشد ، گزارش ميداد .

ماهام بعدا فهميديم .

_ چه جور دختری بود ؟

ژاکلین _ از همين دخترا ديگه ! ميدونين که ! ظاهرش يه جور بود و باطنش يه جور ديگه ! آشنای تمام پسرای

دانشگاه !!

_ متوجه شدم ، اسمش چی بود ؟

ژاکلین _ چطور مگه !؟

_ فکر میکنم ، البته فقط یه فکر ! شاید رفته باشه سراغ اون !

ژاکلین _ سراغ اون برای چی !؟

_ شاید برای انتقام !

" یه کمی سکوت کرد و بعد گفت "

_ میدونین ، پشت اون تو دانشگاه خیلی گرم بود ! خبر چین بود دیگه !

_ الان کجاس ! هنوزم همون طور؟

ژاکلین _ آره . فکر میکنم . البته یه خرده خودشو جمع و جور کرده .

_ می تونین اسم و آدرسشو بهم بدین ؟

ژاکلین _ خودم ندارم اما سعی میکنم براتون پیداش کنم .

_ خیلی خیلی ممنون ژاکلین خانم .

ژاکلین _ پیداش کردم بهتون زنگ میزنم .

_ شماره منو دارین ؟

ژاکلین _ دارم اما اگه دوباره بگین بهتره .

" شماره موبایلم رو بهش دادم و ازش خداحافظی کردم . دوباره رو تخت دراز کشیدم و همینجوری که چشمم به شعر و دیوار بود ، رفتم تو فکر .

برام خیلی عجیب بود که چرا همه چی یه مرتبه اینجوری شد !؟ دلم میخواست میدونستم که الان گندم کجاس و داره چیکار میکنه ؟ دلم میخواست که این مسله زودتر حل بشه و گندم برگرده خونه ، ولی چه جوری حل بشه ؟ وقتی پدر و مادرش ، پدر و مادرش نیستن ،، چه جوری حل بشه ؟ مگه اینکه گندم بتونه با وضع فعلی ش خودشو وفق بده ! خدا کنه ژاکلین زودتر زنگ بزنه ! اگه بتونم به موقع خودمو برسونم بهش چقدر خوب میشه ! اما از کجا معلوم که درست حدس زده باشم !؟ شاید اشتباه کرده باشم ! اگه یه همچین فکری تو کله ش نباشه چی !؟

تو همین فکر بودم که از بیرون پنجره ، صدا شنیدم . بلند شدم و تو باغ رو نگاه کردم که دیدم عمه و شوهر عمه م دارن میان طرف خونه ما . خودمو زود کشیدم کنار ! دلم نمیخواست باهاشون روبرو بشم . از یه طرف دلم براشون میسوخت و از طرف دیگه جرأت روبرو شدن باهاشونو نداشتم .

یه خرده که گذشت ، صدای زنگ خونه مون اومد . مادرم در رو روشن واکرد و یه کمی بعد منو صدا کرد . بلند شدم و از اوتاقم رفتم بیرون . بیچارهها تا منو دیدن انگار خدا دنیا رو بهشون داده ! یه خرده از دست گندم عصبانی شدم که در مورد این پدر و مادر اینجوری قضاوت میکنه ! درسته که پدر و مادر واقعه ش نبودن ، اما شاید بیشتر از پدر مادر واقعی ش ، دوستش داشتن !

سلام کردم و رفتم جلو که یه مرتبه عمه م اومد جلو و منو بغل کرد و زد زیر اریه ! همچین گریه میکرد که نمان گریه م گرفته بود ! چشمای شوهر عمه م که سرخ سرخ بود ! اون بیچاره م انگار همه ش در حال گریه بود !

خلاصه یه خرده که آروم تر شدن ، همگی نشستیم و مادرم برامون چایی آورد و عمه م گفت :

_ چگونه بچه م؟!

_ چی بگم عمه جون ؟ حال جسمانی ش خوبه اما روحی ش....

" دوباره دوتایی شروع به گریه کردن . مادرمم گریه ش گرفت ! آروم بهش اشاره کردم که جلوی اینا خودشو نگاه داره .

دوباره یه خرده که گذشت عمه م گفت "

_ عمه جون ، تورو جون مادرت یه کاری بکن که ماها یه دقیقه بینیمش ! فقط یه دقیقه !

_ عمه جون اگه اینکار رو نکنی بهتره ! چشمش به شماها که میافته ، حالش بدتر میشه !

عمه _ آخه چرا؟! آخه چرا؟!

_ خب فعلا که اینطوریه !

عمه _ یعنی اگه ما رو نبینه خوشه؟!

" فقط نگاهش کردم که گفت "

_ عیبی نداره ، اون خوب و خوش باش ، ما راضی هستیم . اما فقط دلم از این میسوزه که ...

" شوهر عمه م رفت تو حرفش و گفت "

_ خانم ، صبر داشته باش . امید به خدا همه چی درست میشه .

_ راست میگن عمه جون . شما فقط یه کمی صبر کنین و تنهاش بذارین ، خودش با مساله کنار میاد .

" عمه م در حالیکه همینجور اشک از چشماش میاومد پایین گفت "

_ آخه تو نمیدونی ماها داریم چی میکشیم ! تو این یکی دو روزه ، مردم و زنده شدم ! آخه برم به کی بگم ؟! به کی بگم که چی میکشم ؟! به کی بگم که بفهمه ؟!

" سرمو انداختم پایین و مادرم بلند شد و رفت بغلش کرد و شروع کرد باهاش حرف زدن و آرومش کردن . دیگه نمیتونستم اونجا بمونم . بلند شدم و از خونه مون اومدم بیرون . هوای تو باغ عالی بود ! چقدر دلم میخواست که همین الان ، تو این باغ به این قشنگی و هوای به این لطیفی با گندم قدم میزدم ! کاشکی اینطوری نشده بود ! نیم ساعت قدم زدم و فکر کردم که موبایلم زنگ زد ! زود جواب دادم ."

_ الو ! بفرمایین .

ژاکلین _ سلام سامان خان ، منم ژاکلین .

_ سلام ، حال تون چطوره ؟ شما رو هم انداختیم تو زحمت !

ژاکلین _ این حرفا چیه ؟! خوشحال میشم اگه بتونم کمکی بکنم ! گندم بهترین دوست منه ! نمیدونم چرا اصلا نیومده اینجا پیش من ؟!

_ روحیه ش اصلاً مناسب نیس .

ژاکلین _ خدا کنه همه چی زودتر درست بشه .

_ اون دختر خانم رو پیدا کردین ؟

ژاکلین _ آره ، اگه جاشو عوض نکرده باشه ، آدرشش رو یادداشت کنین . ولنچک

_ یعنی ممکنه که از اینجا رفته باشه ؟

ژاکلین _ تا پارسال که همینجا بود .

_ چه جور دختریه ؟

" خندید و گفت "

_ حالا خودتون برین ، میفهمین ! به ظاهرش نگاه نکنی ! با پسرا ملایم تر از دختراس !

_ خدا کنه به موقع برسم ! البته اگه درست حدس زده باشم !

ژاکلین _ منو بی خبر نذارین ! اصلاً میخواین منم باهاتون پیام ؟!

_ نه ، خیلی ممنون . تا همینجاشم خیلی کمک کردین و خیلی بهتون زحمت دادیم ! ممنونم . اگه تنهایی برم فکر کنم بهتر باشه .

ژاکلین _ در هر صورت هر لحظه که به من احتیاج بود ، خوشحال میشم که بتونم کاری انجام بدم .

_ ممنون ، فعلاً خدانگهدار .

ژاکلین _ خداحافظ ، موفق باشین .

_ ممنون .

" تلفن رو قطع کردم و رفتم طرف گاراژ و ماشینم رو روشن کردم و راه افتادم . نیم ساعت طول کشید تا رسیدم به خونه شون . تا ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ، متوجه شدم که جلوی همون خونه که ژاکلین آدرسش رو بهم داده بود ، شلوغ ! کمی رفتم جلوتر . یه عده زن و مرد جلوی در خونه واستاده بودن و با همدیگه حرف میزدن ! انگار اتفاقی افتاده بود ! کمی ترسیدم !

بالاخره رفتم جلو و سلام کردم . همه برگشتن و ذل زدن به من ! از یکی شون پرسیدم "

_ ببخشین ، منزل خانم سمیه همینجاس ؟

" تا اینو گفتم یه دختر بیست و یکی دو ساله که چادر مشکی سرش بود یه قدم اومد جلو و گفت "

_ چیکارشون دارین ؟

_ با خودشون کار دارم .

" یه نگاهی به من کرد و کمی رفت تو فکر و بعد با احتیاط پرسید "

_ میشه پیرسم با ایشون چیکار دارین ؟

_ مساله خصوصی یه ! باید به خودشون بگم .

" احساس کردم که شک کرده یا ترسیده ! ترس و عصبانیت تو چشماش معلوم بود ! با حالت تردید گفت "

_ شما رو بجا نمی آرم !

_ خودتون هستین؟! خانم سمیه ...!؟

" برگشت طرف همسایه هاش و انگار کمی دلش قرص شد و بعد دوباره منو نگاه کرد و گفت "

_ بله ، خودمم .

" آروم بهش گفتم "

_ من پسر دایی گندم هستم .

" تا اینو گفتم به آن احساس کردم که خیلی عصبانی شد اما به لحظه بعد دوباره حالت صورتش عوض شد ! دیگه از

اون عصبانیت به لحظه پیش خبری نبود ! به مرتبه ، طوری که من جا خوردم ، بلند گفت . "

_ آهان ! از انجمن تشریف آوردین؟ بفرمایین تو خواهش میکنم ! همه جزوهها و مقالات ، تایپ شده حاضره !

بفرمایین !

" فهمیدم که داره جلو همسایه هاش نقش بازی میکنه ! هیچ نگفتم که از همسایه هاش عذرخواهی کرد و به تعارف

به من کرد و خودش جلو رفت تو خونه و منم دنبالش راه افتادم .

از حیاط گذشتیم و از پلهها رفتیم بالا و جلو به آپارتمان واستادیم . با کلیدش در آپارتمان رو وا کرد و بعد برگشت

طرف منو و گفت "

_ از چیزای عجیب و غریب که شوکه نمیشین؟!

" فقط نگاهش کردم که خندید و در آپارتمان رو وا کرد و رفت تو و کنار در استاد و به من تعارف کرد .

آروم رفتم تو اپارتمانش . راستش به لحظه ترسیدم ! فکر کردم نکه به مرتبه به وصلهای چیزی به من بچسبونه !

تو همین فکر بودم که گفت "

_ انگار انتظار به همچین چیزی رو داشتین !

" بازم با تعجب بهش نگاه کردم که با چشماش ، دیوار اپارتمانش رو بهم نشون داد . تازه متوجه وضع تو خونه شدم !

با رنگ قرمز رو تموم دیوارها چیز نوشته بودن ! خائن ! آدم فروش ! خیانتکار ! چاپلوس !.....!!

به آن ماتم برد ! برگشتم بهش نگاه کردم که خندید و چادرش رو از سرش برداشت و انداخت رو به مبل و گفت "

_ بفرمایین بشینین ، الان چایی براتون دم میکنم .

" با تعجب نگاهش کردم ! جمنجوری که میخندید ، رفت طرف آشپزخونه . منم دوباره مشغول خوندن نوشتههای رو دیوارا شدم ! " اینجا خونه یه دختر ... است ! اینجا آرامگاه یه ... است ! اینجا ... "

اصلاً نمیتونستم این چیزایی رو که میبینم باور کنم که از تو آشپزخونه گفت "

_ شاهکار دختر عمه تونه !

_ گندم !؟

سمیه _ آره ، گندم !

_ اومده بود اینجا ؟!

سمیه _ درست نیم ساعت قبل از شما .

_ الان کجاس ؟

سمیه _ نقاشی ش که تموم شد رفت ! چایی م نخورد !

" با سبد کوچیک میوه از تو آشپزخونه اومد بیرون . برگشتم طرفش که یه چیزی بهش بگم که گفت . "

_ شما کدوم پسر داییش هستین ؟ شنیده بودم دورا پسر دایی خوش تیپ و خوش قیافه داره !

_ من سامان هستم ، اینا چیه رو دیوار ؟!

سمیه _ گندم اومد اینجا و اومد تو . خیلی خونسرد و راحت ! اول یه خنده تحویل من داد و بعد از تو کیفش یه اسپری در آورد و با همون لبخند اینا رو رو دیوارا نوشت و دوباره یه لبخند دیگه بهم زد و گفت که رو دیوار تو کوچه م چند تا یادگاری برام نوشته ! بعدشم یه بای بای باهام کرد و رفت !

_ به همین سادگی ؟!

سمیه _ از اینم ساده تر !

_ و شمام هیچی بهش نگفتین ؟

" رفت روی یه مبل نشست و به منم اشاره کرد کنارش بشینم . منم رو یه مبل اون طرف تر نشستم . خندید و گفت "

"

_ به چیزی رو وجدانم سنگینی میکرد . با این کارش ، هم خودشو راحت کرد ، هم منو !

_ پس قبول دارین که تو اون جریان ...

" نداشت حرفم تموم بشه و گفت "

_ از اون جریان خیلی گذشته .

_ چرا اون کار رو کردین ؟

سمیه _ به یه همچین کاری احتیاج داشتم تا مشکلم حل بشه.

_ حل شد ؟

سمیه _ شد .

_ به چه قیمتی ؟

سمیه _ به هر قیمت ! هدف وسیله رو توجیه میکنه !

" فقط نگاهش کردم که بازم بهم خندید و از جاش بلند شد و گفت "

_ برم براتون چایی بیارم .

_ زحمت نکشین !

سمیه _ راستی نسکافه م هس ، میل دارین ؟

_ نه ، همون چایی خوبه .

" رفت طرف آشپزخونه . منم شروع کردم به خوندن نوشتهها که درشت و بزرگ رو دیوار نوشته شده بود .

مرگ بر خود فروش ! از بوی گند تن همه جا متعفن شده ! !

از آشپزخونه با سینی چایی آمد بیرون و وقتی دید من دارم نوشتهها رو میخونم ، گفت "

_ خیلی با ذوق و سلیقه م هس !

" اومد جلوم و بهم چایی تعارف کرد و بعد رو مبل کنار من نشست و فنجان دیگه چایی رو برداشت و سینی گذاشت

رو میز و گفت "

_ سامان ؟

" نگاهش کردم که گفت "

_ به بار جلوی دانشگاه دیدم تون ! اومده بودین دنبال گندم .

_ احتمالا.

سمیه _ شما باهاش نبودین ؟

_ کی ؟

سمیه _ وقتی اومد اینجا .

_ نه.

سمیه _ پس از کجا فهمیدین که اومده اینجا؟

_ حدس زدم .

سمیه _ براش اتفاق بدی افتاده؟

_ تقریبا.

سمیه _ آدرس منو از کجا پیدا کردین ؟

_ از یکی از دوستاش.

" به خرده از فنجونس که خورد پرسیدم "

_ شما اینجا تنها زندگی می کنین ؟

سمیه _ اره ، خانواده م شهرستان .

_ آپارتمان شیکی دارین ! مال خودتونه ؟

سمیه _ نه اجاره س.

_ حتما باید خیلی اجاره ش زیاد باش؟!

سمیه _ شما مجردین؟

" سرمو تکون دادم که خندید!"

_ شما چی؟

سمیه _ تنهای، تنها!

_ چرا ازدواج نمیکنین؟

" یه چنگ تو موهاش زد و تکیه اش رو داد به مبل و گفت "

_ تحصیل!

_ فقط همین؟

" خندید و گفت "

_ شاید تحصیل یه بهانه باشه! راستش هنوز موقعیت برای ازدواج ندارم. یعنی بالاخره یه دختر برای ازدواج احتیاج

به چیزایی داره!

" دور و ورم رو نگاه کردم و گفتم "

_ اگه منظورتون جهیزیه س که شما دارین!

سمیه _ آره، اما یه پسر در حالت نرمال و در این شرایط نمیتونه اقدام به ازدواج کنه!

_ چرا؟

سمیه _ خب هزینه زندگی، مسکن، تحصیل و خیلی چیزای دیگه.

_ شما که ظاهرا مشکل مالی ندارین! براتون از شهرستان پول میفرستن؟

سمیه _ نه، وضع اقتصادی خانواده م زیاد خوب نیس.

_ خودتون شاغل هستین؟

" خندید یه نگاه بهش کردم که گفت "

_ شما چی ؟

_ تو کارخونه پدرم کار میکنم .

سمیه _ پدرتون کارخونه دارن ؟

_ نه کارخونه مال پدر بزرگمه .

سمیه _ همونکه تو اون جریان پارتنی بازی کرد ؟

" سرمو تکون دادم و چایی م رو خوردم و از جام بلند شدم و گفتم "

_ شما متوجه نشدین گندم کجا رفت ؟

سمیه _ نه چیزی نگفت .

" یه اشاره به دیوار کردم و گفتم "

_ به خاطر اینا از تون معذرت میخوام . اگه اجازه بدین هزینه رنگ و.....

سمیه _ اصلاً! حقم بود!

" نگاهش کردم و گفتم "

_ با این ایده و طرز فکر ، اصلاً باورم نمیشه که یه روزی شما یه همچین کاری کرده باشین!

" خندید و گفت "

_ هدف وسیله رو توجیه میکنه !

" و بازم نگاهش کردم . دختر عجیبی بود ! تازه متوجه صورتش شدم . یه چهره ظریف با چشمانی کنجکاو ! سرمو

براش تکون دادم و گفتم "

_ از پذیرایی تون ممنون . اگه اجازه بدین مرخص میشم .

سمیه _ هنوز میوه نخوردین !

_ باشه دفعه دیگه .

" خندید و از روی میز بغل تلفن یه کارت برداشت و چیزی روش نوشت و گرفت طرف من و گفت "

_ شماره موبایلمه ، اگه کاری داشتین ، راحت میتونین پیدام کنین .

" یه نگاه به کاغذ و یه نگاه بخودش کردم . دوباره خندید و با حرکت سرش موهاش رو ریخت عقب و گفت "

_ وقتش مهم نیست . کارای زیادی از من برمیاد !

" شماره رو ازش گرفتم و یه خداحافظی زیر لب کردم و از خونه ش اومدم بیرون .

خیاط رو ردّ کردم و رفتم تو کوچه و به دیوار نگاه کردم . نیم ساعت پیش که رسیدم اینجا ، متوجه نوشته ها نشده بودم . یعنی نخوندم شون ، فکر میکردم از این شعار هاس که به در و دیوار مینویسن !

" دنبال بوی گند رو بگیرین و بیاین ----->" علامت فلش تا بغل در خونه کشیده شده بود !

رفتم طرف ماشینم و وقتی داشتم سوار می شدم برگشتم طرف خونه سمیه رو نگاه کردم . دوباره اومده بود دم در و با همسایه ها حرف میزد . چادرش رو دوباره سرش کرده بود . داشت از دو تا خانم دیگه می پرسید که اونا دیدن کی این چیزا رو رو دیوار نوشته یا نه !

نگاهش کردم که برگشت طرف من و بهم خندید و یه دستی یواش برام تکون داد ! بهش خندیدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم .

" اون شب تا ساعت ؟ بعد از نصفه شب بیدار موندم اما نه گندم تلفن زد و نه کامیار برگشت خونه . موبایل هر دو شونم خاموش بود . جراتم نکردم که برم پیش آقا بزرگه ! نمیدونستم چی باید بهش بگم !

فردا صبح آقا بزرگه ، مش صفر رو فرستاد دنبال .. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و رفتم خونه ش . خیلی عصبانی و ناراحت بود . همه ش سراغ کامیار و گندم رو می گرفت . یه ساعت براش حرف زدم تا آرام شد . فکر می کرد کامیار داره دنبال گندم می گرده !

از خونه آقا بزرگه اومدم بیرون و رفتم تو کوچه ، یه نیم ساعتی اونجا قدم زدم و یه سیگار کشیدم و چند بار شماره مبال هردشونو گرفتم اما بازم هیچ کدوم جواب ندادن ! از دست کامیار حسابی عصبانی بودم ! تو این موقعیت دست از کاراش ور نمیداشت !

تا برگشتم تو باغ کاملیا رو دیدم که برام دست تکون داد و اومد طرفم . صبر کردم تا رسید .

کاملیا _ سلام سامان .

_ سلام چطوری ؟ چرا دانشگاه نرفتی ؟

کاملیا _ امروز کلاس نداشتم .

_ کامیار هنوز برنگشته ؟

کاملیا _ نه بابام تا حالا سه مرتبه از کارخونه تلفن کرده و سراغش رو گرفته ! خودمونم خیلی نگرانیم !

_ دل تون شور نزنه ، جاش راحته .

کاملیا _ تو میدونی کجاس ؟

_ رفته یه پارتی آنچنانی !

کاملیا _ پس چرا بر نمیگرده !؟

_ داداشت رو هنوز نشناختی ؟ نمیدونی چه جونوری یه ؟

" خندید و گفت "

_ به خدا ماهه داداشم !

_ مگه اینکه دستم به این ماه نرسه !

" تا اینو گفتم صدای بوق ماشینش از بیرون اومد ! من و کاملیا دودیم طرف در باغ ! شاید من بیشتر از کاملیا از اومدن کامیار خوشحال شده بودم ! تا رفتم بیرون دیدم که با ماشینش اومده و جلوی گاراژ داره بوق میزنه که مش صفر در رو براش و کنه . رفتم جلو و تا چشمش به ما افتاد اشاره کرد که در گاراژ رو براش و کنیم . کاملیا اومد بره که دستش رو گرفتم و رفتم جلو ماشین و بهش اشاره کردم که بیاد پایین و خودش در رو واکنه . سرشو از پنجره کرد بیرون و گفت "

_ در رو واکن دیگه !

_ کجا بودی تا حالا !؟ خجالت نمیکشی !؟ از دیشب تا حالا منتظرتم ! صد بار بهت زنگ زدم !

کامیار _ حالا در واکن !

_ بیا پایین خودت واکن !

" تا اینو گفتم ، گفت "

_ دیشب از چه ساعتی منتظر من بودی ؟

_ از هفت هشت .

کامیار _ خب ، پس دوران انتظارت هنوز سر نیومده ! من رفتم جای دیشبی م !

" اینو گفت و سرشو کرد تو ماشین و گذاشت دنده عقب ! فکر کردم شوخی میکنه . اما دیدم راستی راستی داره میره !"

_ اه! صبر کن خودتو لوس نکن !

" دوباره سرشو از ماشین کرد بیرون و گفت "

_ در گاراژ رو وامی کنی یا برم ؟

_ خیلی خب ، بیا تو !

کامیار _ آفرین ! معلومه انتظارت سر اومده !

" رفتم در رو براش وا کردم . کاملیا واستاده بود و بهمون می خندید . ماشین رو آورد تو گاراژ و پیاده شد و دستاشو وا کرد و گفت "

_ این منم که دوران انتظار رو به پایان رسوندم ! بیاین ماچم کنین که اومدم !

_ زهرمار ! مرد شور خودتو و اومدنت رو بیرن !

" کاملیا خندید و دوید طرفش و ماچش کرد و گفت "

_ آخه داداش یه خبری ، چیزی ! دل مون هزار راه رفت !

کامیار _ از دیشب تا حالا یه لنگه پا ، دنبال کار این دختره بودم !

_ غلط کردی !

کامیار _ میگم به جون تو یه لنگه پا

_ آره ، یه لنگه پا دنبال کثافتکاریت بودی !

کامیار _ به مرگ تو اگه دیشب یه چیز کثیف اونجا بوده باش ! فقط من یه لنگه پا دنبال کارا بودم !

کاملیا _ داداش ، بابا تا حالا سه بار زنگ زده ! مامانم خیلی دلواپسه ! همه اش میگن کامیار بی خبر جایی نیمونه !

کامیار _ آره ولی دیشب یه لنگه پا بودم!

_ خب حداقل موبایلت رو روشن میذاشتی!

کامیار _ آره ، اما دیشب کارم فرق می کرد! گفتم که یه لنگه پا دنبال کار این دختره بودم .

_ آقا بزرگه اینقدر از دستت عصبانیه که نگو!

کامیار _ خب می گفتم یه لنگه پا

_ اه! زهرمار و یه لنگه پا!

کامیار _ تو که باور نمیکنی ، منم دیگه هیچی نمیگم .

_ حالا بیا بریم پیش آقا بزرگ .

کامیار _ بریم بابا!

" دوتایی از کاملیا خداحافظی کردیم و رفتیم طرف خونه آقا بزرگه ، تا در خونه ش رو وا کردیم و چشمش به کامیار

افتاد شروع کرد باهاش دعوا کردن که کامیار معطل نکرد و گفت "

_ واقعا که حاج مصادق! الهی این جفت قلمای پام بشکنه که دیگه دنبال کار مردم نرم! الهی این زبون مو مار بگزه

که دیگه نتونه واسه کمک به مردم تکون بخوره! تقصیر خودمه! دل نیست که وامونده؟! اگه یه ساعت طاقت می

آورد الان این همه دعوا مرافعه رو نمی شنیدم!

" آقا بزرگه که یه خرده آروم شده بود ، گفت "

_ کجا بودی دیشب تا حالا؟!

کامیار _ هیچی! یه لنگه پا دنبال کار این دختره!

آقا بزرگه! دختره!!

کامیار _ چه میدونم! دختره! گندم رو میگم!

آقا بزرگه _ پیداش کردی؟!

کامیار _ جاش امن و امان بوده ، پیش یکی از دوستاش .

آقا بزرگه _ حالا کجاس؟! چرا نمیرین دنبالش!؟

کامیار _ بابا دندون رو جیگر بذارین! الان که دیگه اونجا نیست! ورپریده عین ملخ جا عوض می کنه! تا به دو متریش میرسیم میجه یه ور دیگه! حالا شما خودتونو ناراحت نکنی. امروز فردا دیگه کت بسته تحویل میدیم!

" خلاصه یه نیم ساعت دیگه با آقا بزرگه حرف زدیم تا آرام شد و من و کامیار ازش خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون و تار رسیدیم تو باغ بهش گفتم "

_ راست گفتمی جای گندم رو پیدا کردی!؟

کامیار _ من تو راست دون تو خندیدم! من دیشب کجا بودم، گندم دیشب کجا بوده؟! حالا تو بگو بینم چیکار کردی!؟

" جریانش رو براش گفتم که گفت "

_ چه یاغی شده! دختره چه شکلی بود؟ اسمش چی بود؟ سمیه!؟

_ آره، تو دیشب چیکار کردی؟

کامیار _ والله جات خالی، میوه و شیرینی و دسر و چایی و مایی و بقیه مخلفات! خلاصه با بر و بچه ها خیلی خوش گذشت! حیف شد نیومدی!

_ اینا رو نمیگم که!

کامیار _ آخه اونایی رو که تو میخوای بدونی نمیتونم بگم! زشته!

_ زهرمار! میگم در مورد خانواده گندم چیکار کردی؟

کامیار _ آهان! هیچی یه آدرس ازشون پیدا کردم. یه پسر دارن هم سن و سال ما شاید یه خرده بزرگتر. آدرسش رو پیدا کردم.

_ خب! کجاس!؟

کامیار _ تو یه تئاتر طرف ... کار می کنه. هم تئاتر اونجا و هم سینما.

_ تو تئاتر چیکار میکنه؟

کامیار _ تئاتر بازی می کنه.

_ آخه پسره کی هس ؟!

کامیار _ به احتمال قوی برادر گندمه !

_ راست میگی ؟!

کامیار _ آره ، بینم گندم چیا رو در و دیوار دختر نوشته بود ؟

_ هر چی دلت بخواد !

کامیار _ دختره همینطوری گفت که هر وقت خواستی بهش زنگ بزنی ؟

_ آره !

کامیار _ منم میشناخت ؟

_ آره !

کامیار _ بده بهش زنگ بزنم !

_ لوس نشو ! گندم رو چیکار کنیم ؟

کامیار _ چیکار میتونیم بکنیم ؟ ولش کن فعلاً تا خودش با خودش کنار بیاد .

" اینو که گفت خیلی ناراحت شدم . رفتم رو یه نیمکت نشستم و سرمو گرفتم تو دستم . نمیدونستم چیکار باید بکنم . خیلی دلم گرفته بود . یه دفعه زدم زیر گریه ! اصلاً دست خودم نبود ! نمیدونستم از عشق گندم بود یا از فشارهایی که این چند وقته بهم اومده بود ! نمیدونم چرا گریه کردم اما دلم می خواست که گریه کنم !"

کامیار _ ولی به جون تو چه شبی بود ! چه آدم خوش مشربی یه این بابای لیدا ! کاشکی توام می اومدی ! چقدر سراغتو گرفتن ! نپرسیدی چرا هی میگم یه لنگه پا !

" سرمو بلند نکردم و همونجور نشستم . دلم می خواست تنها باشم . کامیار اومد بغلم نشست و گفت "

_ چه خونه و زندگی ای دارن ! تموم ظرف و ظروف شون از نقره و طلایه ! دختراشونو که نگاه می کنی ، انگار تو

اروپایی ! گوش میدی چی میگم ؟!

" سرمو تکون دادم "

_ چته ؟ سرت درد می کنه ؟

_ با سرم جواب منفی دادم "

_ پس چته؟! سرتو بلند کن ببینم !

" به زور سرمو بلند کرد و تا دید گریه میکنم یه مرتبه هول شد و گفت "

_ چی شده؟! میگم چته؟! "

_ هیچی بابا !

کامیار _ واسه چی گریه می کنی؟! "

_ خودمم نمیدونم !

کامیار _ واسه گندم گریه میکنی؟! "

_ نمیدونم ! شاید واسه گندم ، شاید واسه شانس خودم ، شایدم واسه تو !

کامیار _ برای من؟! "

" سرمو تکون دادم "

کامیار _ چرا برای من؟! نکنه قراره بلا ملایی سر من بیاد؟! "

_ نه دیشن خیلی دلم برات تنگ شده بود ! دلم می خواست پیش م بودی و باهم می رفتیم خونه اون دختره !

_ الهی جیگرم تخته مرده شور خونه بیاد پایین ! به جون تو اگه میدونستم ، دیشب همه شونو ول می کردم می اومدم

! یعنی به جون بابام می خواستم پیام اما این ذلیل مرده ها ، یه لنگ کفش مو برداشتن قایم کردن ! واسه همین می

گفتم دیشب تا حالا یه لنگه پا بودم ! تازه صبحی م به زور ازشون گرفتم و اومدم ! الهی کامیار بمیره که تو دلت

براش تنگ شده ! کاشکی خبر مرگم این وامونده؟ موبایلمو قایم کرده بودم آ! جونم مرگ شده ها ورش داشتن

قایمش کردن که کسی بهم زنگ نزنه !

" شروع کرد تند تند با دستاش اشک هامو پاک کردن ! همونجورم حرف می زد . "

_ کامیار _ این یکی دو شبه زیادی بهت فشار اومده ! هی بهت گفتم بیا بریم ، نیومدی ! حداقل یه بادی به کله؟ ت

میخورد ! حالا دیگه گریه نکن ! منم غصّه میخورم آ ! ول کن ! بالاخره هر چی خدا بخواد بشه ، میشه ! تقصیر من و تو

که نبوده آخه

_ دلم از این می سوزه که یه روزم از عاشق شدنم نگذشته بود که اینطوری شد! حتی نتونستم باهاش حرف بزنم!

کامیار _ همینه دیگه! آدمیزاد این طوریه! اگه اون چیزایی رو که دوست داره از جلو دستش وردارن، بدتر میشه!
اون وقته که حرص آدمو میگیره!

_ یعنی دیشب کجا بوده؟ کجا خوابیده؟

کامیار _ بچه که نیست! دفعه اول شم که نبوده که از خونه رفته بیرون! ناسلامتی دانشجوی این مملکت! حتما خونه
یکی از دوستاش بوده!

_ آخه کدوم دوستش؟!

کامیار _ صد تا دوست و رفیق داره!

_ شانس رو بین تورو خدا! درست باید این اتفاق برای اون دختری بیفته که من عاشقش شدم!

کامیار _ تقصیر خودته!

_ من چه تقصیری دارم؟!

کامیار _ بابا جون این همه دختر تو این باغ بود! می رفتی جلو پنجره یکی دیگه شون دزدکی دید می زدی! حالا
گندم نشد، جو! جو نشد، بلغور! بلغور نشد ماش! شکر خدا همه شون خاصیت دارن!

_ ول کن حوصله ندارم!

کامیار _ اگه دیشب با من می اومدی بهت می گفتم! بیست تا دختر اونجا بود، یکی از یکی خوشگل تر! هر کدوم رو
که انتخاب می کردی، بابا ننه شون از خدا می خواستن!

_ من تو عشق معامله نمی کنم!

کامیار _ پاشو برو گم شو! این حرفا دیگه تو این دوره و زمونه خریدار نداره! الان دارن رو جون مردم معامله می
کنن!

_ اونی که این کارا رو می کنه، آدم نیست!

کامیار _ آره، آدم نیست اما فعلا هس و خیلی کارام می کنه! اما مردم کمکش می کنیم!

_ هیچکس به یه همچین آدمی کمک نمیکنه!

کامیار _ چرا ، میکنه . گوشت گرون میشه ، همه هول میزنیم و بیشتر میخریم ! مرغ گرون میشه ، همینطور ! شیر گرون میشه ، همینطور ! میوه گرون میشه ، همینطور !

_ اینا چه ربطی به عشق داره ؟!

کامیار _ چرا ربط نداره ؟! خب معشوق م باید گوشت و مرغ و شیر و میوه بخوره که جون بگیره و خوشگل و ترگل ورگل بشه دیگه !

_ برو بابا !

کامیار _ عجب خری یه ها ! تو تا حالا دیدی که مثلاً یه دختر ، شیش ماه گوشت و مرغ و میوه و شیر و این چیزا رو نخوره و خوشگل باشه ؟! صورتش میشه عین کاغذ مچاله شده ! اون وقت فکر می کنی تا از در خونه ش اومد بیرون ، صد تا عاشق دل خسته پیدا می کنه ؟! عشق مستقیماً با گوشت و مرغ و لبنیات نسبت داره ! این گرسنه های آفریقا رو ببین ! تا حالا شنیدی یه دختر از این آفریقایی ها گرسنه بره تو هالیوود ؟! این دخترای گرسنه آفریقایی رو اگه بخوای تبدیلشون کنی به یه چیز به درد بخور که مثلاً بشه عاشق شون شد ، اول باید باد شون کنی ! بعد یه اوتو بخار حسابی بهشون بزنی و بعد پنجاه شصت کیلو گوشت و مرغ و میوه بخوردشون بدی تا بتونن رو پاشون واستن !

_ خیلی خب بابا خیلی خب !

کامیار _ پس به این قرار ، میشه ، مثلاً یه دختر رو کیلویی حساب کرد ! حالا کیلو چند ، دیگه بستگی به بازار داره ! از کیلو یه میلیون بگیر برو بالا ! هر چی تغذیش خوب بوده باشه ، یعنی باباش پولدارتره ! دختری م که باباش پولدار باشه ، میکنه به عبارت کیلویی هفت هشت میلیون تومان !

_ پس با این حساب وقتی میریم خواستگاری یه دختر باید یه ترازوم با خودمون ببریم ؟!

کامیار _ نه ، احتیاجی نیست ! باباها هر روز همینجوری چشمی دخترشو باسکول می کنه تا مضنه دستش بیاد ! تو همین کاملیای خودمونو درنظر بگیر ! میدونی تا حالا کیلو چند واسه خودمون تموم شده ؟! کمتر از مایه که نمیتونیم بدیمش ! همین مخارج دانشگاهش هفت هشت میلیون تومان شده تا حالا ! خب باید بکشیم رو جنس دیگه ! ما که دیگه نباید ضرر بدیم !

بابای بیچاره م مرتب میگه تولید کننده همیشه ضرر می کنه ! همین عمه اینا ! تا حالا گندم براشون کیلو چند افتاده ؟ تازه حالا که وقت بهره برداری یه ، جنس گذاشته رفته ! وامونده ؟! یه جنسی م هس که همیشه زیاد احتکارش کرد ! یه خرده وقتش بگذره میشه کیلو دوزار ! بعدش فقط به درد ترشی میخوره ! اما ترشی ش خوب در میاد آا !

_ آدم در مورد دختر اینطوری صحبت می کنه ؟!

کامیار _ من غلط بکنم اینطوری حرف بزنم! پدر و مادرا اینطوری فکر می کنن! وگرنه منکه کیلو هر چند باشه بی چونه خریدارم! این پدر مادران که نرخ تعیین می کنن! طفلک یه پسر جوون گویا پیدا شده برای کملیا! حیوونی دستش خالیه! بابام پا تو یه کفش کرده الی و بلا از کیلو ده میلیون کمتر نمیدم! پسر بدبختم رفته وام بگیره بیاد چهار کیلو کاملیا بخره ورداره بره!

_ راست میگی یا چاخان می کنی؟!

کامیار _ راست میگم جون تو! یه پسری پیدا شده می خواد بیاد خواستگاری کاملیا تازه مدرکش رو گرفته و رفته سر کار. وضع مالی شم خوب نیست. بابام گفته اصلاً حرفشو نزنن! تو بیا این کاملیا رو وردا برو! پنجاه و دو کیلویه، با تو چهل با هشت حساب میکنم! خورد و خوراک یه سال شم، واسه اش گرفتیم! یعنی تا آخر زمستون هیچ خرجی نداره!

_ مگه گوسفنده؟!

کامیار _ خاک بر سرت! در مورد خانما اینطوری صحبت میکنن؟!

_ آخه تو اینطوری میگی!

کامیار _ بابا من نمیگم که! بابام اینا رو میگه و اینطوری فکر می کنه!

_ تو چی میگی؟!

کامیار _ تازه به من گفته! حالا یه کاری براش میکنم اگه پسره خوب و سالم باشه، جورش میکنم.

" تو همین موقع از دور آفرین پیداش شد و تا چشم کامیار بهش افتاد گفت "

_ موشالا هزار موشالا! فکر می کنی این چند کیلو باش؟!

_ گم شو کامیار!

کامیار _ خب باید حساب جییمم بکنم آخه! اگه ننه باباش همراهی کنن و یه خرده با ما راه بیان شاید معامله جوش بخوره!

_ اونا که از خدا میخوان!

کامیار _ خب یعنی اینکه ترازو رو دست کاری نکنن! قبل از قیون کردن بهش آب ندن بخوره! وزن لباس و کفش و این چیزا رو کم کنن!

" تو همین موقع آفرین رسید جلو ما و ماهام جلوش بلند شدیم ."

آفرین _ سلام .

کامیار _ تو چند کیلویی آفرین ؟!

آفرین _ چی ؟!

کامیار _ میگم چند کیلویی ؟

آفرین _ برای چی ؟

کامیار _ داریم حساب پول مونو میکنیم !

آفرین _ وزن من چیکار به پول شما داره ؟

کامیار _ پول ما به وزن شما بستگی داره !

آفرین _ یعنی چی ؟!

_ هیچی بابا شوخی میکنه !

آفرین _ از گندم چه خبر ؟ حالش چگونه ؟

کامیار _ ای بد نیست . یعنی همنطوریه .

آفرین _ دلارام خیلی ناراحته .

کامیار _ ای بر پدر اون دلارام ! ببین چه شری پیا کرد !

آفرین _ میگم چگونه ببریمش پیش یه روانپزشک ؟!

کامیار _ اگه دستمون بهش برسه که صاف تحویل دیوونه خونه ش میدیم !

" زود بهش اشاره کردم که یعنی حواست کجاست !"

آفرین _ یعنی چی دستمون بهش برسه ؟!

کامیار _ یعنی فعلا تحت حمایت آقا بزرگه ! رفته اونجا بست نشسته .

آفرین _ من میتونم باهاش چند دقیقه حرف بزنم ؟

کامیار _ فعلا که نه ، تا بعد ببینیم چی میشه.

آفرین _ دیشب کجا بودی ؟

کامیار _ یه درویشی یه ، صاحب نفس . رفته بودم پا بوسش شاید یه دمی بده و گره از کارمون وا بشه.

آفرین _ آآ...! راست میگی ؟! کاشکی به منم می گفتی ، می اومدم ! انقدر دوست دارم یکی از این درویشا رو ببینم !

کامیار _ نمیشه ، این درویش فقط به مردا دم میده !

آفرین _ کامیار ، میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم ؟

کامیار _ الان تو ده دقیقه س داری باهام حرف میزنی دیگه !

آفرین _ منظورم تنهایی یه !

کامیار _ آره ، به شرطی که در مورد ازدواج و عروسی و زندگی تشکیل دادن و بچه دار شدن و این چیزا نباشه که پنجاه نفر قبل از تو تو نوبتن واسه صحبت کردن !

آفرین _ واقعا که کامیار ! از سامان یاد بگیر !

کامیار _ چی رو از این یاد بگیرم ؟!

آفرین _ عشق و دوست داشتن رو !

کامیار _ این تنونست بیست و چهار ساعت یه دونه عشق رو نیگه داره ! من چی ازش یاد بگیرم ؟!

آفرین _ یعنی تو خیلی بلدی نگهبان عشق باشی ؟!

کامیار _ به شهادت پنجاه شصت نفر ، آره ! اصلاً من جَد اندر جَد نگهبان بودم ! الانم سی چهل تا عشق رو ، تر و تازه ، تو یخچال نگهداری می کنم !

آفرین _ تو آدم نمیشی ! اینا رو که گفتی یادت باش تا جوابشو بهت بدم !

کامیار _ حتما میخوای یه پرونده م برای من درست کنی ! خواهرت واسه گندم بدبخت پرونده سازی کرد بس نبود

!؟

آفرین _ ایشالا یه روز که مشغول عیاشی هستی بگیرنت و پدرت رو در بیرن ، این دل من خنک بشه !

کامیار _ تا حالا صد بار گرفتم ! فوقش بشه صد و یه بار ! چه فرقی میکنه ؟!

آفرین _ خاک بر سرت کن !

" اینو گفت و با عصبانیت گذاشت و رفت . "

کامیار _ آفرین ! آفرین !

" یه لحظه واستاد و برگشت طرف کامیار "

_ کامیار _ نگفتی چند کیلویی تو ؟!

آفرین _ مگه میخوای کولم کنی که وزن مو میخوای ؟!

کامیار _ نه ، داریم دختر شایسته انتخاب می کنیم !

آفرین _ برو از بین همونا انتخاب کن !

کامیار _ خره تو صدر جدولی ها ! به بخت خودت لگد زن !

" آفرین یه نگاه به کامیار کرد و خندید و همونجور که داشت می رفت گفت "

_ چهل و هفت !

کامیار _ با ظرف یا بدون ظرف ؟

" دوباره برگشت و خندید و رفت "

_ واقعا چه حوصله ای داری کامیار ! خیالی که برات نداری ؟!

کامیار _ برای ازدواج ؟

_ آره .

کامیار _ نه بابا ! این از اوناس که برات فرقی نمی کنه من باهاش عروسی کنم یا بابام ! این فقط می خواد شوهر کنه !

_ اتفاقا می خواستم همینو بهت بگم ! همین چند ساعت پیش اگه من ازش تقاضای ازدواج کرده بودم ، نه نمی گفت !

کامیار _ تو به من چیز یاد نده بچه جون ! بیا فعلا بریم پیش آقا بزرگه ، کار دارم .

_ چیکار داری ؟

کامیار _ بابا باید به عمه اینا بگیم که گندم گذاشته رفته ! شاید اونا بتونن کاری بکنن ! پس فردا نگو چرا به ماها

نگفتین !

_ یعنی کار درستیه ؟

کامیار _ آره ، درسته . بیا بریم .

" راه افتادیم طرف خونه آقا بزرگه ، تو راه بهش گفتم . "

_ این پسره رو چیکار کنیم ؟

کامیار _ کدومو ؟

_ همینکه میگی شاید برادر گندم باش .

کامیار _ شب ! شب باید بریم تئاتر سراغش .

_ یعنی ممکنه واقعا همون باش ؟

کامیار _ کسی که این اطلاعات رو به من داد ، میتونه تو یه ساعت فک و فامیل یه مرغابی رو از وسط مرداب انزلی ،

بین هزار تا مرغابی ، شناسایی کنه !

_ میگم پس نباید خانواده ش بد باشن !

کامیار _ خانواده کی ؟

_ گندم .

کامیار _ چطور مگه ؟

_ خب وقتی برادرش اهل هنره ، احتمالا خانواده روشنی هستن دیگه !

کامیار _ خدا میدونه . تا ببینیم شب چی میشه . شایدم این پسره برادر گندم نباشه !

_ تو که گفتی هس !

کامیار _ به احتمال نود درصد هس . پیر تو که رسیدیم .

" رسیدیم دم خونه آقا بزرگه و کامیار طبق معمول ، دو تا تقه به در زد و رفت تو که صدای آقا بزرگه در اومد !"

_ باز سر زده اومدی تو ! از دست تو باید همیشه در رو قفل و کلون کرد ؟!

کامیار _ بابا یه کار مهم دارم آخه !

آقا بزرگه _ چی شده ؟! پیداش کردین ؟!

کامیار _ نه بابا ! اومدم بگم بهتره که به عمه اینا جریان رفتن گندم رو بگیم !

" آقا بزرگه یه نگاهی به کامیار کرد و بعد رفت طرف پنجره واستاد و تو باغ رو نگاه کرد ."

کامیار _ اگه خدا نکرده اتفاقی بیفته

آقا بزرگه _ نفوس بد نزن بچه !

کامیار _ میخواین من برم بهشون بگم ؟

آقا بزرگه _ نه ، تا امشبم دست نیگه میداریم بینیم چی میشه ، اگه ازش خبری نشد ، خودم یه جوری بهشون میگم .

کامیار _ میخواین به پلیس خبر بدیم ؟

آقا بزرگه _ نه ، صورت خوبی نداره . گم که نشده ! کسی هم که ندزدیدتش ! حالا بذار بینم چی میشه .

" من و کامیار چیز دیگه نگفتیم با خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون ."

_ کامیار ، تو خیلی بی خیالی !

کامیار _ یعنی چی ؟

_ تو انگار نه انگار که دختر عمه ت این طوری شده !

کامیار _ چطوری شده ؟

_ همین جوری دیگه !

کامیار _ والا دختر عمه م ، اینطوری که من خبر دارم ، از هر وقتی سر حال تر و قیراق تره !

_ واقعا که کامیار !

کامیار _ مگه دروغ میگم؟! تازه داره خودشو پیدا می کنه! تا قبل از این جریان یه دختر پخمه بی سر و زبون بود!
حالا ال?حمدالله داره میشه عین شیر! یادت رفت چه بالایی سر سمیه خانم آورده؟! تا قبل از این میتونست از این
کارا بکنه؟ اصلاً یه همچین روحیه ای داشت!؟

_ نه اما

کامیار _ اما بی اما! شاید این جریان براش خلیم خوب باش! بابا تو این مملکت یه وقتی زن و دختر شیر بودن!
اسب سوار می شدن! تیر اندازی می کردن! اونم با تیر و کمون! بابا، زن ایرانی یه وقتی تو این مملکت پادشاه بوده!
بذار این دختر خودشو پیدا کنه! تا حالا شاید خیلی چیزا داشته که ممکن بوده از دست بده، برای همینم می ترسیده
! حالا فکر میکنه دیگه چیزی نداره که از دست بده! برای همینم داره کم کم به خودش میرسه!

_ من این حرفا حالیم نیست! می ایی بریم دنبالش یا خودم برم؟

کامیار _ آخه کجا بریم!؟

_ چه میدونم! هتل! مسافر خونه ها! پارک! اهر جا!

کامیار _ دنبال یه سوزن تو انبار کاه بگردیم!؟

_ اون که نمیتونه شب تو خیابونا بخوابه حتما میره خونه یکی!

کامیار _ مثلاً کی؟

_ مثلاً دوستاش! بالاخره یه دوست داره که بره پیشه؟! اون دخترا کی بودن؟ ناهید، سابرینا، مهسا!

"یه فکری کرد و بعد خندید و گفت"

_ نیلوفر! پریسا! شقایق! وای خدا منو مرگ بده که چقدر کوتاهی کردم!

_ منم همینو میگم دیگه! ماها حداقل میتونستیم یه خبری از اینا بگیریم!

کامیار _ تو حق داری ما مقصریم! یعنی منه خاک تو سر مقصرم!

_ دیدی حالا!

کامیار_ می پذیرم ! کوتاهی با قصورم رو می پذیرم و هرگونه تنبیه رو به دل و جونم میخرم ! همین الان میرم که جبران کنم ! باید به تک تک این خانما سر بزنم و خبر بگیرم ! وای خدا که چقدر کار دارم ! بدو بریم جبران !
_ ناهار بخوریم بعد .

کامیار_ من کوفتم بشه اون ناهار ! تا من از یکی یکی اینا خبر نگیرم ، لقمه از گلوم پایین نمیره که !
_ من گشتمه !

کامیار_ کارد بخوری ! دنبال اون دختره گشتن واجب تره ، یا ناهار ؟!

_ چطور تو یه مرتبه به صرافت افتادی ؟!

" دست منو گرفت و کشید ، گفت "

_ گفتی ناهید ، سابرینا و کی ؟

_ مهسا.

کامیار_ وای خدا جون شیش تا !

" همونجور که منو با خودش میکشید بهش گفتم "

_ همه شونو که امروز نمیرسیم !

کامیار_ تو بیا ! خدا توفیق میده!

" رفتیم تو گاراژ و ماشین کامیار رو در آوردیم و سوار شدیم و حرکت کردیم و من یه تلفن زدم به ژاکلین که ازش آدرس دوستای گندم رو پپرسم . فقط آدرس دوتاشونو داشت . شقایق و نیلوفر . قرار شد آدرس بقیه رو از همین دو تا بگیریم .

خونه شقایق نزدیکتر بود ، رفتیم طرف خونه اون . تقریباً یه ربع بعد رسیدیم و پیاده شدیم و زنگ زدیم . یه دختر خانم آیفون رو جواب داد و معلوم شد که خودش شقایقه . چند دقیقه طول کشید تا اومد دم در . انگار یه دستی به سر و صورتش کشیده بود و لباسش رو عوض کرده بود . رارسید گفت "

_ بفرمایین تو ! اینجا که بده ! بفرمایین .

کامیار که چشمش به شقایق که به دختر خوشگل بود افتاد ، انگار اصلاً یادش رفت برای چی اومدیم اونجا ! شروع کرد باهاش احوالپرسی کردن .

کامیار _ سلام عرض کردم خانم ! حال شما چگونه ؟

شقایق _ خیلی ممنون ، حال شما چگونه ؟

کامیار _ ال ? حمد الله ! خوب خوب ! بابا چگونه ؟

شقایق _ ممنون ، خوب .

کامیار _ ال ? حمد الله ! ماما چگونه ؟

" شقایق خندید و گفت "

_ایشون چند ساله فوت کردن !

کامیار _ ال ? حمد الله ! ببخشین ببخشیدن ! یعنی انشاالله خاک به قبرشون بباره ! یعنی نور به قبرشون بباره ! والله هول شدم ! از بس شما خانم و باوقار تشریف دارین ! زبونم گل مژه زده !

" شقایق خندید و گفت "

_ گل مژه مال چشمه !

کامیار _ از بس شما گل این ، همه جای ما گل در آورده ! عین این زمینای پارک ملت ! خدا خیر بده به این شهر داری تهران ! هر جا گیرش میاد به چیز می کنه توش ! یعنی به شاخه گل می کنه توش !

شقایق _ شما حتما کامیار خان هستین !?

کامیار _ غلام شمام ! از کجا فهمیدین ؟

شقایق _ از تعریفایی که گندم در مورد بانمکی شما کرده !

" کامیار که چشم از چشم شقایق ور نمیداشت ، با خنده گفت "

_ ببخشین گندم کیه ؟

" شقایق زد زیر خنده و گفت "

_ دختر عمه تون دیگه !

کامیار_ آهان ! اونو که آردش کردن تموم شد رفت پی کاره !

" با آرج زدم تو پهلوش و به شقایق گفتم "

_ ببخشین مزاحمتون شدیم ، می خواستیم ببینیم شما از گندم خبری ندارین ؟

شقایق _ نه ! اتفاقی افتاده ؟!

کامیار_ نه بابا ! داریم برای سازمان سیلوی تهران آمار میگیریم ! ببخشین شمام دانشگاه تشریف دارین ؟

شقایق _ با گندم هستم .

کامیار_ خدا شما رو به خونواده تون ببخش ! درسا چگونه ؟ سخته ؟ آسونه ؟

شقایق _ ای ، بد نیست . بفرمایین تو تورو خدا ! اینجا بده !

کامیار_ چشم ، هر چی شما بفرمایین !

" اومد حرکت کنه که بازوش رو گرفتم و گفتم "

_ ببخشین شقایق خانم ، شما آدرس چند تا از دوستای صمیمی ش رو دارین به ما لطف کنین ؟

شقایق _ کدوم شونو می خواین ؟

کامیار_ اونایی رو که خوشگل ترن !

" یه چشم غره بهش رفتم و به شقایق گفتم "

_ اونایی رو که باهاش صمیمی ترن .

کامیار_ بله بله ! یعنی اونایی که صمیمی ترن .

شقایق _ جداً براش اتفاقی افتاده ؟!

_ کمی با خونواده ش اختلاف پیدا کرده و از خونه قهر کرده .

شقایق _ ای وای چه بد ! شاید بیاد اینجا !

کامیار _ میگم چگونه ماهام اینجا منتظرش باشیم تا بیاد !؟

" یه چشم غره دیگه بهش رفتم و به شقایق گفتم "

_ اگه همون آدرس ها رو بهمون بدین ممنون میشیم.

شقایق _ الان براتون مینویسم میآرم .

کامیار _ اگه دست تون خسته میشه ، بذارین من پیام براتون بنویسم ! آخه من بابام میرزا بنویس بوده .

"شقایق خندید و رفت تو"

کامیار _ الهی تو خونه شون خودکار مداد و خودنویس پیدا نشه ، مجبور بشه منو صدا کنه که براش بنویسم .

_ کامیار خجالت میکشی !!؟

کامیار _ کی از نوشتن تا حالا خجالت کشیده که من بکشم ! اصلاً اگه نوشتن خجالت داشت که این همه مدرسه و

دیپرستان و دانشگاه نمیرفتن !

_ به خدا من جای تو خجالت میکشم !

کامیار _ تو چرا جای من خجالت میکشی ! اصلاً چرا ما خجالت بکشیم !؟ اونایی که الف ب پ ت س رو اختراع کردن

باید خجالت بکشن !

_ زهرمار .

" موبایلمو در آوردم و شماره گندم رو گرفتم اما موبایلش خاموش بود . یکی دوبار دیگه گرفتم اما فایده نداشت .

تو همین موقع شقایق با یه ورق کاغذ اومد بیرون و گفت "

_ بفرمایین . این چند تا تو ذهنم بود .

" تا اومدم بگیرم که کامیار زودتر کاغذ رو گرفت و گفت "

_ تو خونه خودکار داشتین !؟

" شقایق با تعجب بهش نگاه کرد و گفت "

_ بیخشین متوجه نمیشم !

کامیار _ هیچی ، چیچی ! میگم شما با سرویس میرین دانشگاه ؟

شقایق _ نه خودم میرم .

کامیار _ خودتون تنهایی میرین ؟!!!

شقایق _ خب بله !

کامیار _ هزار ماشاالله به شما باشه ! میگم حوصله تون سر نمیره تنهایی میرین ؟

" کاغذ رو از دستش گرفتم و به شقایق گفتم "

_ خانم خیلی خیلی از همراهی تون ممنونم ، خیلی لطف کردین !

شقایق _ خواهش می کنم . لطفا هر وقت مساله حل شد ، به منم یه خبری بدین !

کامیار _ چشم ! حتما ! اصلاً خودم میام اینجا که مژده گونی م ازتون بگیرم !

شقایق _ قدم تون سر چشم . هر وقت تشریف بیارین خوشحال میشم .

کامیار _ منم خوشحال میشم ! یعنی خوشحال که میشم هیچی ، کلی م ذوق می کنم !

" شقایق زد زیر خنده که دست کامیار رو گرفتم و کشیدم طرف ماشین و همونجور یه خداحافظی از شقایق کردم و

در ماشین رو وا کردم و کامیار رو به زور نشوندم پشت فرمون و خودمم از اون طرف سوار شدم . کامیار هنوز

حواسش به شقایق بود که سرش داد زد و گفتم :

_ کامیار !

کامیار _ ای مرض و کامیار ! ای درد بی درمون و کامیار ! دلم ریخت پایین ! چرا داد میزنی ؟!

_ حواست کجاس ؟!

کامیار _ دارم دنبال ماشین می گردم دیگه !

_ کدوم ماشین ؟

" هنوز داشت به شقایق نگاه میکرد و همونجوری با من حرف می زد !"

کامیار _ همونکه باهاش اومدیم اینجا دیگه !

_ ما که الان تو ماشین نشستیم !

" یه مرتبه حواسش جمع شد و با تعجب گفت "

_ کی اومدیم تو ماشین ما ؟!

_ اصلاً لازم نکرده بریم دنبال گندم ! برگرد خونه !

کامیار _ مگه من دلم طاقت میاره ، این دختره رو تو این شهر به این گل گشادی تنها ولش کنم ؟!

_ تو که اصلاً یه کلمه هم در مورد گندم حرف نزدی ؟!

کامیار _ وا ! چه حرفا !! من همه ش در مورد این طفل معصوم صحبت کردم !

_ خجالت بکش کامیار !

کامیار _ من که دیگه چیزی ننوشتم که خجالت بکشم ؟!

_ حرکت کن بریم خونه !

کامیار _ سی سال بر نمی گردم خونه ! اون دختر الان به ما احتیاج داره !

_ کدوم دختر ؟ گندم یا اونای دیگه ؟

کامیار _ چه فرقی میکنه ؟! تو نیکی میکنی و در دجله انداز که ایزد درشمیرانت دهد باز ، آدرس بعدی رو بخون

بیینم !

_ گرسنه بابا !

کامیار _ داد نزن شقایق خانم هنوز دم در واستاده !

_ خب حرکت کن بریم دیگه !

کامیار _ میخوام حرکت کنم اما پاهام ازم فرمون نمی برن !

_ پس پاشو من بشینم !

کامیار _ می خوام من همینجا واستم تو بری برگردی ؟!

_ حرکت میکنی یا نه ؟

کامیار _ پس تو ماشین رو روشن کن ! منکه دل اینکار رو ندارم !

_ واقعا که کامیار !

کامیار _ حداقل دنده رو تو عوض کن ! چقدر سنگدل شدی امروز !

" در رو وا کردم و به شقایق گفتم "

_ خواهش می کنم شما بفرمایین تو ! خجالت مون ندین !

شقایق _ اختیار دارین !

_ ماشین گرم کرده ، باید کمی خنک بشه ، یه خرده طول میکش !

شقایق _ پس بفرمایین تو یه چایی میل کنین تا ماشین خنک بشه .

" تا اینو گفت ، دست کامیار رفت طرف دستگیره در که من زود سوئیچ رو پیچوندم و ماشین روشن شد ! کامیار یه

فحش زیر لب بهم داد که محلش نداشتم و به شقایق گفتم "

_ خب روشن شد ، شما دیگه بفرمایین خدانگهدار .

فرهاد رحمت الله ! اما یه دستشون خطرناکن و مردم آزار ! مثل این دلارام ! عشقش از دستش بره و تبدیل میشه به

انتقام !

_ نه بابا ، اونطوری هام نیست !

کامیار _ اگه دلارام همین شبا نیومد تو اتاقت و سرتو با چاقو نبرید !

_ فیلم جنایی زیاد دیدی تو !

کامیار _ سوار شو بریم که دیر شد .

" دو تایی سوار ماشین شدیم و رفتیم سراغ برادر احتمالی گندم . همونجور که می رفتیم به کامیار گفتم "

_ کامیار ، اگه نتونیم گندم رو پیدا کنیم چی ؟

کامیار _ هیچی ! مگه ما باعث این اتفاق شدیم !؟

_ نه ، از نظره چیز دیگه میگم .

کامیار_ از نظره اینکه دوستش داری ؟

_ آره .

کامیار_ تو مطمئنی که دوستش داری ؟

_ آره .

کامیار_ من فکر نکنم !

_ چرا ؟!

کامیار_ بین ! اگه این اتفاق پیش نیومده بود اونوقت تو میتونستی با قاطعیت بگی که دوستش داری یا نه !

_ چه ربطی داره ؟

کامیار_ الان دوست داشتن رو با دلسوزی و حرص با هم قاطی کردی ! یه خرده دوستش داری ! یه خرده دلت براش

می سوزه ! بقیه ش میشه حرص !

_ یعنی چی ؟!

کامیار_ چون پیش ت نبوده ! آدمیزاد اینطوریه ! وقتی چیزی رو از جلوش ور میدارن یا ازش میگیرن یا ممنوعش

می کنن ، حرص ورش میداره !

اگه گندم الان پیشت بود ، شاید با همون نگاه کردن بهش و باهاش حرف زدن و گفتن و خندیدن ارضا می شدی !

جلوی دو تا جنس مخالف رو وقتی گرفتی ، رابطه شون به محض بهم رسیدن تبدیل میشه به زیاده روی ! حرص ! ولع !

یعنی آدمی که همیشه آب دم دستشه فقط تشنگی ش رو رفع میکنه اما آدمی که چند وقتی آب ندیده ، انقدر می

خوره که میرسه به مرز ترکیدن ! حالام شاید احساس تو ، تنها عشق نباشه !

_ بالاخره برای اینکه این احساس رو بفهمم ، احتیاجه که پیداش کنیم .

کامیار_ بگو به امید خدا .

_ بینم ، پسره رو دیدی می خوای بهش چی بگی ؟

کامیار_ تو هیچی نگو که کارا رو خراب کنی ! من خودم یه کاریش می کنم .

" نیم ساعت بعد رسیدیم بالای و اونجا کامیار از چند نفر آدرس رو پرسید و رفتیم پایین و رسیدیم به همون تئاتری که انگار پسره توش کار میکرد .

ماشین رو به جا پارک کردیم و رفتیم دو تا بلیط گرفتیم و رفتیم تو . نمایش هنوز شروع نشده بود . کامیار از یه نفر که بلیط رو می گرفت سراغ پسره رو گرفت . فهمیدیم که پسره همونه و الانم پشت صحنه ، داره برای نمایش آماده میشه . راهی م که می رفت برای پشت صحنه بسته بود و نمیذاشتن کسی بره پیش هنرپیشه ها .

با کامیار واستاده بودیم و مونده بودیم که چیکار کنیم که یه مرتبه کامیار کلکی زد !

دو تا پسر بچه بغل ما واستاده بودن ، اونی که کوچیکتر بود ، دستشویی ش گرفته بود و بزرگتره هی بهش میگفت باید صبر کنه تا باباشون بیاد . کامیار که اینو شنید به پسر بزرگه گفت "

_ عمو می خواین برین دستشویی ؟

" پسره یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ بله اما نمیدونیم کجاس !

کامیار _ بیان من بهتون نشون میدم .

" بعد خودش دست بچه کوچیکه رو گرفت و به منم اشاره کرد که دست پسر بزرگه رو بگیرم و چهار تایی راه افتادیم طرف جایی که هم میخورد به دستشویی و هم راه پشت صحنه بود ! تار رسیدیم به در ، یه نفر جلومونو گرفت و گفت تا نمایش شروع نشه ، نمیشه کسی بره دستشویی ! کامیار آروم بهش گفت "

_ آقا بچه ها هله هوله خوردن و خلاف ادب اسهال شدن ! اگه نذاری همین الان ببرم شون دستشویی باید یه سطل و یه خاک انداز و یه جارو نیم کیلو خاکستر بیاری که کف سالن انتظار از نجاست طاهر بشه ! خالا خودت میدونی !

" یارو خندید و در رو وا کرد و رفتیم تو . کامیار اول بچه ها رو برد دستشویی و وقتی کارشون تموم شد آوردشون بالا و فرستادشون طرف سالن انتظار و دست منو گرفت و برد طرف اتاق گریم .

تا از چند تا پله بالا رفتیم و رسیدیم به یه راهروی کوچیک که دیدیم یه پسر با لباس هنرپیشگی ، در حالیکه صورتش رو سیاه کرده ، واستاده و داره با دو تا مرد دیگه حرف میزنه ! حرف که چه عرض کنم ! اون دو تا داشتن تهدیدش می کردن و اونم هی بهشون التماس میکرد که آبریزی نکنن . ماها جامون طوری بود که پشت سر پسره بودیم و ما رو نمیدید !

کامیار یه خرده واستاد و گوش کرد و بعد رفت جلو که دو تا مردا ساکت شدن و یه اشاره به پسره کردن و گفتن "

_ اینا با توان ؟

" پسره برگشت یه نگاهی به ما کرد و گفت

_ بله ، بفرمایین !

کامیار_ ما رو منصور خان فرستاده .

پسره _ منصور خان کیه ؟

کامیار_ شما نمیشناسید شون ؟

پسره _ خیر !

کامیار_ گفته بهتون بگم نشون به اون نشونی که ده هزار تومن بهتون بدهکار بوده !

" کامیار اینو که گفت ، اون دو تا مردا که خیلی م گردن کلفت بودن گفتن "

_ پس داداش زودتر بدهی ت رو بده که رفیق ت الان سخت بهش نیازمنده !

" بعد هر دو زدن زیر خنده ! کامیار دست کرد جیبش و ده تا هزاری دراورد که یکی از مردا اومد جلو که از کامیار

بگیره ، تا دستش رو دراز کرد ، کامیار پولها رو کشید عقب و گفت "

_ من این طلب رو باید بدم به آقا نصرت ! دیگه خودش میدونه !

" بعد رفت جلو اون پسره ، ده تا اسکناس هزار تومانی گذاشت کف دستش که بالا فاصله اونا ازش گرفتن و با یه

لحن بد بهش گفتن "

_ بقیه ش !

" پسره با التماس گفت "

_ به مولا اگه الان یه قرون داشته باشم ! تا آخر نمایش صبر کنین ، یه خرده ش رو بهتون میدم و تا آخر هفته بقیه

ش رو صاف می کنم !

" تا اینو گفت ، یکی از مردا یقه شو گرفت و یه چک زد تو گوشش و گفت "

_ نانجیب ، بهت میگم وقت نداری دیگه ! یا همین الان جنس رو بده یا پولش رو !

پسره _ به جون هر سه تا مون پول ندارم !

" یارو یه چک دیگه زد تو صورتش و گفت "

_ پولت می کنم الان ! جنسا رو به کی فروختی ؟!

پسره _ و الله دادم به چند نفر ، امروز فردا پولش رو می گیرم !

" دست یارو بالا که رفت یکی بزنه که پسره دستاشو گرفت جلو صورتش و با حالت گریه گفت "

_ نزن تورو خدا آقا سید ! میدونم گردن کلفتی و پهلون ! منم که دیگه زدن ندارم ! سر و صورتم زخمی میشه

نمیتونم برم رو صحنه ، اون وقت این چندر غازم نمیتونم بهتون بدم !

" من یه مرتبه حالم بد شد و به یارو گفتم "

_ واسه چی میزنی ش ؟! مگه مملکت قانون نداره ؟!

" تا اینو گفتم یارو یه صدائی از دهنش دراورد و گفت "

_ به تو چه جو جو ؟!

_ اگه یه بار دیگه بزنی ش با من طرفی !

" یارو همونجور که می اومد طرف من گفت "

_ اول خودتو میزنم که دیگه بلبل زبونی یادت بره !

" تا دو قدم ورداشت که کامیار بهش گفت "

_ اگه دستت رو این بلند بشه ، به بابا ننه ت سفارش کن که یه بچه دیگه واسه خودشون درست کنن که عصای پیری

شون باشه !

" اینو که کامیار گفت ، یارو واستاد و یه لحظه به کامیار نگاه کرد و بعد برگشت طرف پسره و گفت "

_ یا همین الان بقیه حساب رو میدی یا یه آبروریزی ازت بکنم که از اینجا بندازنت بیرون !

" پسره فقط نگاهش کرد که یارو گفت "

_ میدی یا نه ؟!

پسره _ ما که پول ندارم ، آخرشم اینه که از اینجا بیرونم می کنن ! اما می خوام ببینم به این میگن مردونگی ؟

" یارو گفت "

_ زرزر نکن ! پول نداری برو از رفقات قرض بگیر !

پسره _ اونام وضع شون از من خرابتره !

کامیار _ حسابش چقدره ؟

" یارو برگشت طرف کامیار و گفت "

_ تو میخوای جورشو بکشی ؟

کامیار _ شاید !

یارو _ ده دادی ، پنج چوق دیگه م روش !

" کامیار دست کرد تو جیبش و کیفش رو درآورد و پنج هزار تومن شمرد و داد به یارو . یاروام یه خنده ای کرد و

برگشت طرف پسره و گفت "

_ دیدی گفتم پولت میکنم !

" بعد دوباره یه خنده ای کرد و با رفیقش گذاشت رفت . موندیم من و کامیار و پسره .

پسره یه خرده صبر کرد تا اون دو تا رفتن و بعدش به ما گفت "

_ دست تون درد نکته ! اینا خیلی آشغالن ! اگه شماها نبودین واقعا پولم می کردن !

کامیار _ از لبت داره خون میاد !

" با آستینش خون رو لبش رو پاک کرد و گفت "

_ من منصور خان نمیشناسم ! کیه اینی که میگین ؟

` کامیار خندید ، پسره هم خندید و گفت "

_ ركب بود ؟

کامیار _ ای ! همچین !

" پسره دستش رو دراز کرد طرف کامیار و گفت "

_ هر چی که بوده ، به موقع به دادم رسیدین !

" با کامیار دست داد و بعدش و منم دست داد و گفت "

_ حتما یه کاری با من دارین ! هنرپیشه معروفی نیستم که خواسته باشین ازم امضا ممضایی چیزی بگیرین ، حتما کار

دیگه باهام دارین !

کامیار _ تقریباً .

پسره _ فعلاً نمایش داره شروع میشه و هنرپیشه زن مونم با یه سیاهی لشکر نیومده ! بیاین بریم " صورتخونه " تا

شما یه چایی بخورین ماهام یه خاکی تو سرمون بریزیم !

" من برگشتم به کامیار نگاه کردم که گفت "

_ اتاق گریم رو میگه !

پسره _ ماها بهش میگیم صورتخونه ! اسم قدیمی یه ! فعلاً بیاین تا بعداً با هم حرف بزنیم .

" سه تایی رفتیم پشت صحنه . اونجا یکی دو تا مرد داشتن گریم می کردن و با هم حرف می زدن . یکی شون که

انگار رئیس شون بود خیلی ناراحت و عصبانی بود و تا چشمش به پسره افتاد شروع کرد باهاش دعوا کردن و گفت "

_ همه ش تقصیر توی ! این پسره و دختره رو تو ضامن شدی و گرنه بهشون کار نمی دادم که الان دستمو بذارم تو

پوس گردو !

پسره _ بابا حتما الان پیداشون میشه ! یه یه ربعی هنوز وقت هس !

" یارو که داشت تند تند یه تاج میذاشت سرش گفت "

_ اگه پیداشون نشه چه خاکی تو سرم کنم ؟! جواب مردم رو چی بدم ؟! جواب صاحب تئاتر رو چی بدم ؟!

" پسره که خودش حسابی کوک بود گفت "

_ حالا شما اینقدر خودتو ناراحت نکن رجب خان ! بالاخره جور میشه دیگه !

رجب خان _ چی جور میشه ؟ از رو هوا هنرپیشه واسه م می باره ؟! دارم بهت میگم نصرت ، اگه اینا امشب پیداشون

نشو و نمایش خراب بشه ، از فردا خودتم اینطرفا آفتابی نشو ! واسلام !

نصرت _ آخه آدم شمام که نیومده !

رجب خان _ آگه آدم من نیومده ، کنترل چی تئاتر رو گذاشتم جاش . نقش اونم که یه ربع بیشتر نیست ! مردم رو که بشونه رو صندلی ها شون میاد لباس می پوشه ! اون دو تا رو چیکار کنیم ؟!

" نصرت رفت تو فکر که رجب خان که گریم و لباس پوشیدنش تموم شده بود بهش گفت "

_ این دو تا رفیقاتن ؟

نصرت _ نه ، یعنی آره !

تعجب خان _ بالاخره آره یا نه؟

نصرت _ آره بابا ، آره !

رجب خان _ خب لباس تن شون کن بفرستشون تو دیگه ! یه چرخ بزنی نمایش تمومه !

نصرت _ آخه اینا ...!

" رجب خان نداشت حرفش تموم بشه و گفت "

_ آخه نداره دیگه ! پسره که سیاهی لشکره و اصلاً حرف نمیزنه ! دختره م که دو تا اه می کشه و یه آره و نه میگه و چهار تا قدم راه میره ! حتما این رفقات راه رفتن بلدن دیگه ! نمایش م که رو خودت میچرخه ! چهار تا کلوم چرت و پرت بگو و دو تا ادا در بیار و مردم رو بخندون و پرده افتاده !

" بعد برگشت طرف من و کامیار و گفت "

_ چی میگین شما ؟!

کامیار _ یعنی ما بریم نمایش بازی کنیم ؟

رجب خان _ بله !

کامیار _ یعنی از این لباسا پوشیم و گریم کنیم و بریم رو صحنه جلو مردم ؟

رجب خان _ آره دیگه !

کامیار _ یعنی من و این نرسیده بشیم هنرپیشه تئاتر ؟

رجب خان _ تتاتر هملت رو که نمیخوانین اجرا کنین! نقشی م که ندارین! یکی تون یه نیزه دستش می گیره و یه گوش عین مجسمه وامیسته! اون یکی تونم یه کلاه گیس سرش میکنه و یه دامن پاشو و یه شنلم میندازه رو دوشش و میشه دختر سلطان! سه چهار تا جمله م بیشتر نباید بگه! تازه اونم نگفت نگفت! این رفیق تون نمایش رو میچرخونه! اصلاً نمایش رو سیاه می کرده و اون همه ش مزه میاد! شماها چهار دفعه میرین رو سن و بر میگردین! همین!

کامیار _ یعنی من کلاه گیس سرم کنم و اینم یه نیزه دستش بگیره بریم جلو مردم!؟

رجب خان _ خب آره دیگه!

کامیار _ من صد سال اگه از این کارا بکنم! شما نمیگین اگه یه آشنایی چیزی ما رو با این شکل و قیافه بینه و بشناسه چه آبرویی از ما میره!؟

رجب خان _ اگه رفیق این آقا نصرتی، حتما به خاطر رفاقت یه کاری براش می کنین، اگر نه که امشب این آقا از این تتاتر مرخصه!

کامیار _ مرخصه که مرخصه! به ما چه مربوطه!؟

"یه نفس راحت کشیدم وقتی کامیار اینو گفت! همه ش می ترسیدم با اخلاقی که کامیار داره و همه ش دنبال ماجرا و این چیزا س، یه مرتبه قبول کنه و آبرومون جلو مردم بره! اینا رو که گفت خیالم راحت شد!"

کامیار _ خب سناریوتونو عوض کنی!

رجب خان _ همیشه!

کامیار _ سناریو چی هس حالا؟

رجب خان _ یه دختر پادشاهه که عاشق یه شاگرد تاجر میشه. تاجر جواهر! یه عرب پولدارم خواستگار دختر پادشاهه. دخترم نمی خواد زنش بشه!

کامیار _ زمان نمایش مال قدیمه؟

رجب خان _ آره بابا! مگه شغل و شمشیر و نیزه و سپر اینا رو نمیبینی!؟

کامیار _ اون وقت دختره رو سن نباید حرف بزنه؟

رجب خان _ چرا !! دو تا اه میکشه و دو دفعه میگه " بلایت به جانم _ بی تو نمانم _ از فراغت روزم چو شام تار گشته " همین ! تازه اون رو هم این نصرت یواش در گوشش میگه که اونم تکرار کنه ! کاری نداره که !

کامیار _ بیخودی نگو کاری نداره ! آدمی که تا حالا رو صحنه نرفته ، ممکنه تا پاش برسه رو صحنه جلو مردم ، به مرتبه غش کنه ! کار سختیه ! به این شلی هام نیست ! هنرپیشه های بزرگم دفعه اول گند میزنن ! حالا شما انتظار دارین ما دو تا این لباسا رو بپوشیم و گریم کنیم و کلاه گیس سرمون بذاریم و بریم رو صحنه جلو سیصد چهارصد نفر آدم ؟! اونم برای اولین بار ؟! واقعا که ! چه توقع از آدم دارین !

" اومدم منم در تایید حرفاش یه چیزی بگم که رو کرد به نصرت و گفت "

_ حجاب مجابم دختر پادشاه داره ؟

رجب خان _ یه تور میندازه رو سرش دیگه !

کامیار _ من تور موری نیستم ! میخواین بی حجاب برم بسم الله ! بده به من اون کلاه گیس رو بینم موهاش چه رنگی یه ؟!

" من همینجوری مات فقط به کامیار نگاه می کردم که نصرت تند یه کلاه گیس رو که موهای سیاه داشت داد دست کامیار !"

کامیار _ این چرا موهاش سیاهه ؟ من بلوند دوست دارم ! ندارین دیگه !

_ کامیار ! چیکار داری می کنی ؟

کامیار _ میخوام گریم کنم !

_ چیکار کنی ؟!!!!

کامیار _ گریم بابا ! گریم ! توام بدو لباس بپوش ! آقا قربونت یه نیزه خوب بده دست این فامیل ما !

" بعد کلاه گیس رو گذاشت رو سرش و رفت جلو آینه و یه دستی به موهای کلاه گیس کشید و گفت "

_ رجب خان ، این کلاه گیس تون مال چه دوره آیه ؟! قاجار ؟ الان دیگه رنگ موی خانوما همه ، های لایته ! چه کبره ای م بسته موها !! بابا یه خرده شامپو بریزین رو این کلاه گیس و یه چنگی بهش بزنین ! بو گند گرفته !

" بعد برگشت به نصرت گفت "

_ گل سر ندارین ؟!

نصرت _ به نیم تاج میذاریم سرت !

کامیار _ حالا خوبه صورتمو سه تیغه کردم !! اصلاً امروز انگار به دلم برات شده بود که باید برم رو صحنه !

" کشیدمش کنار رو به بهش گفتم "

_ دیوونه !! میخوای جدی جدی بری رو صحنه ؟!

کامیار _ خب آره !

_ من نیام !

کامیار _ به درک ! خودم تنهایی مشهور میشم !

_ دارم جدی باهات حرف میزنم !

کامیار _ مگه عاشق گندم نیستی ؟

_ چرا اما چه ربطی داره ؟!

کامیار _ ربطش اینه که اگه ما الان به این نصرت کمک کنیم ، اونم به وقتش بهمون کمک میکنه ! اگه حقیقت رو بهمون بگه و معلوم بشه اون واقعا برادر گندمه و به گندم خبر بدیم که برادرش پیدا شده ، حتما بر میگردد خونه ! حالا فهمیدی ؟!

" دیدم راست میگه اما برام خیلی سخت بود که برم جلو این همه آدم !"

_ آخه چه جوری بریم رو صحنه ؟!

کامیار _ کاری نداره ! قرار نیست که کاری بکنیم !

_ آخه می ترسم !

کامیار _ ترس نداره ! اصلاً وقتی رفتیم رو صحنه ، به مردم نیگا نکن ! همش منو نیگاه کن ، منم تورو نیگاه می کنم !

_ من نمیتونم آخه !

کامیار _ بین سامان ! من فقط به خاطر رو دارم اینکارا رو می کنم وگرنه گندم برای من به دختر عمه س همین ! اگه

نیای رو صحنه ، منم ول می کنم و با همدیگه از اینجا میریم اما اگه از اینجا رفتیم دیگه نباید حرف گندم رو بزنی !

قبوله ؟!

_ آخه اگه یکی ما رو بشناسه چی؟!

کامیار_ اولاً که دزدی نمی کنیم و یه کار هنری داریم می کنیم! بعدشم، میگم یه ریشی چیزی بچسبونن رو صورتت که قیافه ت عوض بشه! وقتی تو اینو میگی، پس من چی بگم که دارن تبدیلیم میکنن به معشوقه یه شاگرد تاجر!

_ خب اگه ناراحتی، تو بیا بشو سرباز. من بشم دختر پادشاه!

کامیار_ نه، من از بچگی آرزو داشتم بابام سلطان باشه!

رجب خان_ یالا بابا دیر شد!

کامیار_ رجب خان قربون دستت، یه ریش بچسبون به صورت این فامیل ما!

رجب خان_ بیا اینجا زود! بدو!

"رفتم پیش رجب خان، جلو آینه و اونم یه ریش بلند سیاه و یه سیل کلفت چسبونده به صورتم و یه لباسم داد بهم که پوشم و رو لباسم و یه نیزه م داد بهم با یه سپر. تا برگشتم که به کامیار بگم دیگه سپر میخوام چیکار که دیدم داره با وسواس یه لباس زنونه تنش می کنه و همه اش ایراد میگیره!"

کامیار_ این چه لباسی یه آخه! بابا این لباس که هیچ شاهزاده ای خواستگاریم نیما! دختر سلطان دیدین مثل گدا گشنه ها لباس پوشه؟! بگرد تو اون صندوق رو شاید یه چیز دیگه پیدا کنی!

نصرت_ بابا فقط همینو داریم که مدل زمان قدیم باشه!

کامیار_ مرده شور این تتاتر رونو بیرن! شنل م کو؟

نصرت_ بیا ایناهاش!

کامیار_ اینکه پایینش قلوه کنه! این پادشاه کدوم مملکته؟! پادشاه زیمبابوه س یا آنگولا که انقدر سر و وضع دوخترش باید فلاکت زده باشه!؟

نصرت_ بابا اینا معلوم نمیشه! تو همه ش پشتت به مردم!

کامیار_ حداقل یه گوشواره ای، سینه؟ ریزی، انگویی چیزی بدین وصل کنم به خودم. صد رحمت به تتاترای پایین شهر!

رجب خان_ بابا تو یه ربع هم رو صحنه نیستی آخه!

کامیار _ کفش چی ؟ با همین اورسی های مردونه برم رو صحنه ؟! مردم نمیگن دختر پادشاه یه جفت کفش نداشت پوشه ؟!

رجب خان _ اون کفش پاشنه بلندا کو ؟ مال اون دختره بود !

" نصرت دوید و یه جفت کفش پاشنه بلند از یه جا آورد و داد به کامیار "

کامیار _ خدا کنه اندازه پام بشه! جوراب چی ؟! جوراب نایلون دارین ؟!

رجب خان _ جوراب نمیخواد که !

کامیار _ پس زیر این دامن شلوار پیوشم ؟! آخه دختر پادشاه زیر دامنش شلوار گاباردین پاش می کنه ؟!

نصرت _ جوراب نداریم آخه !

کامیار _ پس قبلا این دختره چی پاش می کرده ؟

نصرت _ خب شلوار دیگه !

کامیار _ من نمیتونم زیر این دامن شلوار پام کنم ! دامن هی میچسبه به شلواره ، تموم جونم معلوم میشه !

" همه زدیم زیر خنده که کامیار از زیر دامن ، شروع کرد شلوارش رو دراوردن و گفت "

_ رو تونو بکینن اون ور بینم !

" این رجب خان دیگه مرده بود از خنده !"

کامیار _ خیلی رو صحنه رفتن آسون بود حالا باید با گریه برم رو صحنه ! اونم دفعه اول !

" شلوارش رو در آورد و تا کرد و گذاشت یه گوشه و گفت "

_ بلوز چی ؟ حتما باید با این پیرهن مردونه و دامن برم جلو مردم ؟!

" نصرت که از خنده اشک از چشمش میامد یه بلوز زنونه داد بهش که کامیار گرفت و یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ اینو پیوشم ؟! بابا حداقل میگ فتین بلوز یکی از دختر عمه هامو با خودم می آوردم ! اینکه پارچه ش متقاله ! حداقل

دیگه کم کمش دختر پادشاه باید یه پارچه حریر تنش باشه یا نه ؟! الان دیگه تو خیابون ، فقیر بیچاره هاش کرب و

ژرژرت تشونه ! وای خدایا گیر چه بابای سلطان بدبخت بیچاره ای افتادم !

" اینقدر ماها اونجا خندیده بودیم که صدامون رفت بیرون و صاحب تئاتر اومد بینه اونجا چه خبره ! وقتی کامیار رو با لباس زنونه دید ، تعجب کرد و گفت "

_ اون دختر خانم نیومده ؟

رجب خان _ الان میرسه ! تا ما شروع کنیم و اومده !

" صاحب تئاتر یه نگاه به کامیار کرد و گفت "

_ زود باشین ! صدای مردم الان در میاد !

" اینو گفت و رفت که کامیار گفت "

_ کرم پودر تون کجاس ؟

" نصرت از تو یه قوطی یه خورده پودر زد به صورتش "

کامیار _ روژ ! روژ لب چی ؟

نصرت _ بابا ممنوعه ! این دختره م بدون آرایش می رفت رو صحنه !

کامیار _ بابا اون دختر بوده منکه مردم ! حداقل بذار یه خورده شیشه دخترا بشم که گند کار در نیاد !

نصرت با خنده یه خورده روژ لب رو لبش مالید که صدای کامیار بلند شد "

_ مگه داری پنجره رو رنگ می کنی ؟ خط لبم رو پیا ! تا تو دماغم رفت این ماتیک ! بده خودم بمالم !

" خلاصه با خنده و شوخی کامیار کلاه گیس و نیم تاج رو هم گذاشت سرش و یه تورم انداخت رو سرش و همگی

آماده شدیم که بریم رو صحنه ! من داشتم سر و وضع خودم رو نگاه می کردم که کامیار گفت "

_ رجب خان !

رجب خان _ دیگه چیه ؟

کامیار _ من می ترسم !

رجب خان _ از مردم ؟!

کامیار _ نه از این عربه نکنه راست راستی منو بدین به این ؟!

"یه مرتبه صدای خنده ماها بلند شد که دوباره مدیر تئاتر اومد تو و دعوا مون کرد! ماهام ساکت شدیم و راه افتادیم طرف صحنه و رفتیم رو سنّ."

هنوز پرده نمایش پایین بود که کامیار دست رجب خان رو که نقش پادشاه رو بازی میکرد گرفت و گفت "

_ رجب خان نکنه یه مرتبه همه چی خراب بشه!؟

" رجب خان آروم بهش اشاره کرد و گفت "

_ هیس! مردم میشنون! تو خیالت راحت باشه ، هیچی نمیشه! تو فعلا اون پشت واستا ، وقتی اعلام شد که " دختر سلطان وارد بارگاه میشوند " تو آروم بیا و بشین رو صندلی پیش من . دیگه کاری ت نباشه .

کامیار _ من باید چی بگم!؟

رجب خان _ تو اصلاً نمیخواه حرف بزنی!

" اون روز وقتی رسیدیم خونه ، اینقدر دوو تایی خسته بودیم که یه راست رفتیم تو خونه هامونو خوابیدیم . منکه برای ناهارم بیدار نشدم .

ساعت حدود شیش و نیم بود که کامیار اومد پشت پنجره م و صدام کرد ."

کامیار _ از حال رفتی!؟

" بلند شدم تو جام نشستم "

_ آره ، خیلی خسته بودم .

کامیار _ پاشو بریم .

_ کجا ؟

کامیار _ جشن تولد لیدا دیگه!

_ اصلاً حوصله شو ندارم!

کامیار _ پاشو بریم حوصله ت میاد سر جاش .

_ نه تو برو .

کامیار _ بیا زود بر میگردیم.

_ نه ، ممکنه گندم زنگ بزنه .

کامیار _ حالا گیریم گندم زنگ بزنه ! به تو چه مربوطه ؟ مگه تو آسیابانی ؟! برین ننه باباش فکرش باشن !

_ تورو خدا سر به سرم نذار ، حوصله ندارم .

_ جدی نمیای ؟! خوش میگذرهها !

_ نه ، تو برو .

کامیار _ ناهار خوردی ؟

_ نه .

کامیار _ حداقل بلند شو برو یه چیزی بخور ! آهای زن عمو ! زن عمو !

` شروع کرد مادرم رو صدا کردن که در اتاقم باشد و مادرم اومد تو و نرسیده شروع کرد به غر کردن .

کامیار _ این ضعف میکنهها ! صبحونه م نخورده !

" مادرم همینجور که غر غر میکرد رفت طرف آشپزخونه که کامیار بهم گفت "

_ حواست باشه ، به کسی نگفتیم گندم فرار کرده ! آقا بزرگ گفت به همه بگیم گندم اونجاس ولی نمیخواد کسی رو

بینه . حالا پاشو برو یه چیزی بخور . منم شب زود بر میگردم . فعلا خداحافظ.

" اینو که گفت ، رفت . منم بلند شدم و یه آبی به صورتم زدم و رفتم تو آشپزخونه . مادرم هنوز داشت غر میزد. یه

غر میزد یه سو؟ال در مورد بازوم میکرد و یه سو؟ال در مورد گندم !

تند ناهارم رو که از ظهر برام کنار گذاشته بود خوردم و برگشتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم و شماره موبایل

کامیار رو که دست گندم بود گرفتم . خاموش بود . چند بار گرفتم اما هر دفعه گفت که موبایل خاموشه.

گرفتم نشستم رو مبل و رفتم تو فکر . هر چی فکر میکردم کمتر میفهمیدم ! بالاخره بلند شدم و رفتم یه دوش

بگیرم که اعصابم کمی آروم بشه.

یه بیست دقیقه‌ای تو حموم بودم و بعدش اومدم بیرون و لباسمو پوشیدم و رفتم تو باغ . یه خرده تنهایی قدم زدم
که یه مرتبه آفرین از پشت شمشادا پیچید جلوم ! جا خوردم !"

آفرین _ سلام .

_ سلام .

_ آفرین _ تنهایی ؟

_ آره ...

آفرین _ کامیار کجاس ؟

_ رفته بیرون .

آفرین - کجا ؟

_ همیشه کجا میره ؟

" یه لحظه مکث کرد و بعد گفت "

_ گندم چطوره ؟

_ همونجوری .

آفرین _ آروم تر نشده ؟

_ آروم شده اما خیلی غمگینه.

آفرین _ حق داره . دلارام کار خیلی بدی کرد ، اما باید بدونی که همه ش از عشق بود .

" فقط نگاهش کردم ."

آفرین _ تو میدونی عشق چیه ؟

_ نمیدونم .

آفرین _ من میدونم ، خیلی دردناکه !

_ تا حالا فکر میکردم که شیرین و باشکوهه !

آفرین _ آره . اما اگه دو طرفه باشه . میتونم یه سوالی ازت بکنم ؟

_ آره اما خواهش میکنم سوالی نکن که نتونم جواب بدم .

" یه نگاهی به من کرد و بعد بازوم رو گرفت و گفت "

_ قدم بزیم ؟

" دو تایی آروم راه افتادیم ."

آفرین _ تو تا حالا عاشق شدی ؟

" دوباره نگاهش کردم و گفتم "

_ خودت حتما بهتر میدونی !

آفرین _ مطمئنی که عشقه ؟

_ نه !

آفرین _ پس چی ؟!

_ بین آفرین من شاید فقط احساس عشق کرده باشم !

آفرین _ یعنی ...؟

_ یعنی اینکه برای به وجود آمدن این کلمه و به وقوع پیوستنش ، خیلی از مسایل منطقی و غیر منطقی باید دخالت

داشته باشن !

آفرین _ مثل ساخته شدن یه ماشین ؟!

" بعد خندید ."

_ آره ! یه ماشین هم با عشق ساخته میشه ! با عشق سازنده اش .

آفرین _ تو همه چیزو با فرمول ریاضی و فیزیک و شیمی میسنجی ؟!

_ هر چیزی فرمول خودشو داره !

آفرین _ عشقم فرمول داره ؟

_ آره ، اما فرمول خودشو !

آفرین _ مساله جالب شد ! میشه بگی فرمولش چیه ؟ شاید در کار کمک کنه !

" رسیدیم زیر یه درخت بید . همونجا واستادم و نگاهش کردم . هنوز بازوم تو دستش بود . "

_ بین آفرین ، این چیزی نیس که من بگم و توام یاد بگیری و در مورد خودت اجراش کنی !

آفرین _ خب نگو ، فقط رو تخته سیاه بنویسش !

تخته سیاه این کلاس ، چشمای کسی که دوستش داری !

" یه نگاه با تعجب به من کرد و گفت "

_ اصلاً فکر نمی کردم که این پسر ساکت و محجوب ، یه همچین احساساتی داشته باشه ! باید تورو بهتر شناخت !

" اینو گفت و بازوم رو کمی محکمتر تو دستش گرفت ! آروم خودمو کمی کشیدم کنار ! "

_ تو خودت چی ؟ تو چه جوری عشق رو فهمیدی ؟

آفرین _ با حس کردنش ! حسی از میون صد هزار تا حس !

_ با چه رنگی ؟

آفرین _ سرخ ! مثل گل رز .

_ چه عطری ؟

آفرین _ عطر غم !

_ حتما با طعم گس تنهایی ؟!

آفرین _ شاید !

_ و حتما تموم اینام تو کامیار جمع شده ؟!

" هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد . "

_ تردید داری ؟

آفرین _ کامیار چی میگه ؟

_ قرار شد سوالی نکنی که نتونم جوابشو بدم !

آفرین _ توام یه همچین سوالی از من کردی ،

_ ولی تو خودتی که ازت پرسیدم و میتونی جواب بدی .

آفرین _ این بستگی به کامیار داره .

_ یعنی اگه کامیار تورو دوست داشته باشه ، توام دوستش داری !

" آروم دستش رو از بازوم جدا و گفتم "

_ این عشق نیس ! یه معادله س ! یه موازنه س ! تو دنبال عشق نیستی ، تو دنبال یه شوهری ! این منطق عشقه !

" اینو گفتم و راه افتادم که برم که گفت "

_ خارج از منطقش چیه ؟

" برگشتم و نگاهش کردم ."

_ حسی با تمام حسها ! رنگی با تمام رنگها ! عطری با تمام عطرها ! و طعمی با تمام طعمها ! نه گس ، نه شیرین ، نه

تلخ ، نه ترش ! همه با هم و در کنار هم ! اگه اینطوری بهش نگاه کنی و بفهمی ش ، هیچ موقع هیچ کدومش ، دلت

رو نمیزنه ! هر لحظه یه کدومش رو درک میکنی !

آفرین _ تمام اینا با هم و همیشه شاد ؟

_ تمامش با هم ! شادی و غم جز ایناس !

آفرین _ واقعا فکر میکنی اینطوریه ؟!

_ من اینطوری دیدمش !

" اینو که گفتم و راه افتادم طرف خونه که وسط راه موبایلم زنگ زد . زود روشنش کردم ."

_ الو !

گندم _ همه عمر دیر بودیم ! دیر دیدیم ، دیر شنیدیم ، دیر گفتیم و دیر فهمیدیم !

_ و امروز دیر آمدیم !

گندم _ شایدم هرگز نیامدیم !

_ برای توام قلب کشیدن رو درخت سخته ؟

" یه لحظه مکث کرد و بعد گفت "

_ پس دیر آمدیم !

_ جواب ندادی !....

گندم _ شاید . دستام تمرین ندارن !

_ دلت چی ؟

گندم _ اونم داره تمرین میکنه !

_ تنهایی ؟

گندم _ اگه بتونه !

" یه خرده ساکت شد و بعد گفت "

_ زود باش سامان ! داره زمان می گذره !

_ چه جویری ! با کدوم انصاف تو ؟! اگه خودت جای من بودی میتونستی ؟!

گندم _ این فریادها از عشقه ؟!

_ نه از عصبانیتته !

گندم _ فقط ؟!

_ و چیزهای دیگه .

گندم _ که عشق هم یکی از اون چیزاس ؟

_ آره ! آره ! آره !

گندم _ پس زودتر بیا ! نذار به دیرها برسیم !

_ به کدوم نشونی ؟ به نشونی به عشق به روزه ؟!

" ساکت شد "

_ تو باید برگردی گندم !

گندم _ به کجا ؟

_ پیش آدمايي که دوستت دارن ! آدمايي که ميون شون جات خاليه ! آدمايي که تورو ميخوان !

" دوباره به خرده ساکت شد و بعد گفت "

_ تو بايد برم گردوني ! اما نه پيش اون آدما!

_ مگه اين آدما چشونه ؟ اينه که همه تورو دوست دارن ! تو نميدوني مادر وپدرت چه حالي دارن ! تو

" نداشت حرفم تموم بشه و گفت "

وقتي که سيم حکم کند زر خدا شود

وقتي دروغ ، داور هر ماجرا شود

وقتي هوا ، هواي تنفس ، هواي زيست

سرپوش مرگ ، بر سر صدها صدا شود

وقتي در انتظار يکي پاره استخوان

هنگامه ز جنبش دمها به پا شود

وقتي به بوي سفره همسايه ، مغز و عقل

بي اختيار معده شود ، اشتها شود

وقتي که سوسمار صفت پيش آفتاب

به رنگ ، رنگها شود و رنگها شود

وقتی که دامن شرف و نطفه گیر شرم

رجاله خیز گردد و پتیاره ز شود

بگذار در بزرگی این منجلا ب یاس

دنیای من به کوچکی انزوا شود !!

`یه لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ نذار دیرها ، دیرها شود !

_ الو ! گندم ! الو !

" دیگه صدائی نیومد . دلم میخواست موبایلمو بکوبم زمین ! اعصابم ریخته بود بهم !

راه افتادم طرف خونه مون و از پنجره پریدم تو اتاقمو یه نوار گذاشتم و رفتم تو فکر . تو فکر این شعر .

می دونستم شعر مال سیمین بهبهانی یه ، اما نمیفهمیدم چه ربطی به گندم داره !

چندین بار تو دلم خوندمش . هر چی بیشتر میخوندمش ، کمتر ربطش رو میفهمیدم ! نمیدونستم این بار باید کجا

برم ! کاشکی الان کامیار اینجا بود ! اون حتما میفهمید منظور گندم چی بوده .

بلند شدم و یه ورق کاغذ بزرگ برداشتم و شعر رو با خط درشت روش نوشتم و با پونز زدمش به دیوار جلوی تختم

و بعد رفتم رو تختم دراز کشیدم و بهش نگاه کردم . صدای کامیار تو گوشم بود . داشت بهم میگفت که منطقی باشم

. بدون دخالت احساساتم فکر کنم

خودمو گذاشتم جای کامیار و سعی کردم با دید و احساس و منطق و آرامش اون کار کنم .

شعر جلوی چشمم بود و مرتب میخوندمش ، از اول تا آخر ! دوباره از اول تا آخر ! شاید صد بار خوندمش !

به آدما فکر کردم ! به دوروییها ! چاپلوسیها !

به آدمایی فکر میکردم که تو این چند وقته همه چیزشونو به پول فروختن ! به آدمایی که تو این چند وقته ، هر لحظه

یه رنگ عوض کردن ! به آدمایی که دل و زبون شون یکی نبود ! به آدمایی که برای گرفتن پست و مقام ، تملّق صد

نفر از خودشون بدتر رو گفتم !

دوباره خوندمش ! صد بار دیگه !! اول تا آخر ! دوباره از اول تا آخر ! انگار داشت به پرده از جلو چشمم کنار میرفت و همه چیز جلو چشمم روشن میشد !

داشت در مورد این آدم حرف می زد ! اما این آدم که تو زندگی ش نقشی نداشتن ! یعنی داشت ماها رو میگفت ؟! یا عمه و شوهر عمه رو ؟! اما اگه ماها رو میگفت ، یعنی میخواست بیاد اینجا ؟!

نه ، ماها رو نمیگفت . پس منظورش از این آدم کدوما بودن ؟! درسته که این روزا خیلیها اینطوری شدن اما چه دخالتی تو زندگی گندم داشتن ! حداقل به طور مستقیم دخالت نداشتن .

بلند شدم و به سیگار روشن کردم و رفتم جلوی کاغذی که شعر رو نوشته بودم ، واستادم ! یعنی منظورش به کی بود ؟

مغزم داشت دیگه میترکید ! اومدم کاغذ رو از رو دیوار بکنم و پاره کنم که به مرتبه یادم افتاد که سال اول دانشگاه بود ، به بار سر به جریانی ، اسم گندم و چند تا از دانشجویها رو رد کرده بودن بالا ! به نفر لو شون داده بود ! چیزی نمونه بود که اخراج شون کنن و داشت کار به زندان و این چیزا میکشید که آقا بزرگ دخالت کرد و چند نفر رو دید و مسئله حل شد !

یادم اومد که گندم اینا میدونستن اون کسی که خود شیرینی کرده و لو شون داده کیه ! همیشه گندم می گفت که به روز خدمتش میرسه !

زود به تلفن زدم به کامیار . موبایلش خاموش بود . یادم افتاد که موبایلش دست گندمه ! شماره اون یکی موبایلش رو گرفتم . چند تا زنگ زد تا ویرداشت :

کامیار _ الو ، بفرمایین !

_ الو ، کامیار !

کامیار _ زود بگو گرفتارم ! پشیمون شدم میخوای بیای ؟! آدرس رو یادداشت کن . سه راه امین حضور ، نرسیده به پل امیر بهادور ، کوچه اعتماد السلطنه ، منزل آقای جی جی باجی الممالک ! یادداشت کردی ؟

_لوس نشو کارت دارم !

کامیار _ بیا اینجا کارت رو بگو ! آدرس صحیح رو یادداشت کن ، فرمانیه

_ کامیار ! کله ت گرمه ؟!

کامیار _ این چیزایی که اینجا من دیدم و شنیدم و خوردم ، اگه توام میخوردی و میدیدی و میشنیدی خیلی جاهات آتیش میگرفت ! گوشی ، گوشی !

" بعد انگار با یکی دیگه داشت حرف میزد ."

کامیار _ نه حاجی جون ، دیگه بسه مه ! ترکیدم از بسکه خوردم ! مثل زهرمارم میمونه وامونده ؟ ! چی هس این ؟ !

_ کامیار ! کامیار !

کامیار _ آاا...! زهرمار و کامیار ! مگه نمیبینی دارین تعارف تیکه پاره میکنیم ؟ !

- حواست به من هس ؟ !

کامیار _ گوشی ، گوشی !

" دوباره با یکی دیگه شروع کرد به حرف زدن ."

کامیار _ بابا میام الان ! تو برو تو ایوون الان منم میام ! ببین !... از این یکی درشون برو ! اون ور بابات اینا واستادن !

" بلند داد زدم ."

_ کامیار !!

کامیار _ مرض ! پرده گوشم پاره شد ! چی میگی تو ؟ !

_ چه خبره اونجا ؟ صدا به صدا نمیرسه !

کامیار _ چیزی نیس . موزیک آوردن ، بگو بینم چی شده ؟

_ شماره ژاکلین رو میخواستم !

کامیار _ ژاکلین رو میخوای چی کار ! پاشو خودت تنها بیا ! اینجا اینقدر هس که به ژاکلین نمیرسه ! فقط بیا !

_ ژاکلین رو کار دارم دیوونه !

کامیار _ معدنش اینجاس آا ! بیا از عمده فروشی خرید کن که تک فروشی اصلاً به صرفه نیس !

_ میگی یا نه !

کامیار_ به درک! یادداشت کن! تقصیر منه که میخوام دستت رو بذارم تو دست وارد کننده ش! بنویس بدبخت
گدای یه دونه یه دونه خوار! آدم اگه چیزی میخواد بخره میره از یه فروشگاه عمده فروش، مصرف سالش رو تهیه
.....

_ میگی با اون رو سگم در بیاد؟!

کامیار_ یادداشت کن بابا! گوشی گوشی!

" دوباره شروع کرد با یکی حرف زدن."

کامیار_ پسر عمومه! به جون تو! اسمش سامانه، لیدا می شناستش! نه بابا، اهل این جور جاها نیس! مرتاضه! الانم
یه بادوم خورده چله نشسته! روزی یه خرما میخوره و یه بادوم! بازوش اندازه این انگشت کوچیکه منه! آره، اهل
دهلی نوئه! تو خود خود هند به دنیا اومده و تحصیلاتش رو تو یکی از معابد به اتمام رسونده و برگشته دوباره هند!
الان سه سال و نیمه که تو یه معبد گوشه نشینی اختیار کرده! اما ارادهای دارهها! هزار تا دختر یه گوشه واستاده
باشن، نگاشون نمیکنه! یه الاغ تارک دنیایی که نگو!

_ کامیار!

کامیار_ اه.....! داشتم بیوگرافی تو واسه این خانما میگفتم!

_ خجالت نمیکشی؟!

کامیار_ بده بهشون معرفی ت کردم! الان همه شون دارن راه میافتن بیان زیارتت! میگن آدم با این خصوصیات
اخلاقی حتما معجزه هم میکنه!

_ میگی یا نه؟!

کامیار_ بنویس بابا! دویست و.....

" یادداشت کردم که گفت "

_ میگم بلند شو بیا اینجا. هم بادوم هس، هم مغز بادوم و هم.....

" تلفن رو قطع کردم و شماره ژاکلین رو گرفتم. خدایی شد که خودش تلفن رو جواب داد."

_ الو، سلام.

ژاکلین _ سلام، بفرمایین.

_ من سامان هستم ، پسر دایی

ژاکلین _ حالتون چطوره؟! اتفاقا الان تو فکرتون بودم! میخواستم یه زنگ بزنم خونه گندم اینا که

_ تلفن که نزدین؟!

جاکیلین _ هنوز نه! چطور مگه؟!

_ خواهش میکنم فعلا تلفن نکنین! پدر و مادرش نمیدونن که از خونه رفته!

ژاکلین _ متوجه نمیشم!

_ آخه گندم اومده بود خونه پدر بزرگم . از اونجا گذاشته و رفته . ماهام فعلا به پدر و مادرش چیزی نگفتیم که نگران نشن .

ژاکلین _ پس هنوز بر نگشته؟!

_ هنوز نه .

ژاکلین _ شمام پیداش نکردین؟!

_ نه تا حالا نتونستیم .

ژاکلین _ ازش خبر ندارین؟ شاید پلیس

_ نه ، نه! فعلا لزومی نداره . تا حالا چند بار تلفنی باهاش حرف زدم .

ژاکلین _ چی میگه؟ چرا بر نمی گرده؟

_ فعلا عصبانی و ناراحته . ببخشین مزاحمتون شدم ، یه سوالی ازتون داشتم .

ژاکلین _ بفرمایین خواهش میکنم .

_ شما یادتون میاد سال اول دانشگاه رو؟

جاکیلین _ چیش رو؟

_ همون مساله اخراج و اون چیزا!

ژاکلین _ آره ، چطور مگه؟!

_ یادتونه یه نفر گندم رو لوی داده بود ؟

" یه مکث کرد و بعد گفت "

_ یادمه .

_ کی بود اون ؟

ژاکلین _ یه دختر بود ، یه دانشجو .

_ چرا اینکار رو کرد ؟

ژاکلین _ یه دختری بود که بدون کنکور وارد دانشگاه شپده بود ! هر خبری تو دانشگاه میشد ، گزارش میداد . ماهام بعدا فهمیدیم .

_ چه جور دختری بود ؟

ژاکلین _ از همین دخترا دیگه ! میدونین که ! ظاهرش یه جور بود و باطنش یه جور دیگه ! آشنای تمام پسرای دانشگاه !!

_ متوجه شدم ، اسمش چی بود ؟

ژاکلین _ چطور مگه ؟!

_ فکر میکنم ، البته فقط یه فکر ! شاید رفته باشه سراغ اون !

ژاکلین _ سراغ اون برای چی ؟!

_ شاید برای انتقام !

" یه کمی سکوت کرد و بعد گفت "

_ میدونین ، پشت اون تو دانشگاه خیلی گرم بود ! خبر چین بود دیگه !

_ الان کجاس ! هنوزم همون طور؟

ژاکلین _ آره . فکر میکنم . البته یه خرده خودشو جمع و جور کرده .

_ می تونین اسم و آدرسشو بهم بدین ؟

ژاکلین _ خودم ندارم اما سعی میکنم براتون پیداش کنم .

_ خیلی خیلی ممنون ژاکلین خانم .

ژاکلین _ پیداش کردم بهتون زنگ میزنم .

_ شماره منو دارین ؟

ژاکلین _ دارم اما اگه دوباره بگین بهتره .

" شماره موبایلم رو بهش دادم و ازش خداحافظی کردم . دوباره رو تخت دراز کشیدم و همینجوری که چشمم به شعر و دیوار بود ، رفتم تو فکر .

برام خیلی عجیب بود که چرا همه چی به مرتبه اینجوری شد ؟! دلم میخواست میدونستم که الان گندم کجاس و داره چیکار میکنه ؟ دلم میخواست که این مسله زودتر حل بشه و گندم برگرده خونه ، ولی چه جوری حل بشه ؟ وقتی پدر و مادرش ، پدر و مادرش نیستن ،، چه جوری حل بشه ؟ مگه اینکه گندم بتونه با وضع فعلی ش خودشو وفق بده ! خدا کنه ژاکلین زودتر زنگ بزنه ! اگه بتونم به موقع خودمو برسونم بهش چقدر خوب میشه ! اما از کجا معلوم که درست حدس زده باشم ؟! شاید اشتباه کرده باشم ! اگه به همچین فکری تو کله ش نباشه چی ؟!

تو همین فکر بودم که از بیرون پنجره ، صدا شنیدم . بلند شدم و تو باغ رو نگاه کردم که دیدم عمه و شوهر عمه م دارن میان طرف خونه ما . خودمو زود کشیدم کنار ! دلم نمیخواست باهاشون روبرو بشم . از به طرف دلم براشون میسوخت و از طرف دیگه جرأت روبرو شدن باهاشونو نداشتم .

یه خرده که گذشت ، صدای زنگ خونه مون اومد . مادرم در رو روشن واکرد و یه کمی بعد منو صدا کرد . بلند شدم و از اوتاقم رفتم بیرون . بیچارهها تا منو دیدن انگار خدا دنیا رو بهشون داده ! یه خرده از دست گندم عصبانی شدم که در مورد این پدر و مادر اینجوری قضاوت میکنه ! درسته که پدر و مادر واقعه ش نبودن ، اما شاید بیشتر از پدر مادر واقعی ش ، دوستش داشتن !

سلام کردم و رفتم جلو که یه مرتبه عمه م اومد جلو و منو بغل کرد و زد زیر اریه ! همچین گریه میکرد که نمان گریه م گرفته بود ! چشمای شوهر عمه م که سرخ سرخ بود ! اون بیچاره م انگار همه ش در حال گریه بود !

خلاصه یه خرده که آروم تر شدن ، همگی نشستیم و مادرم برامون چایی آورد و عمه م گفت :

_ چگونه بچه م ؟!

_ چی بگم عمه جون ؟ حال جسمانی ش خوبه اما روحی ش....

" دوباره دوتایی شروع به گریه کردن . مادر مم گریه ش گرفت ! آروم بهش اشاره کردم که جلوی اینا خودشو نگاه داره .

دوباره یه خرده که گذشت عمه م گفت "

_ عمه جون ، تورو جون مادرت یه کاری بکن که ماها یه دقیقه بینیمش ! فقط یه دقیقه !

_ عمه جون اگه اینکار رو نکنی بهتره ! چشمش به شماها که میافته ، حالش بدتر میشه !

عمه _ آخه چرا؟! آخه چرا!؟

_ خب فعلا که اینطوریه !

عمه _ یعنی اگه ما رو نبینه خوشه!؟

" فقط نگاهش کردم که گفت "

_ عیبی نداره ، اون خوب و خوش باش ، ما راضی هستیم . اما فقط دلم از این میسوزه که ...

" شوهر عمه م رفت تو حرفش و گفت "

_ خانم ، صبر داشته باش . امید به خدا همه چی درست میشه .

_ راست میگن عمه جون . شما فقط یه کمی صبر کنین و تنهاش بذارین ، خودش با مساله کنار میاد .

" عمه م در حالیکه همینجور اشک از چشمش میامد پایین گفت "

_ آخه تو نمیدونی ماها داریم چی میکشیم ! تو این یکی دو روزه ، مردم و زنده شدم ! آخه برم به کی بگم؟! به کی

بگم که چی میکشم؟! به کی بگم که بفهمه!؟

" سرمو انداختم پایین و مادر مم بلند شد و رفت بغلش کرد و شروع کرد باهاش حرف زدن و آرومش کردن . دیگه

نمیتونستم اونجا بمونم . بلند شدم و از خونه مون اومدم بیرون . هوای تو باغ عالی بود ! چقدر دلم میخواست که

همین الان ، تو این باغ به این قشنگی و هوای به این لطیفی با گندم قدم میزدم ! کاشکی اینطوری نشده بود !

نیم ساعت قدم زدم و فکر کردم که موبایلم زنگ زد ! زود جواب دادم ."

_ الو ! بفرمایین .

ژاکلین _ سلام سامان خان ، منم ژاکلین .

_ سلام ، حال تون چطوره ؟ شما رو هم انداختیم تو زحمت !

ژاکلین _ این حرفا چیه ؟! خوشحال میشم اگه بتونم کمکی بکنم ! گندم بهترین دوست منه ! نمیدونم چرا اصلاً نیومده اینجا پیش من ؟!

_ روحیه ش اصلاً مناسب نیس .

ژاکلین _ خدا کنه همه چی زودتر درست بشه .

_ اون دختر خانم رو پیدا کردین ؟

ژاکلین _ آره ، اگه جاشو عوض نکرده باشه ، آدرشش رو یادداشت کنین . ولنجک

_ یعنی ممکنه که از اینجا رفته باشه ؟

ژاکلین _ تا پارسال که همینجا بود .

_ چه جور دختریه ؟

" خندید و گفت "

_ حالا خودتون برین ، میفهمین ! به ظاهرش نگاه نکنی ! با پسرا ملایم تر از دختراس !

_ خدا کنه به موقع برسم ! البته اگه درست حدس زده باشم !

ژاکلین _ منو بی خبر نذارین ! اصلاً میخواین منم باهاتون پیام ؟!

_ نه ، خیلی ممنون . تا همینجاشم خیلی کمک کردین و خیلی بهتون زحمت دادیم ! ممنونم . اگه تنهایی برم فکر کنم بهتر باشه .

ژاکلین _ در هر صورت هر لحظه که به من احتیاج بود ، خوشحال میشم که بتونم کاری انجام بدم .

_ ممنون ، فعلاً خدانگهدار .

ژاکلین _ خداحافظ ، موفق باشین .

_ ممنون .

" تلفن رو قطع کردم و رفتم طرف گاراژ و ماشینم رو روشن کردم و راه افتادم. نیم ساعت طول کشید تا رسیدم به خونه شون. تا ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم، متوجه شدم که جلوی همون خونه که ژاکلین آدرسش رو بهم داده بود، شلوغ! کمی رفتم جلوتر. یه عده زن و مرد جلوی در خونه واستاده بودن و با همدیگه حرف میزدن! انگار اتفاقی افتاده بود! کمی ترسیدم!

بالاخره رفتم جلو و سلام کردم. همه برگشتن و ذل زدن به من! از یکی شون پرسیدم "

_ ببخشین، منزل خانم سمیه همینجاس؟

" تا اینو گفتم یه دختر بیست و یکی دو ساله که چادر مشکی سرش بود یه قدم اومد جلو و گفت "

_ چیکارشون دارین؟

_ با خودشون کار دارم.

" یه نگاهی به من کرد و کمی رفت تو فکر و بعد با احتیاط پرسید "

_ میشه بیرسم با ایشون چیکار دارین؟

_ مساله خصوصی یه! باید به خودشون بگم.

" احساس کردم که شک کرده یا ترسیده! ترس و عصبانیت تو چشماش معلوم بود! با حالت تردید گفت "

_ شما رو بجا نمی آرم!

_ خودتون هستین؟! خانم سمیه...؟!

" برگشت طرف همسایه هاش و انگار کمی دلش قرص شد و بعد دوباره منو نگاه کرد و گفت "

_ بله، خودمم.

" آروم بهش گفتم "

_ من پسر دایی گندم هستم.

" تا اینو گفتم یه آن احساس کردم که خیلی عصبانی شد اما یه لحظه بعد دوباره حالت صورتش عوض شد! دیگه از اون عصبانیت یه لحظه پیش خبری نبود! یه مرتبه، طوری که من جا خوردم، بلند گفت "

_ آهان! از انجمن تشریف آوردین؟ بفرمایین تو خواهش میکنم! همه جزوهها و مقالات، تایپ شده حاضره!
بفرمایین!

" فهمیدم که داره جلو همسایه هاش نقش بازی میکنه! هیچ نگفتم که از همسایه هاش عذرخواهی کرد و یه تعارف به من کرد و خودش جلو رفت تو خونه و منم دنبالش راه افتادم.

از حیاط گذشتیم و از پلهها رفتیم بالا و جلو یه آپارتمان واستادیم. با کلیدش در آپارتمان رو وا کرد و بعد برگشت طرف منو و گفت "

_ از چیزای عجیب و غریب که شوکه نمیشین!؟

" فقط نگاهش کردم که خندید و در آپارتمان رو وا کرد و رفت تو و کنار در واستاد و به من تعارف کرد.

آروم رفتم تو اپارتمانش. راستش یه لحظه ترسیدم! فکر کردم نکه یه مرتبه یه وصلهای چیزی به من بچسبونه!
تو همین فکر بودم که گفت "

_ انگار انتظار یه همچین چیزی رو داشتین!

" بازم با تعجب بهش نگاه کردم که با چشماش، دیوار اپارتمانش رو بهم نشون داد. تازه متوجه وضع تو خونه شدم!
با رنگ قرمز رو تموم دیوارها چیز نوشته بودن! خائن! آدم فروش! خیانتکار! چاپلوس!.....!!

یه آن ماتم برد! برگشتم بهش نگاه کردم که خندید و چادرش رو از سرش برداشت و انداخت رو یه مبل و گفت "

_ بفرمایین بشینین، الان چایی براتون دم میکنم.

" با تعجب نگاهش کردم! جمنجوری که میخندید، رفت طرف آشپزخونه. منم دوباره مشغول خوردن نوشتههای
رو دیوارا شدم! " اینجا خونه یه دختر است! اینجا آرامگاه یه ... است! اینجا "

اصلاً نمیتونستم این چیزایی رو که میبینم باور کنم که از تو آشپزخونه گفت "

_ شاهکار دختر عمه تونه!

_ گندم!؟

سمیه _ آره، گندم!

_ اومده بود اینجا!؟

سمیه _ درست نیم ساعت قبل از شما .

_الان کجاس ؟

سمیه _ نقاشی ش که تموم شد رفت ! چایی م نخورد !

" با سبد کوچیک میوه از تو آشپزخونه اومد بیرون . برگشتم طرفش که یه چیزی بهش بگم که گفت . "

_ شما کدوم پسر داییش هستین ؟ شنیده بودم دورا پسر دایی خوش تیپ و خوش قیافه داره !

_ من سامان هستم ، اینا چیه رو دیوار ؟!

سمیه _ گندم اومد اینجا و اومد تو . خیلی خونسرد و راحت ! اول یه خنده تحویل من داد و بعد از تو کیفش یه اسپری در آورد و با همون لبخند اینا رو رو دیوارا نوشت و دوباره یه لبخند دیگه بهم زد و گفت که رو دیوار تو کوچه م چند تا یادگاری برام نوشته ! بعدشم یه بای بای باهام کرد و رفت !

_ به همین سادگی ؟!

سمیه _ از اینم ساده تر !

_ و شمام هیچی بهش نگفتین ؟

" رفت روی یه مبل نشست و به منم اشاره کرد کنارش بشینم . منم رو یه مبل اون طرف تر نشستم . خندید و گفت "

_ یه چیزی رو وجدانم سنگینی میکرد . با این کارش ، هم خودشو راحت کرد ، هم منو !

_ پس قبول دارین که تو اون جریان ...

" نداشت حرفم تموم بشه و گفت "

_ از اون جریان خیلی گذشته .

_ چرا اون کار رو کردین ؟

سمیه _ به یه همچین کاری احتیاج داشتم تا مشکلم حل بشه.

_ حل شد ؟

سمیه _ شد .

_ به چه قیمتی ؟

سمیه _ به هر قیمت ! هدف وسیله رو توجیه میکنه !

" فقط نگاهش کردم که بازم بهم خندید و از جاش بلند شد و گفت "

_ برم براتون چایی بیارم .

_ زحمت نکشین !

سمیه _ راستی نسکافه م هس ، میل دارین ؟

_ نه ، همون چایی خوبه .

" رفت طرف آشپزخونه . منم شروع کردم به خوندن نوشتهها که درشت و بزرگ رو دیوار نوشته شده بود .

مرگ بر خود فروش ! از بوی گند تن همه جا متعفن شده ! !

از آشپزخونه با سینی چایی آمد بیرون و وقتی دید من دارم نوشتهها رو میخونم ، گفت "

_ خیلی با ذوق و سلیقه م هس !

" اومد جلوم و بهم چایی تعارف کرد و بعد رو مبل کنار من نشست و فنجان دیگه چایی رو برداشت و سینی گذاشت

رو میز و گفت "

_ سامان ؟

" نگاهش کردم که گفت "

_یه بار جلوی دانشگاه دیدم تون ! اومده بودین دنبال گندم .

_ احتمالا.

سمیه _ شما باهاش نبودین ؟

_ کی ؟

سمیه _ وقتی اومد اینجا .

_ نه.

سمیه _ پس از کجا فهمیدین که اومده اینجا؟

_ حدس زدم .

سمیه _ براش اتفاق بدی افتاده؟

_ تقریبا.

سمیه _ آدرس منو از کجا پیدا کردین ؟

_ از یکی از دوستانش.

" یه خرده از فنجونش که خورد پرسیدم "

_ شما اینجا تنها زندگی می کنین ؟

سمیه _ اره ، خانواده م شهرستان .

_ آپارتمان شیکی دارین ! مال خودتونه ؟

سمیه _ نه اجاره س.

_ حتما باید خیلی اجاره ش زیاد باش ؟!

سمیه _ شما مجردین ؟

" سرمو تکون دادم که خندید !"

_ شما چی ؟

سمیه _ تنهای ، تنها !

_ چرا ازدواج نمیکنین؟

" یه جنگ تو موهاش زد و تکیه اش رو داد به مبل و گفت "

_ تحصیل !

_ فقط همین ؟

" خندید و گفت "

_ شاید تحصیل یه بهانه باشه ! راستش هنوز موقعیت برای ازدواج ندارم . یعنی بالاخره یه دختر برای ازدواج احتیاج

به چیزایی داره !

" دور و ورم رو نگاه کردم و گفتم "

_ اگه منظورتون جهیزیه س که شما دارین !

سمیه _ آره ، اما یه پسر در حالت نرمال و در این شرایط نمیتونه اقدام به ازدواج کنه !

_ چرا ؟

سمیه _ خب هزینه زندگی ، مسکن ، تحصیل و خیلی چیزای دیگه .

_ شما که ظاهرا مشکل مالی ندارین ! براتون از شهرستان پول میفرستن ؟

سمیه _ نه ، وضع اقتصادی خانواده م زیاد خوب نیس .

_ خودتون شاغل هستین ؟

" خندید یه نگاه بهش کردم که گفت "

_ شما چی ؟

_ تو کارخونه پدرم کار میکنم .

سمیه _ پدرتون کارخونه دارن ؟

_ نه کارخونه مال پدر بزرگمه .

سمیه _ همونکه تو اون جریان پارتنری بازی کرد ؟

" سرمو تکیون دادم و چایی م رو خوردم و از جام بلند شدم و گفتم "

_ شما متوجه نشدین گندم کجارت ؟

سمیه _ نه چیزی نگفت .

" به اشاره به دیوار کردم و گفتم "

_ به خاطر اینا از تون معذرت میخوام . اگه اجازه بدین هزینه رنگ و.....

سمیه _ اصلاً! حقم بود!

" نگاهش کردم و گفتم "

_ با این ایده و طرز فکر ، اصلاً باورم نمیشه که یه روزی شما یه همچین کاری کرده باشین!

" خندید و گفت "

_ هدف وسیله رو توجیه میکنه!

" و بازم نگاهش کردم . دختر عجیبی بود! تازه متوجه صورتش شدم . یه چهره ظریف با چشمانی کنجکاو! سرمو

براش تکون دادم و گفتم "

_ از پذیرایی تون ممنون . اگه اجازه بدین مرخص میشم .

سمیه _ هنوز میوه نخوردین!

_ باشه دفعه دیگه .

" خندید و از روی میز بغل تلفن یه کارت برداشت و چیزی روش نوشت و گرفت طرف من و گفت "

_ شماره موبایلمه ، اگه کاری داشتین ، راحت میتونین پیدام کنین .

" یه نگاه به کاغذ و یه نگاه بخودش کردم . دوباره خندید و با حرکت سرش موهاش رو ریخت عقب و گفت "

_ وقتش مهم نیست . کارای زیادی از من برمیاد!

" شماره رو ازش گرفتم و یه خداحافظی زیر لب کردم و از خونه ش اومدم بیرون .

خیاط رو رد کردم و رفتم تو کوچه و به دیوار نگاه کردم . نیم ساعت پیش که رسیدم اینجا ، متوجه نوشته ها نشده

بودم . یعنی نخوندم شون ، فکر میکردم از این شعار هاس که به در و دیوار مینویسن!

" دنبال بوی گند رو بگیرین و بیاین ----->" علامت فلش تا بغل در خونه کشیده شده بود!

رفتم طرف ماشینم و وقتی داشتم سوار می شدم برگشتم طرف خونه سمیه رو نگاه کردم . دوباره اومده بود دم در و با همسایه ها حرف میزد . چادرش رو دوباره سرش کرده بود . داشت از دو تا خانم دیگه می پرسید که اونا دیدن کی این چیزا رو رو دیوار نوشته یا نه !

نگاهش کردم که برگشت طرف من و بهم خندید و به دستی یواش برام تکیه کرد ! بهش خندیدم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم .

" اون شب تا ساعت ؟ بعد از نصفه شب بیدار موندم اما نه گندم تلفن زد و نه کامیار برگشت خونه . موبایل هر دو شونم خاموش بود . جراتم نکردم که برم پیش آقا بزرگه ! نمیدونستم چی باید بهش بگم !

فردا صبح آقا بزرگه ، مش صفر رو فرستاد دنبال .. بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و رفتم خونه ش . خیلی عصبانی و ناراحت بود . همه ش سراغ کامیار و گندم رو می گرفت . به ساعت براش حرف زدم تا آرام شد . فکر می کرد کامیار داره دنبال گندم می گرده !

از خونه آقا بزرگه اومدم بیرون و رفتم تو کوچه ، به نیم ساعتی اونجا قدم زدم و به سیگار کشیدم و چند بار شماره مبال هردشونو گرفتم اما بازم هیچ کدوم جواب ندادن ! از دست کامیار حسابی عصبانی بودم ! تو این موقعیت دست از کاراش ور نمیداشت !

تا برگشتم تو باغ کاملیا رو دیدم که برام دست تکیه کرد و اومد طرفم . صبر کردم تا رسید ."

کاملیا _ سلام سامان .

_ سلام چطوری ؟ چرا دانشگاه نرفتی ؟

کاملیا _ امروز کلاس نداشتم .

_ کامیار هنوز برنگشته ؟

کاملیا _ نه بابام تا حالا سه مرتبه از کارخونه تلفن کرده و سراغش رو گرفته ! خودمونم خیلی نگرانیم !

_ دل تون شور نزنه ، جاش راحت .

کاملیا _ تو میدونی کجاس ؟

_ رفته به پارتی آنچنانی !

کاملیا _ پس چرا بر نمیگرده ؟!

_ داداشت رو هنوز نشناختی ؟ نمیدونی چه جونوری یه ؟

" خندید و گفت "

_ به خدا ماهه داداشم !

_ مگه اینکه دستم به این ماه نرسه !

" تا اینو گفتم صدای بوق ماشینش از بیرون اومد ! من و کاملیا دودیم طرف در باغ ! شاید من بیشتر از کاملیا از اومدن کامیار خوشحال شده بودم ! تا رفتم بیرون دیدم که با ماشینش اومده و جلوی گاراژ داره بوق میزنه که مش صفر در رو براش و کنه . رفتیم جلو و تا چشمش به ما افتاد اشاره کرد که در گاراژ رو براش و کنیم . کاملیا اومد بره که دستش رو گرفتم و رفتم جلو ماشین و بهش اشاره کردم که بیاد پایین و خودش در رو واکنه . سرشو از پنجره کرد بیرون و گفت "

_ در رو واکن دیگه !

_ کجا بودی تا حالا ؟! خجالت نمیکشی ؟! از دیشب تا حالا منتظرتم ! صد بار بهت زنگ زدم !

کامیار _ حالا در واکن !

_ بیا پایین خودت واکن !

" تا اینو گفتم ، گفت "

_ دیشب از چه ساعتی منتظر من بودی ؟

_ از هفت هشت .

کامیار _ خب ، پس دوران انتظارت هنوز سر نیومده ! من رفتم جای دیشبی م !

" اینو گفت و سرشو کرد تو ماشین و گذاشت دنده عقب ! فکر کردم شوخی میکنه . اما دیدم راستی راستی داره میره !"

_ اه صبر کن خودتو لوس نکن !

" دوباره سرشو از ماشین کرد بیرون و گفت "

_ در گاراژ رو وامی کنی یا برم ؟

_ خیلی خب ، بیا تو !

کامیار _ آفرین ! معلومه انتظارت سر اومده !

" رفتم در رو براش وا کردم . کاملیا واستاده بود و بهمون می خندید . ماشین رو آورد تو گاراژ و پیاده شد و دستاشو وا کرد و گفت "

_ این منم که دوران انتظار رو به پایان رسوندم ! بیاین ماچم کنین که اومدم !

_ زهرمار ! مرد شور خودتو و اومدنت رو بیرن !

" کاملیا خندید و دوید طرفش و ماچش کرد و گفت "

_ آخه داداش یه خبری ، چیزی ! دل مون هزار راه رفت !

کامیار _ از دیشب تا حالا یه لنگه پا ، دنبال کار این دختره بودم !

_ غلط کردی !

کامیار _ میگم به جون تو یه لنگه پا

_ آره ، یه لنگه پا دنبال کثافتکاریت بودی !

کامیار _ به مرگ تو اگه دیشب یه چیز کثیف اونجا بوده باش ! فقط من یه لنگه پا دنبال کارا بودم !

کاملیا _ داداش ، بابا تا حالا سه بار زنگ زده ! مامانم خیلی دلواپسه ! همه اش میگن کامیار بی خبر جایی نیمونه !

کامیار _ آره ولی دیشب یه لنگه پا بودم !

_ خب حداقل موبایلت رو روشن میذاشتی !

کامیار _ آره ، اما دیشب کارم فرق می کرد ! گفتم که یه لنگه پا دنبال کار این دختره بودم .

_ آقا بزرگه اینقدر از دستت عصبانیه که نگو !

کامیار _ خب می گفتم یه لنگه پا

_ اه! زهرمار و یه لنگه پا !

کامیار _ تو که باور نمیکنی ، منم دیگه هیچی نمیگم .

_ حالا بیا بریم پیش آقا بزرگ .

کامیار _ بریم بابا !

" دوتایی از کاملیا خداحافظی کردیم و رفتیم طرف خونه آقا بزرگه ، تا در خونه ش رو وا کردیم و چشمش به کامیار افتاد شروع کرد باهاش دعوا کردن که کامیار معطل نکرد و گفت "

_ واقعا که حاج مصادق ! الهی این جفت قلمای پام بشکنه که دیگه دنبال کار مردم نرم ! الهی این زبون مو مار بگزه که دیگه نتونه واسه کمک به مردم تکنون بخوره ! تقصیر خودمه ! دل نیست که وامونده ؟ ! اگه یه ساعت طاقت می آورد الان این همه دعوا مرافعه رو نمی شنیدم !

" آقا بزرگه که یه خرده آروم شده بود ، گفت "

_ کجا بودی دیشب تا حالا ؟!

کامیار _ هیچی ! یه لنگه پا دنبال کار این دخترا !

آقا بزرگه ! دخترا !!

کامیار _ چه میدونم ! دختره ! گندم رو میگم !

آقا بزرگه _ پیداش کردی ؟!

کامیار _ جاش امن و امان بوده ، پیش یکی از دوستاش .

آقا بزرگه _ حالا کجاس ؟! چرا نمیرین دنبالش ؟!

کامیار _ بابا دندون رو جیگر بذارین ! الان که دیگه اونجا نیست ! ورپریده عین ملخ جا عوض می کنه ! تا به دو

متریش میرسیم میجه یه ور دیگه ! حالا شما خودتونو ناراحت نکنی . امروز فردا دیگه کت بسته تحویل میدیم !

" خلاصه یه نیم ساعت دیگه با آقا بزرگه حرف زدیم تا آروم شد و من و کامیار ازش خداحافظی کردیم و اومدیم

بیرون و تارسیدیم تو باغ بهش گفتم "

_ راست گفتی جای گندم رو پیدا کردی ؟!

کامیار _ من تو راست دون تو خندیدم ! من دیشب کجا بودم ، گندم دیشب کجا بوده ؟! حالا تو بگو بینم چیکار

کردی ؟!

" جریانش رو براش گفتم که گفت "

_ چه یاغی شده! دختره چه شکلی بود؟ اسمش چی بود؟ سمیه؟!

_ آره، تو دیشب چیکار کردی؟

کامیار _ والله جات خالی، میوه و شیرینی و دسر و چایی و مایی و بقیه مخلفات! خلاصه بابر و بچه ها خیلی خوش گذشت! حیف شد نیومدی!

_ اینا رو نمیگم که!

کامیار _ آخه اونایی رو که تو میخوای بدونی نمیتونم بگم! زشته!

_ زهرمار! میگم در مورد خونواده گندم چیکار کردی؟

کامیار _ آهان! هیچی یه آدرس ازشون پیدا کردم. یه پسر دارن هم سن و سال ما شاید یه خرده بزرگتر. آدرسش رو پیدا کردم.

_ خب! کجاس؟!

کامیار _ تو یه تتاتر طرف ... کار می کنه . هم تتاتر اونجا و هم سینما .

_ تو تتاتر چیکار میکنه؟

کامیار _ تتاتر بازی می کنه .

_ آخه پسره کی هس؟!

کامیار _ به احتمال قوی برادر گندمه!

_ راست میگی؟!

کامیار _ آره، بینم گندم چیا رو در و دیوار دختر نوشته بود؟

_ هر چی دلت بخواد!

کامیار _ دختره همینطوری گفت که هر وقت خواستی بهش زنگ بزنی؟

_ آره!

کامیار _ منم میشناخت ؟

_ آره !

کامیار _ بده بهش زنگ بزnm !

_ لوس نشو ! گندم رو چیکار کنیم ؟

کامیار _ چیکار میتونیم بکنیم ؟ ولش کن فعلا تا خودش با خودش کنار بیاد .

" اینو که گفت خیلی ناراحت شدم . رفتم رو یه نیمکت نشستم و سرمو گرفتم تو دستم . نمیدونستم چیکار باید بکنم . خیلی دلم گرفته بود . یه دفعه زدم زیر گریه ! اصلاً دست خودم نبود ! نمیدونستم از عشق گندم بود یا از فشارهایی که این چند وقته بهم اومده بود ! نمیدونم چرا گریه کردم اما دلم می خواست که گریه کنم !"

کامیار _ ولی به جون تو چه شبی بود ! چه آدم خوش مشربی یه این بابای لیدا ! کاشکی توام می اومدی ! چقدر سراغتو گرفتن ! نپرسیدی چرا هی میگم یه لنگه پا !

" سرمو بلند نکردم و همونجور نشستم . دلم می خواست تنها باشم . کامیار اومد بغلم نشست و گفت "

_ چه خونه و زندگی ای دارن ! تموم ظرف و ظروف شون از نقره و طلایه ! دختراشونو که نگاه می کنی ، انگار تو اروپایی ! گوش میدی چی میگم !؟

" سرمو تکون دادم "

_ چته ؟ سرت درد می کنه ؟

_ با سرم جواب منفی دادم "

_ پس چته ؟! سرتو بلند کن ببینم !

" به زور سرمو بلند کرد و تا دید گریه میکنم یه مرتبه هول شد و گفت "

_ چی شده ؟! میگم چته ؟!

_ هیچی بابا !

کامیار _ واسه چی گریه می کنی ؟!

_ خودمم نمیدونم !

کامیار _ واسه گندم گریه میکنی ؟!

_ نمیدونم ! شاید واسه گندم ، شاید واسه شانس خودم ، شایدم واسه تو !

کامیار _ برای من ؟!

" سرمو تگون دادم "

کامیار _ چرا برای من ؟! نکنه قراره بلا ملایی سر من بیاد ؟!

_ نه دیشن خیلی دلم برات تنگ شده بود ! دلم می خواست پیش م بودی و باهم می رفتیم خونه اون دختره !

_ الهی جیگرم تخته مرده شور خونه بیاد پایین ! به جون تو اگه میدونستم ، دیشب همه شونو ول می کردم می اومدم

! یعنی به جون بابام می خواستم پیام اما این ذلیل مرده ها ، یه لنگ کفش مو ورداشتن قایم کردن ! واسه همین می

گفتم دیشب تا حالا یه لنگه پا بودم ! تازه صبحی م به زور ازشون گرفتم و اومدم ! الهی کامیار بمیره که تو دلت

براش تنگ شده ! کاشکی خبر مرگم این وامونده ؟ موبایلمو قایم کرده بودم آ ! جونم مرگ شده ها ورش داشتن

قایمش کردن که کسی بهم زنگ نزنه !

" شروع کرد تند تند با دستاش اشک هامو پاک کردن ! همونجورم حرف می زد . "

_ کامیار _ این یکی دو شبه زیادی بهت فشار اومده ! هی بهت گفتم بیا بریم ، نیومدی ! حداقل یه بادی به کله ؟ ت

میخورد ! حالا دیگه گریه نکن ! منم غصّه میخورم آ ! ول کن ! بالاخره هر چی خدا بخواد بشه ، میشه ! تقصیر من و تو

که نبوده آخه

_ دلم از این می سوزه که یه روزم از عاشق شدنم نگذشته بود که اینطوری شد ! حتی نتونستم باهاش حرف بزنم !

کامیار _ همینه دیگه ! آدمیزاد این طوره ! اگه اون چیزایی رو که دوست داره از جلو دستش وردارن ، بدتر میشه !

اون وقته که حرص آدمو میگیره !

_ یعنی دیشب کجا بوده ؟ کجا خوابیده ؟

کامیار _ بچه که نیست ! دفعه اول شم که نبوده که از خونه رفته بیرون ! ناسلامتی دانشجوی این مملکت ! حتما خونه

یکی از دوستاش بوده !

_ آخه کدوم دوستش ؟!

کامیار _ صد تا دوست و رفیق داره !

_ شانس رو ببین تورو خدا! درست باید این اتفاق برای اون دختری بیفته که من عاشقش شدم!

کامیار _ تقصیر خودته!

_ من چه تقصیری دارم؟!

کامیار _ بابا جون این همه دختر تو این باغ بود! می رفتی جلو پنجره یکی دیگه شون دزدکی دید می زدی! حالا

گندم نشد، جو! جو نشد، بلغور! بلغور نشد ماش! شکر خدا همه شون خاصیت دارن!

_ ول کن حوصله ندارم!

کامیار _ اگه دیشب با من می اومدی بهت می گفتم! بیست تا دختر اونجا بود، یکی از یکی خوشگل تر! هر کدوم رو

که انتخاب می کردی، بابا ننه شون از خدا می خواستن!

_ من تو عشق معامله نمی کنم!

کامیار _ پاشو برو گم شو! این حرفا دیگه تو این دوره و زمونه خریدار نداره! الان دارن رو جون مردم معامله می

کنن!

_ اونی که این کارا رو می کنه، آدم نیست!

کامیار _ آره، آدم نیست اما فعلا هس و خیلی کارام می کنه! اما مردم کمکش می کنیم!

_ هیچکس به یه همچین آدمی کمک نمیکنه!

کامیار _ چرا، میکنه. گوشت گرون میشه، همه هول میزنیم و بیشتر میخریم! مرغ گرون میشه، همینطور! شیر

گرون میشه، همینطور! میوه گرون میشه، همینطور!

_ اینا چه ربطی به عشق داره؟!

کامیار _ چرا ربط نداره؟! خب معشوق م باید گوشت و مرغ و شیر و میوه بخوره که جون بگیره و خوشگل و ترگل

ورگل بشه دیگه!

_ برو بابا!

کامیار _ عجب خری یه ها! تو تا حالا دیدی که مثلاً یه دختر، شیش ماه گوشت و مرغ و میوه و شیر و این چیزا رو

نخوره و خوشگل باشه؟! صورتش میشه عین کاغذ مچاله شده! اون وقت فکر می کنی تا از در خونه ش اومد بیرون،

صد تا عاشق دل خسته پیدا می کنه؟! عشق مستقیماً با گوشت و مرغ و لبنیات نسبت داره! این گرسنه های آفریقا

رو بین ! تا حالا شنیدی یه دختر از این آفریقایی ها گرسنه بره تو هالیوود؟! این دخترای گرسنه آفریقایی رو اگه بخوای تبدیلشون کنی به یه چیز به درد بخور که مثلاً بشه عاشق شون شد ، اول باید باد شون کنی ! بعد یه اوتو بخار حسابی بهشون بزنی و بعد پنجاه شصت کیلو گوشت و مرغ و میوه بخوردشون بدی تا بتونن رو پاشون واستن !

_ خیلی خب بابا خیلی خب !

کامیار _ پس به این قرار ، میشه ، مثلاً یه دختر رو کیلویی حساب کرد ! حالا کیلو چند ، دیگه بستگی به بازار داره ! از کیلو یه میلیون بگیر برو بالا ! هر چی تغذیش خوب بوده باشه ، یعنی باباش پولدارتره ! دختری م که باباش پولدار باشه ، میکنه به عبارت کیلویی هفت هشت میلیون تومان !

_ پس با این حساب وقتی میریم خواستگاری یه دختر باید یه ترازوم با خودمون ببریم !؟

کامیار _ نه ، احتیاجی نیست ! باباه هر روز همینجوری چشمی دخترشو باسکول می کنه تا مضنه دستش بیاد ! تو همین کاملیای خودمونو درنظر بگیر ! میدونی تا حالا کیلو چند واسه خودمون تموم شده؟! کمتر از مایه که نمیتونیم بدیمش ! همین مخارج دانشگاهش هفت هشت میلیون تومان شده تا حالا ! خب باید بکشیم رو جنس دیگه ! ما که دیگه نباید ضرر بدیم !

بابای بیچاره م مرتب میگه تولید کننده همیشه ضرر می کنه ! همین عمه اینا ! تا حالا گندم براشون کیلو چند افتاده ؟ تازه حالا که وقت بهره برداری یه ، جنس گذاشته رفته ! وامونده؟ یه جنسی م هس که نمیشه زیاد احتکارش کرد ! یه خرده وقتش بگذره میشه کیلو دوزار ! بعدش فقط به درد ترشی میخوره ! اما ترشی ش خوب در میاد آا !

_ آدم در مورد دختر اینطوری صحبت می کنه !؟

کامیار _ من غلط بکنم اینطوری حرف بزnm! پدر و مادرا اینطوری فکر می کنن ! وگرنه منکه کیلو هر چند باشه بی چونه خریدارم ! این پدر مادران که نرخ تعیین می کنن ! طفلک یه پسر جوون گویا پیدا شده برای کملیا ! حیوونی دستش خالیه ! بابام پا تو یه کفش کرده الی و بلا از کیلو ده میلیون کمتر نمیدم ! پسر بدبختم رفته وام بگیره بیاد چهار کیلو کاملیا بخره ورداره بره !

_ راست میگى یا پاخان مى کنى !؟

کامیار _ راست میگم جون تو ! یه پسری پیدا شده می خواد بیاد خواستگاری کاملیا تازه مدرکش رو گرفته و رفته سر کار . وضع مالی شم خوب نیست . بابام گفته اصلاً حرفشو نزنن ! تو بیا این کاملیا رو وردا برو ! پنجاه و دو کیلویه ، با تو چهل با هشت حساب میکنم ! خورد و خوراک یه سال شم ، واسه اش گرفتیم ! یعنی تا آخر زمستون هیچ خرجی نداره !

_ مگه گوسفنده !؟

کامیار _ خاک بر سرت ! در مورد خانما اینطوری صحبت میکنن !؟

_ آخه تو اینطوری میگی !

کامیار _ بابا من نمیگم که ! بابام اینا رو میگه و اینطوری فکر می کنه !

_ تو چی میگی !؟

کامیار _ تازه به من گفته ! حالا یه کاری براش میکنم اگه پسره خوب و سالم باشه ، جورش میکنم .

" تو همین موقع از دور آفرین پیداش شد و تا چشم کامیار بهش افتاد گفت "

_ موشالا هزار موشالا ! فکر می کنی این چند کیلو باش !؟

_ گم شو کامیار !

کامیار _ خب باید حساب جییمم بکنم آخه ! اگه ننه باباش همراهی کنن و یه خرده با ما راه بیان شاید معامله جوش بخوره !

_ اونا که از خدا میخوان !

کامیار _ خب یعنی اینکه ترازو رو دست کاری نکنن ! قبل از قپون کردن بهش آب ندن بخوره ! وزن لباس و کفش و این چیزا رو کم کنن !

" تو همین موقع آفرین رسید جلو ما و ماهام جلوش بلند شدیم ."

آفرین _ سلام .

کامیار _ تو چند کیلویی آفرین !؟

آفرین _ چی !؟

کامیار _ میگم چند کیلویی ؟

آفرین _ برای چی ؟

کامیار _ داریم حساب پول مونو میکنیم !

آفرین _ وزن من چیکار به پول شما داره ؟

کامیار _ پول ما به وزن شما بستگی داره !

آفرین _ یعنی چی ؟!

_ هیچی بابا شوخی میکنه !

آفرین _ از گندم چه خبر ؟ حالش چطوره ؟

کامیار _ ای بد نیست . یعنی همونطوره .

آفرین _ دلارام خیلی ناراحته .

کامیار _ ای بر پدر اون دلارام ! ببین چه شری پیا کرد !

آفرین _ میگم چطوره ببریمش پیش یه روانپزشک ؟!

کامیار _ اگه دستمون بهش برسه که صاف تحویل دیوونه خونه ش میدیم !

" زود بهش اشاره کردم که یعنی حواست کجاس !"

آفرین _ یعنی چی دستمون بهش برسه ؟!

کامیار _ یعنی فعلا تحت حمایت آقا بزرگه ! رفته اونجا بست نشسته .

آفرین _ من میتونم باهاش چند دقیقه حرف بزنم ؟

کامیار _ فعلا که نه ، تا بعد ببینیم چی میشه .

آفرین _ دیشب کجا بودی ؟

کامیار _ یه درویشی یه ، صاحب نفس . رفته بودم پا بوسش شاید یه دمی بده و گره از کارمون وا بشه .

آفرین _ آآ... راست میگی ؟! کاشکی به منم می گفتی ، می اومدم ! انقدر دوست دارم یکی از این درویشا رو ببینم !

کامیار _ نمیشه ، این درویش فقط به مردا دم میده !

آفرین _ کامیار ، میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم ؟

کامیار _ الان تو ده دقیقه س داری باهام حرف میزنی دیگه !

آفرین _ منظورم تنهایی یه !

کامیار _ آره ، به شرطی که در مورد ازدواج و عروسی و زندگی تشکیل دادن و بچه دار شدن و این چیزا نباشه که پنجاه نفر قبل از تو تو نوبتن واسه صحبت کردن !

آفرین _ واقعا که کامیار ! از سامان یاد بگیر !

کامیار _ چی رو از این یاد بگیرم ؟!

آفرین _ عشق و دوست داشتن رو !

کامیار _ این تنونست بیست و چهار ساعت یه دونه عشق رو نیگه داره ! من چی ازش یاد بگیرم ؟!

آفرین _ یعنی تو خیلی بلدی نگهبان عشق باشی ؟!

کامیار _ به شهادت پنجاه شصت نفر ، آره ! اصلاً من جَد اندر جَد نگهبان بودم ! الانم سی چهل تا عشق رو ، تر و تازه ، تو یخچال نگهداری می کنم !

آفرین _ تو آدم نمیشی ! اینا رو که گفتی یادت باش تا جوابشو بهت بدم !

کامیار _ حتما میخوای یه پرونده م برای من درست کنی ! خواهرت واسه گندم بدبخت پرونده سازی کرد بس نبود ؟!

آفرین _ ایشالا یه روز که مشغول عیاشی هستی بگیرنت و پدرت رو در بیرن ، این دل من خنک بشه !

کامیار _ تا حالا صد بار گرفتم ! فوقش بشه صد و یه بار ! چه فرقی میکنه ؟!

آفرین _ خاک بر سرت کنن !

" اینو گفت و با عصبانیت گذاشت و رفت . "

کامیار _ آفرین ! آفرین !

" یه لحظه واستاد و برگشت طرف کامیار "

_ کامیار _ نگفتی چند کیلویی تو ؟!

آفرین _ مگه میخوای کولم کنی که وزن مو میخوای ؟!

کامیار _ نه ، داریم دختر شایسته انتخاب می کنیم !

آفرین _ برو از بین همونا انتخاب کن !

کامیار _ خره تو صدر جدولی ها ! به بخت خودت لگد نزن !

" آفرین یه نگاه به کامیار کرد و خندید و همونجور که داشت می رفت گفت "

_ چهل و هفت !

کامیار _ با ظرف یا بدون ظرف ؟

" دوباره برگشت و خندید و رفت "

_ واقعا چه حوصله ای داری کامیار ! خیالی که براش نداری ؟!

کامیار _ برای ازدواج ؟

_ آره .

کامیار _ نه بابا ! این از اوناس که براش فرقی نمی کنه من باهاش عروسی کنم یا بابام ! این فقط می خواد شوهر کنه !

_ اتفاقا می خواستم همینو بهت بگم ! همین چند ساعت پیش اگه من ازش تقاضای ازدواج کرده بودم ، نه نمی گفت !

کامیار _ تو به من چیز یاد نده بچه جون ! بیا فعلا بریم پیش آقا بزرگه ، کار دارم .

_ چیکار داری ؟

کامیار _ بابا باید به عمه اینا بگیم که گندم گذاشته رفته ! شاید اونا بتونن کاری بکنن ! پس فردا نگو چرا به ماها

نگفتین !

_ یعنی کار درستیه ؟

کامیار _ آره ، درسته . بیا بریم .

" راه افتادیم طرف خونه آقا بزرگه ، تو راه بهش گفتم . "

_ این پسره رو چیکار کنیم ؟

کامیار _ کدومو ؟

_ همینکه میگی شاید برادر گندم باش .

کامیار _ شب ! شب باید بریم تتا تر سراغش .

_ یعنی ممکنه واقعا همون باش ؟

کامیار _ کسی که این اطلاعات رو به من داد ، میتونه تو یه ساعت فک و فامیل یه مرغابی رو از وسط مرداب انزلی ،

بین هزار تا مرغابی ، شناسایی کنه !

_ میگم پس نباید خانواده ش بد باشن !

کامیار _ خانواده کی ؟

_ گندم .

کامیار _ چطور مگه ؟

_ خب وقتی برادرش اهل هنره ، احتمالا خانواده روشنی هستن دیگه !

کامیار _ خدا میدونه . تا ببینیم شب چی میشه . شایدم این پسره برادر گندم نباشه !

_ تو که گفتی هس !

کامیار _ به احتمال نود درصد هس . پیر تو که رسیدیم .

" رسیدیم دم خونه آقا بزرگه و کامیار طبق معمول ، دو تا تقه به در زد و رفت تو که صدای آقا بزرگه در اومد !"

_ باز سر زده اومدی تو ! از دست تو باید همیشه در رو قفل و کلون کرد ؟!

کامیار _ بابا یه کار مهم دارم آخه !

آقا بزرگه _ چی شده ؟! پیداش کردین ؟!

کامیار _ نه بابا ! اومدم بگم بهتره که به عمه اینا جریان رفتن گندم رو بگیم !

" آقا بزرگه یه نگاهی به کامیار کرد و بعد رفت طرف پنجره واستاد و تو باغ رو نگاه کرد ."

کامیار _ اگه خدا نکرده اتفاقی بیفته

آقا بزرگه _ نفوس بد نزن بچه !

کامیار _ میخواین من برم بهشون بگم ؟

آقا بزرگه _ نه ، تا امشبم دست نیگه میداریم بینیم چی میشه ، اگه ازش خبری نشد ، خودم یه جوری بهشون میگم .

کامیار _ میخواین به پلیس خبر بدیم ؟

آقا بزرگه _ نه ، صورت خوبی نداره . گم که نشده ! کسی هم که ندزدیدتش ! حالا بذار بینم چی میشه .

" من و کامیار چیز دیگه نگفتیم با خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون . "

_ کامیار ، تو خیلی بی خیالی !

کامیار _ یعنی چی ؟

_ تو انگار نه انگار که دختر عمه ت این طوری شده !

کامیار _ چطوری شده ؟

_ همین جوری دیگه !

کامیار _ والا دختر عمه م ، اینطوری که من خبر دارم ، از هر وقتی سر حال تر و قهراق تره !

_ واقعا که کامیار !

کامیار _ مگه دروغ میگم؟! تازه داره خودشو پیدا می کنه ! تا قبل از این جریان یه دختر پخمه بی سر و زبون بود !

حالا ال?حمدالله داره میشه عین شیر ! یادت رفت چه بالایی سر سمیه خانم آورده؟! تا قبل از این میتونست از این

کارا بکنه ؟ اصلاً یه همچین روحیه ای داشت !?

_ نه اما

کامیار _ اما بی اما ! شاید این جریان براش خلیم خوب باش ! بابا تو این مملکت یه وقتی زن و دختر شیر بودن !

اسب سوار می شدن ! تیر اندازی می کردن! اونم با تیر و کمون ! بابا ، زن ایرانی یه وقتی تو این مملکت پادشاه بوده !

بذار این دختر خودشو پیدا کنه ! تا حالا شاید خیلی چیزا داشته که ممکن بوده از دست بده ، برای همینم می ترسیده

! حالا فکر میکنه دیگه چیزی نداره که از دست بده ! برای همینم داره کم کم به خودش میرسه !

_ من این حرفا حالیم نیست ! می ایی بریم دنبالش یا خودم برم ؟

کامیار _ آخه کجا بریم ؟!

_ چه میدونم ! هتل ! ! مسافر خونه ها ! پارک ! ! هر جا !

کامیار _ دنبال يه سوزن تو انبار کاه بگردیم ؟!

_ اون که نمیتونه شب تو خیابونا بخوابه حتما میره خونه یکی !

کامیار _ مثلا کی ؟

_ مثلا دوستاش ! بالاخره يه دوست داره که بره پیشه ؟! اون دخترا کی بودن ؟ ناهید ، سابرينا ، مهسا !

" يه فکری کرد و بعد خندید و گفت "

_ نیلوفر ! پریسا ! شقایق ! وای خدا منو مرگ بده که چقدر کوتاهی کردم !

_ منم همینو میگم دیگه ! ماها حداقل میتونستیم يه خبری از اینا بگیریم !

کامیار _ تو حق داری ما مقصریم ! یعنی منه خاک تو سر مقصرم !

_ دیدی حالا !

کامیار _ می پذیرم ! کوتاهی با قصورم رو می پذیرم و هرگونه تنبیه رو به دل و جونم میخرم ! همین الان میرم که

جبران کنم ! باید به تک تک این خانما سر بزنم و خبر بگیرم ! وای خدا که چقدر کار دارم ! بدو بریم جبران !

_ ناهار بخوریم بعد .

کامیار _ من کوفتم بشه اون ناهار ! تا من از یکی یکی اینا خبر نگیرم ، لقمه از گلوم پایین نمیره که !

_ من گشتمه !

کامیار _ کارد بخوری ! دنبال اون دختره گشتن واجب تره ، یا ناهار ؟!

_ چطور تو يه مرتبه به صرافت افتادی ؟!

" دست منو گرفت و کشید ، گفت "

_ گفتی ناهید ، سابرينا و کی ؟

_ مهسا.

کامیار_ وای خدا جون شیش تا !

" همونجور که منو با خودش میکشید بهش گفتم "

_ همه شونو که امروز نمیرسیم !

کامیار_ تو بیا ! خدا توفیق میده!

" رفتیم تو گاراژ و ماشین کامیار رو در آوردیم و سوار شدیم و حرکت کردیم و من به تلفن زدم به ژاکلین که ازش آدرس دوستای گندم رو پیرسم . فقط آدرس دوتاشونو داشت . شقایق و نیلوفر . قرار شد آدرس بقیه رو از همین دو تا بگیریم .

خونه شقایق نزدیکتر بود ، رفتیم طرف خونه اون . تقریباً به ربع بعد رسیدیم و پیاده شدیم و زنگ زدیم . به دختر خانم آیفون رو جواب داد و معلوم شد که خودش شقایقه . چند دقیقه طول کشید تا اومد دم در . انگار به دستی به سر و صورتش کشیده بود و لباسش رو عوض کرده بود . رارسید گفت "

_ بفرمایین تو ! اینجا که بده ! بفرمایین .

کامیار که چشمش به شقایق که به دختر خوشگل بود افتاد ، انگار اصلاً یادش رفت برای چی اومدیم اونجا ! شروع کرد باهاش احوالپرسی کردن .

کامیار _ سلام عرض کردم خانم ! حال شما چطوره ؟

شقایق _ خیلی ممنون ، حال شما چطوره ؟

کامیار_ ال ? حمد الله ! خوب خوب ! بابا چطورن ؟

شقایق _ ممنون ، خوبن .

کامیار_ ال ? حمد الله ! مامان چطورن ؟

" شقایق خندید و گفت "

_ایشون چند ساله فوت کردن !

کامیار_ ال ? حمد الله ! ببخشین ببخشیدن ! یعنی انشاالله خاک به قبرشون بباره ! یعنی نور به قبرشون بباره ! والله هول

شدم ! از بس شما خانم و باوقار تشریف دارین ! زبونم گل مژه زده !

" شقایق خندید و گفت "

_ گل مژه مال چشمه !

کامیار_ از بس شما گل این ، همه جای ما گل در آورده ! عین این زمینای پارک ملت ! خدا خیر بده به این شهر داری
تهران ! هر جا گیرش میاد یه چیز می کنه توش ! یعنی یه شاخه گل می کنه توش !

شقایق _ شما حتما کامیار خان هستین !؟

کامیار_ غلام شمام ! از کجا فهمیدین ؟

شقایق _ از تعریفایی که گندم در مورد بانمکی شما کرده !

" کامیار که چشم از چشم شقایق ور نمیداشت ، با خنده گفت "

_ ببخشین گندم کیه ؟

" شقایق زد زیر خنده و گفت "

_ دختر عمه تون دیگه !

کامیار_ آهان ! اونو که آردش کردن تموم شد رفت پی کاره !

" با آرج زدم تو پهلوش و به شقایق گفتم "

_ ببخشین مزاحمتون شدیم ، می خواستیم ببینیم شما از گندم خبری ندارین ؟

شقایق _ نه ! اتفاقی افتاده !؟

کامیار_ نه بابا ! داریم برای سازمان سیلوی تهران آمار میگیریم ! ببخشین شمام دانشگاه تشریف دارین ؟

شقایق _ با گندم هستم .

کامیار_ خدا شمارو به خانواده تون ببخش ! درسا چطوره ؟ سخته ؟ آسونه ؟

شقایق _ ای ، بد نیست . بفرمایین تو تورو خدا ! اینجا بده !

کامیار_ چشم ، هر چی شما بفرمایین !

" اومد حرکت کنه که بازوش رو گرفتم و گفتم "

_ بخشین شقایق خانم ، شما آدرس چند تا از دوستای صمیمی ش رو دارین به ما لطف کنین ؟

شقایق _ کدوم شونو می خواین ؟

کامیار _ اونایی رو که خوشگل ترن !

" یه چشم غره بهش رفتم و به شقایق گفتم "

_ اونایی رو که باهاش صمیمی ترن .

کامیار _ بله بله ! یعنی اونایی که صمیمی ترن .

شقایق _ جداً براش اتفاقی افتاده ؟!

_ کمی با خونواده ش اختلاف پیدا کرده و از خونه قهر کرده .

شقایق _ ای وای چه بد ! شاید بیاد اینجا !

کامیار _ میگم چطوره ماهام اینجا منتظرش باشیم تا بیاد ؟!

" یه چشم غره دیگه بهش رفتم و به شقایق گفتم "

_ اگه همون آدرس ها رو بهمون بدین ممنون میشیم .

شقایق _ الان براتون مینویسم میآرم .

کامیار _ اگه دست تون خسته میشه ، بذارین من پیام براتون بنویسم ! آخه من بابام میرزا بنویس بوده .

" شقایق خندید و رفت تو "

کامیار _ الهی تو خونه شون خودکار مداد و خودنویس پیدا نشه ، مجبور بشه منو صدا کنه که براش بنویسم .

_ کامیار خجالت نمیکشی ؟!!

کامیار _ کی از نوشتن تا حالا خجالت کشیده که من بکشم ! اصلاً اگه نوشتن خجالت داشت که این همه مدرسه و

دیرستان و دانشگاه نمیرفتن !

_ به خدا من جای تو خجالت میکشم !

کامیار_ تو چرا جای من خجالت میکشی ! اصلاً چرا ما خجالت بکشیم؟! اونایی که الف ب پ ت س رو اختراع کردن
باید خجالت بکشن !

_ زهرمار .

" موبایلمو در آوردم و شماره گندم رو گرفتم اما موبایلش خاموش بود . یکی دوبار دیگه گرفتم اما فایده نداشت .
تو همین موقع شقایق با یه ورق کاغذ اومد بیرون و گفت "

_ بفرمایین . این چند تا تو ذهنم بود .

" تا اومدم بگیرم که کامیار زودتر کاغذ رو گرفت و گفت "

_ تو خونه خودکار داشتین؟! "

" شقایق با تعجب بهش نگاه کرد و گفت "

_ ببخشین متوجه نمیشم !

کامیار_ هیچی ، چیچی ! میگم شما با سرویس میرین دانشگاه ؟

شقایق _ نه خودم میرم .

کامیار_ خودتون تنهایی میرین !!!

شقایق _ خب بله !

کامیار_ هزار ماشاءالله به شما باشه ! میگم حوصله تون سر نمیره تنهایی میرین ؟

" کاغذ رو از دستش گرفتم و به شقایق گفتم "

_ خانم خیلی خیلی از همراهی تون ممنونم ، خیلی لطف کردین !

شقایق _ خواهش می کنم . لطفاً هر وقت مساله حل شد ، به منم یه خبری بدین !

کامیار _ چشم ! حتماً ! اصلاً خودم میام اینجا که مژده گونی م ازتون بگیرم !

شقایق _ قدم تون سر چشم . هر وقت تشریف بیارین خوشحال میشم .

کامیار _ منم خوشحال میشم ! یعنی خوشحال که میشم هیچی ، کلی م ذوق می کنم !

" شقایق زد زیر خنده که دست کامیار رو گرفتم و کشیدم طرف ماشین و همونجور یه خداحافظی از شقایق کردم و در ماشین رو وا کردم و کامیار رو به زور نشوندم پشت فرمون و خودمم از اون طرف سوار شدم . کامیار هنوز حواسش به شقایق بود که سرش داد زد و گفتم :

_ کامیار !

کامیار _ ای مرض و کامیار ! ای درد بی درمون و کامیار ! دلم ریخت پایین ! چرا داد میزنی ؟!

_ حواست کجاس ؟!

کامیار _ دارم دنبال ماشین می گردم دیگه !

_ کدوم ماشین ؟

" هنوز داشت به شقایق نگاه میکرد و همونجوری با من حرف می زد !"

کامیار _ همونکه باهاش اومدیم اینجا دیگه !

_ ما که الان تو ماشین نشستیم !

" یه مرتبه حواسش جمع شد و با تعجب گفت "

_ کی اومدیم تو ماشین ما ؟!

_ اصلاً لازم نکرده بریم دنبال گندم ! برگرد خونه !

کامیار _ مگه من دلم طاقت میاره ، این دختره رو تو این شهر به این گل گشادی تنها ولش کنم ؟!

_ تو که اصلاً یه کلمه هم در مورد گندم حرف نزدی ؟!

کامیار _ وا ! چه حرفا !! من همه ش در مورد این طفل معصوم صحبت کردم !

_ خجالت بکش کامیار !

کامیار _ من که دیگه چیزی ننوشتم که خجالت بکشم ؟!

_ حرکت کن بریم خونه !

کامیار _ سی سال بر نمی گردم خونه ! اون دختر الان به ما احتیاج داره !

_ کدوم دختر ؟ گندم یا اونای دیگه ؟

کامیار _ چه فرقی میکنه ؟! تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد درشمیرانت دهد باز ، آدرس بعدی رو بخون
بینم !

_ گرسنه بابا !

کامیار _ داد نزن شقایق خانم هنوز دم در واستاده !

_ خب حرکت کن بریم دیگه !

کامیار _ میخوام حرکت کنم اما پاهام ازم فرمون نمی برن !

_ پس پاشو من بشینم !

کامیار _ می خوای من همینجا واستم تو بری برگردی ؟!

_ حرکت میکنی یا نه ؟

کامیار _ پس تو ماشین رو روشن کن ! منکه دل اینکار رو ندارم !

_ واقعا که کامیار !

کامیار _ حداقل دنده رو تو عوض کن ! چقدر سنگدل شدی امروز !

" در رو وا کردم و به شقایق گفتم "

_ خواهش می کنم شما بفرمایین تو ! خجالت مون ندین !

شقایق _ اختیار دارین !

_ ماشین گرم کرده ، باید کمی خنک بشه ، یه خرده طول میکش !

شقایق _ پس بفرمایین تو یه چایی میل کنین تا ماشین خنک بشه .

" تا اینو گفت ، دست کامیار رفت طرف دستگیره در که من زود سوئیچ رو پیچوندم و ماشین روشن شد ! کامیار یه

فحش زیر لب بهم داد که محلش نداشتم و به شقایق گفتم "

_ خب روشن شد ، شما دیگه بفرمایین خدانگهدار .

فرهاد رحمت الله! اما یه دستشون خطرناکن و مردم آزار! مثل این دلارام! عشقش از دستش بره و تبدیل میشه به انتقام!

_ نه بابا ، اونطوری هام نیست!

کامیار_ اگه دلارام همین شباً نیومد تو اتاقت و سرتو با چاقو نبرید!

_ فیلم جنایی زیاد دیدی تو!

کامیار_ سوار شو بریم که دیر شد.

" دو تایی سوار ماشین شدیم و رفتیم سراغ برادر احتمالی گندم . همونجور که می رفتیم به کامیار گفتم "

_ کامیار ، اگه نتونیم گندم رو پیدا کنیم چی ؟

کامیار_ هیچی! مگه ما باعث این اتفاق شدیم!؟

_ نه ، از نظره چیز دیگه میگم .

کامیار_ از نظره اینکه دوستش داری ؟

_ آره .

کامیار_ تو مطمئنی که دوستش داری ؟

_ آره .

کامیار_ من فکر نکنم!

_ چرا!؟

کامیار_ بین! اگه این اتفاق پیش نیومده بود اونوقت تو میتونستی با قاطعیت بگی که دوستش داری یا نه!

_ چه ربطی داره ؟

کامیار_ الان دوست داشتن رو با دلسوزی و حرص با هم قاطی کردی! یه خرده دوستش داری! یه خرده دلت براش

می سوزه! بقیه ش میشه حرص!

_ یعنی چی!؟

کامیار_ چون پیش ت نبوده ! آدمیزاد اینطوریه ! وقتی چیزی رو از جلوش ور میدارن یا ازش میگیرن یا ممنوعش می کنن ، حرص ورش میداره !

اگه گندم الان پیشت بود ، شاید با همون نگاه کردن بهش و باهاش حرف زدن و گفتن و خندیدن ارضا می شدی ! جلوی دو تا جنس مخالف رو وقتی گرفتی ، رابطه شون به محض بهم رسیدن تبدیل میشه به زیاده روی ! حرص ! ولع ! یعنی آدمی که همیشه آب دم دستشه فقط تشنگی ش رو رفع میکنه اما آدمی که چند وقتی آب ندیده ، انقدر می خوره که میرسه به مرز ترکیدن ! حالام شاید احساس تو ، تنها عشق نباشه !

_ بالاخره برای اینکه این احساس رو بفهمم ، احتیاجه که پیداش کنیم .

کامیار_ بگو به امید خدا .

_ بینم ، پسره رو دیدی می خوای بهش چی بگی ؟

کامیار_ تو هیچی نگو که کارا رو خراب کنی ! من خودم یه کاریش می کنم .

" نیم ساعت بعد رسیدیم بالای و اونجا کامیار از چند نفر آدرس رو پرسید و رفتیم پایین و رسیدیم به همون تئاتری که انگار پسره توش کار میکرد .

ماشین رو یه جا پارک کردیم و رفتیم دو تا بلیط گرفتیم و رفتیم تو . نمایش هنوز شروع نشده بود . کامیار از یه نفر که بلیط رو می گرفت سراغ پسره رو گرفت . فهمیدیم که پسره همونه و الانم پشت صحنه ، داره برای نمایش آماده میشه . راهی م که می رفت برای پشت صحنه بسته بود و نمیذاشتن کسی بره پیش هنرپیشه ها .

با کامیار واستاده بودیم و مونده بودیم که چیکار کنیم که یه مرتبه کامیار کلکی زد !

دو تا پسر بچه بغل ما واستاده بودن ، اونی که کوچیکتر بود ، دستشویی ش گرفته بود و بزرگتره هی بهش میگفت باید صبر کنه تا باباشون بیاد . کامیار که اینو شنید به پسر بزرگه گفت "

_ عمو می خواین برین دستشویی ؟

" پسره یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ بله اما نمیدونیم کجاس !

کامیار_ بیاین من بهتون نشون میدم .

" بعد خودش دست بچه کوچیکه رو گرفت و به منم اشاره کرد که دست پسر بزرگه رو بگیرم و چهار تایی راه افتادیم طرف جایی که هم میخورد به دستشویی و هم راه پشت صحنه بود ! تارسیدیم به در ، یه نفر جلومونو گرفت و گفت تا نمایش شروع نشه ، نمیشه کسی بره دستشویی ! کامیار آروم بهش گفت "

_ آقا بچه ها هله هوله خوردن و خلاف ادب اسهال شدن ! اگه نذاری همین الان ببرم شون دستشویی باید یه سطل و یه خاک انداز و یه جارو نیم کیلو خاکستر بیاری که کف سالن انتظار از نجاست طاهر بشه ! خالا خودت میدونی !

" یارو خندید و در رو وا کرد و رفتیم تو . کامیار اول بچه ها رو برد دستشویی و وقتی کارشون تموم شد آوردشون بالا و فرستادشون طرف سالن انتظار و دست منو گرفت و برد طرف اتاق گریم .

تا از چند تا پله بالا رفتیم و رسیدیم به یه راهروی کوچیک که دیدیم یه پسر با لباس هنرپیشگی ، در حالیکه صورتش رو سیاه کرده ، واستاده و داره با دو تا مرد دیگه حرف میزنه ! حرف که چه عرض کنم ! اون دو تا داشتن تهدیدش می کردن و اونم هی بهشون التماس میکرد که آبریزی نکنن . ماها جامون طوری بود که پشت سر پسره بودیم و ما رو نمیدید !

کامیار یه خرده واستاد و گوش کرد و بعد رفت جلو که دو تا مردا ساکت شدن و یه اشاره به پسره کردن و گفتن "

_ اینا با توان ؟

" پسره برگشت یه نگاهی به ما کرد و گفت

_ بله ، بفرمایین !

کامیار_ ما رو منصور خان فرستاده .

پسره _ منصور خان کیه ؟

کامیار_ شما نمیشناسید شون ؟

پسره _ خیر !

کامیار_ گفته بهتون بگم نشون به اون نشونی که ده هزار تومن بهتون بدهکار بوده !

" کامیار اینو که گفت ، اون دو تا مردا که خیلی م گردن کلفت بودن گفتن "

_ پس داداش زودتر بدهی ت رو بده که رفیق ت الان سخت بهش نیازمنده !

" بعد هر دو زدن زیر خنده ! کامیار دست کرد جیش و ده تا هزاری درآورد که یکی از مردا اومد جلو که از کامیار بگیره ، تا دستش رو دراز کرد ، کامیار پولها رو کشید عقب و گفت "

_ من این طلب رو باید بدم به آقا نصرت ! دیگه خودش میدونه !

" بعد رفت جلو اون پسره ، ده تا اسکناس هزار تومانی گذاشت کف دستش که بالا فاصله اونا ازش گرفتن و با یه لحن بد بهش گفتن "

_ بقیه ش !

" پسره با التماس گفت "

_ به مولا اگه الان یه قرون داشته باشم ! تا آخر نمایش صبر کنین ، یه خرده ش رو بهتون میدم و تا آخر هفته بقیه ش رو صاف می کنم !

" تا اینو گفت ، یکی از مردا یقه شو گرفت و یه چک زد تو گوشش و گفت "

_ نانجیب ، بهت میگم وقت نداری دیگه ! یا همین الان جنس رو بده یا پولش رو !

پسره _ به جون هر سه تا مون پول ندارم !

" یارو یه چک دیگه زد تو صورتش و گفت "

_ پولت می کنم الان ! جنسا رو به کی فروختی ؟!

پسره _ و الله دادم به چند نفر ، امروز فردا پولش رو می گیرم !

" دست یارو بالا که رفت یکی بزنه که پسره دستاشو گرفت جلو صورتش و با حالت گریه گفت "

_ نزن تورو خدا آقا سید ! میدونم گردن کلفتی و پهلون ! منم که دیگه زدن ندارم ! سر و صورتم زخمی میشه

نمیتونم برم رو صحنه ، اون وقت این چندر غازم نمیتونم بهتون بدم !

" من یه مرتبه حالم بد شد و به یارو گفتم "

_ واسه چی میزنی ش ؟! مگه مملکت قانون نداره ؟!

" تا اینو گفتم یارو یه صدائی از دهنش درآورد و گفت "

_ به تو چه جو جو ؟!

_اگه یه بار دیگه بزنی ش با من طرفی !

" یارو همونجور که می اومد طرف من گفت "

_اول خودتو میزنم که دیگه بلبل زبونی یادت بره !

" تا دو قدم ورداشت که کامیار بهش گفت "

_اگه دستت رو این بلند بشه ، به بابا ننه ت سفارش کن که یه بچه دیگه واسه خودشون درست کنن که عصای پیری شون باشه !

"اینو که کامیار گفت ، یارو واستاد و یه لحظه به کامیار نگاه کرد و بعد برگشت طرف پسره و گفت "

_یا همین الان بقیه حساب رو میدی یا یه آبروریزی ازت بکنم که از اینجا بندازنت بیرون !

" پسره فقط نگاهش کرد که یارو گفت "

_میدی یا نه ؟!

پسره _ ما که پول ندارم ، آخرشم اینه که از اینجا بیرونم می کنن ! اما می خوام ببینم به این میگن مردونگی ؟

" یارو گفت "

_زرزر نکن ! پول نداری برو از رفقات قرض بگیر !

پسره _ اونام وضع شون از من خرابتره !

کامیار _ حسابش چقدره ؟

" یارو برگشت طرف کامیار و گفت "

_تو میخوای جورشو بکشی ؟

کامیار _ شاید !

یارو _ ده دادی ، پنج چوق دیگه م روش !

" کامیار دست کرد تو جیش و کیفش رو درآورد و پنج هزار تومن شمرد و داد به یارو . یاروام یه خنده ای کرد و

برگشت طرف پسره و گفت "

_ دیدی گفتم پولت میکنم !

" بعد دوباره یه خنده ای کرد و با رفیقش گذاشت رفت . موندیم من و کامیار و پسره .

پسره یه خرده صبر کرد تا اون دو تا رفتن و بعدش به ما گفت "

_ دست تون درد نکنه ! اینا خیلی آشغالن ! اگه شماها نبودین واقعا پولم می کردن !

کامیار _ از لبت داره خون میاد !

" با آستینش خون رو لبش رو پاک کرد و گفت "

_ من منصور خان نمیشناسم ! کیه اینی که میگین ؟

` کامیار خندید ، پسره هم خندید و گفت "

_ ركب بود ؟

کامیار _ ای ! همچین !

" پسره دستش رو دراز کرد طرف کامیار و گفت "

_ هر چی که بوده ، به موقع به دادم رسیدین !

" با کامیار دست داد و بعدش و منم دست داد و گفت "

_ حتما یه کاری با من دارین ! هنرپیشه معروفی نیستم که خواسته باشین ازم امضا ممضایی چیزی بگیری ، حتما کار

دیگه باهام دارین !

کامیار _ تقریباً .

پسره _ فعلاً نمایش داره شروع میشه و هنرپیشه زن مونم با یه سیاهی لشکر نیومده ! بیاین بریم " صورتخونه " تا

شما یه چایی بخورین ماهام یه خاکی تو سرمون بریزیم !

" من برگشتم به کامیار نگاه کردم که گفت "

_ اتاق گریم رو میگه !

پسره _ ماها بهش میگی صورتخونه ! اسم قدیمی یه ! فعلاً بیاین تا بعداً با هم حرف بزنیم .

" سه تایی رفتیم پشت صحنه . اونجا یکی دو تا مرد داشتن گریم می کردن و با هم حرف می زدن . یکی شون که انگار رئیس شون بود خیلی ناراحت و عصبانی بود و تا چشمش به پسره افتاد شروع کرد باهاش دعوا کردن و گفت "

_ همه ش تقصیر توی ! این پسره و دختره رو تو ضامن شدی و گرنه بهشون کار نمی دادم که الان دستمو بذارم تو پوس گردو !

پسره _ بابا حتما الان پیداشون میشه ! یه یه ربعی هنوز وقت هس !

" یارو که داشت تند تند یه تاج میذاشت سرش گفت "

_ اگه پیداشون نشه چه خاکی تو سرم کنم ؟! جواب مردم رو چی بدم ؟! جواب صاحب تئاتر رو چی بدم ؟!

" پسره که خودش حسابی کوک بود گفت "

_ حالا شما اینقدر خودتو ناراحت نکن رجب خان ! بالاخره جور میشه دیگه !

رجب خان _ چی جور میشه ؟ از رو هوا هنرپیشه واسه م می باره ؟! دارم بهت میگم نصرت ، اگه اینا امشب پیداشون نشه و نمایش خراب بشه ، از فردا خودتم اینطرفا آفتابی نشو ! واسلام !

نصرت _ آخه آدم شمام که نیومده !

رجب خان _ آگه آدم من نیومده ، کنترل چی تئاتر رو گذاشتم جاش . نقش اونم که یه ربع بیشتر نیست ! مردم رو که بشونه رو صندلی ها شون میاد لباس می پوشه ! اون دو تا رو چیکار کنیم ؟!

" نصرت رفت تو فکر که رجب خان که گریم و لباس پوشیدنش تموم شده بود بهش گفت "

_ این دو تا رفیقاتن ؟

نصرت _ نه ، یعنی آره !

تعجب خان _ بالاخره آره یا نه ؟

نصرت _ آره بابا ، آره !

رجب خان _ خب لباس تن شون کن بفرستشون تو دیگه ! یه چرخ بزنن نمایش تمومه !

نصرت _ آخه اینا ...!

" رجب خان نداشت حرفش تموم بشه و گفت "

_ آخه نداره دیگه ! پسره که سیاهی لشکره و اصلاً حرف نمیزنه ! دختره م که دو تا اه می کشه و یه آره و نه میگه و چهار تا قدم راه میره ! حتما این رفاقت راه رفتن بلدن دیگه ! نمایش م که رو خودت میچرخه ! چهار تا کلمه چرت و پرت بگو و دو تا ادا در بیار و مردم رو بخندون و پرده افتاده !

" بعد برگشت طرف من و کامیار و گفت "

_ چی میگی شما ؟!

کامیار _ یعنی ما بریم نمایش بازی کنیم ؟

رجب خان _ بله !

کامیار _ یعنی از این لباسا بپوشیم و گریم کنیم و بریم رو صحنه جلو مردم ؟

رجب خان _ آره دیگه !

کامیار _ یعنی من و این نرسیده بشیم هنرپیشه تئاتر ؟

رجب خان _ تئاتر هملت رو که نمیخوان اجرا کنین ! نقشی م که ندارین ! یکی تون یه نیزه دستش می گیره و یه گوش عین مجسمه وامیسته ! اون یکی تونم یه کلاه گیس سرش میکنه و یه دامن پاشو و یه شنل میندازه رو دوشش و میشه دختر سلطان ! سه چهار تا جمله م بیشتر نباید بگه ! تازه اونم نگفت نگفت ! این رفیق تون نمایش رو میچرخونه ! اصلاً نمایش رو سیاه می کرده و اون همه ش مزه میاد ! شماها چهار دفعه میرین رو سن و بر میگردین ! همین !

کامیار _ یعنی من کلاه گیس سرم کنم و اینم یه نیزه دستش بگیره بریم جلو مردم ؟!

رجب خان _ خب آره دیگه !

کامیار _ من صد سال اگه از این کارا بکنم ! شما نمیگین اگه یه آشنایی چیزی ما رو با این شکل و قیافه ببینه و بشناسه چه آبرویی از ما میره ؟!

رجب خان _ اگه رفیق این آقا نصرتی ، حتما به خاطر رفاقت یه کاری براش می کنین ، اگر نه که امشب این آقا از این تئاتر مرخصه !

کامیار _ مرخصه که مرخصه ! به ما چه مربوطه ؟!

"یه نفس راحت کشیدم وقتی کامیار اینو گفت! همه ش می ترسیدم با اخلاقی که کامیار داره و همه ش دنبال ماجرا و این چیزا س، یه مرتبه قبول کنه و آبرومون جلو مردم بره! اینا رو که گفت خیالم راحت شد!"

کامیار _ خب سناریوتونو عوض کنی!

رجب خان _ نمیشه!

کامیار _ سناریو چی هس حالا؟

رجب خان _ یه دختر پادشاهه که عاشق یه شاگرد تاجر میشه. تاجر جواهر! یه عرب پولدارم خواستگار دختر پادشاهه. دخترم نمی خواد زنش بشه!

کامیار _ زمان نمایش مال قدیمه؟

رجب خان _ آره بابا! مگه شغل و شمشیر و نیزه و سپر اینا رو نمیبینی؟!

کامیار _ اون وقت دختره رو سن نباید حرف بزنه؟

رجب خان _ چرا!! دو تا اه میکشه و دو دفعه میگه "بلایت به جانم _ بی تو نمانم _ از فراغت روزم چو شام تار گشته" همین! تازه اون رو هم این نصرت یواش در گوشش میگه که اونم تکرار کنه! کاری نداره که!

کامیار _ بیخودی نگو کاری نداره! آدمی که تا حالا رو صحنه نرفته، ممکنه تا پاش برسه رو صحنه جلو مردم، یه مرتبه غش کنه! کار سختیه! به این شلی هام نیست! هنرپیشه های بزرگم دفعه اول گند میزنن! حالا شما انتظار دارین ما دو تا این لباسا رو بپوشیم و گریم کنیم و کلاه گیس سرمون بذاریم و بریم رو صحنه جلو سیصد چهارصد نفر آدم؟! اونم برای اولین بار؟! واقعا که! چه توقع از آدم دارین!

"اودم منم در تایید حرفاش یه چیزی بگم که رو کرد به نصرت و گفت"

_ حجاب مجابم دختر پادشاه داره؟

رجب خان _ یه تور میندازه رو سرش دیگه!

کامیار _ من تور موری نیستم! میخواین بی حجاب برم بسم الله! بده به من اون کلاه گیس رو ببینم موهاش چه رنگی یه؟!

"من همینجوری مات فقط به کامیار نگاه می کردم که نصرت تند یه کلاه گیس رو که موهای سیاه داشت داد دست کامیار!"

کامیار _ این چرا موهای سیاهه ؟ من بلوند دوست دارم ! ندارین دیگه !

_ کامیار ! چیکار داری می کنی ؟

کامیار _ میخوام گریم کنم !

_ چیکار کنی ؟!!!!

کامیار _ گریم بابا ! گریم ! توام بدو لباس پیوش ! آقا قربونت یه نيزه خوب بده دست این فامیل ما !

" بعد کلاه گیس رو گذاشت رو سرش و رفت جلو آینه و یه دستی به موهای کلاه گیس کشید و گفت "

_ رجب خان ، این کلاه گیس تون مال چه دوره آیه ؟! قاجار ؟ الان دیگه رنگ موی خانوما همه ، های لایته ! چه کبره

ای م بسته موها !! بابا یه خرده شامپو بریزین رو این کلاه گیس و یه چنگی بهش بزنین ! بو گند گرفته !

" بعد برگشت به نصرت گفت "

_ گل سر ندارین ؟!

نصرت _ یه نیم تاج میذاریم سرت !

کامیار _ حالا خوبه صورتمو سه تیغه کردم !! اصلاً امروز انگار به دلم برات شده بود که باید برم رو صحنه !

" کشیدمش کنار رو به بهش گفتم "

_ دیوونه !! میخوای جدی جدی بری رو صحنه ؟!

کامیار _ خب آره !

_ من نیام !

کامیار _ به درک ! خودم تنهایی مشهور میشم !

_ دارم جدی باهات حرف میزنم !

کامیار _ مگه عاشق گندم نیستی ؟

_ چرا اما چه ربطی داره ؟!

کامیار_ ربطش اینه که اگه ما الان به این نصرت کمک کنیم ، اونم به وقتش بهمون کمک میکنه ! اگه حقیقت رو بهمون بگه و معلوم بشه اون واقعا برادر گندمه و به گندم خبر بدیم که برادرش پیدا شده ، حتما بر میگردد خونه ! حالا فهمیدی ؟!

" دیدم راست میگه اما برام خیلی سخت بود که برم جلو این همه آدم !"

_ آخه چه جووری بریم رو صحنه ؟!

کامیار_ کاری نداره ! قرار نیست که کاری بکنیم !

_ آخه می ترسم !

کامیار_ ترس نداره ! اصلاً وقتی رفتیم رو صحنه ، به مردم نیگا نکن ! همش منو نیگاه کن ، منم تورو نیگاه می کنم !

_ من نمیتونم آخه !

کامیار_ بین سامان ! من فقط به خاطر رو دارم اینکارا رو می کنم وگرنه گندم برای من یه دختر عمه س همین ! اگه نیای رو صحنه ، منم ول می کنم و با همدیگه از اینجا میریم اما اگه از اینجا رفتیم دیگه نباید حرف گندم رو بزنی ! قبوله ؟!

_ آخه اگه یکی ما رو بشناسه چی ؟!

کامیار_ اولاً که دزدی نمی کنیم و یه کار هنری داریم می کنیم ! بعدشم ، میگم یه ریشی چیزی بچسبونن رو صورتت که قیافه ت عوض بشه ! وقتی تو اینو میگی ، پس من چی بگم که دارن تبدیلم میکنن به معشوقه یه شاگرد تاجر !

_ خب اگه ناراحتی ، تو بیا بشو سرباز . من بشم دختر پادشاه !

کامیار_ نه ، من از بچگی آرزو داشتم بابام سلطان باشه !

رجب خان _ یالا بابا دیر شد !

کامیار_ رجب خان قربون دستت ، یه ریش بچسبون به صورت این فامیل ما !

رجب خان _ بیا اینجا زود ! بدو !

" رفتم پیش رجب خان ، جلو آینه و اونم یه ریش بلند سیاه و یه سیل کلفت چسبوند به صورتم و یه لباسم داد بهم که پیوشم و رو لباسم و یه نیزه م داد بهم با یه سپر . تا برگشتم که به کامیار بگم دیگه سپر میخوام چیکار که دیدم داره با وسواس یه لباس زنونه تنش می کنه و همه اش ایراد میگیره !"

کامیار _ این چه لباسی به آخه ! بابا این لباس که هیچ شاهزاده ای خواستگاریم نمیداد ! دختر سلطان دیدین مثل گدا گشنه ها لباس پیوشه ؟! بگرد تو اون صندوق رو شاید به چیز دیگه پیدا کنی !

نصرت _ بابا فقط همینو داریم که مدل زمان قدیم باشه !

کامیار _ مرده شور این تتاتر رونو بیرن ! شنل م کو ؟

نصرت _ بیا ایناهاش !

کامیار _ اینکه پایینش قلوه کنه ! این پادشاه کدوم مملکته ؟! پادشاه زیمبابوه س یا آنگولا که انقدر سر و وضع دوخترش باید فلاکت زده باشه ؟!

نصرت _ بابا اینا معلوم نمیشه ! تو همه ش پشتت به مردم !

کامیار _ حداقل به گوشواره ای ، سینه ؟ ریزی ، النگویی چیزی بدین وصل کنم به خودم . صد رحمت به تتاترای پایین شهر !

رجب خان _ بابا تو به ربع هم رو صحنه نیستی آخه !

کامیار _ کفش چی ؟ با همین اورسی های مردونه برم رو صحنه ؟! مردم نمیگن دختر پادشاه به جفت کفش نداشت پیوشه ؟!

رجب خان _ اون کفش پاشنه بلند کو ؟ مال اون دختره بود !

" نصرت دوید و به جفت کفش پاشنه بلند از به جا آورد و داد به کامیار "

کامیار _ خدا کنه اندازه پام بشه ! جوراب چی ؟! جوراب نایلون دارین ؟!

رجب خان _ جوراب نمیخواد که !

کامیار _ پس زیر این دامن شلوار پیوشم ؟! آخه دختر پادشاه زیر دامنش شلوار گاباردین پاش می کنه ؟!

نصرت _ جوراب نداریم آخه !

کامیار _ پس قبلا این دختره چی پاش می کرده ؟

نصرت _ خب شلوار دیگه !

کامیار _ من نمیتونم زیر این دامن شلوار پام کنم ! دامن هی میچسبه به شلواره ، تموم جونم معلوم میشه !

" همه زدیم زیر خنده که کامیار از زیر دامن ، شروع کرد شلوارش رو درآوردن و گفت "

_ رو تونو بکنین اون ور بینم !

" این رجب خان دیگه مرده بود از خنده !"

کامیار _ خیلی رو صحنه رفتن آسون بود حالا باید با گریه برم رو صحنه ! اونم دفعه اول !

" شلوارش رو در آورد و تا کرد و گذاشت یه گوشه و گفت "

_ بلوز چی ؟ حتما باید با این پیرهن مردونه و دامن برم جلو مردم ؟!

" نصرت که از خنده اشک از چشماش میامد یه بلوز زنونه داد بهش که کامیار گرفت و یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ اینو بپوشم ؟! بابا حداقل میگ فتن بلوز یکی از دختر عمه هامو با خودم می آوردم ! اینکه پارچه ش مقاله ! حداقل دیگه کم کمش دختر پادشاه باید یه پارچه حریر تنش باشه یا نه ؟! الان دیگه تو خیابون ، فقیر بیچاره هاش کرب و ژرژت تنشونه ! وای خدایا گیر چه بابای سلطان بدبخت بیچاره ای افتادم !

" اینقدر ماها اونجا خندیده بودیم که صدامون رفت بیرون و صاحب تئاتر اومد ببینه اونجا چه خبره ! وقتی کامیار رو با لباس زنونه دید ، تعجب کرد و گفت "

_ اون دختر خانم نیومده ؟

رجب خان _ الان میرسه ! تا ما شروع کنیم و اومده !

" صاحب تئاتر یه نگاه به کامیار کرد و گفت "

_ زود باشین ! صدای مردم الان در میاد !

" اینو گفت و رفت که کامیار گفت "

_ کرم پودر تون کجاس ؟

" نصرت از تو یه قوطی یه خورده پودر زد به صورتش "

کامیار _ روژ ! روژ لب چی ؟

نصرت _ بابا ممنوعه ! این دختره م بدون آرایش می رفت رو صحنه !

کامیار _ بابا اون دختر بوده منکه مَرَدَم ! حداقل بذار یه خرده شیهه دخترا بشم که گند کار در نیاد !

نصرت با خنده یه خرده روژ لب رو لبش مالید که صدای کامیار بلند شد "

_ مگه داری پنجره رو رنگ می کنی ؟ خط لبم رو پیا ! تا تو دماغم رفت این ماتیک ! بده خودم بمالم !

" خلاصه با خنده و شوخی کامیار کلاه گیس و نیم تاج رو هم گذاشت سرش و یه تورم انداخت رو سرش و همگی

آماده شدیم که بریم رو صحنه ! من داشتم سر و وضع خودم رو نگاه می کردم که کامیار گفت "

_ رجب خان !

رجب خان _ دیگه چیه ؟

کامیار _ من می ترسم !

رجب خان _ از مردم ؟!

کامیار _ نه از این عربنه نکنه راست راستی منو بدین به این ؟!

" یه مرتبه صدای خنده ماها بلند شد که دوباره مدیر تئاتر اومد تو و دعوامون کرد ! ماهام ساکت شدیم و راه افتادیم طرف صحنه و رفتیم رو سنّ .

هنوز پرده نمایش پایین بود که کامیار دست رجب خان رو که نقش پادشاه رو بازی میکرد گرفت و گفت "

_ رجب خان نکنه یه مرتبه همه چی خراب بشه ؟!

" رجب خان آروم بهش اشاره کرد و گفت "

_ هیس ! مردم میشنون ! تو خیالت راحت باشه ، هیچی نمیشه ! تو فعلا اون پشت واستا ، وقتی اعلام شد که " دختر

سلطان وارد بارگاه میشوند " تو آروم بیا و بشین رو صندلی پیش من . دیگه کاری ت نباشه .

کامیار _ من باید چی بگم ؟!

رجب خان _ تو اصلاً نمیخواه حرف بزنی !

کامیار _ خب گین چی باید بگم یه جوری بگم !

رجب خان _ نه ! تو الان ترسیدی و هول شدی ممکنه تیق بزنی و خراب کنی ! ما خودمون جورش می کنیم .

کامیار _ پس من الان کجا برم ؟!

رجب خان _ بابا نترس ! چرا اینقدر هول شدی ؟!

" دیدم راست میگه ! کامیر حسابی هول شده بود ! آروم بهش گفتم "

_ کامیار جون تو فقط برو به گوشه بشین ! چیکار داری اینا چیکار می کنن ! خودشون حتما میدونن چیکار باید بکنن دیگه !

کامیار _ آخه می ترسم کار این بیچاره هام خراب بشه ! نمیدونم چرا اینقدر هول شدم !

نصرت _ بابا الان پرده میره بالاها !

کامیار _ به دقیقه صبر کنین بابا ! چه خبره آخه !

رجب خان _ عزیزم هول نشوو ! تو بیا پشت در واستا ، تا بلند گفتن " دختر سلطان وارد می شوند " رو آروم بیا طرف من ! من خودم دستت رو می گیرم میشونم بغل خودم ، همین . دیگه تو اصلاً هیچ کاری نمی کنی تا پرده اول تموم بشه ! فهمیدی ؟

" کامیار سرشو تگون داد "

_ رجب خان _ هیچ نگی آ ! برو اون پشت در .

" کامیار رفت اون پشت و رجب خان منو برد پشت تخت خودش و گفت "

_ توام این نیزه و سپر رو نگار دار تا آخر نمایش ! همین !

" خلاصه وقتی همه سر جاشون واستادن ، رجب خان به مدیر تئاتر اشاره کرد و پرده بالا رفت که دل من هری ریخت پایین ! دهانم شد عین چوب خشک ! زانو هام شروع کرد به لرزیدن ! کم کم کرزش رسید به دستام ! همچین می لرزیدم که نیزه و سپر داشت از دستم می افتاد ! جرأت نداشتم برگردم و تو سالن رو نگاه کنم . می ترسیدم اگه چشمام به مردم بیفته از ترس همونجا غش کنم ! دلم برای کامیار می سوخت ! نمیدونستم چطوری میخواد از اون پشت بیاد تا اینجا ! اونم با اون کفشای پاشنه بلند ! هم خنده م گرفته بود و هم گریه م !

تو همین موقع مردم شروع کردن به کف زدن و رجب خان شروع کرد به بعضی و گفت "

_ چه روز باشکوهیست امروز ! دخترمان شاهدوخت کجایند ؟

" نصرت که صداشو عوض کرده بود و مثل کسایی حرف می زد که مثلا لیکننت زبون دارن گفت "

_ دخترتون بیرانن قربان !

پادشاه _ بیران کجاست ؟

نصرت _ بیران پشت در !

پادشاه _ آهان ! میخواهی بگویی بیرون هستند ؟!

نصرت _ بعره قربان .

پادشاه _ بعره نه ! بله ! بگو داخل شوند !

" تا اینو گفت ، نصرت بلند داد زد "

_ بانوی بانوان ! تخم چشم پادشاه ! تاج سر همه مملکت ! شاهدوخت وارد می شوند !

" ماها همه ش چشم مون به اونجا بود و دل تو دل مون نبود که کامیار بدبخت چه جوری میاد رو صحنه ! اما هر چی صبر کردیم از کامیار خبری نبود ! رنگ نصرت و رجب خان پرید ! من که گفتم یا کامیار فرار کرده یا همونجا غش کرده !

دوباره نصرت همونارو با صدای بلند گفت که دیدیم یه دقیقه بعد در وا شد و کامیر در حالیکه داره با موبایلش حرف میزنه و توری که قرار بود رو سرش باشه ، تو دستشه و یه آدم هم گوشه لبش ، با اون کفشای پاشنه بلند ، تلق تلق اومد رو صحنه ! نصرت و رجب خان و اونای دیگه فقط مات بهش نگاه میکردن که از همونجا یه بای بای با دست با پادشاه کرد و بعد دستش رو گرفت جلو موبایل که مثلا صدا نره تو تلفن و به پادشاه گفت "

_ های ددی !

" تو اینو اگفت و صدای خنده مردم بلند شد ! ماها فقط به کامیار نگاه می کردیم ! صداشو عین زنها نازک کرده بود و با عشوهِ حرف میزد و با اون کفشای پاشنه بلند هی می رفت این ور و بر می گشت اون ور و یه نازی تو راه رفتن می کرد که مردم مرده بودن از خنده .

دوباره دستش رو گذاشت رو تلفن و به پادشاه که همون رجب خان بود و بیچاره زبونش بند اومده بود گفت "

_ از خارج کشوره ددی ! الان تموم میشه !

" بعد شروع کرد با تلفن حرف زدن "

_ الو ! بگو دیگه جونت در بیاد ! میگم نمیتونم پیام !

_ عجب خری یهها ! میتونستم که یه بلیط هواپیما می گرفتم و خودمو میرسوندم بهت !

_ بار عام میدونی چیه ؟! بابام بار عام داره !

" مردم زدن زیر خنده ! آروم اومد جلو صحنه و یه مرتبه پاش رو گذاشت رو دسته صندلی و دامنش رو زد بالا و شروع کرد پای لخت و پشمالوش رو خاروندن که دیگه سالن مثل توپ تریکید ! زن و مرد و بچه داشتن از خنده می مردن ! کامیار یه نگاه بهشون کرد و گفت "

_ ساق پا ندیدین چسونه ها ؟ خوبه حالا وقت نکردم مومک بندازم !

" دوباره صدای خنده رفت هوا ! چرخید اومد این طرف و تو تلفن گفت "

_ گم شو کنه ! چه سمجی یه ! میگم بابام سر از تنت جدا کنه ها ! برو دیگه خسته م کردی ! خداحافظ ، بای بای !

" تلفن رو قطع کرد و تلق تلق اومد جلوی پادشاه و گفت "

_ امروز چه خبر ددی ؟

" نصرت دوید جلو و گفت "

_ بانوی بزرگ ! تور از سر مبارک تان فرود آمده است !

" کامیار یه نیگه بهش کرد و با صدای زنونه و با عشوه گفت "

_ خودمان فرودش آوردیم ! دختر پادشاه فرنگ که حجاب نداره داهاتی ! خودتم اینقدر به من نمال رنگ می گیرم !

" مردم زدن زیر خنده که به پادشاه گفت "

_ داد حواست کجاس ؟! میگم امروز چه خبره ؟!

" تازه رجب خان متوجه شد و گفت "

_ دخترم امروز چقدر شادی !

" کامیار یه عشوه دیگه اومد و گفت "

_ دوست پسرمو عوض کردم ! یعنی رنگ موهامو عوض کردم پدر جون !

" دوباره مردم زدن زیر خنده که برگشت طرف شونو گفت "

_ ای زهرمار و هر هر هر ! چه خبره تونه نقشم یادم رفت ! بلند شین برین بیرون بذارین کارمو بکنم !

" دوباره مردم زدن زیر خنده ! بعضی ها که از خنده دل شونو گرفته بودن ! رجب خان و نصرت بدبخت هول شده بودن و نمیدونستن چی باید بگن .

رجب خان آب دهنش رو قورت داد و گفت "

_ دخترم امروز از سرزمین بیگانه ، شاهزاده ای والا ، به قصد خواستگاری تو بدینجا خواهد آمد !

" کامیار تا اینو رجب خان گفت یه خرده خودشو لوس کرد و مثلا خجالت کشید و آروم اومد جلوی من که پشت پادشاه واستاده بودم و گفت "

_ راست میگی پاپا ؟!

پادشاه _ آری .

کامیار _ خواستگارم به خوشگلی این بادی گاردت هس ؟

" رجب خان دیگه نفهمید چی باید بگه و فقط نگاهش کرد که کامیار یه دستی به ریش من کشید و گفت "

_ وای ، چه ریش پر پستی ! با چه شامپو ای می شوریش عزیزم که اینقدر براقه ؟!

" دوباره مردم زدن زیر خنده که نصرت آروم به کامیار گفت "

_ بابا قرار بود تو ساکت باشی و من نمایش رو اجرا کنم ! تو که امون به من نمیدی !

" کامیار بلند گفت "

_ ساکت شو ! اینقدر در گوش دختر پادشاه وزوز نکن سیاه !

" بعد به پادشاه گفت "

_ پاپا جون من فعلا قصد ازدواج ندارم ! اگر بخوام ازدواج کنم باید با اون کسی که دوستش دارم بکنم !

" پادشاه یه مرتبه با تحکم گفت "

_ چه بکنی ؟!

کامیار _ همون کاری که همه می کنن !

" دوباره مردم زدن زیر خنده ! این دفعه رجب خان هم شروع کرد به خندیدن که زود نصرت برای اینکه نمایش خراب نشه گفت "

_ بانوی من خواستگار شما فردیست از خاندان سلطنتی !

" کامیار یه ناز دیگه کرد و گفت "

_ سلطان کجا هس حالا این ایگیری ؟!

" نصرت دستش رو بلند کرد و یه طرف رو نشون داد و محکم گفت "

_ سلطان عرب از کشور همسایه بانوی من !

" کامیار یه نگاه به دستش کرد و گفت "

_ تو چرا دستات سفیده و صورتت سیاه ؟! دورگه ای ؟! مال کدوم قبیله ای ؟!

" دیگه مردم غش و ریشه رفتن ! نصرت بدبخت تازه یادش افتاد که دستاشو سیاه نکرده !"

کامیار _ عیبی نداره ! من از نژاد ابلق خوشم میاد ! گفتی خواستگاره کجایی یه ؟!

" نصرت دوباره دستش رو بلند کرد و یه طرف رو نشون داد و گفت "

_ سلطان عرب از کشور همسایه !

کامیار _ پدر سوخته این طرفی رو که نشون میدی که روسیه س ! ولادیمیر پوتین می خواد بیاد خواستگاری ؟!

" دیگه این مردم سرجاشون هی بلند می شدن و هی میشستن و می خندیدن ! نصرت بدبخت زود جهت دستش رو عوض کرد و گفت "

_ سلطان عرب ! از کشور همسایه !

کامیار _ همونکه تا چند وقت پیش جوونا مونو می کشت و رو سر مردم بمب می ریخت ؟! نمیره الهی ! اسلحه رو

زمین نذاشته ، داره میاد خواستگاری ؟

" یه مرتبه مردم از جاشون بلند شدن و همونجوری که می خندیدن شروع کردن به کف زدن که کامیار با همون

صدای زنونه و عشوه گفت "

_ الهی بمیرم براتون که چه دل خونی دارین !

" مردم محکمر بر اش کف زدن که یه تعظیم جلو شون کرد و گفت "

_ خب باشه دیگه ، لوسم نکنی ! بشینین بقیه شو براتون بگم !

" تو همین موقع رجب خان که از حرف های کامیار ترسیده بود ، آروم به کامیار گفت "

_ اینا چیه میگی ؟! میآن میگیرن مونا !!

" کامیار با همون صدای زنونه بلند گفت "

_ شما مگه تو این مملکت زندگی نمیکنین رجب خان ، ببخشین سلطان بزرگ ! اینا مکالمات روزمره مردم ! تازه کلی

چیزای دیگه هم قاطی ش داره که خوب نیست اینجا بگم !

" دوباره مردم از جاشون بلند شدن و همونجور که می خندیدن بر اش کف زدن ! نصرت که دید داره گند کار در

میاد بلند گفت "

_ وزیر اعظم تشریف فرما شوند !

" اینو که گفت یه هنرپیشه که نقش وزیر رو بازی می کرد اومد رو صحنه و چند تا عظیم به پادشاه و دخترش که

کامیار باشه کرد و اومد جلو و گفت "

_ قبله عالم به سلامت !

پادشاه _ هان وزیر اعظم از کشور چه خبر ؟

" تا اومد وزیر حرف بزنه که کامیار بهش گفت "

_ تو وزیری ؟

وزیر _ آری بانوی من !

کامیار _ الان که دیگه وزیر نداریم گوگولی مگولی !

" اینو که گفت و لوپ وزیر رو گرفت و کشید ، گفت "

_ تو حتما معاون اول بابامی !

" وزیر بیچاره خودشو جمع و جور کرد که پادشاه دوباره گفت "

_ از اوضاع مملکت چه خبر ؟

وزیر _ قربانت گردم ، مردم در کوی و برزن مجلس کرده اند و شعار سر داده اند !

" کامیار با همون صدای زنونه زود گفت "

_ خیلی غلط کردن ! پس تو اینجا چکاره ای ؟!

" وزیر که این چیزا دیگه تو نقشش نبود بیچاره هول شد و گفت "

_ چه باید کرد بانوی من ؟!

کامیار _ هیچی ! فعلا برو دو تا جا رو افتتاح کن و سه تا نمایشگاه بذار سرشون گرم شه دیگه !

" مردم زدن زیر خنده که وزیر تند تند گفت "

_ قربان میترسم بلوایی برپا شود !

کامیار _ نترس ! دو تا شونو که بگیری و بندازی زندون ، آدم میشن !

وزیر _ مجلسشان را چه کنم ؟

کامیار _ مجلس بی خطره ! غصّه اونو نخور !

" تا اینو گفت و صدای خنده تو سالن بلند شد که کامیار گفت "

_ ببین وزیر ! تا اسم مجلس اومد مردم به خنده افتادن !

" این دفعه مردم بلند شدن و شروع کردن به کف زدن و سوت کشیدن ! رجب خان تند اومد بغل کامیار و آروم بهش گفت "

_ تورو خدا برو سر یه موضوع دیگه ! پدرمونو در میاری آآ !

" من همونجور که نیزه و سپر دستم بود ، داشتم از خنده می مردم که کامیار تلق تلق اومد جلوی من و گفت "

_ سرباز ! آدامس K.P داری ؟!

" سرمو انداختم پایین که مردم خنده ام رو نبینن !"

کامیار _ سرباز با توأم ! میگم آدامس داری ؟

" جلو خودمو به زور گرفتم و گفتم "

_ خیر بانوی بزرگ !

" کامیار با همون صدای زنونه گفت "

_ خیر نبینی اگه دروغ بگی ! همین یه ساعت پیش ، دم در دو تا بسته خریدیم ! همه شونو لمبوندی ؟! بده به من یه دونه شو !

" دوباره مردم زدن زیر خنده ! منم با خجالت نیزه رو دادم اون دستم و از تو جیب شلوارم دو تا بسته آدامس رو دراوردم دادم به کامیار ! حالا مردم دارن فقط میخندن ! جریان طوری شده بود که دیگه رجب خان و نصرت و اون یارو وزیره اعظم هم فقط می خندیدن ! کامیار یه بسته رو واکرد و یه دونه گذاشت دهن خودشو یه دونه آورد جلو و گذاشت دهن من و گفت "

_ آفرین به تو سرباز ! فقط این نیزه رو محکم تر بگیر که داره نمایش رو تو میچرخه ! و بعد برگشت طرف رجب خان و گفت "

_ پاپا K.P میخوری ؟

" رجب خان اصلاً نمیدونست چی باید بگه ! تموم نقشش یادش رفته بود که نصرت اومد جلو و گفت "

_ بانوی بزرگ اجازه شرفیابی به سلطان عرب را صادر می فرمایند ؟!

" کامیار یه دستی تکون داد و گفت "

_ بگو خاک بر سر وارد شود !

" تا اینو گفت و یکی از هنرپیشه ها از در ، وارد صحنه شد و دو تا تعظیم کرد و اومد جلو کامیار و یه تعظیم دیگه کرد و گفت "

_ انا امیر العرب ! انا مشتاق الزیارتک !

" تا اینو گفت کامیار دستش رو گرفت جلو دماغش و گفت "

_ مرده شور اون بوگند دهن تو رو ببرن ! آخه آدم میخواد بره خواستگاری سیر میخوره ؟ برو اون ور خفه م کردی !

" دیگه این مردم داشتن از خنده می مردن ! یارو بدبخت نمیدونست چیکار باید بکنه که کامیار هولش داد عقب و

همونجور با صدای زنونه و عشوه گفت "

_ از همون عقب تکلم کن خر چسونه !

" یارو بدبخت دو قدم رفت عقب و دوباره شروع کرد مثلاً نقشش رو گفتن "

_ انا امیر العرب....

کامیار_ خب فهمیدم عربی ! حالا مال کدوم کشور هستی ؟

_ من سلطان سلاطین عرب هستم !

کامیار_ یعنی پادشاه دویی م هستی ؟

" یارو یه نگاه به رجب خان کرد و بعد بلند و محکم گفت "

_ نعم !

کامیار_ اوا ! زهرمار ! چرا داد میزنی بند دلم پاره شد ! مثل آدم بگو نعم !

" دوباره مردم خندیدن که یارو آرم گفت "

_ نعم !

کامیار بینم اومدی خواستگاری من ؟

کامیار_ آقاه من زنت بشم ، منو می بری دویی کنسرت این خواننده ها ؟!

" یه مرتبه مردم بلند شدن و شروع کردن به کف زدن ! یارو بیچاره که نمیدونست چی بایا بگه ، گفت "

_ نعم .

" کامیار یه عشوه دیگه اومد و گفت "

_ بینم ، تو که با این دخترا سر و سری نداری ؟

" یارو بیچاره اصلاً این چیزا تو نقشش نبود ! داشت بدبخت از خودش دیگه می گفت ! یه نگاه به رجب خان می کرد

و یه چیزی به کامیار میگفت "

_ کدام دختران بانوی زیبا !؟

کامیار_ همونا که از اینجا میفرشن به دبی دیگه !

_ چنین چیزی نیست بانوی من !

کامیار_ غلط کردی ! همین چند وقت پیش گندش در اومد !

" مردم زدن زیر خنده ! نصرت که دید اوضاع داره ناجور میشه ، اومد جلو و گفت "

_ بانوی من ، آیا اراده بازار و ابتیاع زر و زیور دارید ؟

کامیار_ کدوم بازار ؟

نصرت _ بازار مکاره شهر !

کامیار_ از اینجا بگویم تو این ترافیک برم سبزه میدون ؟!! تو چه خری هستی دیگه ! حالا اگه پاساژ گلستان رو بگی ، به چیزی !

نصرت _ هم اکنون دستور میدهم کجاوهها را حاضر کنند !

کامیار_ می خوام منو با شتر و کجاوه ببری پاساژ گلستان !؟

نصرت _ با اسب نیز میتوان رفت !

کامیار_ با الاغ چطور ؟!

" مردم زدن زیر خنده !"

کامیار_ حتما شتراشونم همه هاچ بک و کولر داره ؟!

" مردم می خندیدن و این هنرپیشه های بیچاره نمیدونستن چی باید بگن !"

کامیار_ حداقل بدبخت حالا که تو دربار یه ماشین پیدا نمیشه ، زنگ بزن یه آژانس بفرستن ! سلطان به این بیچاره

گیر و گدایی نوبره والا !

" اینو گفت و یه نگاه به دور و برش کرد و گفت "

_ چقدر گرمه اینجا ! کولر تو بارگاه ندارین ! هلاک شدم سیاه سوخته !

" اینو که گفت و شروع کرد شنلش رو در بیاره که رجب خان اشاره کرد و پرده تئاتر افتاد پایین !

" مردم بلند شدن و شروع کردن به کف زدن و یه نفر تو بلند وگو اعلام کرد که " پایان پرده اول "

ماهام راه افتادیم بریم پشت صحنه و تا رسیدیم ، کامیار خودشو انداخت رو یه صندلی و یه بادبزن از رو میز ور داشت و همونجور که خودشو باد میزد گفت "

_ هیچ نقش هاتونو بازی نمیکنین ها ! اصلاً خوشم نیومد !

" رجب خان و نصرت و وزیر اعظم که نمیدونم اسمش چی بود، مات واستاده بودن و کامیار رو نگاه می کردن که گفت "

_ خدا مرگم بده ! دیدی بالاخره نتونستم اون چیزایی رو که باید میگفتم بگم ! چی باید می گفتم ؟! بلایت بجانم و چی چی ؟!!

" رجب خان یه نگاه بهش کرد و گفت "

_ اما تو مادرزاد هنرپیشه ای آ !

" تا کامیار اومد یه چیزی بگه که در وا شد و یه دختر و یه پسر اومدن تو که رجب خان شروع کرد باهاشون دعوا کردن که چرا دیر اومدن و این حرفا . فهمیدیم که اینا همونایی هستن که ماها داریم جاشون بازی می کنیم . تا کامیار فهمید بلند شد کلاه گیس رو از سرش برداشت و داد به دختره و گفت "

_ بگیر خانم جون ! با این دیر اومدنت پدر ما رو در آوردی ! نصف گوشت تن مون آب شد جلو مردم تا آبروی شما رو بخریم !

" دختره یه نگاه به کامیار کرد و خندید و گفت "

_ واقعا آفرین ! این چیزا رو از کجا می گفتین شما ؟!!

کامیار _ یه جوری گفتم دیگه ! بگیر خانم جون آماده شو واسه پرده بعدی .

رجب خان _ مگه میشه ؟!!

کامیار _ چی مگه میشه ؟

رجب خان _ الان که همیشه جاتونو عوض کنین ! مردم صداشون در میاد !

کامیار _ به من چه مربوطه؟! ما قرار بود یه چند دقیقه بیایم رو صحنه تا اینا برسن! حالا که دیگه اومدن!

رجب خان _ بابا نمایش خراب میشه! افت میکنه!

کامیار _ به درک! حالا فکر میکنه نمایشنامه اتلو رو برده رو صحنه! بگیر بابا این وامونده؟ رو!

"بعد اومد جلو و نیزه رو از دست من گرفت و گفت"

_ بده به من سامان جون! نمایش تموم شده، تو هنوز چسبیدی به این؟!!

"نیزه رو از دستم گرفت و به رجب خان گفت"

_ بگیر بابا! دست این بچه پینه بست از بس این نیزه رو محکم فشار داد!

"رجب خان برگشت به نصرت گفت"

_ نصرت این رفیقت اگه بقیه نمایش رو بازی نکنه خراب میشه همه چیز!!

"نصرت یه نگاهی به رجب خان کرد و اومد طرف ما و آروم به کامیار گفت"

_ بین، من نمیدونم شماها کی هستین! امشب چند بار به من کمک کردین. این کمکم بهم بکنین! به خدا تا آبد ممنون تون میشم!

کامیار _ آخه بابا من نمیدونم بقیه داستان چیه! من نتونستم همون چند تا جمله رو بگم چه برسه به اینکه بقیه

نمایش رو بازی کنم! برم رو صحنه همه چی خراب میشه ها!

رجب خان _ تو همینایی رو که گفتی بگو، کاریت نباشه. سالن داشت می ترکید از خنده!

"تو همین موقع دوباره در وا شد و مدیر تئاتر اومد تو و به رجب خان گفت"

_ این کیه؟

رجب خان _ دوست آقا نصرت ه.

مدیر تئاتر _ باهاش قرارداد بنویس!

کامیار _ برو بابا دلت خوش! ما اینجا داریم از ترس می لرزیم، تو میخوای قرار داد باهامون ببندی؟!

رجب خان _ حالا بذار این پرده رو بعضی کنیم تا بعد.

" مدیر تتاتر رفت و رجب خان گفت "

_ یالاہ بچہ ہا ، لباس عوض کنین کہ دکور رو عوض کردن ! الان باید بریم رو صحنہ !

کامیار _ لباس چی عوض کنیم ؟!

رجب خان _ یہ شنل دیگہ باید پیوشی .

کامیار _ شنلم خوبہ ، یہ دامن دیگہ بہم بدین !

رجب خان _ دامن دیگہ برای چی ؟!

کامیار _ بابا این خیلی بلندہ ! حداقل یہ چیز ی بدین تا بالای زانو باشہ ! ہنری ترہ !

" ہمہ زدن زیر خندہ . دخترہ کہ اسمش میترا بود اومد جلو و گفت "

_ بیاین من یہ شنل دیگہ بہتون بدم .

کامیار _ جای شنل یہ کفش دیگہ بدہ ! این پاشنہ ہاش خیلی بلندہ ! دو سہ بار نزدیک بود پام پیچ بخورہ ! شما خانما

چطور تعادل تونو رو اینا حفظ می کنین ؟!

رجب خان _ دیر شد آ !

کامیار _ برو بابا ! یہ چیکہ آب ندادی بخوریم گلومون تازہ بشہ ! تو نمایش بعدی یا باید رول مقابلمو خانم ہدیہ

تہرانی بازی کنہ یا اصلاً بازی نمی کنم !

" دوبارہ ہمہ زدن زیر خندہ کہ مدیر تتاتر اومد و صدا مون کرد . کامیار شنلش رو عوض کرد و ہمگی راہ افتادیم

طرف صحنہ کہ من صداش کردم و گفتم "

_ کامیار ، من دیگہ چرا پیام ؟! این پسرہ کہ خودش اومدہ !

کامیار _ بہ ! نمایش دارہ رو تو و این نیزہ ت میچرخہ !

_ لوس نشو ، جدی میگم !

کامیار _ تموم دلگرمی من بہ اینہ کہ توام رو صحنہ ای ! اگہ تو نباشی منم نمیرم رو سن !

رجب خان _ بابا شمام بیا دیگہ ! یہ گوشہ واستادی و این نیزہ رو نگہ داشتی ! کاری ندارہ کہ ! ماشااللہ دوستت دارہ

جای تموم ماہا نقش بازی میکنہ !

"دیگه چیزی نگفتم . راستش برای خودمم جالب بود که یه همچین کاری کردین !

راه افتادیم که بریم طرف صحنه که کامیار یه پسره رو که ارگ میزد و موسیقی نمایش رو اجرا میکرد، صدا کرد و

گفت "

_ شما ارگ میزنی ؟

" پسره با خنده گفت "

_ آره ، بد میزنم ؟

کامیار _ نه، اصلاً ! اما اینی که میزدی چی بود ؟

پسره _ سمفونی شهرزاده ! هزار و یکشب !

کامیار _ عمه تون اسمش شهرزاده یا خاله تون ؟!

" پسر زد زیر خنده که کامیار بهش گفت "

_ پسر جون شهرزاد به من و تو چه ربطی داره ؟

پسره _ پس چی بزنی ؟! آخه نمایش تیپ داستان های هزار و یک شبه .

کامیار _ تو فعلاً اون هزار و یک شب رو ول کن . این یه شب رو بچسب ! دلم میخواد یه آهنگ شیش و هشت بزنی

که این دیوارا به قر و اطوار بیافتن !

پسره _ آخه ممنوعه !

کامیار _ چی ممنوعه ؟! قر دادن دیوار ممنوعه ؟!

" پسره دوباره زد زیر خنده و گفت "

_ نه بابا ، آهنگ قری ممنوعه !

کامیار _ اون مال قدیم بود ! الان تو مدارس م ، قبل از اینکه بچه ها برن سر کلاس ، ثابت شده یه بابا کرمی چیزی

بزنی سطح آموزش بالاتر میره !

_ آخه چی بزنی ؟!

_اینو ابزن !

" بعد شروع کرد به آهنگ شعر خوندن و بشکن زدن !"

_ شب شب رقصه - یالا یالا ! موزیک و دنس بایلا بایلا .

رجب خان _ اینا چیه دیگه ! میان جلوی نمایش رو میگیرنا !

کامیار _ یا باید از این آهنگا این بزنه یا بازی بی بازی !

پسره _ خب حالا یه چیز دیگه بگو بزمن !

کامیار _ چه خوشگل شدی امشب رو بلدی ؟

پسره _ آره بابا بلدم !

کامیار _ بزمن خب !

پسره _ چیزی شد پای شماها !

کامیار _ تو بزمن ، چیزی شد پای من ! اما اگه برم رو سن و یه مرتبه نزنم برمی گردم بیرون آ !

" اینو گفت و راه افتاد طرف صحنه و ماهام با خنده دنبالش رفتیم . پرده هنوز پایین بود و ماها هر کدوم سرچامون واستادیم که کامیار به پسره که پشت یه چیزی شبیه تور واستاده بود و داشت ارگ ش رو آماده می کرد یه اشاره کرد و اونم شروع کرد به زدن ! پرده رفت بالا و یه مرتبه مردم شروع کردن با کف زدن ، موزیک رو همراهی کردن ! مردم دست می زدن و مدیر تئاترم پشت صحنه می زد تو سر خودش ! من حواسم به مدیر تئاتر بود که یه مرتبه متوجه شدم کامیار با اون دامن و شل و کفش پاشنه بلند ، وسط صحنه واستاده و مثلاً داره رو زمین تند تند دنبال یه چیزی میگرده اما حرکاتش طوری بود که درست مثل این بود که داره با آهنگ می رقصه ! مردم دیگه سر جدا شون بند نبودن ! بعضی ها که همینجا شروع کردن به رقصیدن !

رجب خان بیچاره پرید جلوی کامیار و با التماس بهش گفت "

_ جون مادرت بگو قطع کنه ! الان همه مونو از اینجا بیرون می کنن آ !

" کامیار به پسره که ارگ می زد یه اشاره کرد که اونم آهنگ رو قطع کرد ! مردم شروع کردن به دست زدن برای

کامیار که یه نگاه بهشون کرد و گفت "

_ عجب آدمای سواستفاده چیای هستین شما ! من دارم رو زمین دنبال کلیدم می گردم شما برام کف میزنین !

" یکی از تماشاچی ها با خنده گفت "

_ پس این آهنگ چی بود ؟!

کامیار _ این آخرین شب از سنفونی هزار و یک شب بتهوون بود دیگه ! حدود ساعت یازده و نیم اون وقتا ! نه دیر وقت بود ، تا حالا اجراش نکرده بودن !

" دیگه این مردم دل شونو گرفته بودن و می خندیدن ! تو همین موقع اون پسر کوچیکه که من و کامیار برده بودیمش دستشویی شروع کرد به گریه کردن که کامیار یه نگاه به مادرش کرد و گفت "

_ خواهر من یه خرده برس به این بچه ها ! دستشویی ش رو که این سربازه برد و سرپاشم من گرفتم ! حداقل غذاش رو شما خودت بهش بده تا ما بازی مون تموم شه و بیایم کمکت !

"خانمه که غش کرده بود از خنده گفت "

_ اوا ! پس شما زحمتش رو کشیدین ؟!

کامیار _ اختیار دارین ! وظیفه م بود . خیال تون راحت ، قشنگ طهارتش گرفتم !

" مردم دوباره زدن زیر خنده ! دیگه منم نتونستم خودمو نگاه دارم و شروع کردم به خندیدن ! نصرت زود اومد جلو و گفت "

_ بانوی بزرگ ، بازار در قرق شماست !

" صحنه نمایش رو قبلا به صورت بازار درست کرده بودند . با مقوا و تخته سه لا ، چند تا حجره درست کرده بودن و رجب خان و وزیر اعظم که لباسشونو عوض کرده بودن ، مثلا مغازه دار بودن و یه مرد که حدود سی و هفت هشت سالش بود ، شده بود شاعر مغازه دار و نقش یه پسر جوون رو بازی میکرد .

نصرت اومد و دست کامیار رو گرفت و بردش جلو حجره طلا فروشی و پسر زود اومد جلو و تعظیم کرد و گفت "

_ ای بانوی زیبا در خدمتم ! امر بفرمائید تا جان ناقابل نثار قدوم تان کنم .

" کامیار یه نگاه بهش کرد و با همون صدای زنونه و عشوه گری گفت "

_ امروز مضمه سکه چنده ؟

" مردم زدن زیر خنده ! پسر بیچاره نمیدونست چی جواب بده که نصرت آروم به کامیار گفت "

_ قراره تو به این پسره اظهار عشق کنی !

کامیار _ بذار ببینم بازار طلا امروز چه جوهریه !

" بعد به پسره گفت "

_ طلا رو گرمی چند ور میداری ؟

پسره _ طلا چه ارزشی دارد ؟ جان من فدای شما باد !

کامیار _ اینا که تعارفه ! طلا رو چند ور میداری ؟!

" نصرت آروم زد تو پهلوی کامیار و گفت "

_ بابا قراره مثلاً تو عاشق دلخسته این پسره بشی !

کامیار _ این پسره که اه نداره با ناله سودا کنه ! من اگر قراره عاشق بشم عاشق صاحب مغازه میشم نه شاگردش !

نصرت _ بابا لج نکن ! سناریو اینطوری یه !

کامیار _ چه لجی دارم بکنم ؟! کی گفته من اینقدر خرم که صاحب مغازه رو ول کنم ، بچسیم به شاگردش ! من تو

زندگیم تا حالا از این خریت انکرده !

" حالا این دو تا دارن اینا رو به همدیگه میگن و ما و مریدیم داریم از خنده غش می کنیم !

پسره که دید کامیار داره این چیزا رو میگه ، مثلاً اومد کار رو درست کنه و گفت "

_ ای بانوی زیبا ! ای زیباترین ! حیف نیست که عشق و مهر و محبت را به بهایی اندک بفرشیم ؟!

کامیار _ اولاً بهایی اندک نیست و کلّ شیش دنگ این مغازه رو باید اربابت بندازه پشت قبالم ! ثانیاً ، بدبخت برو فکر

نون باش که خربزه آبه ! پس فردا که تو اولین اجاره خونه موندی تازه میفهمیم عشق رو باید به چه بهایی فروخت

که ضرر توش نباشه ! حرف بیخودی نزن و پیر اون پیرمرده رو که صاحب مغازه س صدا کن بیاد جلو !

" پیرمرده رجب خان بود که ته مغازه سرشو انداخته بود پایین و می خندید ! تا کامیار اینو گفت ، زود اومد جلو و

آروم بهش گفت "

_ تورو خدا عاشق این بشو ! آبرومون رفت جلو مردم !

کامیار _ واسه من فرقی نداره عاشق کی بشم ! اگه پول شو تو میدی ، من عاشق این پسره بشم ! عشق بیمای فطیره
این روزا !

" مردم شروع کردن براش کف زدن که برگشت طرف مردم و گفت "

_ شما بگین ! کدوم تون دختر به آدم آس و پاس میدین ؟!

" مردم صوتی می زدن براش که نگو ! کامیار دست نصرت رو گرفت و افت "

_ بیا بریم یه مغازه دیگه ! اینجا معامله مون نمیشه !

نصرت _ جون مادرت آبرو مونو نبر ! عاشق همین بشو بره پی کارش !

" کامیار یه خرده مکث کرد و بعد برگشت طرف پسره و گفت "

_ حالا تو چند سال ت هس ؟!

پسره _ هیجده بهار از عمر را پشت سر گذاشته ام !

" کامیار یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ تابستون و پاییزش رو حساب نمی کنی ؟! مرد حسابی تو هیچی هیچی نه ، ده سال از من بزرگتر نشون میدی ! حالا

هجده بهار را پشت سر گذاشته ای ؟!

" دوباره مردم زدن زیر خنده !

مرد که خودش خنده ش گرفته بود ، آروم به کامیار گفت "

_ جون من سر به سرم نذار بذار کارمونو بکنیم و از نون خوردن نیفتیم !

کامیار _ حالا نشت مشت چی داری ؟

پسره _ هیچ بانوی من ! دستم خالی اما دلم پر از عشق است ! اگر شما عشق مرا بپذیرید ، ثروتمند ترین مرد جهان

خواهم شد !

کامیار _ پس چشمت دنبال پول منه ؟! بفرما!

" اینو گفت و شصت ش رو به پسره نشون داد ! دیگه این مردم داشتن از خنده خودشون رو خراب می کردن ! ماها

که رو صحنه جلو خودمونو ول داده بودیم و قاه قاه می خندیدیم !

پسره بدبخت سرخ و سفید شد و گفت "

_ ولی بانوی زیبا ، من بی نیاز از هر چیز هستم و فقط خواهان عشق شمایم !

کامیار _ پس خره بذار من زن اربابت بشم . بعداً یه جوری با تو کنار میام !

" نصرت آروم به کامیار گفت "

_ بابا چون مادرت عاشق این بشو بره پی کارش ! الان پرده دوم تموم میشه ها !

کامیار _ بابا منکه یه بار بیشتر نمیتونم شوهر کنم ! بذار حداقل زن یه آدم پولدار بشم که یه کنسرت دویی مارو

ببره ! این پسره که با این سر و وضعش یه سینما تو لاله زار نمیتونه بره !

" دوباره مردم زدن زیر خنده ! دیدم نخیر این ول کن نیست ! اگه چیزی بهش نگم امکان نداره عاشق این پسره

بشه !

من مثلاً بادی گارد دختر پادشاه بودم ، یه خرده رفتم جلو تر و آروم درگوشش گفتم "

_ کامیار ول می کنی یا نه !

" کامیار یه نگاهی به من کرد و بلند گفت "

_ به جون تو اگه زن این بشم بیچاره میشم !! آرزوی یه خرید از Day to Day به دلم میمونه ها !

" مردم دوباره زدن زیر خنده ! یه چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت "

_ باش ! جهنم ! بذار منم سیاه بخت بشم !

" بعد به پسره گفت "

_ شماره اون موبایل وامونده ؟ ت رو بده ، شب از تو قصر یه زنگ بهت بزنم !

پسره _ موبایل چیست ؟

کامیار _ همونکه الان هر عمه بنایی یه دونه دست شه ! اونم نداری بدبخت !؟

" دیگه نمیتونم بگم مردم چیکار داشتن می کردن از خنده . فقط از تو سالن صدای خنده می اومد ! اونم چه خنده

هایی !"

نصرت _ سرور من اینجا قندهار است! بزرگترین و آبادترین شهر جهان!

کامیار _ آره ، قندهار است اما در زمان مولا محمد عمر! ویتترین تمام طلا فروشی ها خالی است!

نصرت _ چنین نفرمایید بانوی بزرگ!

کامیار _ چنین میفرمایم پدرت را هم در میآوریم! این پسره عین جوونای شهر خودمونه که! در واقع می شود گفت که علاف است!

"دوباره مردم زدن زیر خنده! آروم بهش گفتم"

_ کامیار اگه لوس بازی رو تمومش نکنی ، این نیزه و سپرم رو میندازم زمین و از رو صحنه میرم بیرون!

کامیار _ باشه اما فقط بخاطر تو به این پسره جواب مثبت میدم!

"بعد برگشت طرف پسره و گفت"

_ اهای جوان رعنا و برازنده ، من از نخست شیفته تو گشته بودم اما میخواستم ترا بیازمایم که بینم علم بهتر است یا ثروت!

"یه دفعه همه تماشاچی ها با هم داد زدن " ثروت! ثروت! ثروت!"

" کامیار برگشت طرف شونو گفت"

_ آره چنین است! علم در خدمت ثروت است! اینها همه شر و ور است که ما می گوئیم و فقط به درد کتابهای مدرسه و زنگ انشا می خورد!

" مردم شروع کردن بارم براش کف زدن! تو همین موقع یارو عربه اومد رو صحنه و تارسید به کامیار گفت"

_ اسلام علیک یا بنت سلطان! شما چرا برای خرید زر و گوهر و جواهر بخود زحمت داده و به بازار آمدید؟! دستور می دادید تا تمام زر و گوهر بغداد را به پای شما میریختم!

" کامیار یه نگاهی به عربه کرد و بعد برگشت طرف من و گفت"

_ این پدر سوخته داره منو وسوسه می کنه! بذار زن این بشم!

" یه چپ چپ دیگه بهش نگاه کردم که برگشت طرف عربه و گفت"

_ من هیچگاه عشق را به زر و گوهر نمیفروشم ای عرب شیر شتر خور!

عربه _ ولی بانوی من ، از وصلت ما دو کشور و یکدیگر متحد خواهند شد و علیه دشمن خواهند ایستاد ! من در بغداد کاخی زیبا برای شما آراستهام !

کامیار _ تو مال عراقی؟! پدر سوخته تا چند وقت پیش از دست موشک ها و راکت های تو ، طویله های شمال به قیمت قصرهای زرین اجاره داده می شد ! حالا که قراره بمب بارونت کنن دست اتحاد به ما خواهی داد؟! برو پدر سگ که ما خر نمیشیم !

" تا اینو گفت مردم از جاشون بلند شدن و کف زدن . سوت کشیدن ! هلهله می کردن ! اصلاً باورم نمیشد که مردم اینقدر به هیجان بیان ! مدیر تئاتر که اینو دید ، بدبخت از ترسش پرده رو انداخت ! تا پرده افتاد ، ماها با دل راحت شروع کردیم به خندیدن ! ماها اینطرف میخندیدیم و مردم اون طرف پرده ! این

کور شده که واستاده بود و ماها رو نگاه می کرد ! انگار نه انگار که ولوله انداخته بین مردم ! رجب خان اومد بغلش کرد و گفت "

_ واقعا شیر مادرت حلاله باش !

کامیار _ خیلی ممنون اما من با شیر خشک بزرگ شدم ! دست گاو درد نکنه !
" یه مرتبه با دستش زد رو پاش و گفت "

_ دیدی بازم اون جمله ها رو نگفتم ! ای دل غافل ! از بس که رو صحنه هول ، می شم یادم میره اونا رو بگم ! چی بود اونا؟! بلایت به جانم ... دیگه چی بود ؟

" ماها دوباره زدیم زیر خنده که در صحنه واشد و اون دختره و پسره در حالیکه از خنده اشک از چشماشون میاومد ، اومدن تو و تا رسیدن دختره به کامیار گفت "

واقعا عالی بود ! باید بگم تا حالا یه همچین هنرپیشه ای ندیده بودم !

کامیار _ خیلی ممنون اما بیا خانم جون ، این کلاه گیس رو بگیر و پرده آخر رو خودت بازی کن !
رجب خان _ باز شروع کردی؟!!

کامیار _ بابا من خراب میکنم ! من دو تا جمله رو هنوز نتونستم بگم آخه !

رجب خان _ تو اینقدر قشنگ بازی کردی که دیگه اون جملهها رو لازم نداریم !

کامیار _ نه ! من میخوام نونی که می خورم حلال باشه ! میترسم تو پرده آخرم اینا یادم بره بگم ! خب عیبی نداره ،
آخر شب صد تومان بابت این سه تا جمله از مزدم کم کن !

" تو همین موقع ارگيست اومد جلو و گفت "

_ خوب زدم ؟!

کامیار _ عالی بود ! دستت درد نکنه ! چی بود اون هزار و یکشب ؟! مال آدمای تنبل بی عرضه !

" پسر خندید و گفت "

_ تنبل بیعرضه برای چی ؟!

کامیار _ آدمی که هزار و یک شب بشینه و قصه گوش بده و به قصه وگو کار نداشته باشه ، هم تنبله هم بی عرضه !

" همه زدیم زیر خنده و رفتیم اتاق پشت صحنه که دیدیم مدیر تئاتر برامون مالشعیر فرستاده بالا ! گلوی من یکی
که شده بود عین چوب کبریت ! تو اون گرمای پشت صحنه ، مالشعیر خنک چه مزه ای بهمون داد !

خلاصه پرده سوم اجرا شد و اینقدر مردم خندیده بودن و اشک از چشماشون اومده بود که همه یکی یه دستمال
دست شون بود !

بالاخره کارمون تموم شد و نصرت حساب کتابش رو با رجب خان کرد و دست دختره رو که اسمش میترا بود گرفت
و به ما گفت بریم . چهار تایی از تئاتر اومدیم بیرون . دم در بهمون گفت دنبالم بیاین . ما هم دنبالش رفتیم تو یه
خیابون فرعی که رفت و آمد توش کم بود . نصرت رفت یه گوش پیاده رو واستاد و یه نگاهی به ماها کرد و گفت "

_ من هنوز اسم شماها رو نمیدونم !

کامیار _ من کامیارم ، این سامان .

نصرت _ دست جوفتون درد نکنه . امشب خدا شماها رو از رو هوا برای من فرستاد ! اما حساب حسابیه کا کا برادر !
پانزده هزار تومن اونجا بهم قرض دادین بازی م کردین ! من اینجا شبی سه تومن میگیرم بازی میکنم . این میترا
شبی یک و نیم . حالا بگو پنج تومان ! مک بیست تومان بهتون بدهکارم !

کامیار _ فعلا حرفش رو نزن تا بعد .

" نصرت یه چیزی آروم در گوش میترا گفت که اونم سرشو تگون داد و بعد برگشت طرف کامیار و گفت "

_ یه چیزی میخوام بهتون بگم ! ناراحت نمیشین ؟

کامیار _ نه ، بگو .

نصرت _ بیان این ور !

" دست من و کامیار رو گرفت و یه خرده برد اون طرف تر و گفت "

_ بین ، من این بیست تومن رو حالا حالاها نمیتونم بهتون پس بدم !

کامیار _ ماهام ازت پول نخواستیم که !

نصرت _ نه ، اینطوری که همیشه !

کامیار _ خب پس چیکار کنیم ؟

نصرت _ اینو ور دارین امشب ببرینش ! حساب به حساب در !

" کامیار داشت نگاهش می کرد . من اصلاً متوجه نشدم چی میگه ! ازش پرسیدم "

_ چی رو برداریم ببریم ؟

" کامیار یه نگاه به من کرد که تازه متوجه منظور نصرت شدم ! یه مرتبه خون ریخت تو صورتم ! کامیار بهش گفت "

_ مگه اینکاره س ؟

" نصرت سرش رو تکون داد و گفت "

_ زندگی یه دیگه !

کامیار _ تو اسم اینو میداری زندگی ؟ این زندگی سگم نیست !

" نصرت سرشو انداخت پایین و یه خرده مکث کرد که کامیار گفت "

_ اون پول حلال باش اما محبت رو اینجوری جواب نمیدن !

" نصرت آرام سرشو بلند کرد و یه نگاهی به من و کامیار کرد و بعد گفت "

_ یعنی دیگه ازم پول نمیخواین ؟!

کامیار _ گفتم که ! حلال !

"یه مرتبه یه قطره اشک از گوش چشمش اومد پایین که با آستینش پاک کرد و گفت "

_ شماها دیگه چه جورشین !؟

کامیار _ ماهام نذری کاری برات نکردیم اما پول و از این چیزا نمیخوایم !

نصرت _ پس چی ؟

کامیار _ بعداً بهت میگیم .

نصرت _ هر چی بخواین مضایقه نمیکنم ازتون !

کامیار _ مرد و مردونه ؟

نصرت _ مرد و مردونه ! اصلاً بیاین بریم خونه ما ! خونه که چه عرض کنم ! یه دونه اتاقه ! بیاین امشب رو فقیرونه

بگذرونین ! شام که نخوردین ! کالباس مالباس می گیریم ، دور هم می خوریم !

" من و کامیار یه نگاه به همدیگه کردیم که کامیار گفت "

_ باشه بریم .

"آروم به کامیار گفتم"

_ ماشین رو چیکار کنیم ؟ با ماشین خودمون بریم ؟

کامیار _ نه ! بذار همینجا باش . اینا نباید بفهمن که وضع ما خوبه . با هر چی اونا رفتن میریم .

" نصرت داشت با دختره حرف می زد ، انگار بهش گفت که ما قبول نکردیم ! دختر سرشو انداخته بود پایین و

هیچی نمیگفت . وقتی حرفش تموم شد ، اومد جلو و گفت "

_ شماها اینجا واستین تا من از این موسیو خرید بکنم و پیام .

" اینو گفت و رفت طرف یه اغذیه فروشی . موندیم من و کامیار و دختره که پشتش رو به ما کرده بود و داشت تو

خیابون رو نگاه میکرد . کامیار رفت طرفش و گفت "

_ اسم من کامیاره ، اینم پسر عموم سامانه .

" دختر برگشت اما هنوز داشت یه طرف دیگه رو نگاه می کرد . انگار خجالت میکشید تو صورت ما نگاه کنه . فقط

گفت "

_ اسم تونو فهمیدم . منم اسمم میترا س .

کامیار _ هر شب اینجا بازی می کنین ؟

میترا _ آره .

کامیار _ شبی هزار و پونصد تومن که ماه ش میکنه چهل و پنج تومن ! پولی نمیشه که !

میترا _ جمعه ها دو سانس داریم .

کامیار _ بازم چیزی نمیشه که !

میترا _ بالاخره یه کاریش میکنیم ! کمتر می خوریم . شماها چیکار می کنین ؟

کامیار _ درس می خونیم !

میترا _ دانشجویین ؟ چه رشته ای ؟

کامیار _ داریم جامعه دور و ورمون رو می شناسیم !

میترا _ آهان ، جامعه شناسی ؟!

کامیار _ یه همچین چیزایی !

" یه خرده ساکت شدیم ، هنوز داشت یه طرف دیگه رو نگاه می کرد که کامیار گفت "

_ زندگی بهت سخت گرفته ، آره ؟!

" یه مرتبه عصبانی شد و برگشت تو صورت من و کامیار نگاه کرد و گفت "

_ شماها که فهمیدین چه کار دیگه ای می کنم ! دیگه چرا می پرسین ؟!

کامیار _ اگه این کار رو می کنی ، اون کارت چیه ؟ اگه اون کار رو می کنی ، این کارت چیه ؟!

میترا _ با پنجاه هزار تومن میشه تو این مملکت زندگی کرد ؟! تازه اومدی تو این شهر ؟!

کامیار _ نه تازه نیومدم اما

" بقیه حرفش رو خورد که میترا گفت "

_ اما چی ؟!

کامیار _ اما خبر نداشتم تو تاریکیای این شهر چه خبره !

" میترا یه لحظه به من و کامیار نگاه کرد و کمی آروم شد و گفت "

_ کم و کسری زندگیم رو جور میکنم ! هر وقت کم میآرم ، مجبورم با یکی برم ! میفهمین که ؟!

" من سرمو انداختم پایین که دوباره عصبانی شد و گفت "

_ سامان خان تورو خدا برای من ادای آدمای عابد و زاهد رو درنیارین که حالم بهم میخوره ! چیه ؟! ماها نجسیم ؟!

باید سنگسار بشیم ؟! بهتون نیاد که شماهام همچین طیب و طاهر باشین !

" تو چشمات نگاه کردم و گفتم "

_ نه ! شما نباید سنگسار بشین ! ماها باید سنگسار بشیم که چشم مونو رو خیلی چیزا بستیم ! ماها خیلی به شماها

بدهکاریم !

" یه مرتبه اشک تو چشمات جمع شد ! چیزی نمونده بود که بزنه زیر گریه ! یعنی اگر نصرت نرسیده بود ، حتما

گریه می کرد ! صدای نصرت که از پشت سرمون اومد، سرش رو کرد اون طرف !"

نصرت _ بریم ! همه چی گرفتم ، بریم با اتوبوس بریم.

کامیار _ اتوبوس حالا کجا بود ؟!

نصرت _ نه ، میاد ! یه خرده واستیم میاد . کار هر شب مونه !

کامیار _ امشب رو بیاین با یه آژانسی چیزی بریم .

نصرت _ میدونی پولش چقدر میشه ؟!!

کامیار _ یه شب هزار شب نمیشه ! مهمون ما .

" اینو گفت و جلو یه پیکان رو گرفت و چهار تایی سوار شدیم و رانده پرسید کجا که نصرت گفت "

_ شهر !

" تا اینو گفت راننده هه ترمز دستی رو کشید و گفت "

_ آقا جون پیاده شین !

کامیار _ چرا ؟!!

راننده _ من اصلاً امشب دیگه کار نمی کنم !

کامیار _ آخه برای چی ؟!

راننده _ برادر من میدونی اینجا که میگی کجاس ؟

کامیار _ خب !

راننده _ من برم و برگردم شده صبح !

کامیار _ خب شما پولت رو بگیر !

راننده _ چهار تومن میدی ؟

کامیار _ میدم بابا ، حرکت کن !

" راننده ترمزدستی رو خوابوند و حرکت کرد و گفت "

_ ببخشین والله ! آخر شبه و مام خسته ایم ! از اینجا تا اونجا که یه مسافرت راهه ! به دل نگیرین تورو خدا !

کامیار _ شما حق دارین آقا ! راه طولانیه !

راننده _ اصلاً مهمون خودم باشین .

" کامیار بهش خندید که اونم شروع کرد به خندیدن و گفت :

_ حالا یه چیزی بگم بخندین ! به یه یارو که همشهری خودمم بوده میگن اگه دنیا رو بهت بدن چیکار می کنی ؟ یارو

یه فکری می کنه و میگه " هیچی ! میفروشمش و میرم خارج زندگی می کنم !"

" ماهام زدیم زیر خنده ! همچین جوک رو با لهجه ؟ تعریف می کرد که آدم خودش می اومد !"

راننده _ یه روز به یه همشهری دیگه ما میگن اگه یه کامیون اسکناس بهت بدن چیکار می کنی ؟! یارو زود گفت :

چهار تومان می گیرم خالیش می کنم !

" دوباره ماها زدیم زیر خنده که کامیار گفت "

_ حالا من به جوک میگویم که هم بخندی و هم گریه کنی! به روز به یارو خواب میبینی که مرده و بردنش به جایی و بهش میگویند تو گناهکاری! حالا خودت از این مجازاتها یکی رو انتخاب کن! یارو نگاه میکنی و میبینی به عده آدم اونجان و دارن گریه میکنن و به عده دیگه هم اون طرف تر دارن میخندن! میپرسی اینا که گریه میکنن جریان شون چیه؟ میگویند اینا آمریکائی هستن! هفته ای به بار خودشون قیر رو داغ میکنند و با قیف میریزن تو حلق شون! امروز که این کار رو کردن، تا هفته دیگه که نوبت بعدی شون بشه، اینا گریه میکنن!

یارو اونایی که اون طرف داشتن میزدن و میخندیدن و میرقصیدن نشون میدن و میگن من میخوام برم پیش اونا! طرف بر میگردد بهش میگن ببین اونا هر روز قیر داغ رو با قیف میریزن تو حلق شونا! یارو میگه باشه، من میخوام برم پیش اونا! خلاصه طرف رو میبرن و میندازن تو اون قسمت.

اونایی که اونجا بودن بهش خوش آمد میگویند و تعارفش میکنن و خلاصه خیلی تحویلش میگیرن. به خرده که میگدره یارو از بغل دستیش میپرسه، برادر جریان چیه؟ اونایی که هفته ای به بار قیر داغ رو با قیف میریزن تو حلق شون دارن زار زار گریه میکنن و شما که هر روز این برنامه براتون هس دارین میخندین؟! یارو بغل دستی به میخنده و میگه آخه میدونی جریان چیه! اون آمریکائیا برنامه شون دقیق و مرتب و منظمه! هر هفته سر ساعت قیف و قیر و هیزم حاضره و خودشون ترتیب کار رو میدن اما ماها به روز قیر هس قیف نیس! به روز قیف هس قیر نیس! به روزهام قیف هس هم قیر، هیزم نیس! به روزم که همه اینا حاضره، مسئولش نمیدان! اینه که فعلاً ما دو ساله اینجاییم و این برنامه مونه.

" همه زدیم زیر خنده که راننده هه گفت "

_ خوندش درست اما گریه ش کجا بود؟

کامیار _ اینه ش دیگه معماس! اگه فهمیدی اونا کجایی بودن گریه میکنی!

" راننده دیگه چیزی نگفت، ماهام نگفتیم. همه مون فهمیده بودیم که اونا کجایی هستن!

به ساعت بعد رسیدیم تو به کوچه خاکی و در و داغون! اصلاً باورم نمیشد که به همچین جاهایی م تو تهران باشه! از خونه ها که چی براتون بگم! به وضع اقتضای اونجا بود که نگو!

وقتی پیاده شدیم و کامیار خواست به راننده پول بده و اون تعارف کرد و بالاخره گرفت. برگشت به کامیار گفت "

_ دستت درد نکنه اما تا همینجا داشتم تو خودم گریه میکردم! فهمیدم اونا کجایی بودن!

" داشتم کوچه و خونه ها رو نگاه میکردم که کامیار گفت "

_ به چی نگاه می کنی ؟

_ به اینجاها ! اصلاً فکر نمی کردم که یه همچین جداهایی هم تو تهران باشه ! یعنی بعضی وقتها تو فیلما میدیدم که مثلاً یه خانواده فقیر اینجاها زندگی می کنن اما همه ش خیال می کردم که میرن تو ده ها فیلمبرداری می کنن ! اینجاها خیلی ناجوره که !

" کامیارم یه نگاه به خونه ها که آجری و درب و داغون بودن کرد و گفت "

_ خونهها یه طبقه زشت و تو سری خورده ! کوچه خاک و خلی ! جوب آب بوگندو ! در و پنجره شکسته ! اینا میدونی چیه ؟

_ یه محله فقیر نشین شهر !

کامیار _ نه ! علت صد تا فساد و فحشا؟ و هرزگی و جرم و کثافت !

" ما داشتیم آروم حرف می زدیم اما میترا شنید و گفت "

_ پس اگه تو خونه رو ببینن چی میگین ؟! حتما یه دلیل قانه کننده برای جنایت و اعتیاد و مواد خرید و فروش کردن هم پیدا می کنین !

کامیار _ اینجا دلیل کافی برای خیلی کارا هس !

" نصرت یه لگد محکم به یه در چوبی زد که با صدای بد وا شد و برگشت طرف ما و گفت "

_ بیاین بریم تو که از بو گند این جوب خفه شدیم !

میترا _ آره ، بریم تو ! آخه اونجا بوی گل و گلاب میاد !

" نصرت یه نگاهی بهش کرد و رفت تو . میترا واستاده بود که مثلاً من و کامیار اول بریم که ماهام احترام گذاشتیم و نرفتیم و کامیار گفت "

_ خانما مقدم ترن .

" یه خنده ای به ما کرد و گفت "

_ آدم خودش میاد با جوونایی مثل شما حرف بزنه ! میدونین ، شماها یه جوری هستین !

_ یه جور بد ؟!

میترا _ نه ! به جور خوب ! آدم وقتی با شماهاش به احساس خوبی داره ! یعنی به دختر وقتی با شماهاش به احساس خوب داره ! احساس می کنه به خانمه ! رفتارتون به آدم شخصیت میده !

" بعد همونجور که داشت میرفت تو خونه ، گفت "

_ چیزی که آدمای اینجا فراموش کردن !

" رفت تو و من و کامیارم دنبالش رفتیم . پشت در به پرده بود ، پرده که چه عرض کنم ! به پتوی پاره پوره رو با میخ طویله زده بودن پشت در !

پتو رو که زدیم کنار تازه فهمیدم میترا چی میگه !

از اونجا که ما واستاده بودیم ، هفت تا پله میخورد تا کف حیاط ، به حیاط صد ، صد بیست متری ، دور تا دور حیاط اتاق بود . کف حیاط خاکی بود و وسطش به حوض که توش آب بود و گله و گله رو آب کف صابون واستاده بود ! درست بغل حوض به دختر بچه سه چهار ساله نشسته بود و داشت می کرد . دو متر اون طرف تر ، دو نفر مرد و به زن حدود پنجاه ساله ، بغل به منقل نشسته بودن و داشتن تریاک می کشیدن !

اون طرف حوض ، سه تا جوون بیست هفت هشت ساله ، به زیلو انداخته بودن رو زمین و داشتن ورق بازی می کردن و دو تا دختر هفده هجده ساله هم بغل دستشون نشسته بودن که جوونا به دقیقه بازی می کردن و به دقیقه بعد ، به دستی به سر و گوش اونا می کشیدن ! وسط شونم به بطری بود ، چند تا استکان و به کاسه ماست ! بوی کثافت اون بچه که کارش تموم شده بود و مادرش داشت

می شستش و بوی تریاک و بوی عرق و بوی آب حوض با همدیگه قاطی شده بود و اصلاً نمیشد که نفس بکشیم ! صدای به رادیو ام که تا آخر بلند شده بود و داشت اخبار می گفت این منظره رو کامل می کرد ! بقدری این صحنه زننده بود که دلم می خواست از همونجا برگردم ! اصلاً رغبت نمی کردم که پاهامو از پله ها بذارم پایین ! من بالای پله ها واستاده بودم و کامیار دو تا پله پایین تر از من و میترا تو حیاط . نصرت که حوض رو هم رد کرده بود و داشت می رفت طرف به اتاق اما میترا همونجا منتظر ما واستاده بود !

کامیار _ چیه !؟ کپ کردی !؟

_ دلم میخواد از اینجا فرار کنم و پیرم تو ماشین و برگردم طرف خونه !

" دستم رو گرفت و کشید و گفت "

_ بیا ! حواست رو بده به اخبار تا بفهمی چقدر پیشرفت حاصل شده ! همه ش جنبه های منفی رو در نظر بگیر !

" اینو که گفت ، خندید و منو با خودش کشید و برد !

نزدیک حوض که رسیدیم ، شستن بچه تموم شده بود و مادرش داشت با پاش رو کثافت خاک میریخت ! داشت
حالم بهم می خورد که یکی از اون مردا که در حال تریاک کشیدن بود بهمون تعارف کرد و گفت "

_ بفرمایین !

کامیار _ دم شما گرم ! کام تون شیرین !

" من رفتم اون طرف حوض که حداقل از بغل کثافت ردّ نشم که یکی از اون سه تا جوونا استکانشو طرف من بلند
کرد و گفت "

_ سلام .

" من اونقدر گیج شده بودم که اصلاً نمی تونستم حرف بزنم ! کامیار زود گفت "

_ نوش ! گوارا وجود !

پسره استکانش رو انداخت بالا و از جاش بلند شد و دست کامیار رو که داشت از بغلش ردّ می شد گرفت و می
خواست به زور بشونه بغل خودشون که کامیار گفت "

_ قربون وفات ! به سرت قسم که میبره ! عسل تو گلوت !

" اینو که کامیار گفت ، پسره دیگه پایی نشد و ماهام ازشون گذشتیم و رفتیم طرف یه اتاق . کامیار جلوتر می رفت و
من و میترا بغل همدیگه حرکت می کردیم . نزدیک در یه اتاق که نصرت رفته بود توش ، یه مرد چهل و خرده ای
ساله که یه شلوار مشکی پوشیده بود و کتش رو انداخته بود رو شونه ش و یه تسبیح دستش بود ، یه قدم از جلو یه
اتاق دیگه اوامد جلو و گفت "

_ خوش اومدین جوونا ! بفرمایین این ور ! صافا آوردین !

" تا دست منو گرفت ، میترا گفت "

_ طالب خان اینا اینکاره نیستن !

" یه مرتبه اخمای طالب خان رفت تو هم و گفت "

_ پس اینجا اومدن چیکار ؟ مشتری تن ؟!

" رنگ میترا از خجالت شد عین گچ دیوار ! فقط بازوی منو گرفت و کشید که منم دستمو از تو دست طالب خان در آوردم و رفتم طرف کامیار که داشت برمیگشت طرف من ! تا رسیدم بهش ، میترا آروم گفت "

_ بریم تو ! اینجا واینستین !

" سه تایی رفتیم تو اتاق و دم در کفشامونو در آوردیم و میترا در رو بست و گفت "

_ هر دفعه که میخوام این یه تیکه حیاط رو رد کنم ، انگار جونم رو ازم میگیرن !

" نصرت سرشو انداخته بود پایین و داشت یه روزنامه رو پهن می کرد کف اتاق . البته اگه میشد بهش گفت اتاق !یه آلونک ده دوازده متری بود با یه زیلو کفش ! گچ طاق و دیوار ، گله به گله ریخته بود و چند جاشم نم زده بود ! سقف اتاقم که فقط اسمش سقف بود !

یه طرفم یه پنجره رو به حیاط وا می شد که شیشه یه طرفش شکسته بود و جاش مقوا گذاشته بودن و یه پرده چرک و کثیف جلوش آویزون بود . گوشه اتاقم دو دست رختخواب تو یه چادر شب پیچیده شده و یه چراغ فتیله ای هم بغلش بود . یه طرف دیگه هم چند تا میخ بزرگ زده بودن به دیوار ، مثلاً جالباسی بود !

من و کامیار داشتیم منظره اتاق رو نگاه می کردیم که میترا همونجور که داشت روپوش و روسریش رو در می آورد به نصرت گفت "

_ نصرت ! پاشو اونو بکش !

" من و کامیار برگشتیم طرفش و رد نگاهش رو گرفتیم ! داشت یه دو تا سوسک سیاه گنده که رو دیوار اتاق بودن رو نگاه می کرد !

تازه متوجه شدم ! یه دختری بود با چشم و آبروی مشکی و موهای سیاه بلند ! صورت ظریف و شیرینی داشت . چیزی که تو صورتش خیلی جلب توجه می کرد چشمش بود ! چشمای درشت با مژه های خیلی بلند ! همیناً صورتش رو خیلی قشنگ کرده بود .

محو تماشاش شده بودم که چشمش افتاد تو چشمام و منم زود سرم رو برگردوندم طرف دو تا سوسک که رو دیوار بودن . نصرتم که داشت از تو کیسه نایلون نون و کالباس و خیارشور و نوشانه رو در می آورد و میچید رو روزنامه ، یه نگاه به سوسکا کرد و گفت "

_ واسه چی بکشمشون ؟ مثلاً اونا خیلی پست تر و کثیف تر از ماهان ؟

" کامیار رفت و به لنگه کفش شو برداشت و رفت سوسکا رو کشت. میترا به لبخند بهش زد و ازش تشکر کرد و بعد به نگاه به لباسای ما کرد و به نصرت گفت "

_ نصرت ! بلند شو از مهین خانم اینا دو تا صندلی بگیر بیا .

" نصرت به نگاهی به میترا کرد که داشت به لباس ماها اشاره می کرد و بعد برگشت طرف ما و زود خواست از جاش بلند بشه که کامیار تندتر نشست رو زمین ، بغل روزنامه و گفت "

_ زحمت نکش ! ماها راحتیم.

میترا _ آخه لباس تون خراب میشه .

کامیار _ خیلی ممنون طوری نمیشه .

میترا _ پس کاپیشتون رو بدین من آویزون کنم !

"اینو گفت و اومد طرف من که من زودتر کاپیشنم رو در آوردم و خودم رفتم طرف اون چند تا میخ که به دیوار بود و تا اومدم کاپیشنم رو بهش آویزون کنم که میترا زود از دستم گرفت و گفت "

_ اونجا نزنیش ! گچی میشه !

" بعد برد و قشنگ تاش کرد و گذاشت رو رختخوابا و وقتی برگشت دیدم صورتش از خجالت سرخ سرخ شده !"

میترا _ ببخشیدن دیگه ! اینجا همینه !

کامیار _ خواهش می کنم ! اختیار دارین !

نصرت _ در کلبه ما رونق اگر نیست ! صفا هست !

میترا _ اگه اینا رو هم نگیم که دل مون میترکه !

" منم رفتم به طرف روزنامه نشستم و میترام اومد و به طرف دیگه ش نشست "

نصرت _ نشستی ؟! بشقاب مشقاب چی ؟

میترا _ سر اون گنجه نمیرم !

" نصرت زد زیر خنده و برگشت طرف ما و گفت "

_ میترسه ! از سوسک میترسه!

" بعد همونجور که از جاش بلند میشد ، گفت "

_ این خانما از اتوبوس دو طبقه نمیترسنا ! اما از سوسک به این کوچولویی می ترسن ! حکایتی یه ها !

" بعد رفت طرف گنجه و تا خواست در گنجه رو واکنه که عطسه اش گرفت و زود گفت "

_ ای بر پدر این هوای بهار لعنت ! بازم سرما خوردم !

" از تو کمدم چند تا بشقاب ملامین و چند تا چنگال حلبی و یه چاقو و سه تا لیوان درآورد و تا برگشت طرف ما و

دوباره عطسه کرد و زود دماغش رو با یه دستمال که از جیبش درآورد پاک کرد و گفت "

_ ببخشین .

" بشقابا رو با بقیه چیزا گذاشت تو مثلاً سفره و کیسه ای رو که توش کالباس بود ورداشت و شروع کرد با یه چنگال ،

ورق ورق کالباسا رو در آوردن و گذاشتن تو بشقاب . من حواسم به میترا بود که همه ش سرش پایین بود و کامیار

حواسش به نصرت که یه مرتبه دیگه عطسه ش گرفت و روش رو از طرف سفره برگردوند و دوباره با دستمال

دماغش رو پاک کرد و از جاش بلند شد و گفت "

_ تا شما مشغول شین و من اومدم ! برم یه آب بزnm سر و صورتم !

" اینو گفت و کفشاشو پاش کرد و از اتاق رفت بیرون که میترا گفت "

_ بفرمایین تورو خدا ! ناقابله !

کامیار _ صبر میکنیم آقا نصرتم بیاد .

میترا _ اون حالا تا دست و صورتش رو بشوره طول داره

کامیار _ معتاده ؟

" تا کامیار اینو گفت ، من خشکم زد ! میترا یه نگاه به من کرد و بعد به کامیار و سرشو تگون داد."

کامیار _ چند وقته ؟

میترا _ چند سالی هس .

کامیار _ شما چی ؟

" اینو که کامیار گفت ، به مرتبه عرق نشست رو تتم ! نمیدونم چرا به مرتبه خجالت کشیدم !"

میترا _ نه ! یعنی چی بگم ؟ چرا دروغ بگم ! نه به اون صورت !

کامیار _ یعنی چی ؟

میترا _ اگه باشه ، میکشم .

کامیار _ هرویین ؟!

میترا _ نه بابا ! اونکه ترک نداره ! تریاک رو میگم .

" بعد خنده مصنوعی کرد و سرشو انداخت پایین . من دیگه واقعا داشت حالم بهم می خورد ! اصلاً فکرشم نمی کردم که به روزی تو به همچین جای کثیفی ، سر به سفره که روزنامه باشه بشینم و تو چند تا بشقاب ملامین کثیف ، با به همچین آدمایی ، کالباس بخورم ! اونم بدترین نوعش رو ! هر دفعه که به کلباسا نگاه می کردم که تو اون بشقاب زرد و چرب و چیلی به ، حالت تهوع بهم دست میداد ! برگشتم به کامیار نگاه کردم که انگار حال و روزم رو فهمید و بهم لبخند زد و به برش کالباس و رداشت و از وسط نصفش کرد و نصفیش رو گذاشت دهانش ! وقتی دیدم کامیار داره ازش میخوره دلم قرص تر شد و نصف دیگه ش رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن . بعدش کامیار به میترا گفت "

_ ببخشین ، اگه اینجا سیگار بکشیم ناراحت میشین ؟

" به مرتبه میترا زد زیر خنده و کمی که خندید گفت "

_ ببخشین ! خنده م برای اینه که اگه شما بدونین تو این اتاق چه جور دودهایی میره هوا ، حتما خودتونم از این حرف تون خنده تون میگیره !

" کامیار بسته سیگارش رو درآورد و به مکث کرد و بعد اول گرفت طرف میترا که اونم تشکر کرد و یکی و رداشت و بعدش به من تعارف کرد و خودشم به دونه و رداشت که من از جیمم فندکم رو که طلا بود در آوردم و روشنش کردم و گرفتم جلوی میترا که زود بهم گفت "

_ تپلاس ؟!!

" سرمو تکنون دادم که زود گفت "

_ اینو اینجا از جیب تون در نیارین !!

" بعد انگار دو دل بود اما یه مرتبه انگار تصمیمش رو گرفت و گفت "

_ جلو نصرتم درش نیارین !

کامیار _ یعنی !

" نداشت حرف کامیار تموم بشه و گفت "

_ نه ! نصرت اینطوری نیس اما آدمه دیگه !

" سیگارا رو روشن کردم و فندک رو گذاشتم تو جیبم که میترا گفت "

_ فقر و تنگدستی آدمو به خیلی کارا وادار میکنه !

_ نه همه رو !

میترا _ دس وردارین سامان خان ! دور ورتون رو بهتر نگاه کنین !

_ یعنی شکم آدم اینقدر ارزش داره ؟!

میترا _ مساله تنها شکم آدم نیس ! بقاس ! تنازع بقا ! درست مثل حیوونای تو جنگل ! اینجا الان انطوریه ! الان فقط

کافیه شما برین تو همین حیاط و اون فندک طلای قشنگ تون رو از جیبتون در بیارین ! دیگه تمومه ! در وحله اول

سعی میکنن مثلاً با قمار کردن ازتون ببرنش ! اگه نشد از جیب تون میزننش ! اگه نشد با زبون خوش ازتون

میگیرنش ! اگه نشد

" یه لبخند زد که گفتم "

_ حتما منو میکشن و ورش میدارن !

میترا _ شاید ! شاید نه !

_ چرا نه !

میترا _ چون شما با نصرت اومدین اینجا !

_ ارزش میترسن ؟

میترا _ نه از زور بازوش !

کامیار _ پس از چیش میترسن ؟

میترا _ دوربرش شلوغه. آدم زیاد داره !

" اینو گفت و از جاش بلند شد و از یه گوش ، یه جا سیگاتی کاوچویی ورداشت و آورد و گذاشت جلو ما و خاکستر سیگارش رو توش تکوند و گفت "

_ یه چیزی میخوام ازتون پرسم ! شما اینجا چیکار دارین ؟

کامیار _ باید تزمون رو بنویسیم ، یه زندگی اجتماعی عجیب !

میترا _ مثل زندگی نصرت ! شایدم خود من !

" یه خرده ساکت شد . من و کامیارم هیچ نگفتیم و سیگارمون رو کشیدیم که گفت "

_ وضع مالی تون خوبه ، مگه نه ؟

کامیار _ اگه منظورت ، به اون فندک طلاص ، اونو یه نفر کادو بهش داده !

میترا _ نه کلا میگم !

کامیار _ بد نیس .

میترا _ ازدواج کردین ؟

کامیار _ نه .

میترا _ خیلی فضولی میکنم ، نه ؟

کامیار _ کنجکاوی ! کلمه کنجکاوی بهتره شما چی ؟ ازدواج کردین ؟

میترا _ نه ، دیپلم رو که گرفتم دیگه از خونه زدم بیرون .

کامیار _ خونواده تون چی ؟

میترا _ قیدمو زدن ! گفتن اصلاً ما یه همچین دختری نداریم !

_ چرا ؟!

میترا _ چرا گفتن یه همچین دختری نداریم ؟

_ نه ! چرا از خونه تون اومدين بيرون ؟

میترا _ داستانش طولانيه ! ولش كنين !

_ هيچوقت از خودتون نپرسيدين كه شايد اگه خونه ميموندين ، وضع تون از الان تون بهتر بود ؟

میترا _ يه وقتي زياد به اين چيزا فكر مي كردم اما حالا ديگه نه ، گذشته ها گذشته ديگه .

_ يعني هيچ راه برگشتي نيس ؟؟!

" رفت تو فكر و هيچي نگفت كه درواشد و نصرت اومد تو و گفت "

_ ببخشين طول كشيد ! يكي از همسايه ها منو گرفته بود به حرف !! شماها چرا شروع نكردين ؟ ميترا ؟! چرا تعارف نكردى ؟!

میترا _ خواستن توام بياي .

نصرت _ اى بابا ! خوبه حالا چيزي نيس كه يخ كنه و از دهن يافته !

" اومد نشست سر سفره و گفت "

_ پس ديگه بفرمايين ! نوش جون تون باشه .

" حال و هواش عوض شده بود . معلوم بود كه رفته بيرون و كشيده !

كاميار چند تا پر كالباس گذاشت تو بشقاب من و چند تام براي خودش گذاشت و يه نون باگت رو از وسط نصف كرد و نصفيش رو گذاشت براي من و خودش شروع كرد به خوردن ، منم آروم آروم شروع كردم . ميترا و نصرت شروع كردن .

نصرت يه لقمه گذاشت دهانش و گفت "

_ كار شماها چيه ؟

كاميار _ دانشجوئيم .

" همونجور كه داشت لقمه رو قورت ميداد ، يه نگاهی به ماها كرد و گفت "

_ بهتون نيماد ! بيشتر نشون ميدين !

کامیار _ فوق لیسانس ! با یکی دو سال تا؟ خیر !

نصرت _ آهان !

" به لقمه دیگه گذاشت دهانش و گفت "

_ حالا چه خدمتی از من برمیاد ؟

کامیار _ میخوایم اگه اجازه بدی زندگی شمارو مورد مطالعه قرار بدیم .

نصرت _ زندگی منو ؟

کامیار _ آسیب شناسی جامعه !

" به نگاهی به ما کرد و به لقمه دیگه گذاشت دهانش که کامیار گفت "

_ با اجازه تون به مبلغ ناچیزم تقدیم میکنیم ،

" به خیار شور گذاشت دهانش و گفت "

_ مرد حسابی داریم نون و نمک همدیگه رو میخوریم ! صحبت پول چیه میکنین ! کثیفش نکن دیگه !

کامیار _ حقیقتش دلمون میخواد اگه قبول کردی ، جز به جز ش رو برامون راست تعریف کنی . یعنی چاخان پاخان

توش نباشه !

" به نگاهی به کامرد و گفت "

_ درسته که این سفره به ورق روزنامه س اما حرمتش همون حرمت سفرس ! دست من و شما هم توی سفره رفته !

اگه قبول کنم فقط حقیقت ازم میشنفین !

" من و کامیار یکی به لقمه ورداشتیم و گذاشتیم دهن مون که نصرت در نوشابه رو وا کرد و دو تالیوان رو پر کرد و

گذشت جلوی ما . کامیارم لیوان رو ورداشت و ازش به قلمپ خورد و گذاشت زمین که نصرت ورش داشت و ازش

خورد و گذاشت نزدیک خودش ! کامیار به نگاه بهش کرد و دوباره ورش داشت و به قلمپ دیگه ازش خورد و

گذاشت وسط ! نصرت به نگاه مهربون بهش کرد و خندید . کامیارم بهش خندید . انگار دو تایی با هم بازی میکردن

! به بازی که از توش مهر و محبت و دوستی اومد بیرون !

منم لیوانم رو برداشتم و خوردم و تا گذاشتم زمین میترا ورش داشت و اونم ازش خورد و گذاشت جلوی خودش .
 کامیار یه نگاه زیر چشمی به من کرد و ابروش رو انداخت بالا که یعنی دیگه ازش نخورم ! منم دست به لیوان نزدم و
 یه لقمه دیگه برداشتم گذاشتم دهانم که نصرت گفت "

_ چه جوری میخوای زندگیمو گوش کنی ؟ تو میای اینجا با من پیام پیش تو ؟

کامیار _ هر جور که دوست داری .

نصرت _ بیای اینجا اذیت میشی ؟

کامیار _ نه !

نصرت _ حالا یکی دوبار بیا اینجا که اینجا و ادم هاش رو بهتر بشناسی ! بعدش یه جای دیگه با هم قرار میذاریم .
 فقط حواست به آدمای اینجا باشه ! چیزی ازشون نگیر ! چه خوردنی ! چه کشیدنی !

" بعد بشقابش رو هل داد جلوتر و کمی نشست عقب و گفت "

_ الهی شکرت ! دوت میرسه ؟

" کامیار بسته سیگارش رو گذاشت جلو نصرت که نصرت دو تا از توش در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به
 کامیار و خودشم یه پک به سیگارش زد و گفت "

_ از کجا دوست داری شروع کنم ؟

کامیار _ از بچگی دیگه !

نصرت _ خب ، پس گوش کن ! ? ماهم بود که به دنیا اومدم اما نامردا تاریخ تولدم رو از صفر شروع کردن ! ? ماه
 رو این وسط مالوندن !

کامیار _ یعنی ? ماه خدمتت رپتو ؟

نصرت _ رپتو !

کامیار _ زرنگ نبودى ! من چشممو که تو این دنیا وا کردم ، گواهی ?? ماه خدمتم دستم بود و ضمیمه پرونده کردم !

" چهار تایی زدیم زیر خنده که من حواسم پر شد و لیوان نوشابه رو برداشتم و خوردم ! یه آن چشمم افتاد به کامیار و تازه فهمیدم چیکار کردم ! زیر چشمی یه نگاه به میترا کردم که دیدم یه لبخند رو لب شه ! دیگه کاری بود که شده بود و منم به روی خودم نیاوردم و از کنار سفره رفتم عقب که نصرت اومد جلو و با میترا کمک کردن و بشقابا و چنگالها رو جمع کردن و بقیه رو پیچیدن تو همون روزنامه و گذاشتن گوشه اتاق و نصرت چراغ فتیله ای رو کشید جلو و روشنش کرد و یه کتری سیاه و دود زده رو داد دست میترا که بره آب بیاره که یه مرتبه تو حیاط سر و صدا شد ! اونم چه سر و صدائی ! من و کامیار فکر کردیم دعوا شده ! نصرت پرید پشت پنجره ! وسط سر و صدای آدما ، صدای غرغرم می اومد.

نصرت _ گوشت آوردن !

کامیار _ نذریه ؟

نصرت _ آره ! اونم چه نذری ! بیاین تموشا کنین ! حتما به کارتون میاد !

" من و کامیار رفتیم پشت پنجره . اینقدر شیشه کثیف بود که درست چیزی معلوم نبود !

نصرت _ بریم بیرون ! دیدنیه !

" سه تایی کفشامونو پامون کردیم و رفتیم تو حیاط که چی دیدم !

سه چهار نفر داشتن یه الاغ بیچاره رو به زور میکشیدن طرف حوض ! الاغ بیچاره م هی جفتک می انداخت و می خواست گازشون بگیره و اونام همچین کله ؟ و دست و پاشو گرفته بودن که زبون بسته نمیتونست تکون بخوره !"

کامیار _ چرا همچین میکنن زبون بسته رو ؟!

نصرت _ نگاه نون ، میفهمی !

" تا اینو گفت که دیدم دو سه نفر دیگه هم از تو اتاقا در آمدن و رفتن کمک اونای دیگه و الاغه رو بغل حوض زدن زمین و یه نفر از تو جیبش یه کارد بزرگ در آورد و گلوی الاغ زبون بسته رو برید !!

من و کامیار مات واستاده بودیم و فقط نگاه می کردیم ! من اومدم برم جلو که نصرت مچم رو گرفت و نگاهم داشت !

_ چرا کشتنش !! دیوونن !!؟

نصرت _ نه ، گشنن !

_ آخه گوشت الاغ؟!

نصرت_ اینا از گوشت گربه هم نمیگذرن !

" بعد برگشت یه نگاه تو چشمای من کرد و گفت "

_ واسه شما سخته فهمیدنش آقا سامان ! اگه دو دفعه بیای اینجا ، خیلی چیزا دستگیرت میشه !

کامیار _ اول بوی گند میاد و بعدش آدم کثافت رو میبینه !

" اونایی که اونجا بودن ، همه شون ریخته بودن دور الاغه که هنوز جون داشت و دست و پا میزد و از سر و کول

همدیگه بالا میرفتن و گاهگاهی یه نفر از زیر دست و پا خودشو به زور می کشید بیرون و یه تیکه گوش رو که

گیرش اومده بود ، می برد طرف اتاقش ! کامیار یه نگاهی به نصرت کرد و گفت "

_ اگه دیر بجنبی ، فقط دست و پاش میمونه ها !

" نصرت یه نگاهی به ماها کرد و بعدش سرشو انداخت پایین و همونجور که داشت می رفت طرف اتاقش ، آروم

گفت "

_ سهم منو میذارن کنار .

" دیگه نتونستم خودمو نگاه دارم و حالم بهم خورد ! خودمو رسوندم دم یه جا که آشغالاشونو ریخته بودن ! داشت

دل و رودم از حلقم میاومد بیرون ! کامیار اومد و شروع کرد پشتم رو مالیدن و وقتی یه خرده حالم بهتر شد ، میترا با

همون کتری چایی ، آب برام آورد و ریخت رو دستم و منم صورتم رو شستم و کامیار یه دستمال داد بهم و به میترا

گفت "

_ خیلی حساسه !

" میترا هیچی نگفت تا من از جام بلند شدم و یه نفس بلند کشیدم و گفتم "

_ اینجا کجاس آخه ؟!! صد رحمت به جنگل !

میترا _ شماها نباید بیاین اینجا ! براتون خوب نیس !

کامیار _ چرا ؟

میترا _ روزی سه چهار را مثل شما عملی میشن اینجا ! اینجا ضایع میشینا!

کامیار _ فعلاً بریم تو ! اونایی هم که اینجا معتاد میشن ، اصلاً اومدن که معتاد بشن ! ما برای کار دیگه ای میآیم !
بریم تو !

" سه تایی رفتیم که تا نصرت چشمش به من افتاد گفت "

_ چی شده ؟!!

میترا _ حالش بهم خورد .

نصرت _ طبعش لطیفه ! عادت به این چیزا نداره . یعنی همه مون به وقتی اینطوری بودیم !! آدم کم کم به کارا و چیزا عادت میکنه !

_ آدم به خیلی چیزا عادت نمیکنه !

نصرت _ چرا برادر ، عادت میکنه . همین خودمون ! اگه مثلاً سال پنجاه و هفت پنجاه و هشت به نفری می اومد و می گفت به وقتی گوشت اینقدر گرون میشه که بعضی از آدمها که وسعشون نمیرسه بخرن ، گوشت الاغ میخورن ، باور می کردی ؟! نه !

اما همین الان خودت با چشم خودت دیدی !

" کامیار رفت طرف پنجره و تو حیاط رو نگاه کرد و گفت "

_ الاغ بیچاره مرد اما به عده شیکم شون سیر شد !

نصرت _ این منطقیه !

کامیار _ نه منطق نیس اما وجود داره ! حقیقته !

" دوباره بیرون رو نگاه کرد و گفت "

_ خورش چی ؟ خون شم میخورن ؟

" برگشت به نصرت نگاه کرد . نصرت خندید و گفت "

_ دیگه دراکولا که نیستن .

کامیار _ پس واسه چی خورش رو ریختن تو تشت ؟

نصرت _ واسه کار دیگه ! همه اسرار اینجا رو میخوای به شبه بفهمی ؟

کامیار _ هرجاش رو که نخواستی بگی ، نگو اما شرط مون یادت نره !

نصرت _ خونس رو واسه تریاک میخوان !

کامیار _ واسه تریاک ؟!

نصرت _ اره ، قاطی تریاک می کنن ! ذغال رو که بچسبونی بهش جلیز ویلیزی می کنه که نگو ! همه رو به میگم !
یکی یکی !

" تو همین موقع یکی از پشت در نصرت رو صدا کرد نصرت بلند شد و رفت بیرون و یه خرده بعد با یه تیکه گوشت ، حدود سه چهار کیلو که تو یه روزنامه پیچیده شده بود برگشت و گفت "
_ اینم سهم ما !

" دوباره حالم داشت بد می شد که میترا با عصبانیت به نصرت گفت "

_ حالا مجبور بودی بیاریش تو اتاق ؟! میذاشتی پیش شون باشه تا بعد !

نصرت _ اگه قراره اینا پس فردا بخوان در مورد این جامعه نظر بدن ، باید جامعه رو درست بشناسن ! این الاغم جزو همین جامعه بود دیگه !

" اینو که گفت و زد زیر خنده که کامیارم شروع به خندیدن کرد و گفت "

_ الاغه جز این جامعه بود یا این جامعه جز الاغاس ؟!

" همه مون شروع کردیم به خندیدن که نصرت گفت "

_ چه میدونم والا ! گوشت آدم که نیاوردم این دم به ساعت حالش بهم می خوره ! گوشتش بد نیس ! حداقل تازه و سالمه ! مثل این گوشتای وارداتی نیس که هزارتا مرض داره و یه بی ناموسی وارد می کنه و به خورد مردم میده !
بگیر بذار اون گوشه بابا ! همین کالباسای که امشب خوردیم ، معلوم نبود توش چه گوشتی بود !

" میترا گوشت رو ازش گرفت که نصرت کتری آب رو گذاشت رو چراغ فتیله ای و گفت "

_ الان یه چایی بهتون میدم که حظ کنین .

کامیار _ چایی ش چیه ؟ چین اول برگ چناره ؟!

" نصرت خندید و گفت "

_ بیا بشین! چیز بد بهت نمیدم!

"چهار تایی رفتیم بغل چراغ فتیله ای نشستیم که نصرت چهار تا دونه سیگار از تو بسته در آورد و روشن کرد و یکی یه دونه داد دست ما و گفت"

_ جامعه یعنی یه مشت آدم که با همدیگه یه جا زندگی می کنن! در و دیوار که جامعه نیس! آدماش جامعه هستن! حالا این آدمها هر جوری که باشن، جامعه شونم همونجوری شکل میگیره. متمدن، وحشی، باسواد، بی سواد!

_ اینا همه از فقر فرهنگی!

نصرت _ چی میگی آقا سامان فقر فرهنگی کدومه؟

_ آقاه آدمها فرهنگ درست و حسابی داشته باشن که سقوط نمیکنن!

"خنده از رو لبش رفت و یه نگاه به من کرد و گفت"

_ شما فکر میکنی که اینا از نداشتن فرهنگ به این روز افتادن؟

_ حتما!

نصرت _ من چی؟ من چرا اینجام؟ من چرا به این روز افتادم؟

"سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم"

نصرت _ تعارف نکن! بگو!

_ شما خودت چی فکر میکنی؟

نصرت _ تو میدونی من بی سوادم؟

_ اختیار دارین!

نصرت _ نه جدی، میگم!

_ چی بگم آخه!

نصرت _ مرد حسابی، رفیق من، آخه من بتو چی بگم؟ منی که اینجا جلو روت نشستم لیسانس دارم. شونزده سال تو این مملکت درس خوندم!

" من و کامیار یه نگاه به همدیگه کردیم که کامیار گفت "

_جون من راست میگی ؟!

نصرت _ به جون تو! اوناهاش! برو وردار بین! تو چمدونه! میترا ورش دار بیار اینا بین!

" برگشتم به میترا نگاه کردم که گفت "

_لیسانس داره . لیسانس شیمی .

کامیار _ تو لیسانس شیمی داری و اینجایی ؟!

" در کتری صدا کرد و نصرت با دست ورش داشت و انداخت رو زمین و همونجور که داشت بسته چایی رو ور میداشت گفت "

_ باز کتری رو پر کردی ؟! بابا نصفه آب کن همیشه! دستم سوخت .

" با چند تا تیکه روزنامه ، دسته کتری رو گرفت و همونجور که توش فوت میکرد که بخارش دستش رو نسوزونه ، رفت طرف پنجره و وازش کرد و یه بسم الله گفت و نصف آب کتری رو ریخت تو حیاط و پنجره رو بست و برگشت سرچاش نشست و کتری رو گذاشت رو چراغ و یه خرده چایی ریخت توش و درش رو گذاشت و روش رو کرد به ما و گفت "

_ به چه دردم میخوره ؟ به چه دردم خورد مگه ؟! بیا ! فقط ازش برای عرق درست کردن و دوا درست کردن استفاده می کنم !

" بعد خندید و گفت "

_ البته بی استفاده هم نبوده ها ! کار منو راه انداخته ! نشئه جات دوستان جور شده ! شدیم سرپرست لابراتوار تهیه مواد مخدر !

کامیار _ پس خدا راهم کرده لیسانس فیزیک نگرفتی ! وگرنه شده بودی سرپرست آزمایشگاه تست صلاح هسته ای !

" من و میترا زدیم زیر خنده که نصرت گفت "

_ بخند آقا کامیار ! بخند ! خنده ام داره ! خودت دانشجوئی و میدونی پدر آدم در میاد تا وارد دانشگاه بشه و از اون ورش بیاد بیرون ! اونم سراسریش !

کامیار _ درس خون بودی ؟

نصرت _ ای ، همچین !

کامیار _ خیلی دلم می خواد زندگی ت رو بدونم ! نه حالا بخاطر تحقیق و این چیزا ! نه ! دیگه طوری شده که برای خودم خیلی مهمه !

" نصرت یه نگاهی به من و کامیار کرد و باز گفت "

_ میگم براتون . سیر تا پیازشم میگم اما یه شرط داره .

کامیار _ چه شرطی ؟

نصرت _ شرطش اینه که از این نگاهها بهم نکنین ! حقیقت بهم بر میخوره !

کامیار _ کدوم نگاهها ؟

نصرت _ چون از هر دو تا تون خوشم میاد رک بهتون میگم ! از نگاهای آقا سامان گل !

" یه آن از خجالت سرخ شدم و زود گفتم "

_ معذرت میخوام آقا نصرت ! به خدا من اصلاً متوجه نبودم باور کنین

" نداشت حرف بزnm و دولا شد و صورتم رو ماسه کرد و گفت "

_ نخواستم حالت رو بگیرم والله ! رفیقی ، مهمونی ، قدمت رو جفت تخم چشمام ! جونمم واسه ت فدا می کنم اما

نگاهت یه جوریه ! مثل نگاه عاقل اندر سفیه ! مثل نگاه یه آدم به یه آشغال ! این ناراحتی می کنه !

" کامیار یه مرتبه دستش رو گذاشت روی پای نصرت و گفت "

_ نصرت ، یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

نصرت _ نه ، چون تو این چند ساعت اخلاقت دستم اوامده ! اونجا که پول برام دادی ! اونجا که آبروم رو خریدی و

رفتی رو صحنه ! از اینا فهمیدم خیلی مردی ! از رو راستی ت تو نمایش و رو صحنه فهمیدم که خیلی رک حرفت رو

میزنی و هیچی به دل نداری ! پس هر چی میخوای بگی !

کامیار _ تو به یه آدم که اینطوری زندگی میکنه چه جوری نگاه می کنی ؟

نصرت _ مثل یه آشغال ! اما شماها خودتونو نیگه دارین و اینجوری بهم نگاه نکنین ! میخوان اینو بگم !

_ به خدا نصرت خان اصلاً به همچین قصدی نداشتم ! یا خودم متوجه نبودم اما شما بدونین که اینقدر حالیم هس که بفهمم لیسانس شیمی بیخودی گذارش به اینجور جاها نمی افته !

نصرت _ دستت درد نکنه !

کامیار _ اگه جایی ، اشتباهی چیزی داشتی م بهت نگیم ؟

نصرت _ چرا بگین . هر چند خودم همه ش رو میدونم !

کامیار _ اول بگو چند تا خواهر برادر بودین و پدر مادرتون کجان ؟

نصرت _ میخوای پدر منو امشب با خاطراتم در بیاری ؟ باشه ، عیبی نداره ! اینقدر مردی که این چیزا فدای یه تار موت ! بذار چهار تا چایی بریزم ، بعد .

" چند تا استکان از همون بغل ورداشت و توش چایی ریخت و با یه قندون پلاستیکی گذاشت جلو ما و خودش یکی ش رو ورداشت و گفت "

_ بخورین ، چایی ش مزخرفه اما بهتر از این نمیتونم جور کنم .

" چایی مونو ورداشتیم و شروع کردیم به خوردن . خودش مثل برق چایی ش رو خورد و پشت سرس سه چهار تا قرص گذاشت دهنش و قورت شون داد و یه سیگار دیگه از تو پاکت سیگار کامیار در آورد و روشن کرد و گفت "

_ ننه بابام که مردن ! خدا بیامرزد شون . الانم منم و یه خواهر .

کامیار _ همین یه خواهر برادر بودین ؟

نصرت _ نه بابا ! چهار تا بودیم . الان دو تا مون موندیم !

کامیار _ اونای دیگه چی شدن ؟

نصرت _ حشمت که مرد ! عزتم که بابام فرختش !

" تا اینو گفت من و کامیار یه مرتبه برگشتم و به همدیگه نگاه کردیم . حس از تن من رفت ! پس حقیقت داشت !

گندم خواهر نصرت بود ! درست پیداش کرده بودیم .

اصلاً متوجه نبودم که دارم فقط به کامیار نگاه می کنم که نصرت گفت "

_ تعجب کردین ؟

کامیار _ فروختش یعنی چی ؟!

نصرت _ اونو فروخت و خرج بقیه کرد!

کامیار _ به کی فروخت ؟!

نصرت _ به یه آدم پولدار ! یه آشنایی داشتیم برامون جورش کرد ! یعنی دور و وری ا ، هی می اومدن و در گوش بابام ویزوئیز می کردن که یکی از بچه ها تو اجاره بده !

کامیار _ مگه نوار ویدئو که اجارش بدین ؟!

" نصرت زد زیر خنده و گفت "

_ تو طبقه ماها ، این چیزا زیاده ! بچه ها رو اجاره میدن ! واسه گدایی ، دزدی ، خرید و فروش دوا . این ور و اون ور کردن دوا !

_ دوا همون مواد مخدره دیگه !

نصرت _ ادیبانه اش آره !

_ یعنی بچه ها شونو اجاره میدن برای این جور کارا ؟!

نصرت _ اگه بهم چپ چپ و اونجوری نگاه نمی کنی ، آره !

کامیار _ پدر توام همین کارو کرد ؟

نصرت _ نه خدا بیامرز ! دلش نمی خواست بچه هاش آلوده این جور کارا بشن ! برای همینم این کارو نکرد اما از عهده خرج مومن بر نمی اومد !

کامیار _ خب ؟!

نصرت _ هیچی دیگه ! یه آشنایی داشتیم که برای یه زن و شوهر پولدار که بچه دار نمی شدن ، دنبال بچه کوچیک می گشت ! بالاخره هم بابا مو راضی کرد که عزت رو بفروشه به اونا ! اونم بعد از یه مدت نتونست طاقت گشنگی ما رو بیاره و فروختش !

_ یعنی همینجوری بچه ش رو فروخت ؟!

نصرت _ اول رفت خونه و زندگی شونو دید و وقتی مطمئن شد که عزت رو برای گدایی و این جور کارا نمی خوان ، فروخت بهشون ! می گفت یه خونه زندگی دارن عین بهشت ! خونه شون باغ بوده !

کامیار _ بعدش چی ؟

نصرت _ یکی دوبارم سر زده رفت سراغ عزت که مثلا اگه جاش خوب نباشه ، برش گردونه اما دیده جاش خوبه و مثل بچه شاه ازش نگهداری می کنن ! یعنی اینا رو وقتی بر می گشت برای مادرم میگفت و ماهام می شنیدیم ! فقط دفعه آخر که رفته بود ، بهش گفته بودن که اگه دیگه بره سراغ بچه ، اونام پشش میدن ! گفتن که میخوایم بچه نفهمه که اونا پدر و مادر اصلی ش نیستن ! بابام که خیالش از طرف عزت راحت میشه ، دیگه ول میکنه ! بیچاره همیشه می گفت خیالم از اون راحت ! داره تو پر قو بزرگ میشه ! می گفت بذار حداقل اون یکی گشنه نباشه !

" یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت "

_ راست می گفت . حالا که خودم فکر می کنم میبینم که اینجوری بهتر بود ! حداقل خیال منم الان راحت که عزت جاش خوبه ! الان حتما یه زندگی خوب داره ! خدا رو شکر ! اون روزی که فروختنش خیلی گریه کردم ! دلم نمیخواست یکی آزمون کم بشه ! از بابام خیلی بدم اومد اما حالا می بینم که کار درست رو اون کرد !

کامیار _ نرفتی دنبالش بگردی ؟

نصرت _ نمیدونستم کجاس که ! یعنی بابام جاشو به هیچکس نگفت ! فقط می گفت خیلی پولدارن ! خونه شون تو یه باغ خیلی بزرگه !

" من و کامیار دوباره همدیگه رو نگاه کردیم که نصرت گفت "

_ بریزم یه چایی دیگه براتون ؟

" اینو گفت و بدون اینکه منتظر جواب بشه . استکانامونو پر کرد و دوباره چایی ش رو هورت کشید و انگار یه مرتبه متوجه کار زشتش شد و با خجالت خندید و گفت "

_ آدمیت یادم رفته والله !

" من و کامیار بهش خندیدیم که گفت "

_ میدونین ؟ اینجا یه کارایی رو باید مثل خود اینا انجام داد ! مثل چایی خوردن ! حتما باید چایی رو بریزی تو نعلبکی و هورت بکشی ! حتما باید موقع راه رفتن پاشنه کفشت رو بخوابونی ! حتما باید وقتی داری با یکی حرف میزنی ، یه فین بکنی و بعدش دماغت رو با دست بگیر و بعدش دست رو با دیوار پاک کنی ! یعنی بمالی به دیوار !

میترا _ اه.... نصرت ! حالمونو بهم زدی !

نصرت _ باید اینا رو بگم دیگه !

کامیار _ درسته ! این کارا تو این صنف ، نمایانگر تشخص و تسلط به حرفه س !

" همه مون زدیم زیر خنده که نصرت گفت "

_ بابا این چیزا رو که میگم بنویسین دیگه ! این چه جور تحقیقه !؟

کامیار _ مگه کلاس شروع شده ! الان که تو زنگ تفریح بودیم !

" همگی خندیدیم . "

نصرت _ آره کلاس شروع شد ! جلسه مقدماتی !

" کامیار یه نگاه به من کرد و گفت "

_ کاغذ قلم ت رو بیار بنویس ! دیباچه ! اصول اولیه !

?- فین با دست در کنار کوچه ، با صدای فیل !

?- مالیدن و زدودن مخاط بینی ، همراه با آت و آشغال با دست به دیوار !

آقا اجازه ؟ انگشت تو دماغ کردن مجازه یا خیر ؟

" زدیم زیر خنده !"

نصرت _ باید همیشه سر و وضعت آشفته باشه ! بوی بد بدی ! باید ناخن همیشه بلند باشه و زیرش کبره بسته باشه

! باید همیشه گوشه چشم قی خوابیده باشه ! باید از بوی عرق تنت ، نشه از بغلت ردّ شد ! باید پاهات بو گند لاش

مرده بده ! باید گوش لبث همیشه کف جمع شده باشه !

کامیار _ دستت درد نکنه آقا معلم با این دسر بعد از شام !

" همگی زدیم زیر خنده که کامیار به من گفت "

_ بنویس آرایش و پیرایش ظاهر : دقیقا مثل مرده که نشسته گذاشته باشنش تو قبر و یه ماه بعد نبش قبر کرده و

درش آورده باشن !

" بعد برگشت طرف نصرت و گفت "

_ نصرت جون این موجودی که میگی مال کدوم دوران از تاریخ ؟

" دوباره زدیم زیر خنده . "

نصرت _ یه کسی که عملی شده دیگه جزو تاریخ نیس که !

کامیار _ ببخشین نصرت جون ! این موجود حرکت هم میکنه ؟

نصرت _ حرکت می کنه اونم چه حرکتی ! مثل مارمولک !

کامیار _ پس از تیره خزندگانم هس ! بی نظیره ! بنویس سامان ! به عموم مردم توصیه می شود چنانچه در معابر عمومی با چنین موجودی برخورد کردید ، حتما از ماسک استفاده کنید و مراتب را به نزدیکترین اداره برزن اطلاع دهید !

" زدیم زیر خنده که میترا گفت "

_ اداره برزن چیه !؟

کامیار _ سابق به شهرداری می گفتن اداره برزن !

نصرت _ شهر داری هم یه همچین موجودی رو قبول نمیکنه !

_ حالا چرا یه همچین قیافه ای رو برای خودشون درست می کنن ؟

نصرت _ غیر از این باشه سامان جون ، اینجا غریبه میشی ؟ ! مثل شماها ! الان همه محل میدونن که دو تا جوون غریبه اومدن تو خونه من ! همه م دلشون میخواد بفهمن شماها کی هستین و واسه چی اومدین اینجا !

_ این چند نفری که بیرون دیدیم ، یه همچین شکل و شمایللی نداشتن !

نصرت _ اونا رو هنوز نزده زمین ! هنوز خاک شون نکردن ! فعلا باهاشون کار دارن !

_ چه کاری !؟

نصرت _ همه جور کارا ! اینا سگ پاسبان ! همه جور کار م میکنن ! مواظب بچه هان که موقع جنس فروختن گیر نیفتن یا جنس رو هاپولی نکنن ! مواظبن سرشونو کلاه نذارن ! مواظبن کسی بالایی سرشون نیاره !

_ مثلاً بادی کردن !

نصرت_ یه همچین چیزی ! مثل آب خوردنم آدم میکشن ! عین همون الاغه که دیدی ! اگه با شاماها کاری ندارن ،
واسه اینه که با من اومدین اینجا ! وگرنه تا الان لختتون کرده بودن !

کامیار _ تو چرا اینطوری نیستی ؟

نصرت _ چه جوری ؟

کامیار _ با همین مشخصات که گفتی ؟

نصرت _ آخه کار من چیز دیگه س ! باید تر و تمیز باشم !

" تا کامیار اومد یه چیزی بگه که دوباره از تو حیاط سر و صدا بلند شد ! صدای چند تا دختر بود ! میترا زود به نصرت
گفت "

_ برم بگم مهمون داری ؟

نصرت _ نه بابا ! بذار بیان تو ! خودم که میخوام همه چی رو بهشون بگم ! بذار خودشونم ببینن .

" دست کرد یه سیگار برداشت و تاروشنش کرد در واشد و سه تا دختر جوون ، حدود بیست سال اومدن تو و تا
چشم شون به من و کامیار افتاد همون جلوی در خشک شون زد !"

نصرت _ بیاین تو ، غریبه نداریم .

" سه تایی سلام کردن و کفشاشونو در آوردن و اومدن تو و یه گوش نشستن و شروع کردن به من و کامیار نگاه
کردن و در گوش همدیگه پیچ پیچ کردن و سر تکون دادن ! سرشونو با حالت تأسف تکون میدادن ! طوری م اینکار
رو می کردن که ماها متوجه بشیم که نصرت گفت "

_ خودتونو خسته نکنی ! اولاً من اهل اینکارا نیستم ، خودتونم میدونین ! دوّمأ که اینا اونایی که شماها فکر می کنین
نیستن ! آدم حسابی آن !

" بعد برگشت طرف کامیار و گفت "

_ اینا مسافرن . مسافر اونور آب !

" کامیار برگشت طرف شونو و در حالی که می خندید گفت "

_ اقر بخیر خانمای عزیز ! سفر به سلامت ! کجا به سلامتی عازمین ؟

" یکی از دخترا گفت "

_ فعلا دویی . تا بعدش چی پیش بیاد و کجا بریم .

کامیار _ به به ! چه حسن تصادفی ؟! منم عازم دویی م ! فقط نمیدونم چرا به دلم افتاده بود و هی دست دست می کردم ! نگو قسمت این بوده که با شما خانمای محترم آشنا بشم و چهار تایی بشیم همسفر همدیگه ! اصلاً از قدیم گفتن سفر میخوای بری با جمع برو ! حالا بلیط شما واسه کی هس ؟!

" یکی دیگه از دخترا که میخندید گفت "

_ فردا عصر ! میتونین شمام بلیط پیدا کنین ؟!

" کامیار همونجور که داشت اینا رو نگاه می کرد و می خندید ، موبایلش رو از جیبش در آورد و گفت "

_ کار از این آسون تر تو زندگیم نکردم ! ? دقیقه به من وقت بدین تا تو همون هواپیمای شما و تو همون ردیف و همون صندلی بغلی تون ، یه بلیط جور کنم ! اتفاقاً چند وقتی بود که هر دفعه کفشامو از پام در میآوردم ، میدیدم یه لنگه ش سوار شده رو یه لنگه دیگه ش ! مونده بودم فکری که این جریان چه صورتی داره ؟! رفتم پیش یه درویشی که صاحب کمالاته ! مساله رو براش گفتم که یه تفال زد و تعللی کرد و گفت یه سفر تو طالعیت افتاده ! ازش پرسیدم درویش این سفر به چه ترتیبه ؟ گفت از جایی که انتظارش رو نداری ! گفتم همسفرم کیه ؟! گفت چند تا صاحب جمال فرشته روی ! راستش من باور نکردم و این جریان یادم رفت رفت تا الان ! الان که این اتفاق افتاد تنم لرزید ! به جون شما به جون خودم عرق شرم نشست رو این ستون مهره هام ! چرا ؟ بخاطر اینکه به گفته های این درویش صاحب نفس شک کردم ! بریم و برگردیم میرم پا بوسش و ازش عذرخواهی می کنم که چرا دل به حرفاش ندادم !

" بعد برگشت طرف من و گفت "

_ واقعا عجیب نیس سامان ! تو تعجب نکردی ؟!

" یه نگاه بهش کردم و گفتم "

_ چرا والله ! منم خیلی تعجب کردم ! میشه آدرس این درویش رو که اینقدر پیشگویی ش دقیقه به منم بدی ؟

" همونجور که داشت شماره رو میگرفت و به دخترا نگاه میکرد گفت "

_ اگه عمری به دنیا بود و از این سفر به سلامت برگشتیم ، دست تورو هم می گیرم می برم پیشش که یه دعای

چیزی برات بده شاید اون بیماریت به مدد نفس این درویش علاج بشه ! اما شرطش اینه که شک تو کارش نکنی !

" یکی از دخترا که چشم از کامیار ورنمی داشت گفت "

_ ماها رو هم پیش این درویش می برین ؟

کامیار _ چرا نمی برم؟! می برم! فقط بریم سفر و برگردیم بعداً! دویی، این کف دست من!

" کف دستش رو نشون دخترا داد و گفت "

_ وجب به وجب این خاک رو می شناسم! عرب و عجم! کارمند و کاسب! همه شون باهام سلام علیک دارن! اون فروشگاه " دی تو دی " که با صاحبش سر از هم سوائیم! اصلاً بذارین پامون برسه اونجا، خودتون میفهمین چی میگم! یه هتل میبرم تون، مفت مفت! هشت ستاره! یه طرف آب! یه طرف سبزه! یه طرف تمدن! یه طرف طبیعت! ببینین فقط دعا کنین این تلفن وامونده؟ جواب بده! همین! دیگه همه چی تمومه! اصلاً شماها چرا خودتن همین طوری سر خود راه افتادین برین سفر؟! تور و کاروان به این خوبی در اختیار تونه اون وقت خودتون بلند شودین تلک و تلک برین سفر؟! من سالها حمله دار بودم تو این کاروانا و تورا! یعنی شماها گناه ندارین! گناه از من و امثال منه که نماییم یه شعبه اینجاها بزنیم! اصلاً آقا نصرت همین اتاق بغلی رو بگیر واسه ما! میخوام یه دفتر بزنم اینجا!!!...! اه... این وامونده؟ چرا جواب نمیده!

" بعدش تلفن رو گرفت طرف منو گفت "

_ بگیر سامان! تا من با این خانما برنامه سفر رو جور می کنم تو این شماره رو هی بگیر تا جواب بده!

" یه چپ چپ بهش نگاه کردم که روش رو کرد طرف دخترا و گفت "

_ وسایل چی برداشتین؟ زیاد چمدونا رو سنگین نکنین!! اونجا اینقدر چیز میز هس بخریم که نگو! خدا کنه فقط یکی از این کنسرتای خواننده هام مصادف باشه با این سفر مقدّر! میگن قسمت کسی رو کس دیگه نمیتونه بخوره ها! ببین باید بچرخه بچرخه و ما بیایم اینجا و شما هام بیاین اینجا و همگی با هم مشرف بشیم دویی!

" این دخترا و میترا و نصرت دیگه مرده بودن از خنده که کامیار به من گفت "

_ چرا شماره رو نمی گیری؟!

" نصرت دستش رو گذاشت رو پای کامیار و گفت "

_ اینا از دویی دیگه بر نمیگردن ایران.

کامیار _ چه اشکالی داره؟! اینا رو میذارم اونجا خودم سالی یکی دوبار بهشون سر میزنم! فقط خیالم از بابت شون راحت باشه که جاماشون خوبه و مرتبه و کم و کسری ندارن، خودم سه چهار روزه بر می گردم! دیگه امروز روز، این سفره که سفر نیس! دویی رفتن و اومدن شده مثل از اینجا بری تجریش و برگردی! تازه از اینم آسون تره! بگیر اون شماره رو دیگه!

"نصرت باخنده به اشاره به دخترا کرد که اونام با دلخوری و ناچاری از جاشون بلند شدن و نصرت بهشون گفت"

_ فردا تو فرودگاه بلیط و پاسپورتاتون رو بهتون میدن! اونجام که رسیدیم میدونین که سراغ کی برین؟

کامیار _ یعنی چی؟! وقتی من اینجا هستم، تو چرا این طفل معصوما رو می سپری دست به آدم غریبه؟!

_ کامیار به دقیقه آروم میشنی یا نه؟!

کامیار _ بذار بینم چه خاکی دارم رو سرم می کنم!

"بعد برگشت طرف نصرت و گفت"

_ بین نصرت جون! اگه ما نخوایم در مورد تو تحقیق کنیم و جاش به سفر بریم دویی، باید کی رو ببینیم؟!

نصرت _ حالا تو به خرده صبر کن تا بهت بگم!

کامیار _ برادر من، این سفر برای من مقدّر شده! با تقدیر که همیشه جنگ کرد.

"بعد برگشت طرف دخترا و گفت"

_ خنما شما به دقیقه بشینین تا من بگم چیکار باید بکنیم!

"دخترا همه ش مخندیدن تا به آن اومدن بشینان که نصرت به میترا اشاره کرد و میترا بلند شد و دخترا رو

ورداشت و رفت بیرون! کامیار که اینو دید به نگاه به نصرت کرد و گفت"

_ این بود حرمت نون و نمک؟

نصرت _ آخه تو گوش کن بین چی میگم بعد! اینا رو فروختیم به دویی!

کامیار _ چند فروختی شون؟! خب میفروختی شون به من!

"بعد به نگاه به نصرت کرد و گفت"

_ مگه آدمم میفروشن؟!

" بعد یه لحظه مکث کرد و گفت "

_ ای دل غافل! پس کار رو همین بود که می گفتی!؟

" نصرت ساکت شد و هیچی نگفت "

کامیار _ نصرت دخترامونو می بری می فروشی به این عربا؟! این همه ازمون زن و دختر به اسارت بردن بس نبود که الانم باید بیرن؟! خاک تو سر ما کنن که اینقدر خاک تو سر شدیم!

" نصرت یه سیگار روشن کرد و گفت "

_ من نکنم ، یا خودشون میرن و بیشتر بیچاره میشن یا یکی دیگه اینکار رو می کنه! بعدشم ، خودشون دل شون میخواد!

کامیار _ یعنی خودشون با پای خودشون میان اینجا و میگن ما رو بفروش به عربا؟!؟

نصرت _ نه! اینجوری نه! بین همه چیز رو که همیشه یه مرتبه فهمید!

کامیار _ تا حالا نفت و گاز و پسته و خرما و هندوانه و خشکبار و سنگ و عتیقه جات و فرش و سنای دستی و پرتقال و بیسکویت و صد تا چیز دیگه مونو بار میزدن و به اسم صادرات می بردن از مملکت بیرون ، حالا نوبت دخترامون شده؟! میگم یه پیشنهاد بدیم که تو کتابای جغرافی ، زن و دخترم به صادراتمون اضافه کنن که بچه ها بفهمن چقدر درآمد حاصل از صادرات زیاد شده!

" اینو که گفت و یه سیگار برداشت و روشن کرد ، تا حالا اینقدر کامیار رو ناراحت ندیده بودم! نصرت یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ حالا تو چرا اینقدر ناراحت شدی!؟

کامیار _ میدونی اینکار یعنی چی؟ یعنی فروختن ناموس! این کار با فروختن خاک وطن فرقی نداره! اونم ناموس فروشی یه ، اینم ناموس فروشی یه!

" نصرت سرشو انداخت پایین که کامیار سیگاراش رو خاموش کرد و از جاش بلند شد. "

نصرت _ کجا؟!؟

کامیار _ حالم بد شد. آقا نصرت! والله ما این چند وقته خیلی چیزا دیدیم و گریه کردیم! همه شم می گفتیم که از این بدتر دیگه نمیشه ، اما روز به روز چیزای بدتر و بدتر داریم می بینیم!

" اینو گفت و رفت طرف کاپشنش و ورش داشت و به منم یه اشاره کرد که منم بلند شدم و کاپشنم رو برداشتم و رفتم طرف کفشم که میترا اومد تو و تا دید ماها داریم میریم با تعجب گفت "

_ کجا ؟!

کامیار _ فعلا دیگه زحمت رو کم می کنیم ، با اجازه .

" اینو گفت و رفت بیرون که میترا به من گفت "

_ چه جوری باهاتون تماس بگیرم ، یعنی بگیریم ؟!

" رو یه تیک کاغذ ، شماره موبایلم رو نوشتم و دادم بهش و برگشتم که از نصرت خداحافظی کنم که دیدم داره با دستش اشکها شو پاک میکنه !

بی خداحافظی از اتاق اومدم بیرون و میترا دنبالم اومد .

تو حیاط دیگه از الاغ خبری نبود ! یعنی دیگه چیزی ازش نمونده بود ! این دفعه بدون اون شوکه اولیه به حیاط و این خونه نگاه کردم ! شاید بیست تا اتاق دور حیاط بود ! یکی دو تا پله میخورد میرفت بالا و یکی سه تا پله میخورد و میرفت پایین ! بعضیها شون که اصلاً در نداشتن و جلوشون پرده زده بودن . جلو هر کدوم یه نفر یا دو نفر نشسته بودن و هر کدوم یه چراغ فتیله ای یا یه گاز پیکنیکي جلو شون بود و یه چیزی مثل قابلمه اما سیاه و سوخته جلو شون بود ! بوی گند تریاک تموم فضا رو برداشته بود ! پرزن ، پیرمرد ، جوون ، بچه ! هر کدوم مشغول بودن و یه چیزی تو این قابلمهها ریخته بودن و داشتن گرمش میکردن !

داشتم به این چیزا نگاه می کردم که میترا گفت "

_ چی شده سامان خان ؟

" برگشتم و تو صورتش نگاه کردم ، تو نور مهتاب صورتش خیلی قشنگ بود . چشماش با اون مژه های بلند ، یه حالت قشنگی به صورتش میداد ! موهای کوتاهش که همینجوری شونه شده بود ، پر از چین و تاب قشنگ و طبیعی بود . دماغ کوچک و ظریفی داشت . قدشم چند سانتیمتر از من کوتاهتر بود که می شد گفت بین دخترا بلند قده . برعکس لحظه اول که تو روپوش دیده بودمش ، چاق که نبود ، هیچی خیلی اندام متناسبی هم داشت !

میترا _ حواست به من نیس ؟!

_ چرا ، چرا ! یه خرده کامران ناراحت شد .

میترا _ چرا ؟

_ وقتی فهمید اون دخترا رو فروختین به عربا ، ناراحت شد .

" تا اینو گفتم ، سرشو انداخت پایین و یه لحظه بعد گفت "

_ قراره منم همین کار رو بکنم .

" فقط نگاهش کردم که کامیار از اون ور حیاط صدام کرد و منم راه افتادم طرفش که میترا گفت "

_ چه جوری میخوان برین ؟

_ نمیدونم ، یه کاریش می کنیم دیگه !

" تا رسیدیم به کامیار ، میترا گفت "

_ کامیار خان ، این وقت شب صلاح نیس همینجوری پیاده برین !

کامیار _ یعنی چی ؟ یعنی میدزدن مون و میفروشن مون به عربا؟!!!

میترا _ اجازه بدین این همسایه روبرویی مونو صدا کنم ! تاکسی داره .

" کامیار هیچی نگفت و سه تایی از خونه رفتیم تو کوچه و میترا رفت اون ور کوچه و در یه خونه رو زد و منتظر شد

تا یکی در رو واکنه که من به کامیار گفتم "

_ دختر قشنگی یه ها !

کامیار _ کی؟ میترا ؟ بیینم !

" یه نگاهی به میترا کرد و بعد برگشت طرف من و گفت "

_ زیادم قشنگ نیس !

_ چرا بد نیس !

کامیار _؟! بیینم !

" دوباره برگشت طرف میترا و یه نگاه دیگه بهش کرد و گفت "

_ همچین خوشگل خوشگلم نیس !

_ چرا ، خوشگله ! حواست بهش نبوده !

کامیار _ آآ....؟! بینم !

" دوباره یه نگاه به میترا که جلو در واستاده بود کرد و گفت "

_ خوشگله اما خوشگل معمولی !

_ آخه به خودش نرسیده ! ساده ساده س !

کامیار _ آآ....؟! بینم !

" دوباره یه نگاه کرد و گفت "

_ خب آره ، اما خوش تیپ نیس !

_ خب با این لباس معلومه که یه دختر خوش تیپ نمیشه ! اگه یه لباس حسابی و شیک تنش کنه ، خوش تیپ میشه !

کامیار _ آآ ... ! بینم !

" دوباره یه نگاه کرد و گفت "

_ خب راست میگی اما کلا یه جوریه !

_ برای اینه که اینجا و اینطوری دیدیش ! اگه مثلا تو جردن دیده بودیش این حرفو نمیزدی !

کامیار _ آآ....؟! بینم !

" دوباره یه نگاه به میترا کرد و گفت "

_ راست میگی آ ! چه دید باز و وسیعی تو پیدا کردی !

_ من تو صورتش نگاه کردم ! دختر قشنگیه !

کامیار _! بینم !

_ اه! زهرمار و بینم ! مگه کوری ؟!

کامیار _ نه بابا ، حالم سر جاش نیس !

_ گفت قراره که اونم بفروشن به اون ور آب !

کامیار _ اه ...! نمیشه هی یادم نندازی ؟!

" تو همین موقع یه مرد اومد دم در و میترا باهاش حرف زد و یارو از خونه اومد بیرون و رفت سوار یه تاکسی که اون طرف تر بود شد و روشنش کرد و دنده عقب اومد طرف ما ، میترا اومد طرف ما و گفت "

_ با یدالله خان برین مطمئنه !

" کامیار یه نگاه بهش کرد و سوار ماشین شد و نشست بغل راننده و منم یه نگاه بهش کردم و گفتم "

_ ممنون .

میترا _ کاری نکردم !

_ همین که به فکر ما بودی ، خیلی یه ! لطف کردی !

میترا _ بازم میآین تئاتر یا اینجا ؟

_ نمیدونم ، شاید ، فعلا خداحافظ .

" تا اومدم سوار ماشین بشم ، بازوم رو گرفت و گفت "

_ بهت زنگ بزنم ؟

" دوباره تو صورتش نگاه کردم . تنها عیبی که تو صورتش بود ، پوست تیره ش بود ! هم پوست صورتش و هم لبش !

_ بزن .

" وقتی اینو بهش گفتم یه مرتبه یه برق نشست تو چشماش !

" در ماشین رو وا کردم و سوار شدم که سرشوز پنجره کامیار کمی آورد تو و به راننده گفت "

_ یدالله خان این دو تا رو دست شما سپردم آآ ! سالم برسونین شون !

" یدالله خان یه سری تکون داد و حرکت کرد . وقتی رسید سر کوچه ، برگشتم و عقب رو نگاه کردم . هنوز میترا

همونجا واستاده بود و مارو نگاه می کرد !

وقتی یه خرده از اونجا دور شدیم به کامیار گفتم "

_ اینجا دیگه چه جور جایی یه ؟!

کامیار _ دیگه حرفش زن ! دیدنیا رو دیدیم ! شنیدنی ها رو شنیدیم و گفتنی آ رو هم گفتیم ! دیگه هیچی نگو !

" خیلی ناراحت بود ! منم هیچی نگفتم که یدالله خان یه خنده ای کرد و گفت "

_ بچه های بالای شهرین ؟ هان ؟

کامیار _ نخیر یدالله خان ! بچه سوسول های بالای شهریم ! حواستو بده داداش به رانندگیت !

" خنده از رو لب یدالله خان رفت و دیگه چیزی نگفت تا رسیدیم جلو باغ و پیاده شدیم و کامیارخواست پول تاکسی رو حساب کنه که یدالله خان گفت "

_ قبلا حساب شده !

کامیار _ بینم ، ما حواسمون پرت بود ، جیب مونو زدی و خودت کرایه رو حساب کردی ؟

یدالله خان _ دست شما درد نکنه !

کامیار _ آخه ما که حساب نکردیم کرایه رو که !

یدالله خان _ میترا خانم خودش حساب می کنه !

کامیار _ ما از این حسابا با کسی نداریم برادر ! در ثانی اون بدبخت از کجا آورده که پول کرایه ما رو هم بده ؟!

یدالله خان _ نقد نمیده ، خورده خورده بهم میده ! خیلی لوطیه !

" کامیار برگشت یه نگاهی به من کرد و بعد دست کرد جیبش و سه هزار تومان دراورد گذاشت رو داشبرد ماشین و گفت "

_ بفرمایین یدالله خان ، اگر تو راه بدخلاقی کردم حلال کن که عصبانی بودم !

یدالله خان _ آخه میترا خانم از ما دلخور میشه.

کامیار _ دیدمش بهش میگم که ما به زور به شما پول دادیم ! به سلامت !

" اینو گفت و در ماشین رو بست و یدالله خان م گاز داد و رفت . وقتی تنها شدیم بهش گفتم "

_ عجب دختر عجیبی یه ها!

کامیار _ بریم تو .

_ صبر کن بینم ! بذار یه زنگ بزنم به گندم .

کامیار _ اگه اسمشو الان بیاری ، یه چیزی دری وری م به تو میگم آ ! ول کن بابا پدر مونو دراورد !

_ ما تموم این کارارو برای برگرداندن گندم کردیم ، حالا ولش کنم ؟ ! تو چرا اینطوری شدی ؟

_ خودمم نمیدونم ! بزن ! یه زنگ بهش بزن اما جریان نصرت رو بهش نگی آ !

_ فکر نمیکنی بگم بهتر باشه ؟

کامیار _ چی میخوای بهش بگی ؟ بگی داداشش رو پیدا کردی ؟ بعد با شوق ازت می پرسه " خب برادر عزیزم کجاس ؟ " اونوقت چی بهش میگی ؟ میگی برادر عزیزت یه اتاق تو دروازه داره ؟! بعدش اگه پرسید داداش جونم حالش چطور بود چی میگی ؟ حتما میگی اگه جنس خوب بهش به موقع برسه ، سر حال و قیراقه ال؟ حمدالله ! بعدش اگه گفت داداشم به چه شغلی اشتغال داره ؟ حتما میگی تو امر صادرات ! از این ور دخترای مثل پنجه آفتاب مونو صادر می کنه از اون ور یه مشت عرب شیپیشو وارد می کنه !

" یه نگاه بهم کرد و گفت "

_ اصلاً بیا بریم تو ، فردا بهش زنگ بزن ! ساعت یک و نیم بعد از نصفه شبه آخه ! بیا بریم کپه مرگ مونو بذاریم ، شاید این شب خاطره انگیز تموم بشه دیگه !

" اینو گفت و دست گذاشت رو همون بازوی زخمی م که فریادم رفت هوا ! یه نگاه به من کرد و گفت "

_ بینم ! این بزوی تو فقط به دست من حساسیت داره ؟! دخترا بگیرنش درد نداره ؟!

_ اه ...! اونا این یکی رو میگیرن .

کامیار _ منکه هر کدومو میگیریم تو داد میزنی !

_ بیا بریم تو جلو همسایه ها زشته !

" دو تایی در باغ رو آروم وا کردیم و رفتیم تو و تا در رو پشت سرمون بستیم که مش صفر از تو خونه ش ، در حالی که پیژامه پاش بود و جای پیرهن ، یه ملافه انداخته بود رو دوشش و پیچیده بود دور تنش ، به حالت دوئیدن اومد بیرون و تارسید به ما گفت "

_ کجایین اخه شماها؟! تلفن تونو چرا خاموش می کنین؟! بیچاره شدیم ما اخه!

" کامیار یه نگاهی به مش صفر کرد و گفت "

_ مش صفر چطور روز به روز خوش تیپ تر میشی؟ و ساعت به ساعت شکل و قیافه یکی از بزرگان هالیوود رو به خودت میگیری؟! الان با این پیژامه و ملافه درست شدی عین چارلتون هستون تو فیلم ال سید البته اونجایی که کشته شده بود و بسته بودنش به اسب!

" من زدم زیر خنده "

مش صفر _ حالا وقت شوخی یه آقا کامیار؟! آقا عین مرغ سر کنده داره بال بال میزنه! کجا بودیم تا حالا؟!

" کامیار همونجور که حرکت کرد گفت "

_ رفته بودیم تئاتر سه سانس نشستیم و نمایش رو نگاه کردیم!

" مش صفر دوید دنبال مونو گفت "

_ حالا دارین کجا میرین؟

کامیار _ بیش آقا بزرگ!

مس صفر _ آقا بزرگ خونه نیس که!

کامیار _ پس کجاس؟

مش صفر _ نمیدونین چه خبره اینجا؟! محشر کبری! خانم کوچیک فهمیده که گندم خانم از خونه آقا بزرگه گذاشته و رفته! اگه بدونین چه کرد! بیاین! بیاین بریم اونجا!

کامیار _ کجا؟!

مش صفر _ خونه خانم کوچیک دیگه!

کامیار _ باشه اما شما با همین اسمو کینگ تشریف میآرین؟

" مش صفر که بیچاره تو حال خودش نبود، یه نگاهی به خودش کرد و گفت "

_ ای وای! حواس واسه آدم نمیذارین که!

" اینو گفت و دوید طرف خونه ش ! من و کامیارم راه افتادیم طرف خونه عمه اینا که کامیار گفت "

_ بیا برگردیم !

_ کجا ؟

کامیار _ میریم خونه یکی از بچه ها ! هم بهمون خوش میگذره با هم از کانون فتنه دور میشیم ! الان بریم اونجا پدرمونو در میارن !

_ بالاخره ش چی ؟ بیا بریم !

" باغ رو میون برد زدیم و چند دقیقه بعد رسیدیم جلو خونه عمه اینا ، از تو خونه صدای گریه و ناله با حرف ، به صورت درهم می اومد بیرون ! کامیار یه سری تگون داد و گفت "

_ من تو بیا نیستم ! این شری یه که تو به پا کردی ، خودتم برو جواب بده !

_ من شر به پا کردم !!؟

کامیار _ آره دیگه !

_ به من چه مربوطه !!؟

کامیار _ تو اگه خبر مرگت دزدکی نم یامدی اینجا و گندم رو نمیدیدی ، الان این افتضاح به پا نشده بود !

_ تو رفتی به آفرین گفتی که من عاشق گندم شدم ، به من چه مربوطه !! اگه تو زبونت رو نگاه میداشتی اینطوری نمی شد !

کامیار _ حالا تو نمی شد جای این خونه ، میرفتی دم پنجره اون یکی خونه !!؟ چه فرقی واسه تو داشت ؟! دختر عمه ، دختر عمه س دیگه !

_ بیا بریم تو خودتو لوس نکن !

کامیار _ من پیام یه کلمه م حرف نمیزنم آ! خودت باید جواب همه رو بدی آ !

_ باشه من جواب میدم .

کامیار _ فقط هر چی میگی بگو اما در مورد نصرت اینا یه کلمه م حرف نزن ! فهمیدی ؟!

_ آره بابا ! اره !

کامیار _ به هوای من نباشی آ! من به کلمه م حرف نمیزنم! اصلاً انگار نه انگار که من هستم!

_باشه! بیا بریم!

" رفتیم جلو و در زدیم که به مرتبه همه تو خونه ساکت شدن! به خرده بعد کتابون در رو وا کرد و تا چشمش به

ماها افتاد، سلام کرد و گفت "

_داداش کجا بودیم شما؟! دلم اینقدر شور زد!

" کامیار نشست جلوشو بغلش کرد و گفت "

_الهی قربون اون دل کوچیکت برم که واسه من شور زده!

کتابون _ داداش نمیدونی اینجا چه خبره!

کامیار _ چرا به چیزایی میدونم.

" تو همین موقع کاملیام اومد تو راهرو و تا ما رو دید سلام کرد و زود به کامیار گفت "

_داداش بابا خیلی از دستت عصبانیه! حواست باشه!

"کامیار به نگاه به کاملیا کرد و از جاش بلند شد. بعد آروم راه افتاد طرف سالن خونه اما به مرتبه برگشت و صورت

کاملیا رو ماچ کرد و زود رفت طرف سالن! کاملیا و کتابون مات مونده بودن! اما من میدونستم چرا کامیار اینکار رو

کرد!

خلاصه منم دنبال کامیار رفتم تو سالن. یعنی تا کامیار در سالن رو وا کرد همگی با هم شروع کردن به حرف زدن!

هر کی به چیزی بهمون می گفت! یکی می گفت کجا بودین تا حالا؟ یکی می گفت واقعا که! یکی می گفت جداً

آدمای بیخیالی هستین! یکی می گفت حالام تو این موقعیت وقت تفریح و خوشگذرونی به؟!!

کامیار هیچی نمی گفت و فقط نگاه می کرد! من اومدم خودمو آماده کنم که جواب شونو بدم اما نمیدونستم چی باید

بگم که کامیار گفت "

_اول جواب قوم عاد رو بدیم یا قوم ثمود رو؟! بابا چه خبره تونه؟! جای اینکه بلند شین دو تا شربت هل و گلاب

واسه مون بیارین، دعوا مون می کنین؟! من و این بچه از سر شب تا حالا، به لنگه پا دنبال کار این دختره ایم! این

طفل معصوم با این بازووش تا حالا سه مرتبه ضعف کرده تا رسوندیم خودمونو با اینجا! گشنه تشنه؟، عین سگ پا

سوخته، له له زدیم که به خبری از این دختره بگیریم! ایناها! این زبون من آ!...!

" اینو گفت و دهنش رو وا کرد و زبونش رو در آورد بیرون و نشون همه داد !

" بابای کامیار که یه خرده آرومتر شده بود گفت "

_ اخه نباید یه خبری چیزی به ما بدین ؟! یه تلفن زدن و دو کلمه حرفم کاری داره ؟!

کامیار _ میگم این زبون من آ....!

" دوباره زبونش رو در آورد و به همه نشون داد ! مادرش آروم گفت "

_ اخه عزیزم دل ما هزار راه رفت ! یه زنگ می زدی و یه کلمه می گفتی کجایی ! سالمی ! خوبی !

کامیار _ میگم نرسیدیم یه چیکه آب بخوریم بابا ! این زبون من آ....!

" دوباره زبونش رو در آورد و نشون همه داد ! بابای کامیار یه نگاه به من کرد و گفت "

_ عمو جون ، اینکه تکلیفش معلومه ! حداقل شما یه خبری به ما می دادی !

" تا اومدم حرف بزنم که کامیار گفت "

_ بابا جون اینم مثل من ! یه لنگه پا ! چوب خشک !

" بعد به من گفت "

_ زبونت رو در بیار براشون !

" من داشتم از خنده میمردم اما خودمو نگاه داشتم که مادر کامیار گفت "

_ حالا بالاخره چی شد ؟ شام خوردین یا نه ؟

کامیار _ شام ؟ کوفت کاری م نخوردیم ! میگم دریغ از یه چیکه آب ! این زبون من آ....!

" دوباره زبونش رو در آورد و نشون داد که باباش گفت "

_ ببر تو اون وامونده ؟ رو دیگه !

" یه مرتبه آفرین و دلارام و کتابیون و کاملیا زدن زیر خنده ! به هوای اونا بقیه م شروع کردن به خندیدن که یه

مرتبه آقا بزرگه که بالای سالن رو یه مبل نشسته بود و عصاش تو دستش بود ، چند تا سرفه کرد و همه ساکت شدن

!

کامیار زود رفت طرف آقا بزرگه و تا رسید دولا شد و دست آقا بزرگه رو ماچ کرد و گفت "

_سلام آقا بزرگ .

" منم زود رفتم جلو ومثل کامیار ، خیلی با احترام به آقا بزرگه سلام کردم و یه گوش واستادم که آقا بزرگه با سر

بهمون جواب داد و بعد به کامیار گفت "

_چی شد؟! کجا بودین!؟

کامیار _ دنبال دوستای این سخته گندم بودیم آقا بزرگ! با هزار و یک بدبختی آدرس یکی یکی شونو پیدا کردیم

و رفتیم در خونه شون!

آقا بزرگه _ خب!

" کامیار آروم گفت "

_ جسارته آقا بزرگ اما قدیما شما یه شربت نذری درست می کردین و می ریختین تو منبع و می دادین به مردم!

ترک کردین این عادت رو!؟

" آقا بزرگه یه اشاره به بابای کامیار کرد وگفت "

_ بگو یه شربت براشون بیارن .

" بابای کامیارم زود سرشو برگردوند که دو سه نفر از جا شون بلند شدن واسه شربت آوردن که کامیار گفت "

_ واسه این بچه با نبات بیارین ! لیت مزاج پیدا کرده! از بلا و پایین نم پس میده!

" همه زدن زیر خنده! برگشتم چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت "

_ دروغ نمیگم به جان شما! حالش بهم خورده!

" تا اینو گفت دیگه مادرم نتونست خودشو نگاه داره و اومد طرف من و گفت "

_ چته شده؟! از بازوت بوده؟! قرصاتو نخوردی؟! بزن بالا آستینت رو بینم!

کامیار _ زن عمو جون از بازوش نبوده! از جای دیگه ش بوده! اگه بخواین ببینین باید بکشه پایین نه بالا! الانم که

نمیشه اینکار رو کرد!

" دوباره همه زدن زیر خنده ! آقا بزرگه م خندش گرفته بود اما خودشو نگاه میداشت ! مادرم به من کرد و گفت "

_ شدین عین دو تا پسر بچه ! همه ش باید مواظب تون بود و از دست تون حرص خورد !

" صورتش رو ماچ کردم که اشک تو چشماش جمع شد و رفت سر جاش نشست . من و کامیارم رفتیم رو دو تا مبل بغل دست آقا بزرگه نشستیم که برامون شربت آوردن و دادن بهمون . کامیار شربتیش رو گرفت و شروع کرد به هم زدن ! به دو دقیقه ای همینجوری هم میزد که صدای باباش در اومد و گفت "

_ چقدر هم میزنی؟! بهم خورد دیگه !

" کامیارم با حالت معصوم گفت "

_ خب شربت رو باید هم زد دیگه بابا جون !

" پدرش در حالیکه معلوم بود که پشت این صورت آماده خنده س گفت "

_ خب بابا جون به قلب بخور ، به کلام حرف بزن !

" کامیارم به قلب خورد و پشتش گفت "

_ چشم .

" به قلب دیگه خورد و پشتش گفت "

_ بابا جون .

" دوباره همه زدن زیر خنده . از همه بیشتر مش صفر که به خرده پیش اومده بود تو خونه میخندید !

بابای کامیار که از ترس آقا بزرگه خودشو هی نگه میداشت گفت "

_ خب ، گلوت تازه شد ؟

کامیار _ بله بابا جون .

بابای کامیار _ خب حالا بگو بینم چی میگی !

کامیار _ بابا جون ، میداری من برم هنرپیشه بشم ؟ امشب رفته بودیم تست تئاتر ! فکر کنم قبول شدیم !

" دوباره همه زدن زیر خنده ! همچنین حرف میزد که همه شک کرده بودن که داره راست میگه یا چاخان ! خودشم اصلاً نمیخندید !"

آقا بزرگه _ خب ، بگو چی شد ؟ خبری ازش پیدا کردین ؟

" کامیار شربتش رو گذاشت رو میز و گفت "

_ اول رفتیم خونه اون شقایق ، دوستش ! ازش پرسیدیم که از گندم خبری داره یا نه ! اما دریغ از یه کلمه جواب ! هیچی بروز نمی داد ! همه شون اینطوری بودن چسونه ها !!

" دوباره همه زدن زیر خنده ! اصلاً جو مجلس عوض شده بود ! مجلسی که تا یه خرده پیش ، همه توش ماتم گرفته بودن ، شده بود عین همون تئاتر سر شبی ! فقط عمه بیچاره م به کامیار نگاه می کرد و سرشو تگون ، تگون می داد !"

کامیار _ خلاصه این شقایق خانم رو اینقدر قسم دادیم که تازه اجازه داد باهاش حرف بزنیم !

آقا بزرگه _ خب چی گفت ؟

کامیار _ هیچی ! اوفتادیم رو دست و پاش ! افتادیم رو

" با پام زدم، به پاش که دیگه هیچ کس نتونست خودشو نگاه داره ! دیگه آقا بزرگه هم داشت می خندید !"

کامیار _ یعنی میگم اینقدر التماس کردیم تا بالاخره گفت !

بابای کامیار _ خب چی گفت ؟!

کامیار _ گفت از گندم خبر ندارم !

" یه دفعه صدای همه به حالت اعتراض درآمد که کامیار گفت "

_ حالا گوش کنی ! اونو ول کردیم و رفتیم سراغ یه دوست دیگه ش ! اونم اولش لب وانی نمی کرد ! حالا دست شو ماچ

کن ! پاشو ماچ کن ! صورتشو ماچ کن ! نمیدونم دیگه کجا شو ماچ کن تا بالاخره چی ؟

" همه باهم گفتن چی ؟!"

کامیار _ هیچی ، قرش زدم واسه خودم !

بابای کامیار _ تو خجالت نمیکشی جلو این همه بزرگتر از این حرفا میزنی ؟!

کامیار _ اخی خیلی خوشگله بابا !

" دوباره همه زدن زیر خنده که یه مرتبه عمه م شروع کرد به گریه کردن ! همه ساکت شدن که عمه م گفت "

_ پس بالاخره معلوم نشد این طفل معصوم کجاس !!؟

کامیار _ عمه جون ! درست درست معلوم نشد اما یه چیزایی فهمیدیم !

" یه مرتبه عمه م و شوهر عمه م از جاشون پریدن و هجوم آوردن طرف کامیار ! بیچاره ها از خوشحالی اینکار رو کردن اما کامیار جونور از جاش پرید و پاشو گذاشت رو این مبل و اون مبل و از رو سر و کله آفرین و دلارام ، در رفت و رفت دم در واستاد ! عمه و شوهر عمه م همون جا خشک شون زد ! بقیه م همین طور ! من دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم و بلند بلند شروع کردم به خندیدن که پشت سر من همه زدن زیر خنده ! حرکت کامیار به قدری قشنگ و هم آهنگ با حرکت عمه اینا بود که انگار از قبل برنامه ریزی کرده بودن ! پدرم که از خنده از چشماش اشک می اومد گفت "

_ عمو چرا همچین کردی ؟!

کامیار _ عمو اینا میخوان منو بزنین !

آقا منوچهری _ نه عمو جون ! از خوشحالی مون از جامون پریدیم ! بیا جلو عمو جون نترس !

" حالا ما می خندیم اما این کور شده خنده به لبش نمی اومد ! آروم آروم برگشت سر جاش که آقای منوچهری با خنده ماچش کرد و گفت "

_ کجاس عمو جون گندم !

عمه م _ بگو عمه ! فقط جون عمه شوخی نکن ! اول بگو کجاس ، بعد هر چقدر دلت خواست شوخی کن و بخند ! بذار این دل وامونده ؟ ما به سامون پیاد بعد !

" کامیار که ناراحت شده بود ، عمه م رو بغل کرد و ماچش کرد و گفت "

_ به خدا ! حالش خوبه خوبه ! خونه یکی از دوستاشم هس ! فقط به ماها نگفتن کدوم یکی شون ! ولی سر بسته بهمون گفتن جاش خوبه !

عمه م _ پس چرا بر نمیگرده خونه ؟!

کامیار _ عمه جون بهش یه خرده وقت بدین ! حتما بر میگرده !

عمه م _ تو مطمئنی حالش خوبه ؟!

کامیار _ آره عمه جون ، خوبه خوبه !

" عمه م باز شروع کرد به گریه کردن که کامیار به آقای منوچهری اشاره کرد که بیره بخوابونتش. آقای منوچهری م ورش داشت و با خودش بردش طبقه بالا . همه ساکت نگاه شون می کردیم . وقتی رفتن کامیار یه سری تکهون داد و اومد سر جاش نشست و گفت "

_ مادر و پدر واقعی آدمم اینقدر بچه شون رو دوست ندارن !

" بعد به من گفت "

_ بیا یه زنگ بزن بهش بین جواب میداه ؟

_ دیر وقت نیس ؟!

کامیار _ بزن ! فووش جواب نمیداه دیگه .

" همه ساکت شدن ، منم موبایلم رو در آوردم و شماره موبایل کامیار رو گرفتم . دو تا زنگ زد و یکی روشنش کرد اما حرف نمیزد !"

_ الو ! گندم ؟!

" یه لحظه بعد جواب داد "

گندم _ توام بیخوابی زده به سرت ؟

_ از لطف شما بله !

گندم _ چرا از لطف من ؟

_ بعداً بهت میگم ! الان کجایی ؟

گندم _ از این سوال ها نکن ! میدونی که بهت نمیگم ! پس چرا می پرسی ؟

_ نمیخوای برگردی خونه ؟

گندم _ جام خیلی اونجا خالیه ؟!

_ هم اینجا و هم

گندم _ هم چی ؟

" هیچی نگفتم که گفت "

_ بازم دیر کردی !

_ شاهکارت رو دیدم ! رو دیوار اتاق سمیه خانم !

" یه مرتبه جا خورد و یه خرده بعد گفت "

_ خودشم دیدی ؟

_ اره .

گندم _ با یه برخورد بد ؟

_ اتفاقا یه برخورد خیلی خوب !

گندم _ کثافت هزار رو !

_ منو میگی ؟!

گندم _ نه ، اون دختره هرزه رو میگم !

_ چرا اینکار رو کردی ؟

گندم _ از کجا فهمیدی که میرم اونجا ؟ فکر نمی کردم بفهمی !

_ دیگه بهتر نیست تمومش کنی ؟

گندم _ تازه شروعش کردم !

" اومدم گوشی رو بدم به اون دستم که متوجه شدم همه جمع شدن دور من و سرهاشونو آوردن نزدیک گوشی !

یه اشاره به کامیار کردم که یه خرده کشیدشون عقب ، به گندم گفتم "

_ این جریان عاقبت خوبی نداره ها !

گندم _ این حرف از تو دیوونه ترسوی عاقبت اندیش بعید و عجیب نیس ! تو تا حالا تو تموم عمرت یه بارم دست از پا خطا نکردی !

_ کار بدی کردم ؟

" خندید و گفت "

_ اخه خبر نداری بعضی از این خطاها چه کیفی داره !

_ تو چرا اینطوری شدی گندم ؟! اصلاً به تو نمیداد که

گندم _ چی به من نمیداد ؟!

_ همین حرفی که زدی !

گندم _ مگه من اینو خواستم ؟! برو به اون کثافتا بگو که یه بچه رو دزدیدن !

" هیچی نگفتم که یه خرده بعد آرومتر شد و گفت "

_ بینم باز میتونی کاری بکنی که باورت کنم ؟

_ تو اگه جای من بودی ، همین اندازه م نمیتونستی !

گندم _ شاید !

_ پس باورم کن !

" یه خرده صبر کرد و بعد گفت "

_ بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت

بر آن دوکی که بر رف بی صدا ماند

بر آن آئینه زنگار بسته

بر آن گهواره که ش دستی نجنباند

بر آن حلقه که کس در بر نکوبید

بر آن در که ش کسی نگشود دیگر

بر آن پله که برجا مانده خاموش

بهار منتظر بی مصرف افتاد!

"یه مرتبه عصبانی شدم و سرش داد زدم و گفتم"

_ این لوس بازیا چیه در میاری؟! بس کن دیگه! هر چیزی حدی داره!

گندم _ اگه یه بار دیگه سرم داد بزنی، تلفن رو قطع می کنم و پرتش می کنم تو خیابون!

"دیدم جدی داره حرف میزنه! هیچی نگفتم که کامیار آروم ازم پرسید"

_ چی شده؟! چی میگه!؟

_ هیچی داره شعر واسه من میخونه!

کامیار _ آ...! بین از گو گوشم بلده بخونه!؟

_ لوس نشو کامیار!

گندم _ کامیاره؟

_ آره.

گندم _ بده گوشی رو بهش.

"گوشی رو دادم به کامیار که شروع کرد"

کامیار _ ای گندم ذلیل مرده! الهی تموم اون دونه هاتو کلاغ تک بزنه و بخوره! الهی آفت بهت بزنه! از دست تو

خونه خراب شدم!

"یه دفعه شروع کرد به داد زدن و گفت"

_ دختره ورپریده وردار اون موبایل صاحب مرده منو بیار! تموم مشتریامو از دست دادم اخه!

"یه خرده صبر کرد و گفت"

_ حق داری بخندی !

" بعد نمیدونم گندم چی گفت که کامیار هول شد و تند تند شروع کرد به حرف زدن "

کامیار _ کی ؟ من ؟! به جون تو ، به جون سامان ، به جون بابام اگه یه همچین منظوری داشته باشم ! برن گم شن اون دوستای ییس بی ریخت ! فقط بلدن عین ماست واستن و به آدم نگاه کنن ! اولاً چشم ندارم هیچ کدومشونو بینم ! دخترم اینقدر بی حال ؟! صد رحمت به هوای شهر تهران ! حداقل آدم توش دو تا نفس میکشه . چهار تا سرفه می کنه ! اینا که باهاشون حرف میزنی فقط میخندن ! بابا یه تحرکی ! عکس العملی بجایی ! واکنش مثبتی !

" نمیدونم گندم چی بهش گفت که یه مرتبه گل از گلش شکفت و گفت "

_ جون من ؟!! کدومشون ؟!

" بازم گوش کرد و گفت "

_ خدا هر سه تاشونو ببخشه به من ! یعنی به پدر مادر شون ببخشه ! شماره شونو بده بینم !

" تا اینو گفت تلفن رو از دستش گرفتم که دیدم گندم غش کرده از خنده ! بهش گفتم "

_ میخوای با من حرف بزنی ؟

گندم _ آره .

_ تو از کجا فهمیدی رفتیم پیش دوستات ؟

گندم _ خب بهشون زنگ زدن !

_ نمی خوای یه خرده منطقی تر فکر کنی ؟

گندم _ من منطقی م ! صد در صد !

_ خب !

گندم _ خب که چی ؟

_ که یعنی برگرد خونه .

" شروع کرد به خندیدن و گفت "

_ شب که جوی نقره مهتاب

بیکران داشت تا دریاچه می سازد

من شرع زورق اندیشه ام را می گشایم در مسیر باد !

شب که آوایی نمی آید

از درون خاموش نیزارهای آبگیر ژرف

من امید روشنایم را همچو تیغ آفتابی می سرایم شاد !

شب که می خواند کسی نوید

من ز راه دور دارم چشم

با لب سوزان خورشیدی

_ معنی اینا چیه گندم !!؟

گندم _ یعنی دوباره باید بود ! دوباره باید شد ! دوباره باید دید ! دوباره باید گفت !

_ حالا تو دوباره همه اینا میخوای بشی ؟

گندم _ آره ! مگه دوباره نشدم ؟! دوباره ، یه کس دیگه ! دوباره یه آدم دیگه ! دوباره یه پدر و مادر دیگه ! شایدم

برادر و خواهر دیگه ! دوباره یه تولد دیگه !

_ تو تولد دیگه ای نداری !

گندم _ چرا دارم ! می خوام یه دفعه دیگه حتی لحظه ها رو هم از دست نادم ! من یه بار دیگه زندگی کردم ! پاک ،

سربزیر ! محبوب ! ساکت ! بعدش چی شد ؟! همه چی یه دفعه بهم ریخت !

باختم سامان ! باختم !

_ تو هیچی رو نباختی !

گندم _ چرا! باختم . من دیگه تو قالب اون گندم جایی ندارم سامان ، بفهم ! من دیگه تو اون باغ جایی ندارم سامان ، بفهم ! من دیگه تو اون فامیل جایی ندارم سامان ، بفهم ! من نمیتونم هر لحظه یه نگاه تحقیر آمیز یا ترحم آمیز کسی رو تحمل کنم ! تا حالا اگه خوب بودم به خاطر امید بود اما حالا دیگه اون امید و آرزو مرده ! من یه سر راهی م ! میفهمی ؟

_ نه ! اینطوری نیس !

گندم _ چرا هس .

_ تو با داد زدن و پشت تلفن این چیزا رو گفتن نمیتونی به من بقبولونی که بیست و خرده ای سال خاطره ، همه باطل شده !

گندم _ توام با این داد زدن نمیتونی به من بقبولونی که باطل نشده !

" یه مرتبه کامیار دستش رو گذاشت رو شونه م و بهم اشاره کرد که آرام باشم ! یه نفس عمیق کشیدم و گفتم "

_ باشه ، گندم . من آرام حرف میزنم ! فقط بگو من چیکار باید بکنم که توام آرام باشی و بیای یه جا با همدیگه بشینیم و حرف بزنیم ؟

گندم _ چه حرفی بزنیم ؟ میخوای رو در رو نصیحتم کنی ؟ میخوای جلوی دستت باشم که اگه با منطق پیروز نشدی از زور استفاده کنی ؟

_ نه ، اصلا !

گندم _ پس همین پشت تلفن بگو .

_ یعنی بعد از بیست سال که پسر دائیت بودم یه خواهشم رو قبول نمی کنی !؟

گندم _ نه ! اگه چیزی داری بهم بگی ، یا خودت پیدام کن یا از پشت تلفن بهم بگو !

_ اگه بخوام ازت خواستگاری کنم ، قبول می کنی ؟

" یه لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ نگاه ترحم آمیز !

_ نه اینطور نیس !

گندم _ چرا هس سامان !

_ خب پس من هر چی بگم تو میذاری به حساب ترحم !

گندم _ این حقیقته سامان !

_ پس من باید چیکار کنم که تو باور کنی ؟

گندم _ پیدام کن !

_ کجا ؟! اخه کجا ؟!

گندم _

کوچه ها

باریکن

دکنا بستن !

خونه ها

تاریکن

طاقا شکسته س !

از صدا

افتاده

تار و کمونچه !

مرده میبرن

کوچه

به کوچه !

من نمیخوام کوچه باریک و دوکون بسته و خونه تاریک و طاق شکسته باشم سامان ! دیگه نمیخوام !

من نمی خوام یه تار و کمونچه از صدا افتاده باشم !

من نمیخوام مثل یه مرده باشم که رو دوش کسای دیگه ، هر جایی که میخوان ببرنش ، برم ! من میخوام زنده باشم و زندگی کنم ! میخوام زنده باشم و خودم راه برم ! میخوام تموم اون کارایی رو که یه عمر ازش منعم می کردن ، بکنم ! من میخوام برم طرف اون چیزایی که همیشه ازش م یترسوندم !

من دیگه از حرف نزدن خسته شدم سامان ! میخوام دیگه حرف بزnm ، اونم با صدای بلند که مرد غریبه صدامو بشنوه ! دیگه از سیاه و قهوه ای و دودی بودن خسته شدم ! میخوام یه رنگ تازه باشم ! قرمز ، آبی ، صورتی ! میخوام برم ! میخوم برم و زمین ممنوع رو بینم ! میفهمی چی میگم !؟

_ خب بیا با هم میریم می بینیم !

گندم _ با تو ؟!! با تو آدم ترسو ؟! با تویی که جرأت و شهامت رو توت کشتن ! با تویی که سالها طول می کشه تا حرف از تو دلت بیاد رو زبونت !؟ چند سال باید صبر کنم تا تو چیزی رو که دلت میخواد ، با زبونت بگی !؟

_ حالا که گفتم !

گندم _ اینطوری دیگه برام قشنگ نیس !

_ پس من باید چیکار کنم !؟

گندم _ یه وقتی دنیای من همون باغ بود و آدماش همون آدمای تو باغ ! یه وقتی از میون این همه مرد ، تنها تورو دیدم و تو مرد من بودی ! یه وقتی فکر می کردم فقط تویی که میتونی منو خوشبخت کنی ! یه وقتی خوشبختی رو تنها همین میدونستم اما حالا نه ! حالا فهمیدم که خوشبختی ، یه جور دیگه شم هس !

_ تو مطمئنی که اون خوشبختی یه !؟

گندم _ نه ! اما امتحانش میکنم ! این همه سال اون چیزایی رو که بهم گفتن چشم بسته قبول کردم ، حالا میخوام با چشم باز چیزای دیگه رو هم امتحان کنم ! دنیا همون باغ نیس سامان ! تو خودت حتما میدونی ! چون دنیای بیرون از باغم دیدی !

_ هیچ جا امنیت این باغ رو نداره !

گندم _ اینم باید خودم امتحان کنم !

_و منم اصلاً مهم نیستم !

گندم _ تو باید نشون بدی که مهمی ! باید یه کار سخت بکنی تا معلوم بشه مهمی ! من دیگه نمیخوام میون یه مشت مرده زندگی کنم ! بین شما تنها کسی که زنده س کامیاره ! نمیترسه ! وحشت نمی کنه ! مثل آب رودخونه س ، نه مثل آب تو آب انبار !

سامان ! ماها میتونیم غیر از دزدکی نگاه کردن همدیگه ، کار دیگه ای هم بکنیم ! زندگی فقط دزدکی همدیگه رو دیدن نیس ! زندگی اصلاً دزدی نیس که ازش شرم داشته باشیم ! زندگی اسارت نیس سامان ! زندگی به آزادی رسیده !

_چه آزادی ای ؟!

_الو ! گندم ! الو !

" تلفن رو قطع کرده بود ! یه لحظه همونجور سرجام موندم ! یادم رفته بود که تنها نیستم ! خجالت کشیدم که تلفن رو از دم گوشم بیارم پایین ! شاید گندم راست می گفت ! زندگی دزدی نیس که ازش شرم داشته باشیم ! دوست داشتم دزدی نیس که ازش خجالت بکشیم ! اگر به کسی گفتیم که دوستش داریم ، دزدی نکردیم که جرأت نکنیم بعدش سرمونو بلند کنیم ! پس چرا الان جرأت اینکه

تلفن رو از گوشم جدا کنم و دستمو بیارم پایین ندارم ؟!

دستم رو آوردم پایین و سرمو بلند کردم ! تموم نگاه ها به من بود ! شاید همون نگاه هایی که نصرت ازش حرف می زد !

تنها نگاه کامیار محکم و تایید کننده بود ! پس یعنی فقط این کامیار بود که زنده بود ؟!

آروم از جام بلند شدم . کامیارم بلند شد . رفتم طرف در سالن . کامیارم دنبالم اومد . در رو وا کردم و رفتم بیرون که شنیدم یکی گفت " واقعا شرم آورده !"

خنده ام گرفت ! شرم به خاطر چی ؟ داشتم دوباره حرفای گندم رو می آوردم تو ذهنم که کامیار برگشت طرف بقیه و گفت "

_ من از طرف این آدم هرزه و وقیح بی آبرو از تموم شماها آدمای نجیب آبرودار و با حیا عذرخواهی می کنم ! اما
اگه هر کسی یه کلمه دیگه حرف بزنه ، همه پرونده ها تونو همین الان و همین جا رو می کنم ! شب بخیر خانم ها و
آقایون پارسا و پاکدامن !

"اینو گفت و در رو بست و اومد بیرون "

_ کی بود ؟

کامیار _ یکی یه گه زیادی خورد پولشم زود داد ! بیا بریم ! بده به من اون بازوی سلامت رو !
" بزوی منو گرفت و با همدیگه رفتیم طرف ته باغ نزدیک خونه کامیار اینا . تو راه هیچی نگفتم ، اونم هیچی نگفت .
وقتی رسیدیم ته باغ ، رو یه نیمکت تو یه جای تاریک نشستیم و کامیار دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به
من و گفت "

_ چی می گفت ؟

_ شعر میخوند ، از شاملو .

کامیار _ حرفایی که میزد چی بود ؟

" یه پک به سیگار زدم و آروم آروم براش اونایی رو که یادم بود گفتم ، یه خرده فکر کرد و گفت "

_ راستی راستی کدوم درسته ؟ این زندگی یا اون زندگی ؟ اصلاً کدوم شون اسمش زندگیه ؟

اگه ما یه سری محدودیت ها رو ایجاد میکنیم آیا نباید براش جایگزین هم پیدا کنیم ؟! همه ش که نبایدها نیس ! هر
نبایدی یه بایدم داره !

_ شاید گندم راست میگه !

کامیار _ چی رو ؟

_ اینکه من ترسوام !

کامیار _ غلط کرده گندم ! اون الان عصبانیه ، یه چیزی میگه ! خبر نداره که تو چه دل گنده ای داری !

_ دلداریم میدی ؟

کامیار _ نه ! راست شو میگم ! من بدم امشب تو تئاتر جلو آدما که یقه نصرت رو گرفته بودن واستادم ؟ من بدم که وقتی الاغه رو داشتن می کشتن میخواستم برم جلوشونو بگیرم !؟

_ اینا یعنی شجاعت ؟!

کامیار _ شجاعت یعنی اینکه آدم همونکه هس نشون بده !

" دوتایی ، بدون حرف سیگار مون رو کشیدیم که کامیار گفت "

_ میدونی ساعت چنده ؟

_ بازم بریم سراغ نصرت ؟

کامیار _ دوست داری بریم ؟

_ آره .

کامیار _ پس میریم . دیدی حالا چقدر شجاعی ؟! اگه تو دنبال کار گندم نباشی ، منم ول می کنم !

_ یعنی میگی گندم میخواد چیکار کنه ؟

کامیار _ دوباره یه بارکی ش کنه دیگه !

_ این یعنی چی ؟

کامیار _ زیاد این حرفا رو جدی نگیر ! دختر تو این سن و سال و با شرایط گندم زیاد از این تهدیدها می کنه اما

انجامش نمیده ! حالا پاشو بریم بخوایم که حداقل فردا جون بلند شدن رو داشته باشیم ! بیا بریم شب خونه ما !

_ نه میرم خونه خودمون .

" دو تایی از جامون بلند شدیم که دیدیم یه سایه از وسط درختا داره میاد طرف ما ! کاملیا بود . صبر کردیم تا بیاد

جلو . وقتی رسید یه خنده ای به من کرد و گفت "

_ خیلی خوشم اومد که حرف دلت رو بهش زدی !

" بهش خندیدم که گفت "

_ آدم باید حرف دلش رو بزنه ! حداقل براش عقده نمیشه !

کامیار _ آدم غلط می کنه ! شما انگار خوابت گرفته که هذیون میگی !

کاملیا _ داداش ، جدا باید حرف زد یا ساکت بود ؟

کامیار _ بعضی چیزا رو آدم با حرف زدن میگه و بعضی چیزا رو با سکوت !

کاملیا _ فرقشون چیه ؟ از کجا باید فرقشونو فهمید ؟

کامیار _ اینو دیگه خود آدم باید بفهمه ! چیزی نیس که کسی به آدم یاد بده !

کاملیا _ اگه من یه روزی حرف بزnm شما ناراحت میشی ؟؟

کامیار _ برو بخواب دیر وقته !

" کاملیا خندید و رفت طرف خونه شون که کامیار گفت "

_ آدمیزاد زنده س که حرف بزنه دیگه ! اگه قرار بود آدم حرف نزنن که خدا لال می افزیدشون !

" کاملیا برگشت و خندید . "

" فردا صبحش تا ساعت ?? خواب بودم . ساعت دهم به زور از خواب بلند شدم . رفتم تو آشپزخونه و همراه غر غر مادرم ، یه لیوان شیر خوردم و یه تلفن به کامیار زدم که گفت کار داره و خودش میاد سراغم .

یه نوار گذاشتم و دراز کشیدم رو تختم و رفتم تو فکر . کجا باید دنبال گندم می گشتم ؟! یعنی کجا رفته بود و با کی بود ؟! گندم یه همچین خلق و خوئی نداشت که ! اگه یه وقت به راه های بد کشیده میشد چی ؟! اصلاً چرا باید عمه اینا یه همچین کاری بکنن ؟! حالام که اینکار رو کردن ، جاش بود که تو همون بچگی ، وقتی مثلاً هفت هشت سالش بود ، آروم آروم ، یه جوری بهش می گفتن که تو این سه ، یه همچین شوخی بهش وارد نشه!

تو همین فکرا بودم که موبایلم زنگ زد . فکر کردم گندمه ! زود جواب دادم که صدای یه دختر غریبه بود ! اصلاً تو ذهنم نبود که ممکنه میترا باشه !"

_ الو ! سامان خان .

_ بفرمایین !

میترا _ منم ، میترا !

_ حال شما چطوره ؟ باز حمتای ما ؟!

میترا _ این حرفا چیه؟! چه زحمتی؟! بعدشم دیگه اون اتاق و اون خونه و اون پذیرایی دیگه این حرفا رو نداره که!

_ در هر صورت ممنون .

میترا _ کامیار خان چطورن؟ دیشب خیلی ناراحت شدن!

_ اونم خوبه .

میترا _ مزاحمتون که نشدم؟

_ نه اصلاً اتفاقاً خیلی دلم می خواست به یکی صحبت کنم! یعنی با یه دختر خانم صحبت کنم .

" یه خنده ای کرد و گفت "

_ اگه منو به اون چیزی که گفتین قبول داشته باشین ، سراپا گوشم و خوشحال میشم !

_ اختیار دارین!

" یه لحظه ساکت شدم که گفت "

_ خب؟!!

_ راستش نمیدونم چه جوری شروع کنم . میخوام روحیه دخترا رو بیشتر و بهتر بشناسم !

میترا _ عاشق شدین؟

" موندم چی جوابشو بدم! "

میترا _ اگه شدین ، خجالت نکشین! بگین!

" یاد حرف گندم افتادم! "

_ نمیدونم ، شاید شده باشم .

" خندید! "

_ شما عاشق شدین؟

میترا _ عاشق شدم که این زندگیمه دیگه!

_ یعنی عشق اینه ؟ یعنی هر کی عاشق شد باید تباه بشه ؟

میترا _ بستگی داره که آدم چه شناختی از عشق داشته باشه !

_ شما چه شناختی داشتید ؟

میترا _ شناخت اشتباه !

_ متوجه نمیشم !

میترا _ عشق یه چیز کور نیست ! عشق باید روشن باشه ! عشق اصلاً تو روشنایی جوونه میزنه ! عشق از سر ناچاری

نیست ! عشق باید خودش یه چاره باشه ! عشق میدون عمل وسی رو لازم داره ! عشق زمان لازم داره !

اونی که تو یه جای کوچیک و یه زمان کوتاه به وجود میاد عشق نیست ! اون کسی که میره تا عاشق بشه ، به عشق

نمیرسه ! عشق باید خودش بیاد ! اون پسر یا دختری که منتظره تا مثلاً عصری از خونه بره بیرون تا یکی رو ببینه یا

یکی بیاد طرفش و عاشق بشه و بعدش بشینه تو اتاقش و نوار بذاره و گریه کنه ، دنبال عشق نمی گرده ! میخواد

بازی کنه ! میخواد بگه که من مثلاً بزرگ شدم !

_ فکر می کردم ساده تر از اینا باشه !

میترا _ نه اینطوری نیست ! باید خیلی چیزا آماده بشه تا یه عشق پا بگیره !

_ اینایی که گفتین ، معنیش چیه ؟

میترا _ کدوما ؟

_ همین که عشق میدون وسیعی رو لازم داره و این چیزا .

میترا _ ببین ، شما وقتی مثلاً یه مهمونی دعوت شودین و لباس مناسبی ندارین چیکار می کنین ؟

_ خب میرم می خوارم !

میترا _ همین مهمه ! شما میرین و چند تا مغازه رو می بینین و از بین چند دست لباس ، یکی رو انتخاب می کنین و

می خرین ! چرا ؟ چون در هر صورت باید بخرین ! چون بهش احتیاج دارین تا پوشینش و برین مهمونی ! اما یه

وقتی هس که شما هیچ مهمونیای دعوت نشدین و به لباس هم احتیاجی ندارین ، اون وقت مثلاً یه روز که دارین تو

خیابون راه میرین ، چشم تون تو یه ویتترین مغازه ، می افته به یه لباس که ازش خیلی خوش تون میاد !

مثلث همون موقع نمیرین بخرینش . راه تون رو میگیرین و میرین اما این لباس قشنگ تو ذهن شما نشسته و مرتب بهش فکر می کنین !

حتما بازم میرین سراغش ! دوباره نگاهش می کنین ! دلیلی برای خریدنش ندارین ! یعنی جایی نمیخوان برین که بهش احتیاج داشته باشین اما نمیتونین م از فکرش بیاین بیرون ! این موقع س که دنبال محسناتش میگردین ! قیمت مناسب ش ! جنس خوبش ! دوخت خوبش ! و خیلی چیزای دیگه !

بالاخره تو همین مدت ، یه روز میرین و میپوشینش ! اگه اندازه تونم باشه دیگه تمومه ! حتما میخرینش ! چرا ؟ چون شاید بعد از شما یکی دیگه اونو دیده باشه و مثل شما نظرش رو گرفته باشه و بیاد سراغش و بخردش ! اون وقت دیگه نمیتونه مال شما باشه !

اینایی رو که گفتم فقط از یه بعده ! از بعد دید شما بین شما و یه جسم بی جان !

همین تجربه ساده میتونه بین شما و نفر دیگه باشه ! متقابلا اونم تو شما جستجوش رو شروع میکنه ! اگه دلایلی رو که شما بهش رسیدین ،، اونم بهش برسه ، یه عشق شروع شده ! برای همین هم میگم که عشق از سر ناچاری نیس ! یعنی شما نباید به چیزی احتیاج داشته باشین و به دستش یارین ! یعنی ناچاراً عاشق چیزی نشین ! میدان عمل باید وسیع باشه تا شما بتونین چند بار برین و بیاین و اون لباس یا شخص یا هر چیز دیگه رو ببینین و ارزیابی کنین ! یعنی باید فرصت دیدن و اندیشیدن ، برخورد کردن ، ارزیابی کردن رو داشته باشین ! در غیر این صورت احتمال اینکه به عشق برسین کمه !

شما باید بدونین چیکار دارین می کنین ! بدون آگاهی نمیشه !

_ و شما این میدان عمل رو نداشتین .

" خندید و گفت "

_ سامان خان ، پدر من چند سال پیش یه روز یه ضبط صوت خیلی خیلی گرون قیمت خرید و آورد خونه ! اون زمان که هنوز CD رو کمتر کسی میشناخت ، این ثبت صوت سه تا CD توش میخورد !

اون موقع که شاید تو تهران فقط چند نفر VCD میدونستن چیه ، این ضبط داشت ! پنج هزار وات قدرتش بود ! یعنی اینطوری روش نوشته شده بود ! دو تا مرد به کول شون گرفتنش تا آوردنش تو خونه ! یه چیز عجیبی بود !

اون وقت پدرم فقط روزای جمعه باهاش صبح جمعه با شما رو گوش می کرد ! فقط از رادیوش استفاده میکرد ! خیلی خیلی که همت کرد یه شب یه نوار افتخاری رو گرفت و گذاشت توش ! کاشکی میذاشت همونم درست گوش کنیم !

اینقدر صدا شو کم کرده بود که باید میرفتیم جلوش و گوش مونو میچسبوندیم به باندش تا به زمزمه بشنویم! تازه شم می گفت کمش کنین صدا نره بیرون!

خب اینکارو میتونستیم با به رادیو ضبط دستی م انجام بدیم! دیگه به همچین ضبط صوت خریدن نداشت که!

پدرتون چیکاره بودن؟

میترا _ به خشکه بازار به پولدار!

تو خونه مون به تلوزیون SONY داشتیم به متر در به متر! صفحه تخت و استریو و چی و چی و چی! دو تا ویدیو داشتیم! عوضش چهار تا نوار ویدیو داشتیم که میتونستیم نگاه شون کنیم! پلنگ صورتی، تام و جری، سیندرلا و زیبای خفته!

حالا خودتون میدان عمل منو تو خونه محاسبه کنین!

_ تنها فرزند خانواده بودین؟

میترا _ نه، آخریش بودم. غیر از من دو تا پسر و دو تا دخترم بودن! برادر بزرگمو ?? سالگی زن دادن و برادر کوچیکترم رو ?? سالگی!

خواهر بزرگمو ?? سالگی شوهر دادن و وسطی رو ?? سالگی و به من که رسید، جدول زمانی پدرم بهم خورد!

_ یعنی چی؟!

میترا _ یعنی من از خونه فرار کردم!

_ اگه میموندین بهتر نبود؟

میترا _ نمیدونم!

_ اونای دیگه خوشبختن؟

میترا _ نه بابا بدبختا! خواهرام که به چشم شون اشکه و به چشم شون خون! هر کدوم یکی دو تا هوو دارن! تو خانواده و فامیل ما رسم اینه که دختر با لباس سفید بره خونه شوهر و با کفن سفید بیاد بیرون! طلاق بی طلاق! اسم شم باعث می شه که گوینده اش به شدیدترین تنبیهات دچار بشه! خوهرای بدبختم باید میسوختن و میساختن! اگه طلاق می گرفتن پدرم می کشت شون، اگه زندگی م بکنن که آخرش همون کفن سفیده!

_ یعنی طلاق چیز خوبییه؟

میترا _ اولاً اگه بد بود که نمیداشتنش ! اما چیز خوبی م نیس ! مساله سر طلاق نیس که ! مساله سر ازدواجه ! این ازدواج ها از بنیان غلط بوده !

_ برادراتون چی ؟

میترا _ اونام شاید همونجور اما چون مرد بودن ، آزادی عمل داشتن ! زن دوم و سیغه و این چیزا !

حالا اینا رو ول کنین ! شما چی میخواستین در مورد دخترا بدونین ؟

_ میخوام بیشتر روحیات شونو بشناسم !

میترا _ از چه نظر ؟

_ میخوام بدونم یه دختر وقتی از خونه گذاشت و رفت ، کجاها می ره و چیکارا میکنه.

" یه لحظه ساکت شد و بعد گفت "

_ کسی از خونه شما فرار کرده ؟

" ساکت شدم که گفت "

_ اگه فرار کرده بگین شاید بتونم کمی بکنم !

_ دختر عمه م ، یعنی به اون صورت فرار نکرده !

میترا _ پس به چه صورت فرار کرده ؟

_ اونش مهم نیس ! مهم اینه که باید هر چه زودتر پیداش کنیم !

" یه فکری کرد و گفت "

_ من چند جا رو میشناسم که معمولاً دخترای فراری اونجاها پاتوق می کنن ! چند سالشه ؟

_ هم سنّ و سال شماس ، دانشجوئه !

میترا _ کسی رو دوست داشته ؟ یعنی اگه کسی رو دوست داشته باشه ، حتما میره پیش اون !

_ نه این دلیل رفتنش نبوده .

میترا _ به خاطر محدودیت زیاد فرار کرده ؟

_ نه .

میترا _ بین سامان خان ، اینا که می پرسن مهمه ! میخوام بدونم که کجا باید دنبالش گشت !

_ متوجه م !

میترا _ پول با خودش داره ؟

_ زیاد !

میترا _ خب . پس تو فشار مادی نیس ! این خیلی خوبه !

_ یعنی چی ؟

میترا _ یعنی اینکه مجبور نیس برای پول ناهار و شامش ، دست به هر کاری بزنی ! میفهمی که چی میگم !؟

_ بله متوجه م .

میترا _ اگه بخواین میتونیم عصری ، چند جا رو سر بزنین شاید اونجاها پیداش کردیم .

_ مگه شما تتاثر نمیرین ؟

میترا _ تتاثر تعطیله . امروز و فردا و پس فردا تعطیله ، مگه شما تقویم رو نگاه نمی کنین ؟ تو عزا داریا ، تتاثر تعطیله .

_ حواسم نبود .

میترا _ پس میخواین جایی با هم قرار بذاریم ؟

_ باعث زحمت شما نمیشه ؟

میترا _ اصلا ! خیلی م خوشحال میشم اگه بتونم کمکی بکنم .

_ ممنون .

میترا _ کجا قرار بذاریم ؟

_ هر جا که شما بگین .

" آدرس یه جا رو بهم داد و قرار شد ساعت شش بعد از ظهر اونجا باشم ، یه کافی شاپ بالای شهر بود .

ازش خداحافظی کردم و موبایل رو قطع کردم . تا دوباره رو تختم دراز کشیدم که کامیار اومد پشت پنجره اتاقم .

کامیار _ خوابیدی ؟

" بلند شدم و رفتم جلو پنجره ."

_ نه ، کجا بودی ؟

کامیار _ پیر اینور تا بهت بگم .

" از پنجره پریدم تو باغ و با همدیگه رفتیم یه خرده جلوتر و رو یه نیمکت نشستیم که گفت "

_ میدونی چی شده ؟

_ نه !

کامیار _ میگم اما پیش خودت بمونه ! کاملیا یه پسره رو دوست داره ، قرار شده بیاد خواستگاری اما بابا مامانم

مخالفن !

_ چرا ؟

کامیار _ بابا بهت گفتم که ! پسره دستش خالیه ! گویا تازه مدرکش رو گرفته ! خانواده شم وضع آنچنانی ندارن !

_ چه جور بچه ای هس ؟

کامیار _ کاملیا ازش خیلی تعریف می کنه !

_ خب اگه پسر خوییه ، چه اشکالی داره ؟ شماها که به پول و این چیزا احتیاجی ندارین !

کامیار _ چه میدونم و الله !

_ عمو چی میگه آخه ؟ یعنی دنبال چه جور شوهری برای کاملیا میگرده ؟

کامیار _ چه جورش رو نمیدونم اما انگار میخواد طرف حداقل یه شغل آبرومند داشته باشه !

_ خب مگه این پسره چیکاره س ؟

کامیار _ گویا دبیره ! یعنی قراره دبیر بشه .

_ خب اینکه خوبه !

کامیار _ نه ، بابام میخواد دامادش رئیس بانک جهانی پول باشه که هر وقت دلش خواست سکه ضرب کنه ! حالا پاشو یه سر بریم پیش آقا بزرگه که برام پیغام فرستاده .

" دو تایی بلند شدیم و راه افتادیم طرف خونه آقا بزرگه و تارسیدیم ، کامیار خیلی با ادب و نزاکت در زد ! مونده بودم که چقدر با تربیت شده که صدای آقا بزرگه از تو خونه اومد . "

_ کیه ؟

کامیار _ منم حاج مصادق خان ! اذن دخول داریم ؟

" اینو گفت و در رو وا کرد و رفتیم تو که آقا بزرگه یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ تو امروز چه با تربیت شدی ؟!!

" کامیار همونجور که چکمه ها شو در می آورد گفت "

_ ادب مرد به ز دولت اوست ! سلام آقا بزرگ جون جونم !

" آقا بزرگه خندید و جواب سلام مونو داد و دو تایی رفتیم بغلش نشستیم و کامیار زود سه تا چایی ریخت که آقا بزرگه گفت "

_ اندوخته ت تموم شده ، هان ؟

کامیار _ پس فکر کردین برای چی دیشب جلو اون همه آدم دست تونو ماچ کردم ؟ پولم تموم شده دیگه ! این گندم ورپریده ، کارت عابر بانکمو برداشته و زده به چاک !

" یه خرده از چایی ش خورد و گفت "

_ کفگیر به ته دیگ خورده و برای ادامه جستجو و تفحص احتیاج به تقدینگی هس !

" آقا بزرگه خندید و به من گفت "

_ چی می گفت بهت دیشب ؟

" حرفای دیشب گندم رو براش گفتم که رفت تو فکر و گفت "

_ نکنه یه خیریتی بکنه این دختره ؟!

کامیار _ میخواین به پلیس خبر بدیم ؟

آقا بزرگه _ نه ، درست نیس ! آبروریزی میشه تو فامیل و در و همسایه ! دوستاش هیچ خبری ازش نداشتن ؟

کامیار _ حتما دارن اما نمیگن !

آقا بزرگه _ از کجا میدونی ؟

کامیار _ تا ما رفتیم در خونه شون و گندم با خبر شد !

آقا بزرگه _ پس چیکار کنیم ؟

کامیار _ من یه برنامه جور کردم که از زیر زبون یکی از دوستاش حرف بکشم !

_ منم قرار شده امروز عصری با یه نفر برم چند جا سراغش ! شاید پیدااش کنم !

آقا بزرگه _ پس پاشین راه بیفتین و فکر چاره کنین ! هر روز که بگذره بدتر میشه !

" اینو گفت و از زیر تشکی که روش نشسته بود یه دسته چک در آورد و یه مبلغی توش نوشت و امضا کرد و داد دست کامیار و گفت "

_ این مال جفتت تونه ، برین .

کامیار _ این خیلی زیاده ، حاج مصادق خان !

آقا بزرگه _ برین ، برین !

کامیار _ دست شما درد نکنه ، الهی همین الان که از خونه پامونو میذاریم بیرون ، یه دختر خوب و خوشگل به پست من بخوره و عقدش کنم واسه شما !

آقا بزرگه _ لا اله الا الله ! برو به کارت برس پسر !

کامیار _ آخه هنوز کارتون دارم !

آقا بزرگه _ چی شده دیگه ؟!

" کامیار جریان خواستگار کاملیا رو گفت و آقا بزرگه یه خرده فکر کرد و گفت "

_ نشونی و مشخصاتش رو بنویس بده به من ، بفرستم در موردش تحقیق کنن . خودتم یه قراری باهاش بذار و یه

محکش بزن ببین چه جور جوونی یه ! شاید قسمت همین بود ! خبرشو بیار بده به من !

" کامیار به چشمی گفت و بلند شد و منم بلند شدم و از آقا بزرگه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون و راه افتادیم طرف خونه کامیار اینا که تو راه بهم گفت "

_ تو با کی قراره عصری بری چند جا رو سر بزنی؟

_ با میترا . قبل از اینکه تو بیای ، بهم زنگ زد .

کامیار _ خب ؟!!

_ ساعت ؟ جلو کافی شاپ..... قرار گذاشتیم .

کامیار _ رفتم اونجا ! راست میگه ! اونج پاتوق به همچین دخترایی به !

_ گندم از اوناش نیس !

کامیار _ پس برای چی داری میری اونجا ؟

_ خودمم نمیدونم ! شاید برای اینکه به کاری کرده باشم !

کامیار _ میخوای تنها بری ؟

_ توام بیا دیگه !

کامیار _ بذار اول برنامه کاملیا رو براش جور کنم ، بعد .

" رسیدیم دم خونه شون و از همونجا کاملیا رو صدا کرد و به خرده بعد اومد بیرون چشمش گریه ای بود ! تا منو

دید سلام کرد و سرشو انداخت پایین که کامیار گفت "

_ باز گریه کردی ؟!! گریه ت دیگه واسه چیه ؟

" به مرتبه خودشو انداخت تو بغل کامیار و دوباره زد زیر گریه !"

کامیار _ اه! ول کن دیگه ! مگه کار رو نسپردی دست من ؟!

" بعد از تو جیش به دستمال در آورد و اشکها شو پاک کرد و بعد دستمال رو گرفت جلو دماغش و گفت "

_ به فین کن ببینم !

" من و کاملیا زدیم زیر خنده که کامیار گفت "

_ بچه م که بود همینجوری بود ! تا به خرده مشقش زیاد میشد زر زرش هوا بود !

" موبایلش رو در آورد داد که کاملیا و گفت "

_ به زنگ بزن به این پسر و بگو زود بیاد اینجا میخوام باهاش حرف بزنم .

کاملیا _ اینجا داداش ؟!

کامیار _ اینجا ای اینجا که نه ! ته باغ .

کاملیا _ ته باغ برای چی ؟!!

کامیار _ خب اگه بخوایم تا میخوره بزیمش ، باید به جایی ببریمش که سر و صداشو کسی نشننه دیگه ! همونجا شل و پلش می کنیم که دیگه فکر زن گرفتن از کله ش بره بیرون !

" کاملیا خندید و گفت "

_ اون با این چیزا از ازدواج با من منصرف نمیشه !

کامیار _ یعنی میگی اینقدر خره ؟!!

" من و کاملیا زدیم زیر خنده "

کامیار _ خب تو این دنیا همه جور الاغی پیدا میشه ! نمونه ش همین سامان جون خودمون ! یا عاشق دخترای فراری میشه یا شیدای دخترای فریب خورده !

_ دیوونه ! ازدواج به امر مقدسه !

کامیار _ ازدواج همون خریده که اسمشو عوض کردن ! به واژه عربی شیک معادل براش انتخاب کردن که به پسر برنخوره ! حالا به زنگ بهش بزن که زودتر بیاد و بعدشم برسم به حماقت سامان جون ! خودتم تلفن زدی ، پیر دو تا چایی لیوانی برامون یار که جون داشته باشیم قالبیت کنیم به این پسر و طفل معصوم الاغ !

" کاملیا شروع کرد به خندیدن و کامیارم بازوی منو گرفت که به خرده رفتیم اون طرف تر که کاملیا راحت بتونه حرف بزنه . به ده متری که از کاملیا دور شدیم گفتم "

_ تو چقدر روشن شدی ؟!!

کامیار _ وقتی دو تا جوون به همدیگه علاقه پیدا کردن که نباید جلو شونو گرفت ! اگه پسره مشکل نداشته باشه ، چه ایرادی داره که با همدیگه ازدواج کنن ؟! فقط باید یه خرده آزاد باشن که خلق و خوی همدیگه دستشون بیاد ! حداقل پسره بتونه بیاد کاملیا رو ببینه که با همدیگه حرف بزبن یا نه ؟!!

_ خب معلومه !

کامیار _ اگه پسره یه کله بیاد خواستگاری و بشینه پای سفته عقد که درست نیس ! پس فردا با دو تا بچه ، تازه هر کدوم میفهمن طرف هزار تا ایراد داره !

_ میدان عمل وسیع!

کامیار _ چی چی ؟!!

_ یعنی آزادی عمل ! یعنی میدان عمل وسیع !

کامیار _ گه خورده آزادی عمل داشته باشه ! آزادی رفت و آمد و نشست و برخاست ! همین ! واسه همین یه کوچه باریک کافیه ! دیگه میدون و بزرگراه و این چیزا بمونه واسه بعد از عقد و عروسی ! از الانم تو دهن اینا میدون پیدون ننداز که پررو میشن !

_ انگار تلفن شم تموم شد !

" کامیار برگشت یه نگاهی به کاملیا که داشت می رفت تو خونه کرد و گفت "

_ بین ! یعنی ما حق داریم به دختر مون ، به خواهر مون بگیم کی رو دوست داشته باشه ، کی رو دوست نداشته باشه ؟

_ همه ش به خاطر خودشونه ! خوشبختی شونو میخوایم دیگه !

کامیار _ خوشبختی یعنی چی ؟

_ یعنی اینکه آدم به اون چیزایی که دوستش داره برسه !

کامیار _ یعنی اگه مثلا تو به گندم برسی ، خوشبختی ؟

_ نمیدونم !

کامیار _ من چی ؟ من به هیچی دلم نمیخواه برسم ! چون الان تموم اون چیزایی رو که میخوام دارم ! یعنی من الان خوشبختم ؟

_ حتما هستی که همیشه شاد و شنگولی دیگه!

کامیار _ نه ، اینا خوشبختی نیس!

_ پس اینا چیه ؟

کامیار _ اینا به اسم دیگه داره .

" از دور کاملیا با دو لیوان چایی و سینی و قندون پیداش شد "

کامیار _ خوشبختی اینه که بغل گوشت آدمایی مثل نصرت و میترا ، به همچین زندگیای نداشته باشن! خوشبختی

وقتی اسمش خوشبختی که بین همه تقسیم بشه !

کیملیا _ بفرمایین ! اینم دو تا چایی لیوانی .

کامیار _ دستت درد نکنه . چی شد ؟ باهات حرف زدی ؟

" سر شو انداخت پایین "

کامیار _ بگو دیگه خفه مون کردی !

کاملیا _ آره داداش ، حرکت کرد! فکر کنم تا به نیم ساعت دیگه برسه .

کامیار _ مگه سر کوچه واستاده بود ؟ چه خواستگار چابکی !!؟

" کاملیا خندید و گفت "

_ نه داداش ، این طرفا شاگرد خصوصی داره .

کامیار _ آفرین ! آفرین ! ببینم سیگار میگیری که نیس ؟!

کاملیا _ نه داداش ! اتفاقا ورزشکاره !

کامیار _ راست میگی ؟! از این هیکلی میکلی هاس ؟

کاملیا _ ای . همچین !

کامیار _ سامان پیر پس مش صفر رو صدا کن ! بگو بیل شم بیاره با خودش ! طرف ورزشکاره !

" من و کاملیا خندیدیم و دوباره کاملیا کامیار رو بغل کرد و زد زیر گریه ! کامیار نازش کرد و با دستاش اشک هاشو پاک کرد که کاملیا گفت "

_ داداش ، هر چی که بشه ازت ممنونم !

" اینو گفت و دوید طرف خونه که کامیار به نگاه به اون کرد و به نگاه به من و گفت "

_ خاک بر سرت کنن سامان ! هیچ وقت به حرف من گوش نکردی !

_ یعنی چی ؟!!

کامیار _ اگه اون روز جمعه به من گفته بودی ، دستت رو می گرفتم و می بردم دم خونه مون و جای گندم میذاشتم دزدکی این کاملیا رو نگاه کنی ! تازه خودمم وامیستادم کشیک و یا یکی پیداش می شد برأت سوت می زدم ! واقعا حیف نیس ؟! دختر به این خوبی و خوشگلی و خانمی رو ول کردی رفتی سراغ گندم پر مکافات ! اصلاً سر همین گندم بابا بزرگ مون رو از بهشت انداختن بیرون ! پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت !

_ عوضش توام که از نوادگانشی خوب جبران کردی !

ناخلف باشم اگه من به جویی نفروشم !

کامیار _ خوب منکه نمیذارم دیگه سر بابا بزرگم کلاه بره !

_ اولاً که از بس من خونه شما بودم ، کاملیا مثل خواهر خودم شده ! بعدشم گیرم من از کاملیا خوشم می اومد ! به طرفه که نمی شه ! باید اونم خوشش بیاد یا نه ؟!!

کامیار _ اگه جلوش همیشه عین مرده قبرستون ظاهر نمی شدی و به قر و قنبله و عشوه ای چیزی می اومدی ، الان دست تونو میذاشتم تو دست همدیگه و خیالم از بابت این دختره راحت می شد و مجبور نبودم برم تحقیق و تفحص !

_ چه حوصله ای داری تو !! چایی ت رو بخور !

کامیار _ پاشو بریم دم در که الان سر و کله آقای دبیر پیدا میشه ! راستی تو ایرادی چیزی تو درس و مشقات نداری ؟ تا یارو اومد و دو تا تمرینم باهاش حل کنیم !

_ اسمش چی هس ؟

کامیار _ به جون تو اگه من بدونم ! منکه همش با نام های مستعار ، این پسره بدبخت و این پسره الاغ و این چیزا خطابش کردم .

" رسیدیم دم در باغ و رفتیم تو کوچه و همونجا واستادیم به چایی خوردن با حرف زدن که یه خرده بعد یه موتور رسید و جلو در باغ واستاد و یه جوون از روش اومد پایین و موتور رو زد رو جک و به ماها سلام کرد .

یه جوون هم سن و سال خودمون بود که چند تا کاغذ و پاکت و این چیزا دستش بود . من و کامیار جوابشو دادیم که گفت "

_ بیخشین ، اینجا پلاک نوزده س ؟

کامیار _ آره جونم ، نامه دارین ؟

_ نخیر ، یه کاری با خودشون داشتم .

کامیار _ پیک موتوری هستین ؟

" پسره سرخ شد و گفت "

_ نخیر ! من قرار بود پیام اینجا ! یعنی کاملیا خانم زنگ زدن که پیام !

" پسره سرشو انداخت پایین که کامیار گفت "

_ پس چرا با موتور اومدین ؟!

پسره _ شرمنده ام ! میخواستم سریعتر خدمت برسم !

" بعدش دستش رو جلو آورد و گفت "

_ من سالم هستم .

کامیار _ خب ال؟ حمد الله !

پسره _ بیخشین شما ؟

کامیار _ ماهام سالمیم شکر خدا ، یه نفسی می کشیم ! خدا سلامتی رو از هیچ کس نگیره !

" پسره خندید و گفت "

_ بیخشین ! سو تفاهم شده ! من به مفهوم کلمه سالم نیستم ! اسم من سالمه .

کامیار _ اسم شما سالمه ؟!

پسره _ بله ! فرزاد سالم .

کامیار _ آهان ! که اینطور ! پس شد تا حالا دو تا سوتی !

" من و پسره زدیم زیر خنده که کامیار گفت "

_ خب حالا که شما با این سرعت و به این زودی ، سالم رسیدین اینجا ، زودتر بیاین تو و این کادیلک تونم بیارین
تو تا اتفاقی نیفتاده !

" تا پسره رفت که موتورش رو بیاره تو ، کامیار آروم به من گفت "

_ پس بگو این کاملیا ورپریده چرا اسم اینو به من نمی گفت "

_ یواش ! میشنوه !

" پسره اون نامه ها و کاغذ هاش رو گذاشت رو موتور و تا اومد جک موتور رو بخوابونه ، موتور یه وری شد و کاغذا
ش افتاد پایین ! اومد کاغذارو بگیره که موتور چپ شد زمین ! اومد موتور رو بگیره که موتور از این طرف چپ شد
و افتاد رو پاش ! من و کامیار دویدیم جلو و تو لحظه آخر موتور رو گرفتیم و کمک کردیم که پسره از جاش بلند
بشه و تا بلند شد کامیار گفت "

_ واقعا آفرین ! به این عکس العمل سریع !

هم کاغذا افتاد ، هم خودت ، هم موتور !

" پسره خجالت کشی د و گفت "

_ ببخشین ، یه خرده هول شدم .

کامیار _ شما بفرمایین تو ، ما موتور رو میاریم .

" کامیار و پسره در رو واکردن که برن تو باغ . منم موتور رو برداشتم که بیارم . تا پسره اومد بره تو که پاش گرفت
به لبه در و سکندری با سر رفت رو زمین ! کامیار زود زیر بغلش رو گرفت و همونجور که نگه ش داشته بود گفت "

_ آقا سالم ، شما وضعیتت اصلاً خوب نیس ! آروم باش !

سالم _ ببخشین ، حواسم پرت شد !

" بیچاره خیلی هول شده بود !

خلاصه کامیار بهش اشاره کرد که بره طرف یه نیمکت و خودش راه افتاد و همزمان باهاش سالم حرکت کرد که پاش گرفت پشت پای کامیار و نزدیک بود این دفعه کامیار بخوره زمین! من داشتم اون عقب از خنده میمردم که کامیار گفت "

_ شوخی داریم؟! "

سالم _ اختیار دارین!

کامیار _ پس چرا پشت پا میزنی؟

سالم _ شرمنده م والله! اصلاً نمیدونم چرا اینطوری شدم!

کامیار _ سامان! اون موتور رو ول کن بیا کمک، آقا سالم رو برسونیم به یه نیمکت! من تنهایی نمیتونم!

" از خنده نمیتونستم موتور رو از جاش تکون بدم! خود سالم واستاده بود و می خندید! بیچاره هم خجالت می کشید و هم می خندید! تا اومد حرکت کنه که کامیار بهش گفت "

_ یه دقیقه واستا آقا سالم، الان سامانم میاد، سه تایی با هم میریم! خطرش کمتره!

" با زور موتور رو بردم تو و جکش رو زدم و رفتم پیش شون و سه تایی رفتیم طرف یه نیمکت و من و سالم نشستیم. کامیار همونجور که واستاده بود، بسته سیگارش رو در آورد و به سالم تعارف کرد که نکشید و کامیار دو تا روشن کرد و یکی ش رو داد و من و به سالم گفت "

_ آفرین! سیگار چیز بدیه!

سالم _ خیلی ممنون.

کامیار _ اول باید بگم که شما بهتره هر روز یه خرده اسفند بریزی تو جیبیت و هر جا میرسی، اندازه چهار تا دونه دود کنی که سالم به مقصد رسیدی! بعدشم، برادر من این چه اسمی به که رو تو گذاشتن؟! خب آدم یا سالمه یا مریضه! اگه علیه که یا کنج خونه افتاده یا گوشه بیمارستان! اگرم که تو کوچه و خیابون داره راه میره و به کار و زندگیش میرسه که خب سالمه دیگه! دیگه گفتن و تاکید کردن نداره که!

" من و سالم همدیگه رو نگاه می کردیم و می خندیدیم که کامیار دوباره گفت "

_ خب، شما خواستگار این کاملیا خانم ما هستین؟

" سالم دوباره سرخ شد ، ورقه ها و نامه هایی رو که دستش بود ، لوله کرده بود و هی تو مشتش می پیچوند و تکون می داد ! کامیار یه نگاه به کاغذای لوله شده کرد و گفت "

_ اینا رو بده به من که راحت تر باشی !

سالم _ خیلی ممنون ، دستم باشه راحت ترم !

کامیار _ میدونم اما اگه اینا دست شما باشه ما ناراحت تریم ! یه دفعه میکنی شون تو چشم و چار ما ! اصلاً چی هس اینا ؟

" سالم زد زیر خنده و گفت "

_ ورقه امتحان بچه هاس !

" بعد ورقه ها رو گرفت طرف کامیار و گفت "

_ ازشون امتحان گرفتم امروز .

" کامیار همونجور که ورقه ها رو وا کرد و نگاه می کرد گفت "

_ دیر ریاضی هستین شما ؟

سالم _ با اجازه تون .

کامیار _ موفق باشین انشالله . خب شما خبر دارین که همسر آینده تون چه خونواده ای داره ؟

سالم _ کم و بیش یه چیزایی میدونم .

" کامیار سرش تو ورقه ها بود و داشت یکی یکی نگاه شون می کرد و حرف می زد .

کامیار _ یعنی مشکلی با این مساله ندارین ؟

سالم _ و الله چی بگم ؟!

کامیار _ برادر یه خرده به وضع درسی و تحصیلی این بچه ها برس ! هشت ، هفت ، چهار ، نه ! شاگرد زرنگ تون تا

حالا چهارده بیشتر نشده !

سالم _ بچه ها این روزا انگیزه آنچنانی برای درس خوندن ندارن !

"کامیار که داشت تو جیش دنبال یه چیزی میگشت گفت "

_ حق دارن و الله ! خب شما بفرمایین درآمد تون چقدره ؟

سالم _ بد نیس ! هم از آموزش و پرورش حقوق می گیرم و هم یه مدرسه غیر انتفاعی درس میدم و هم شاگرد خصوصی دارم .

کامیار _ خب شکر خدا ! مسکن چی ؟ خونه ای ، آپارتمانی چیزی دارین ؟

" سالم سرشو انداخت پایین ، دستاشو قفل کرده بود تو هم و فشارشون می داد . داشت فکر می کرد که یه جواب درست بده ! برگشتم طرف کامیار که دیدم داره با یه خودکار ، ورقه امتحانی بچه ها رو درست می کنه !"

سالم _ راستش الان ، در واقع شروع فعالیت منه ! باید بگم که متأسفانه در حال حاضر خیر ! فعلا با پدر و مادرم زندگی می کنم !

کامیار _ اینم که غلطه !

سالم _ با پدر و مادرم زندگی می کنم غلطه ؟!!

کامیار _ نخیر ! این جذری که این پسره اینجا گرفته غلطه !

سالم _ رشته تحصیلی شما م ریاضی بوده ؟! چه جالب !

کامیار _ حواسم رو پرت نکن بذار جذر شو درست کنم !

" سالم خندید و هیچی نگفت "

کامیار _ شما کجا با کاملیا خانم آشنا شدین ؟

سالم _ و الله وقتی من سال آخر بودم ، ایشون سال اول تشریف داشتن . بنده از رفتار و کردار ایشون خیلی خوشم اومد ! ایشون واقعا سنگین و متین و باوقار تشریف دارن . این بود که خیلی تمایل داشتم خدمت برسم و عرض ادب کنم و جسارتا خواستگاری !

"کامیار که یه نگاه به سالم می کرد و یه نگاه به ورقه ها ، گفت "

_ اینم به نظر من با هم جور در نیاد !

سالم _ خواستگاری بنده ؟!

کامیار _ نخیر ! این اتحاد مزدوج ! اتحاد نوع دوم رو با مزدوج اشتباه گرفته !

" شروع کرد به خط زدن و درست کردم ! بعدش گفت "

_ سالم خان ، شما به تمام جوانب این خواستگاری فکر کردین ؟

سالم _ فکر می کنم که اینکار رو کردم !

کامیار _ فکر نمیکنین این اشتباه باشه ؟

سالم _ جواب سوال امتحان ؟

کامیار _ نخیر ! خواستگاری شما !

" سالم خودشو همه و جور کرد و گفت "

_ ببخشین ! جسارتا عرض می کنم ! از چه نظر ممکنه اشتباه باشه ؟

کامیار _ اختلاف طبقاتی بین شما و کاملیا خانم !

" سالم یه خرده فکر کرد و بعد گفت "

_ به نظر من خیر ! من ایشون رو یه دختر خانم فهمیده ، متین و درس خون دیدم ! برای من مهم نیس که پدر ایشون

چیکاره هستن ! بالاخره اینم برای خودش شغلی یه دیگه !

" کامیر ورقه ها رو دوباره لوله کرد و یه نگاهی به سالم کرد و یه نگاهی به من و دوباره به سالم گفت "

_ ببخشین ، کاملیا خانم در مورد شغل پدرشون به شما چی گفتن ؟

" سالم خیلی محکم گفت "

_ من میدونم که پدر ایشون یه مرد شریف و زحمت کش هستن و....

کامیار _ آره ، ولی شغل شونو به شما چی گفتن ؟

سالم _ اون زیاد مهم نیس قربان !

کامیار _ چرا ! خیلی مهمه ! میشه بفرمایین شغل پدر ایشون چیه ؟

سالم _ با افتخار باید بگم پدر ایشون سرایدار این باغ هستن و در ضمن به امر باغبانی م اشتغال دارن !

" کامیار یه نگاه به سالم کرد و برگشت طرف من ! من داشتم می خندیدم ! بعد ته سیگارش رو انداخت و به سالم گفت "

_ اتفاقاً پدر ایشون تنها کاری که نمی کنن باغبونی یه ! اصلاً تا حالا تو عمرش یه آبیاش آب پای این درختا نریخته که دل مون خوش باشه ! ای ذلیل بشه این دختره !

" زدم زیر خنده و گفتم "

_ خواهر تو یه دیگه !

کامیار _ ای بی خواهر بشم من ! چه آتیش بجون گرفته هایی هستن این دو تا ؟!

" سالم بیچاره مات به کامیار نگاه میکرد که کامیار گفت "

_ بین سالم خان ، من یه چیزی بهت میگم اما دلم میخواد خیلی روشن و منطقی با قضیه برخورد کنی ! قول میدی ؟

" سالم یه خرده مکث.

کرد و بعد گفت "

_ چشم قول میدم .

کامیار _ بین برادر من ، این کاملیا که اینشالله داغشو بینم خواهر منه ! باباشم بین ارکیده و شنبلیله هیچ فرقی

نمیداره ! باغبون این باغ ، مش صفر که الانم وسط باغ داره هنرنمایی می کنه !

" دیگه از سالم صدا در نمی اومد ! بیچاره فقط به من و کامیار نگاه می کرد . کامیار که دید حال و روزش خرابه ، بهش گفت "

_ سیگار میکشی یه دونه بهت بدم ؟

سالم _ نه ! خیلی ممنون .

کامیار _ آب بیارم برأت ؟

سالم _ نه ، نه ! ممنون !

" یه خرده رفت تو فکر و بعد گفت "

_ یعنی آقای مش سفر پدر کاملیا خانم نیستن ؟!

کامیار _ مش سفر حکم پدری به گردن همه ما داره ، اما بابامون نیس و الله !

" بیچاره سرخ و سفید می شد و عرق می کرد که کامیار گفت "

_ این باغ و دم و دستگاه و تشکیلاتی رو هم که میبینی ، مال بابا بزرگمونه ! یعنی بابا بزرگ کاملیا !

" سالم یه خرده سرشو انداخت پایین و یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت "

_ من با اجازه تون از حضورتون مرخص میشم ، در حقیقت یه اشتباهی پیش اومده وگرنه من یه همچین جسارتی

نمی کردم و خدمت نمی رسیدم ! یعنی میخوام شما بدونین که من آدمی نیستم که حد و مرز خودم رو نشناسم !

" برگشت یه نگاهی به باغ کرد و یه پوزخندی زد و گفت "

_ واقع نمیدونم چرا کاملیا خانم به من این چیزا رو گفته بودن ! سر در نمیارم ! در هر صورت با اجازه تون ! خواهش

می کنم عذرخواهی منو قبول کنین .

کامیار _ بشین بابا کارت دارم !

" دست شو گذاشت رو شونه سالم و به زور نشوندش رو نیمکت و گفت "

_ اولاً که من چند تا از این مساله ها رو درست کردم ! نمره شونو بهشون بده ! دوّماً که انتظار داشتی چی ؟ انتظار

داشتی کاملیا تا رسید بهت بگه بابام فلانه و بابا بزرگم فلان ؟ تو خودت اگه موقعیت کاملیا رو داشتی و می خواستی

یه دختری رو برای ازدواج انتخاب کنی ، می اومدی این چیزا رو بهش بگی ؟ اون وقت بعد از اینکه بهش گفتی ،

همیشه یه گوشه ؟ دلت چرکین نبود که شاید دختره تورو برای پول و ثروت بخواد ؟

" سالم یه خرده فکر کرد و بعد گفت "

_ شاید !

" دوباره یه فکری کرد و گفت "

_ چرا ! منم همین کار رو می کردم !

کامیار _ بیا ! اینم ورقه هات ! حالا میخوای بری ، برو ! با این بچه هام بیشتر کار کن ! تو اتحاد همه شون ضعیفن !

" سالم از جاش بلند شد که دوباره کامیار گفت "

_ بقیه مشکل تم با خود کاملیا حل کن !

" بیچاره یه نگاهی به ماها کرد و رفت موتورش ، وقتی بهش رسید ، برگشت و گفت "

_ چرا ایشون خواست که من امروز پیام اینجا ؟

کامیار _ من بهش گفتم . می خواستم یه نظر شما رو ببینم .

" بعد رفت جلوش و گفت "

_ کاملیا دنبال پول و ثروت نیس ! به اندازه کافی ، شایدم خیلی بیشتر داره ! برای اون ، شخصیت و عاطفه و مهر و

محبت و عشق مطرحه !

سالم _ برای شما چی ؟

امیار _ اگه منظورت من و بابا بزرگمیم ، همینا برامون مهمه !

سالم _ میخوام حرف دلم رو براتون بگم چون احساس می کنم یعنی میبینم شما خیلی فهمیده این ! راستش اولش

که اومدم اینجا احساس غرور می کردم اما حالا نه ! حالا احساس کوچکی می کنم !

کامیار _ اشتباه می کنی برادر ! کسی که تو این روز و روزگار بتونه مدرکش رو از دانشگاه سراسری بگیره و سه جا

کار کنه ، آدم کوچکی نمیتونه باشه !

" بعد دستش رو دراز کرد طرف سالم و گفت "

_ خوشحالم از اینکه با شما آشنا شدم آقای فرزاد سالم !

" سالم یه لبخند زد و با کامیار دست داد و خندید که کامیار گفت "

_ ببخشین از اینکه پذیرایی ازتون نکردیم . یه دیدار دوستانه و غیر رسمی بود . انشالله تو یه مراسم رسمی از

خجالت تون در پیام !

" دوباره سالم خندید و جک موتورش رو خوابوند و با همدیگه کمک کردیم و بردیمش بیرون ، وقتی سوار شد با

خنده گفت "

_ اگه خواستم اسممو عوض کنم ، به نظر شما بهتره چی بذارم ؟

کامیار _ سالم رو وردار جاش بذار سلامت !

" سه تایی خندیدیم و سالم خداحافظی کرد و رفت . تا برگشتیم تو کامیار گفت "

_ آبروم جلوش رفت به خدا ! اگه دستم به این ور پریده برسه !

" من کاملیا رو دیده بودم که پشت درختا واستاده و از دور ماها رو نگاه می کنه ! چشمم بهش بود و خندیدم ! کامیار برگشت و اونم دیدش ! دولا شد و یه سنگ ورداشت و دنبالش کرد ! اونم در رفت رفت طرف خونه !"

" تازه رسیده بودم خونه که موبایلم زنگ زد ، به هوای اینکه گندمه ، زود جواب دادم "

_ الو! بفرمایین !

_ سلام رفیق !

_ شما ؟!

_ یه رفیق مدیون شما !

_ ببخشین ! بجا نمی آرم !

_ نصرتم بابا !

_ اه! سلام آقا نصرت ! حال شما چطوره ؟

نصرت _ شکر خدا کم بد نیستم !

_ اختیار دارین !

نصرت _ مزاحم شدم ؟

_ نه ، نه ! اصلاً !

نصرت _ آقا کامیار چطوره ؟

_ اونم خوبه ، ممنون .

نصرت _ دم دسته یه صحبتی باهاش بکنم ؟

_ آره ! اگه پنج دقیقه دیگه زنگ بزنی . میرم پیشش .

نصرت _ پس من دوباره مزاحم میشم ، فعلاً خداحافظ شما .

"ازش خداحافظی کردم و راه افتادم طرف خونه کاملیا اینا که صدای مادر در اومد ! از خونه اومدم بیرون و باغ رو میون برد زدم طرف خونه شون و تارسیدم در خونه ، کامیار در رو واکرد و اومد بیرون و تا چشمش به من افتاد گفت "

_ اه! داشتم می اومدم اونجا ! ناهار که نخوردی ؟

_ نه ، میدونی الان کی زنگ زد ؟

_ آره ! این دل بی صاحب مونده من ! یه جا شدیم مددکار اجتماعی ! یه جا شدیم کارگاه خانوادگی !

_ نصرت بود !

_ کامیار _ شد یه بار بیای خون ما و بگی مثلاً جنیفر لوپز زنگ زد ؟ حالا چیکار داشت ؟

_ الان دوباره زنگ میزنه . می خواست با تو صحبت کنه .

_ کامیار _ یعنی با من چیکار داره ؟

_ میخوای بهش بگم پیدات نکردم ؟

_ کامیار _ نه بابا ! این نصرت رو نباید از دست داد ! تو کار واردات صادراته ! هزار و یک گره کور به دستش وامی شه

! اصلاً خودم خیال داشتم یه هوا عمق دوستی م رو باهاش زیاد کنم !

" تو همین موقع دوباره موبایلم زنگ زد . منم دادمش به کامیار که جواب داد."

_ الو ! به به ! همین الان ذکر خیرت بود !

_ نه جون تو ! دیشب یه خرده جا خورده بودم !

_ اره !

_ اره !

_ باشه ! کجا ؟

_ همین الان ؟!

_ باشه ، اومدیم .

" اینا رو گفت و تلفن رو قطع کرد و گفت "

_ بیا ! جور شد !

_ چی ؟!

کامیار _ ببین ! من اگه بیست و چهار ساعت یه بار روحم رو ورندارم و بیرمش گردش و تفریح ، افسردگی پیدا میکنه !

_ میخواد بیردت گردش ؟

کامیار _ و اله یه جای خوبی باهام قرار گذاشت !

_ کی ؟

کامیار _ همین الساعه ! راه بیفت بریم !

_ من ساعت ؟ با میترا قرار گذاشتم !

کامیار _ خب سر شیش میریم سر قرار ! دیر نمیشه که ! حالا کو تا شیش عصر !

" دو تایی رفتیم طرف گاراژ و در رو وا کردیم و سوار ماشین کامیار شدیم و حرکت کردیم . جایی که قرار گذاشته بودیم ، طرفای دانشگاه ... بود . کمی مونده به اونجا کامیار یه جا ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم . نمیخواستیم بفهمه که وضع مون خوبه !

ماشین رو پارک کردیم و یه خرده پیاده رفتیم و از دور نصرت رو دیدیم . یه لباس شیک و تر و تمیز پوشیده بود و داشت جلو یه دگه روزنامه فروشی قدم میزد . تا ماها رو از دور دید ، خندید و اومد جلو و سلام علیک کردیم ."

کامیار _ دیر که نکردیم ؟

نصرت _ دیر که نکردین هیچ ، خیلی م زود اومدین .

کامیار _ خب ! ما در خدمتیم .

نصرت _ و اله چه جوری بگم بهتون ! حقیقتش یه خرده می ترسم !

کامیار _ از چی می ترسی ؟

نصرت _ این نزدیکی آا یه کافی شاپ خلوته ! بریم اونجا ، هم یه چایی بخوریم و هم حرفامونو بزنیم .

" سه تایی با همدیگه راه افتادیم و یه ده دقیقه ای حرفای معمولی زدیم تا رسیدیم جلو یه کافی شاپ و رفتیم تو . یه جای نسبتاً بزرگ بود با حدود بیست تا میز ، اکثر میزها خالی بود و فقط پشت چند تاش ، دخترا و پسرا با همدیگه نشسته بودن و حرف میزدن . سه تایی یه جا نشستیم و سفارش چایی دادیم . یه خورده که گذشت ، نصرت از تو پاکت سیگارش ، سه تا سیگار در آورد و روشن شون کرد و دو تا شو داد به ما و گفت "

_ من یه نوبت بشتر شماها رو ندیدم ! یعنی این دومین روزه که شماها رو شناختم اما نمیدونم چرا ته دلم بهتون اعتماد دارم ! برای خودمم عجیبه ! مخصوصاً با شغل با محیطی که من توش هستم ! معمولاً به کسی اعتماد نمی کنم ! حتی به نزدیکترین دوستم اما در مورد شماها اینطوری نیس ! اینا رو اول گفتم که بدونین !

" یه پک به سیگارش زد و چایی مونو آوردن . شروع کرد با چاییش ور رفتن و بعدش یه خرده ازش خورد و گفت "

_ اینایی رو که میخوام بهتون بگم ، تا حالا به هیچ کس نگفتم ! میدونین که من یه خواهر دارم ! بهتون گفتم !.

" دوباره یه پک به سیگارش زد و گفت "

_ خواهرم دانشجوی پزشکی ! همین دانشگاه درس میخونه . من هفته ای یه بار دوبار میام بهش سر می زنم و اگه کاری داشته باشه ، براش می کنم و یه پولی بهش میدم و میرم . امروزم اومدم اینجا که بهش سر بزنم . راستش چند وقته بهم شک کرده ! هی میخواد از کارم و رفقام و جایی که زندگی می کنم سر در بیاره ! منم که رفیق آدم حسابی ندارم ! جا و مکان درست و حسابی م ندارم ! میخوام یه لطف دیگه م به من بکنین !

کامیار _ پول مول میخوای ؟

نصرت _ نه ، نه ! راستش میخوام یه نیم ساعت سه ربع با من بیاین جلو دانشگاهش . میخوام منو با دو تا آدم حسابی ببینه ! میدونین ، به هر کسی که همیشه اعتماد کرد ! این روزا همه نامرد شدن !

" بعد یه پک به سیگارش زد و گفت "

_ قیافه منم که روز به روز داره تابلو تر میشه ! میدونم که از اعتیاد من خبر دارین .

_ چرا ترک نمیکنی ؟

نصرت _ تورو خدا سامان جون ول کن ! بهت بر نخوره ها ! الا اصلاً حال و حوصله این حرفا رو ندارم ! اینقدر خودم تو دلم دارم که به این چیزا نمیرسم !

کامیار _ اسم خواهرت چیه ؟

نصرت _ حکمت .

" بعد یه نگاه به جفتمون کرد و گفت "

_ این از اونا نش نیست ! یه تیکه جواهره ! خانمه ! نجیبه ! در خونه ! تموم این بدبختیا رو کشیدم و به جون خریدم که این زندگیش درست بشه ! این همه سال خودمو به آب و آتیش زدم که این سالم بمونه !

" بعد اشک تو چشماش جمع شد و روش رو کرد یه طرف دیگه و یه پک دیگه به سیگارش زد .

من و کامیار فقط نگاهش می کردیم . یه خرده دیگه از چایی ش خورد و بغض تو گلوش رو پایین داد و گفت "

_ اگه این یه زحمت دیگه رو هم برام بکشین ، دیگه تا ابد مدیون تونم !

" کامیار سرشو تگون داد که یه لبخند زد و گفت "

_ خیلی اقایین !

کامیار _ الان باید بریم ؟

نصرت _ اره تا بیست دقیقه دیگه تعطیل میشه . فقط دیگه بهت نمیگم جلوش چی بگی چون میدونم خودت یه پا هنرپیشه ای !

" سه تایی خندیدیم که کامیار گفت "

_ بهش گفتمی کارت چیه ؟

نصرت _ دلالی ! خیلی م بدش میاد !

کامیار _ دلالی چی ؟

" یه مرتبه خنده از رو لبش رفت و گفت "

_ دلالیش رو بهش راست گفتم ! اما نگفتم چی رو دلالی می کنم ! گفتم تو کار خرید و فروش ماشین و این چیزام !

" بعد گارسون رو صدا کرد و پول میز رو حساب کرد و سه تایی بلند شدیم و رفتیم بیرون . یه خرده که راه رفتیم گفت "

_ میخوام جلوش قیافه بگیرم ! میفهمین که ؟!

کامیار _ پس بذار جلوش حسابی قیافه بگیریم ! بریم اینطرف !

" فهمیدم چی میگه ! سه تایی رفتیم طرف ماشین و یه خرده بعد رسیدیم بهش و کامیار با ریموت در ماشین رو واکرد که نصرت در جا خشکش زد ! شاید ده پانزده ثانیه همونجور واستاده بود و به ماشین نگاه می کرد !

کامیار _ مگه نمیخواهی جلوش قیافه بگیري ؟ سوار شو دیگه !

نصرت _ ماشین تویه ؟!

کامیار _ آره .

نصرت _ بابا ایول ! راست میگی جون من ؟!

کامیار _ آره ، سوار شو دیر نشه!

نصرت _ نکنه شماهام خلاف ملافین ؟!!

_ نه نصرت خان ، ماشین خود کامیاره !

نصرت _ آخه این ماشین خدا میلیون قیمتشه ! خیلی مایه دارین ؟!

کامیار _ همچین ! سوار شین !

" سه تایی سوار شدیم و کامیار حرکت کرد که نصرت گفت "

_ قربون اون خدا برم ! کاشکی امروز یه چیز دیگه ازش خواسته بودم آ !

_ مگه از خدا چی خواستی ؟

نصرت _ امروز ، یعنی دیشب همه ش تو فکر این جریان بودم ! میخوام شماها رو وردارم برم جلو حکمت قیافه

بگیرم ، فقط می ترسیدم با این برنامه ای که دیشب تو خونه م دیدین ، دیگه تحویل نگیرین ! حالا هم شماها

اینجایی و هم این ماشین ! شکرت خدا جون ! ممنونم ازت !

" اینو که گفت کامیار زد رو ترمز و بهش گفت "

_راندگی بلدی ؟

نصرت _ آره ، چطور مگه ؟

" کامیار ترمز دستی رو کشید و پیاده شد و گفت "

_ بشین پشت فرمون .

" خودشم رفت و اون یکی در رو وا کرد . نصرت همونجا نشسته بود و مات به کامیار نگاه می کرد !"

کامیار _ بیا پایین دیگه !

نصرت _ آخه میترسم یه طوری بشه !

کامیار _ تترس طوری نمیشه ! شدم فدای سرت ! پپر پایین !

" نصرت یه ذوقی کرد که نگو ! تا حالا یه همچین احساس شادی ای تو کسی ندیده بودم ! زود پیاده شد و نشست

پشت فرمون و گفت "

_ دنده هاش چه جوریه ؟

کامیار _ همونکه روش زده .

" درها رو بستن و نصرت ترمز دستی رو خوابوند و آرام حرکت کرد و یه خرده که رفت . قلق ماشین دستش اومد و

گفت "

_ کشتی یه لامسب ! ماشین نیس که !

" من و کامیر خندیدیم ! انقدر نصرت خوشحال بود که انگار داشت پرواز می کرد !

چند تا خیابون رو که ردّ کردیم و جلو دانشگاه نگاه داشت و پیاده شد و گفت "

_ الان میام بچه ها !

" حرکت کرد که بره اما انگار پشیمون شد و برگشت و گفت "

_ نذارین برین آآ !!

کامیار _ برو مرد حسابی ! کجا بذاریم بریم ؟! برو خیالت راحت باشه .

" یه خنده ای از ته دلش کرد و رفت . از دور داشتیم نگاهش می کردیم . کنار در دانشگاه واستاده بود و یه قیافه ای

گرفته بود که نگو !

کامیار _ چرا اینجوریه ؟

_ کی ؟ نصرت !

کامیار _ این روزگار ! یکی مثل ما میشه ، یکی مثل اون ! یکی اینقدر ثروت داره ، یکی اینقدر بیچاره س ! اینا که مرتب گندش در میاد که میلیارد میلیارد دزدی کردن ، باید یه روز دست شونو گرفت و برد پیش امثال نصرت ! باید بفهمن این پول با ثروت رو به چه قیمتی به دست آوردن ! چند تا مثل نصرت باید نابود بشن تا اونا پول رو پول شون بیاد ؟!

_ اونا اینقدر بی شرفن که این چیزا براشون مهم نیس ! فکر می کنی خودشون خبر ندارن !

کامیار _ چرا ! خبر دارن ! از خیلی چیزا خبر دارن ! فقط تا گردنشون رفته تو لجه ! دارن دست و پا میزنن تا بقیه شم بره ! اومدن !

" برگشتم طرف خیابون. نصرت دست یه دختر رو گرفته بود و داشت با خودش می آورد طرف ماشین . یه دختره هم قید خودش بود . ظریف و ترکه های . یه مانتوی قشنگ کوتاه با یه شلوار جین پوشیده بود و یه مقنعه سرش بود . از دور نمیتونستم صورتش رو ببینم . اما هر چی نزدیکتر می شد ، صورتش واضحتر می شد. کم کم جا خوردم ! چقدر صورتش به نظرم آشنا بود ! یه صورت خوش فرم و قشنگ با چشمای کشیده و ابروهای پر ! کامیار زود از پیاده شد و مام پشت سرش و تارسیدن بهمون کامیار از این ور ماشین رفت اون طرف و گفت "

_ خانم سلام عرض کردم. خسته نباشین . حال شما چطوره ؟

حکمت _ سلام ، خیلی ممنون .

نصرت _ ایشون کامیار خان هستن . از دوستان و شرکاً .

حکمت _ از آشنایی تون خوشحالم .

" بعد برگشت طرف من و سر تکون داد . اصلاً حواسم بهش نبود و تو افکار خودم بودم ! راسته باور نمی کردم که نصرت یه همچن خواهر قشنگ و خانم و با وقاری داشته باشه ! اونم دانشجوی پزشکی دانشگاه!

نصرت _ ایشونم سامان خان هستن . سامان جون چرا اونجا واستادی ؟

کمیار _ مواظب جوب آبه !

" زدیم زیر خنده و تازه حواسم جمع شد و اومدم این طرف ماشین و سلام کردم . حکمت با خنده سلام کرد که کامیار گفت "

_ خام بفرمایین خواهش می کنم .

" بعد در جلو رو براش واکرد و حکمت م با خنده رفت سوار شد . من و کامیارم رفتیم عقب ماشین و نصرتم نشست پشت فرمون و ماشین رو روشن کرد که دو تا از دوستای حکمت اومدن جلو و یکی شون در حالی که سوت می زد گفت "

_ به به ! فکر کنم برادرت گنج پیدا کرده حکمت !

حکمت _ کجا میرین شما ؟

" دوستاش خندیدن و گفتن "

_ مثل همیشه ! یه ساندویچ سق می زنیم و میریم خونه !

حکمت _ داداش میشه بچه هارو هم برسونیم ؟

" نصرت یه مرتبه هل شد و برگشت طرف کامیار که کامیارم گفت "

_ نصرت جون عجله که ندارین ! خب برسونیم شون !

" دوباره ذوق نشست تو چشای نصرت ! فقط چیزی که بود ماشین جا نداشت !

زید من و کامیار پیاده شدیم و حکمت پیاده شد و جاها مونو عوض کردیم . کامیار رفت جلو بغل دنده و منم دم در نشستم و حکمت و دو تا دوستاشم نشستن عقب و یکی شون گفت "

_ ببخشین ! باعث زحمت شدیم .

" نصرت حرکت کرد و همونجور گفت "

_ اختیار دارین چه زحمتی ؟ ماشین که جا داره ، خب با هم میریم دیگه !

حکمت _ آخه جای ماها راحتی اما جای دوستات بده !

کامیار _ جای دوست خوبه ! جای دشمن بده !

" همگی زدیم زیر خنده که حکمت گفت "

_من میبینم شما ناراحتین !

کامیار _ نه ، اصلاً فقط دنده چهارش یه جای بد آدم می خوره !

" همگی زدیم زیر خنده ."

کامیار _ نصرت جون توام وقت گیر آوردی و هی با چهار میری ؟ بزن سه وامونده ؟ رو !! چه چهار پر قدرت نفوذ پذیری م داره ! غفلت کنی سر از چه جاها که در نیاره !

" همه زدیم زیر خنده که نصرت گفت "

_ خب ، منزل کجاس ؟

" یکی از دوستای حکمت گفت "

_ فعلاً خونه نمیریم ! اول میریم یه ساندویچ فروشی ، بعد میریم خونه !

کامیار _ ساندویچ چیه ؟! دانشجوئی که داره درس میخونه نباید ساندویچ بخوره که ! بریم نصرت جون ! بنداز تو پار وی تا بهت بگم !

حکمت _ آخه دیگه زحمت زیادی میشه!

" دخترم همگی گفتن آره ! دیگه مزاحم میشیم اما کامیار گفت "

_ یه جایی رو میشناسم که استیک قارچ داره این هوا!

" با دستش یه چیزی اندازه یه سینی رو نشون داد که حکمت و دوستاش همگی با هم گفتن " وای ! چه عالی !" و شروع کردن برای کامیار کف زدن !

نصرت آروم برگشت به کامیار نگاه کرد ! انگار پول به اندازه کافی همراهش نبود که کامیار گفت "

_ نصرت جون اون ناهاری رو که بهت باختم ، میخوام الان بدم ! چگونه ؟

" دخترا براش کف زدن و نصرت خندید و پیچید طرف پاک وی و یه ربع بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو رستوران و ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم . تا رفتیم تو و مدیر رستوران که می شناختمون ، اومد جلو و خیلی با احترام بردمون سر یه میز خوب . شیش تایی نشستیم و همگی استیک سفارش دادیم که کامیار به حکمت گفت "

_ ببخشین شما الان چقدر از دوا درمون سر در میآرین ؟

" حکمت اینا زدن زیر خنده !"

حکمت _ ما الان داریم سال آخر رو تموم می کنیم .

کامیار _ یعنی الان حتی آمپول م میتونین بزنین !؟

" یه مرتبه ما زدیم زیر خنده که یکی از دختر خانما گفت"

_ آمپول زدن که کاری نداره !

کامیار _ چرا بابا ! خیلی سخته ! بینم شماها کی دکتر میشین ؟

حکمت _ یه چند سال دیگه ! یعنی تا چند وقت دیگه ، پزشکی عمومی مون رو میگیریم و بعدش نوبت دوره تخصصی مونه !

کامیار _ این شا الله تخصص تون رو که گرفتین ، من میام پیش تون معالجه !

حکمت _ خواهش می کنم ! قدم تون رو چشم !

کامیار _ حالا چه تخصصی میگیرین ؟

حکمت _ زنان و زایمان !

" ماها زدیم زیر خنده !"

_ کامیار _ دست شما درد نکنه حکمت خانم !

حکمت _ شمام دوره دانشگاه رو گذروندین ؟

کامیار _ نخیر دانشگاه دوره ما رو گذرونده !

" دوباره همه خندیدن که حکمت به کامیار گفت "

_ جداً در چه رشته ای فارغ التحصیل شدین ؟

کامیار _ چه فرقی می کنه ؟ حالا که فعلا دلال ماشینیم ! اما دوره لیسانس رو گذروندیم !

حکمت _ مثل داداش نصرت ! لیسانس شیمی داره ، شده دلال ماشین ! به خدا تا اسم دلال میاد اینقدر ناراحت میشم !

" نصرت سرشو انداخت پایین که کامیار زود گفت "

_ تقصیر ما نیست ! یه کاری کردن که ارزش علم با دانش اومده پایین ! ایشالله درست میشه ! خب پزشکی چه جوریه ؟ باید خیلی سخت باشه ؟!

حکمت _ هم سخت ، هم طولانی ! گاهی وقتا واقعا کلافه میشیم !

کامیار _ اونم بالاخره تموم میشه و به امید خدا ، چشم بهم بزنین شدین پزشک !

حکمت _ تازه بعدش اول مکافات مونه ! باید بریم دنبال مطب بگردیم و هزار تا درس دیگه !

کامیار _ مطب میخواین چیکار ؟

حکمت _ پس چیکار کنیم ؟!

کامیار _ یه آگاهی بدین تو روزنامه ، معالجه خصوصی در منزل !

" همگی با هم گفتن "

_ و!! ! دیگه چی ؟!

_ مگه میشه ؟!

کامیار _ کار نشد نداره ! حالا که سرقفلی آ و آپرتمانا اینقدر گرون شده ، جای اینکه مریض بیاد مطب ، شما برین بالا سر مریض !

حکمت _ من اگر به امید خدا تخصصم رو گرفتم میرم تو یه ده و اونجا به مردم خدمت می کنم !

کامیار _ شمام الان شعار میدین ! دکتر که شدین ، میرین دنبال پول در آوردن !

حکمت _ نه به خدا کامیار خان ! من یکی که معنی و مفهوم درد رو میدونم چی ! امکان نداره به مردم پشت کنم !

" کامیار یه نگاه بهش کرد و گفت "

_ خدا شما رو به برادرتون ببخشه ! ایشالله که اینطوره !

" تو همین موقع غذا مونو آوردن و شروع کردیم به خوردن . واقعا غذا خوردن این دخترا تماشائی بود ! با یه اشتها و لذتی میخوردن که آدم کیف می کرد !

وسط غدام کامیار هی شوخی می کرد و ماهام می خندیدیم . غذا که تموم شد ، کامیار حساب میز رو داد و با تشکر

نصرت و دخترا بلند شدیم و از رستوران اومدیم بیرون که من آروم به کامیار گفتم "

_ بریم به جا بستنی ای چیزی م بخوریم .

" کامیارم از خدا خواسته گفت باشه و همگی سوار شدیم و راه افتادیم و کامیار آدرس به بستنی فروشی رو تو به
کوچه دنج و خلوت به نصرت داد .

دیگه تو راه چقدر خندیدیم بماند ! بیست دقیقه ، نیم ساعت بعد رسیدیم به بستنی فروشی و پیاده شدیم و شیش تا
بستنی گرفتیم و اومدیم دم ماشین و شروع کردیم به خوردن . همونجا که واستاده بودیم ، به وانت هندونه فروش
واستاده بود و به بلند وگو دستی م دستش گرفته بود و هی توش داد میزد " آی هندونه ، هندونه شیرین دارم ، ببر و
ببر ! آی قند عسل آوردم . ببر و ببر ! " شکر خدا به نفرم از تو خونه سرشو در نمی آورد که پیرسه هندونه کیلو چند
! کامیارم داشت برامون به جریانی رو تعریف می کرد و وسطش یارو هی داد میزد آی هندونه آی هندونه ! کامیارم
به جمله می گفت و ساکت می شد تا یارو به داد بزنه و دوباره به جمله می گفت "

کامیار _ آره ، خلاصه ما رو تو خیابون با این بچه ها گرفتن !

وانتی _ آی هندونه ! آی هندونه !

کامیار _ این بچهها از ترس داشتن زهره ترک می شدن ! اگه می بردن مون و اولین کاری که می کردن ، زنگ
میزدن به پدر مادرشون و گند کار در می اومد !

وآنتی _ هندونه آوردم بابا ! عسل آوردم بابا !

کامیار _ پسره اومد جلو و گفت " برادر بیا پایین ببینم ! " تا اینو گفت یکی از اونا که با ما بودن زد زیر گریه ! پسره
درجا فهمید جریان چیه ! به خندهای کرد و گفت " بیا پایین که چپقت چاقه ! "

وانتی _ ببر ببر ! هندونه به شرط چاقو آوردم !

کامیار _ کارت ماشین رو برداشتم و ده تا هزاری تا کرده گذاشتم زیرش و پیاده شدم .

وانتی _ هندونه ضمانتی آوردم ! با گارانتی هندونه میدم !

کامیار _ تا پیاده شدم و کارت ماشین و هزاری آ رو گذاشتم

وانتی _ هندونه شیرین ! بدو بابا جون تموم شد ! بدو ته باره ! دیر برسی تمومه ها !

" کامیار برگشت به نگاه به هندونه فروشه کرد و گفت "

_ راست میگه ، ته باره ! همه ش دو تن هندونه تهش مونده !

" ماهام زدیم زیر خنده ! وانت بیچاره پر بود از هندوونه ! یه دونشم نفروخته بود !"

کامیار _ مرد حسابی چرا اینقدر داد میزنی ؟ سرمون رفت آخه !

" یارو یه خنده ای کرد و گفت "

_ چیکار کنیم و الله ! زن و بچه خرج دارن دیگه !

کامیار _ تو که یه هندوونه م نفروختی !

" هندوونه فروشه یه خرده اومد جلو تر و گفت "

_ سر شما سلامت ! با این ماشین و دم و دستگاهی که شما دارین ، دیگه غمی ندارین که ! بالاخره ، خدای مام بزرگه !

خنده از رو لبای ما رفت ! کامیار یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ هندوونه رو اینطوری نمی فروشن ! بده به من اون بلندگو رو ببینم !

" رفت جلو و بلند وگو دستی رو ازش گرفت ! تا اومدم برم طرفش ، روشنش کرد و گفت "

_ خانما و آقایون توجه ! توجه ! یه روز یه دختر و پسر جوون داشتن با همدیگه تو خیابون راه می رفتن ! یه مرتبه

دختره به پسره میگه " عزیزم ! میخوای جایی رو که آمپول زدم ببینی ؟!" پسره یه مرتبه نیشش تا بناگوشش وامیشه

و بخوشحالی میگه " آره عزیزم ! آره !" دختره بالای یه داروخونه رو نشون میده و میگه " اونجا عزیزم ! تو اون

تزریقاتی !"

" یه مرتبه صدای خنده از این ور و اون ور خیابون و دم بستنی فروشی بلند شد ! این دختره و نصرت که دل شونو

گرفته بودن و نشسته بودن رو زمین ! اومدم برم بلند وگو رو از دستش بگیرم که به یارو هندوونه فروشه گفت "

_ جلو اینو بگیر وگرنه این هندوونه ها تا شب رو دست باد می کنه !

" یاروم معطل نکرد و اومد واستاد جلو من ! یه هیکلی م داشت که نگو !

کامیار _ به یه یارو میگن اگه یه کامیون اسکناس بهت بدن چیکار می کنی ؟ یارو یه فکری می کنه و میگه " بش

تومان میگیرم خالیش می کنم !"

" دوباره مردم هر و هر زدن زیر خنده و جمع شدن دور ما ! یکی یکی پنجره خونه هام وامی شد و سرا از توش می

اومد بیرون !"

کامیار _ به همشهری دیگه مون سوار اتوبوس میشه ، به خرده که می گذره مردم میبینن به بوی خیلی بدی داره از ته اتوبوس میاد ! نگاه می کنن می بینن این همشهری داره ته اتوبوس از اون کارا می کنه و بو گند همه جا رو ورداشته ! راننده ترمز دستی رو می کشه و میاد عقب و بهش میگه " مرتیکه کثافت این چه کاری به کردی ؟!" یارو با همون لهجه ؟ میگه " به ! حالا بیا و خوبی کن ! مگه خودت به ساعت داد نمیزدی برین عقب ! برین عقب !؟ خب منم حرف تورو گوش کردم دیگه ."

"دیگه این ملت داشتن از خنده می افتادن رو زمین ! خودمم اشک از چشمم می اومد اما زود خودمو کشیدم وسط جمعیت که کسی نفهمه این کامیار با منه !"

کامیار _ به روز تو ژاپن به موش رو بعد از سی سال آزمایش و تمرین و بدبختی ، با سوادش کرده بودن و بهش یاد داده بودن چیز بنویسه و آورده بودنش تو میدون شهر که همه مردم این موفقیت رو با چشم خودشون ببینن ! خلاصه موشه رو گذاشته بودن وسط میدون و ده بیست هزار نفر با فاصله ازش واستاده بودن و نگاه می کردن . اتفاقاً تو همون روز به هموطن مام رفته بود ژاپن برای کار . وقتی این جمعیت رو میبینه ، آروم آروم خودشو از لاشون می کشه جلو که ببینه چه خبره ، تا موشه رو وسط میدون میبینه میدویه طرفش و تا میان بگیرنش با پاش موشه رو له ؟ میکنه و دستاشو میزنه به کمرش و با افتخار به مردم میگه " به دانه موشم اینقد ترس داره که شلوخش کردین ؟؟!" آ.....!.....! تمام شد !"

" مردم شروع کردن براش کف زدن که گفت "

_ خب حالا ! بعد از شنیدن این لطیفه ها ، وقت خرید هندونه س ! زود بیاین جلو و بخیرین واگر نه اگه لوس بازی در بیارین از جوک مک خبری نیس !

" هفت هشت نفر با خنده اومدن جلو و هر کدوم یکی دو تا هندونه خریدن که کامیار گفت "

_ به روز به یارو خواب میبینه که مرده و بردنش به جای خوب ، به خرده که میره جلو میبینه چند تا دختر خوشگل مثل پری به نفر رو گرفتن و دارن با مته و دریل ، کتفها شو سوراخ میکنن و اونم هی داد و فریاد می کنه !

این یارو خیلی ناراحت می شه و میگه بینم این آدم بدی بوده که این کار رو باهاش می کنین ؟ دخترا ، میگن نه ! اصلاً ! دارین کتف ها شو سوراخ میکنیم که براش به جفت بال قشنگ بذارین ! این یارو هیچی نمیکه و به خرده بین درختا و گلها و زمزمه روز و نغمه پرنده ها میره جلو و داشته لذت می برده که میبینه باز صدای داد و فریاد میاد ! میره جلو تر و میبینه که باز به عده دختر خوشگل به نفر رو گرفتن و دارن با مته ، پیشونی ش رو سوراخ می کنن ! این دفعه دیگه خیلی ناراحت میشه و میگه ! این دیگه حتما گناهکاره ! پریا میگن ، نه ! اصلاً ! ما داریم پیشونی ش رو سوراخ می کنیم که به تاج خیلی قشنگ بذاریم سرش ! تا اینو میگن یارو شروع می کنه به دوئیدن و فرار

کردن! پریا بهش میگن کجا؟! میگه میرم اون طرف مخالف! میگن اونجا چوب تو می کنن آا! میگه باشه حداقل سوراخش حاضره و دیگه احتیاج به دریل و مته نیس!

"صدای خنده مردم تموم خیابون رو ورداشته بود! در یکی یکی خونه ها وامی شد و زن و مرد ازش می اومدن بیرون و دور ما جمع می شدن!"

کامیار_ به روز تو اتریش به کنسرت پیانوی بزرگ بوده! نوازنده های بزرگ پیانو می اومدن رو صحنه و می شستن پشت پیانو و آهنگ اجرا می کردن و بعدش بلند می شدن و جلو تماشاچی ها که حدود دو سه هزار نفر بودن تعظیم می کردن و می رفتن، خلاصه نوبت یکی از نوازنده ها میشه و میاد و پشت پیانو می شینه و به قطعه رو اجرا می کنه و وقتی تموم میشه و میاد جلو تماشاچی ها و تعظیم می کنه، در بین مردم که داشتن تشویقش می کردن یکی شروع می کنه داد زدن و همونجور که کف و سوت میزنه، هی میگه یاشاسین افندی! آذربایجان زنده باد! چوخ یاخچی همشهری!

نوازنده هه دو تا تعظیم می کنه و از رو صحنه میره پایین و یواش اون یارو رو صدا می کنه. وقتی یارو میاد جلو، بهش مگه "بینم تو یکی از کجا فهمیدی من همشهری تم؟!!" یارو به خنده ای می کنه و میگه "خواهش الیرم! کاری نداشت که! من حواسم به همه نوازنده ها بود! اونا وقتی مینشستن پشت پیانو صدلی شونو می کشیدن جلو اما شما که نشست، پیانو به اون گندگی رو کشیدی طرف خودت!"

"مردم زدن زیر خنده!"

کامیار_ به به همشهری مون میگن با لوبیا به جمله بساز! میگه کوچولو بیا! میگن خوب حالا با شمشیر به جمله بساز! میگه فدات شم شیر داری!؟

"این جوک می گفت و مردم می خندیدن و هندونه می خریدن! به ربع نگذشته بود که نصف بیشتر وانت یارو خالی شد! به نصرت گفتم پیر سوار شو و بچه ها رو هم سوار کن و ماشین رو روشن کن! اینو اگه ول کنی تا سه تا وانت هندونه برای این یارو نفروشه نیما این ور!

نصرت با خنده سوار شد و گفت حکمت و دوستاشم سوار شن و منم آروم از لای مردم رفتم طرف کامیار و تا رسیدم، آروم بهش گفتم "

_ ما داریم میریم! نیای جا میمونی آا!"

کامیار_ یکی دیگه بگم و بریم!

_زودباش آبرومونو بردی!

کامیار _ یه روز یه همشهری دیگه مون دست زن و بچه ها شو می گیره و میبره پیکنیک خارج از شهر . یه جای خوش آب و هوا میرسن و می بینن مردم کنار رودخونه ، فرش انداختن و نشستن . همشهری مام به زن و بچه ش میگه همینجا خوبه . خلاصه بساط شونو از تو ماشین در میارن بیرون و همشهری مون میره درست وسط جاده فرشش تو پهن میکنه ! زنش بهش میگه مرد اینجا که نمیشه خطرناکه ! میگه شما کاریت نباشه ! من دیگه عقم به این چیزا میرسه ! خلاصه فرش پهن میکنه وسط جاده و سماور و هندونه و پتو و بالش و همه رو میذاره همونجا ! اتفاقاً تو همین موقع یه کامیون از دور با سرعت پیداش میشه ! راننده که اینا رو وسط جاده میبینه ، شروع میکنه به بوق زدن و دیگه نمیتونه کامیون رو کنترل کنه و میگیره به بغل جاده و ده بیست نفر رو زیر میگیره و می کشه و می افته تو رودخونه ! همشهری ما که اینو می بینه ، خیلی خونسرد روش رو می کنه به زنش و میگه " دیدی حالا چه عقلی دارم ؟ الان اگه اونجا نشسته بودیم له ؟ مون کرده بود !"

" مردم زدن زیر خنده ! بلند و گو رو از دستش گرفتم و به زور کشیدمش طرف ماشین که یه مرتبه چند تا دختر داد زدن " کجا ؟ واستا هندونه هاتو بفروش ! ما تازه اومدیم ازت بخریم !"

کامیار _ هندونه ها که مال من نیس ! جوک آ مال من بودن ! هندونه میخوان از اون یارو بخرین ، جوک میخوان بیان اینجا پیش من !

" همه داد زدن "

_ جوک می خوام ، جوک می خوام !

" به زور رسوندمش دم ماشین که گفت "

_ جون من بذار یه دونه دیگه بگم و بریم !

"مجبوری ولش کردم که گفت "

_ ساکت باشین که صدام برسه . بلند گو دیگه ندارم ! یه روز یه همشهری دیگه مون میگه " والله آی دُختر (دکتر) خلاف ادبه اما چند وقته که تو این دلم گاز جمع میشه اما وقتی میدمش بیرون ، نه صدا داره ، نه بو ! " دکتره میگه " خب همین الان جلو من یه بار گاز معده تونو خالی کنین ببینم . " همشهری ما معطل نمی کنه و بالاافاصله دستور پزشک رو اجرا می کنه و یه بادی از خودش خارج می کنه که دکتره شروع میکنه به نسخه شو نوشتن و میگه " یه قطره نوشتم واسه دماغتون که گرفتگی ش برطرف بشه و یه سمعک هم واسه گوش تون که شنوایی ش رو دوباره به دست بیارید ! وقتی م که رفتی بیرون ، اون در رو واذار که خفه شدیم از بو گند !"

"مردم دل شونو گرفته بودن و فقط میخندیدن! به صور سوار ماشینش کردم و نصرت خواست حرکت کنه اما مگه

این دخترا میذاشتن! جمع شده بودن جلوی ماشین و می گفتن تا یه جوک دیگه نگه نمیذاریم برین!

بالاخره با هر جون کندن بود از دست شون خلاص شدیم و حرکت کردیم که بهش گفتم "

_ تو واقعا خجالت نمیکشی این کارا رو می کنی ؟!!

کامیار _ تازه جوک آا داره یادم میاد! یه همشهری مون شده بود شهردار شهر ، اتفاقا یه روز میره کلنگ یه

بیمارستان رو بزنه و مثلا ساختن بنای بیمارستان رو افتتاح کنه . خلاصه ظهر میشه خانمش می بینه نیومده خونه!

سعی شب میشه ، خانمش میبینه نیومده خونه! بالاخره آخر شب یارو بر میگردد خونه و خانمش با عصبانیت میگه یا

حالا کدوم گوری بودی؟" یارو خاک کت و شلوارش رو میتکونه و میگه "والله رفتیم کلنگ افتتاح رو بزیم که دست

مون گرم شد و دو طبقه بردیمش بالا!"

"دیگه نفس این نصرت و دخترا از خنده بالا نمیامد! خودمم می خندیدم اما از دستش حرصم می خوردم!"

_ تو فکر نکردی اگه یه نفر ماها رو اونجا ببینه و بشناسه چی میشه؟!

کامیار _ هیچی!! میگیم دورین مخفی بوده!

"بعد برگشت طرف حکمت و گفت "

_ تورو خدا کار بدی کردم ؟!!

"حکمت که داشت اشکها شو پاک میکرد گفت "

_ نه! واقع جالب بود! من یکی که اولش شوکه شدم! واقع با استعداد و خیلی خیلی بانمک و هنرمندین!

"کامیار برگشت طرف من و گفت "

_ بیا! دیدی حالا! واقعا که چه استعداد هابیم به خاطر این بکن نکن تو به هدر رفته!

"دوباره شروع کرد سر به سر دخترا گذاشتن تا رسیدیم دم خونه دخترا و اونا رو پیاده کردیم و رفتیم که حکمت

رو برسونیم .

وقتی رسیدیم ، پیاده شدیم و من و نصرت ازش خداحافظی کردیم . نوبت کامیار که شد به حکمت گفت "

_ تورو خدا ببخشین آا! فقط میخواستم بهتون خوش بگذره!

حکمت _ واقعا عالی بود کامیار خان ! هیچوقت امروز رو فراموش نمی کنم ! تو تمام زندگیم اینقدر بهم خوش نگذشته بود ! ازتون واقعا ممنونم !

کامیار _ منم امروز رو فراموش نمی کنم !

" دیدم داره ناجور میشه ! آروم با آرنج تو پهلوی کامیار زدم که یه خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و ماهام پشت سرش سوار شدیم و یه دستی برای حکمت تگون دادیم و نصرت راه افتاد .

چند تا خیابونو که رد کردیم ، یه گوشه؟ واستاد و گفت "

_ خب . کجا بریم حالا ؟

کامیار _ دوست داری بریم یه جا یه چایی ای چیزی بخوریم ؟

نصرت _ چرا دوست ندارم ؟ با شما تا پزشک قانونی م میام ! دیگه اسیرتونم !

کامیار _ آقا نصرت دیگه شرمنده مون نکن !

نصرت _ دشمنم شرمنده باشه که نتونه سرشو بلند کنه ! سرفراز تر از شماها دیگه کی میتوئه باشه ؟

کامیار _ پس بریم همون کافی شاپ که بودیم .

نصرت _ اگه کاری نداری ، بریم تتاثر

کامیار _ مگه تعطیل نیس !؟

چرا اما مدیرش قراره بیاد ، یه حسابی با همدیگه داریم قراره پول بهم بده .

" حرکت کردیم طرف تتاثر که نصرت گفت "

_ چقدر خوشحال بود !

کامیار _ کی ؟

نصرت _ حکمت ! تا حالا اینقدر خوشحال ندیده بودمش ! دست تون درد نکنه ! روسفیدم کردین !

_ نصرت خان چرا این وامونده؟ رو نمیداری کنار ؟!

نصرت _ سخته سامان خان ، سخته ! جرأت میخواد !

_ ترک کردنش جرأت میخواد ؟

نصرت _ نه ، برگشتن به زندگی ! من جرأت ترک کردنش رو دارم اما جرأت برگشتن به زندگی رو ندارم ! تا وقتی که اونو دارم ، کاری به کار زندگی ندارم ! وقتی اونو میذارم کنار ، اون وقته که زندگی رو میبینم ! دیدن زندگی سخته ! یعنی با این صورتش که الان هس ، سخته !

_ یعنی وقتی تو اعتیادت غرق هستی ، زندگی رو نمی بینی ؟

نصرت _ بین ، اعتیاد صد تا مرحله داره ! آدم عملی دوره دوره میره جلو ! هر دوره ش یه جوهره !

_ یعنی دوره خوبم داره ؟

نصرت _ نه ! هر دوره ش کثافت تر از دوره قبله ! اولین احساسش کثافت بودنه ! آدم همه ش احساس می کنه که کثیف و لجنه ! این تازه بهترین احساس شه !

آدم عملی بی غیرت میشه ، بی ناموس میشه ، خود فروش میشه . آشغال میشه ! خلاصه شو براتون بگم ! آدم عملی ، اصلاً آدم نیس ! حیوونم نیس ، چون حیوونام واسه خودشون یه غریزه و مرامی دارن ! آدم عملی هیچی نداره ! بعد از چند بار مصرف ، فقط میره طرف مردن ! اونم چه مردنی ! کثافتترین نوع مردن ! اول شم با همین حشیش وامونده ؟ شروع میشه ! یاد تون باشه ! هر جوونی رو دیدی که داره حشیش می کشه ، اسم شو بنویسین تو لیست انتظار عملی آا !

همیشه ، همینطوره بوده ! هر جوونی م که عملی شده ، اگه باهاش حرف بزنی میبینی که یه راه رو رفته ! حالا فقط کوچه پس کوچه ش با همدیگه فرق داشته !

یه جوون وقتی میخواد حشیش رو شروع کنه ، همیشه با خودش میگه هر وقت بخوام میذارمش کنار ! همه شونم فکر می کنن که مواد اسیر اوناس ! خبر ندارن وقتی یه بار رفتی سراغ این وامونده ؟ ، دیگه تو اسیرشی !

بین ، اعتیاد خودش فقط یه اسمه اما صد هزار تا بدبختی بغلش خوابیده که اولش معلوم نیس ! بعدا ، کم کم خودشونو نشون میدن !

قیافه منو نگاه کنین ! داره دیگه خودشو تو من نشون میده ! از وقت م که نشون داده دیگه همه چی برای آدم تمومه ! فیل باشی میخوابونت ! رستم دستان باشی ، میشی ؟ مگس ! همه ش التماس ! همه ش مالی ! همه ش تملق ! همه ش نوکرتم ! کوچیکتم ! آقای منی ! سرور منی ! همه ش قربون صدقه ! پدر سگ غرور و حیثیت و شخصیت و آدمیت رو تو آدم می کشه !

وامونده؟ مثل سیگار میمونه! فقط اول دومی شه که یه خرده سر آدم گیج میره و آدم خوشش میاد! سیگاری بقیه رو اصلاً یادت نمیاد که کی خاموش کردی!

_ چه جوریه این هرویین؟! یعنی چه حالی داره؟

نصرت _ ببین، الان که اسمشو آوردی باید حتماً بکشم! یعنی اینطوری اسرشم! پدر سگ امتحان نداره! امتحانش همانا و عملی شدن همانا! اولش هرویین فروش دنبالتنه! یه بار که بوش به دماغت خورد، دیگه تو دنبال اون! هر چقدرم پول پاش بذاری، باز کمه!

_ چه جوری جوونا رو معتاد می کنن؟

نصرت _ خیلی راحت! اول رفیق عملی! یه نفر آدم که عملی میشه، صد نفر رو عملی می کنه! بعدشم خودشون آدم دارن! اگه ببینی شون باورت نمیشه! شیک! خوش تیپ! شی؟ پوش! ادکلن زده! اینا کارشون اینه که بیفتن تو جوونا و معتادشون کنن!

_ آخه برای چی؟

نصرت _ واسه اینکه فکر نکنان! حرف نزنن! نفهمند! ندونن! نشنون! نبینن! یه آدم عملی اصلاً براش فرقی نمی کنه که کجا باشه و کی بالا سرش باشه! همینکه جنسش جور باشه، براش کافیه! یه آدم عملی اصلاً از دور و ورش خبر نداره! اگه بغلش صد نفر رو بکشی، این حالیش نیس!

_ خب اگه همه جوونا معتاد بشن، کی چرخ این مملکت رو میچرخونه!

نصرت _ اونایی که تا حالا چرخوندن! نفت که داریم فعلاً! معدن که داریم فعلاً! همینا کافیه! دیگه نیروی انسانی میخوان چیکار! اونم این همه! ببین! تقریباً از هر ده کیلو تریاک یه کیلو هرویین عمل میاد! حالا با آت و آشغالش بگو دو کیلو! اون وقت بیاین قیمت تریاک رو ببینین و قیمت هرویین رو! وامونده؟ مفتنه! یه بسته میخری چند؟ صد تومن! صد و پنجاه تومن! فوق فوقش دویست تومن! اولشم یه آدم با یه بسته، یه هفته می سازه! بادشه که کارش میرسه به روزی ده پانزده تا بسته! توش آشغال داره، طرف رو نمی سازه، میره سراغ قرص!

کامیار _ تو الان چی میزنی؟

نصرت _ دوا.

کامیار _ خیلی وقته؟

نصرت _ نه ، شیش ماه به سال میشه .

" رسیده بودیم طرف میدون که گفت "

_ میخواین به چیزی بهتون نشون بدم ؟

کامیار _ چی ؟

" پیچید طرف پایین و به خرده جلویت ماشین رو پارک کرد و گفت "

_ پیاده شین بیاین .

" پیاده شدیم و رفتیم طرف میدون و که گفت "

_ اون پسره رو میبینی ؟ اون روزی سه چهار نفر رو میاره تو دور !

تا اینجا واستادیم ، برین از جلوش ردّ بشین ببینن چی در گوش تون میگه !

" آروم با کامیار راه افتادیم طرف پسره که قد بلندی داشت و خیلی م خوش تیپ بود ! تا از کنارش ردّ شدیم که

آروم گفت "

_ نوار ، پاشور ، آبجو ، ویسکی !

" کامیار به نگاه بهش کرد و گفت "

_ دنبال این چیزا نیستیم .

" پسره به قدم اومد جلو مونو گفت "

_ دنبال هر چی که باشی ، پیش منه !

" بغل پسره ، دو تا جوون دیگه ، کنار پیاده رو بساط کرده بودن و یکی شون به جعبه گذاشته بود جلوش و باطری

می فروخت و اون یکی م ساعت ."

کامیار _ چیزی که ما دنبال سهیم پیش تو پیدا نمیشه !

" پسره که ول کن نبود گفت "

_ خب بگین چی میخواین !

کامیار _ کتاب ! به کتاب دانشگاهی !

" تا کامیار اینو گفت ، پسره که داشت باطری می فروخت گفت "

_ بیا اینجا آقا ! اونی که میخوای پیش منه !

" پسره دیگه چیزی نگفت و کامیار به نگاه به اونکه باطری می فروخت انداخت و گفت "

_ تو کتاب دانشگاهی میدونی چیه ؟

" پسره از پای بساطش بلند شد و گفت "

_ به سری خودم دارم که مال دوران تحصیل خودم بوده و به سری م دوستان دارن ! مال چه رشته ای رو میخوای ؟

" من و کامیارم رفتیم جلو و کامیار با تعجب گفت "

_ تحصیلات دانشگاهی داری شما ؟!

" پسره گفت "

_ آره مدیریت ! شما چی میخواین ؟

کامیار _ مثلا اگه زیست بخوایم چی ؟

" پسره دستش رو گرفت جلو کامیار که مثلا صبر کنه و دوستش رو اون ور پیاده رو صدا کرد و گفت "

_ سینا ! سینا ! به دقیقه بیا .

" سینا که داشت با به مشتری حرف میزد و بهش جوراب زنونه میفروخت گفت "

_ چیکار داری ؟ مشتری دارم !

" پسره با فریاد گفت "

_ کتاباتو می فروشی ! اینا دنبال کتاب میگردن !

" سینا به لحظه فکر کرد و گفت "

_ نه بابا ! بذار باشن ! حداقل برای یادگاری خوبن !

" اینو گفت و دوباره شروع کرد با مشتریش حرف زدن که همون پسره گفت "

_ کتاب دیگه نمیخوان ؟

" کامیار سرشو انداخت پایین و برگشت طرف نصرت که پنجاه متر اون طرف تر واستاده بود و می خندید ! منم

رفتم دنبالش و تارسیدم گفتم "

_ امثال این پسره رو نمیگیرن ؟!

" نصرت خندید و گفت "

_ بیاین بریم بابا !

کامیار _ اونای دیگه سالمن ! دارن کاسبی شونو می کنن ! طفلی آ همه شونم مدرک دانشگاهی دارن !

نصرت _ بیاین یه چیز دیگه نشون تن بدم ! بریم اون طرف میدون .

" سه تایی رفتیم اون طرف میدون که نصرت گفت "

_ یه دو قدم اینجا راه برین !

کامیار _ ول کن نصرت جون تو رو خدا !

نصرت _ شما برین ، منظور دارم !

" من و کامیار راه افتادیم و تا ده متر راه رفتیم که یه دختر بیست ساله آروم بهمون گفت "

_ ده تومن !

" کامیار برگشت چپ چپ نگاهش کرد که دختره یه نگاهی کرد و سرشو انداخت پایین و رفت اون طرف تر !

_ هشت تومن !

" کامیار زود دست منو گرفت و گفت "

_ برگردیم !

_ چرا ؟!

کامیار _ میترسم دو قدم دیگه بریم برسیم به یه تومن! همینجوری دارن نرخ رو میشکونن! منم که الان صد و خرده ای هزار تومن پول تو جیبمه اون وقت باید یه حرمسرا تشکیل بدیم!

" برگشتیم طرف نصرت که گفت "

_ دیدین؟! حالا بریم یه جای دیگه رو بهتون نشون بدم!

کامیار _ نه ، قربونت! ما اذعان و اعتراف می کنید که شهر واقعا زیبا و قشنگی بنا کردین! دیگه بهتره بریم به کار خودمون برسیم!

" رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و حرکت کردیم طرف پایین که نصرت گفت "

_ آره برادرای من! حقیقت همینه که دیدین!

_ باید چیکار کرد؟ چه جوری میشه جلو این چیزا رو گرفت؟!

نصرت _ با یه عقل سالم! ببین ، الان وقتی زمان کنکور میشه ، چند صد هزار نفر شرکت می کنن؟ همه شونم به این امید میرن دانشگاه که مدرک شونو بگیرن و بتونن یه شغل پیدا کنن و زندگی شونو بگذرونن! خب باید برنامه ریزی درست بشه! کسایی م که این برنامه ریزی رو می کنن باید دوراندیش باشه نه اینکه فقط نوک دماغ شونوو ببینن!

چند وقت پیش صاحب تئاتر یه آگاهی داده بود برای استخدام یه نظافت چی! باور میک نین از سیصد چهار صد نفری که اومده بودن چند تا شون مدرک لیسانس و فوق لیسانس داشتن؟! شاید بیشتر از نصف شون! اینو دیگه خودم شاهد بودم که یارو فوق لیسانس داشت و اومده بود و التماس می کرد که استخدامش کنه! حقوق درخواستی شم زده بود شصت هزار تومن! این یعنی چی؟ یعنی سقوط! یعنی نابودی!

این همه جوونا زحمت میکشن و درس میخوانن آخرش میشه این!

_ همه شونم که اینطوری نمیشن! من خیلی ها رو می شناسم که بعد از چند سال رفتن سر یه کار خوب!

نصرت _ آره ، اما اگه بتونن اون چند سال رو تحمل کنن و فاسد نشان یا خودکشی نکنن! شما آمار خودکشی رو دارین؟! بابا این همه هزینه یه جوون میشه تا تحصیالش تموم بشه ، اون وقت از ناچاری میذاره میره آمریکا و اروپا و اونا از سواد و دانشش استفاده می کنن!

" رسیدیم نزدیک تئاتر و ماشین رو یه جا پارک کردیم و رفتیم تو . مدیر تئاتر هنوز نیومده بود ، رفتیم اتاق پشت صحنه و نصرت به نظافتچی گفت برامون چایی بیاره .

یه خرده گذشت یه پسر جوون با یه سینی چای اومد تو . نصرت بلند شد سینی رو ازش گرفت و تشکر کرد و تا پسره رفت ، نصرت بهمون گفت "

_ این فوق دیپلم داره ! با فوق دیپلم شده نظافت چی !

" بعد خندید و گفت "

_ سطح دانش تو این مملکت خیلی بالاس ! نظافتچی ش تحصیلکرده س !! اگه آدمایی که تو تتاثر کار می کنن یه همت کنن ، اینجا رو میتونیم بکنیم یه دبیرستان نمونه ! نظافتچی ، فوق دیپلم ! کاکا سیاش که خودم باشم ، لیسانس شیمی ! اون پسره که نقش جوون رو بازی میکنه لیسانس ! اون که ارگ میزنه ، لیسانس !

کامیار _ خب یه تخته سیاه و یه گچ و یه تخته پاکن هم بگیرین ، وسط نمایش تو آنتراکت یه خرده با این بچه ها که میان نمایش رو بینن ریاضی میازی کار کنین ! هم ثواب داره ، هم میتونین بلیت رو یه خرده گرون ترش کنین ! نصرت _ آخه اینا برای چیه ؟ این همه پدر بچه ها رو تو دبستان و دبیرستان و راهنمایی و پیش دانشگاهی در میارن که آخرش بشن من !!؟

_ همه که اینطوری نمیشن !

نصرت _ اره راست میگی ! یکیش خود شماها ! میدونین چرا ؟ چون خونواده پولدار دارین ! ولی فکر می کنی اگه پول نداشتین الان چیکاره بودیم ؟ اصلاً بذارین من یه خرده براتون از خودم بگم تا سرتون بیاد تو حساب ! زندگی مو جلو شما میذارم وسط ، خودتون بگین من کجاش رو اشتباه رفتم ! خوبه ؟

" اومد بغل ما و یه صندلی کشید جلو و از روش رخت و لباس نمایش رو برداشت و نشست و گفت "

_ چایی تون یخ کرد !

" بعدش خودش چایی ش رو برداشت و تو یه نفس خورد و گذاشت زمین و یه سیگار دراورد و روشن کرد و پاکتش رو گذاشت جلو ما و گفت "

_ من ، پنج ، شیش سالم بود که ؟ انقلاب شد . من پنج شیش سالم بود و حشمت سه چهار سالش بود . بابام تو یه کارخونه ، کار میکرد . وضع مونم بد نبود . یعنی تا اونجا که من یادم میاد همیشه یه ناهار و شامی داشتیم که بخوریم ! یه اتاق اجاره ای هم بود که توش سر کنیم !

صاحب کارخونه م که تا قبل از انقلاب اینجا بود ، آدم بدی نبود به کارگراش می رسید ! مثلاً یادمه که گویا یه بار تو کارخونه ، بابام یه کاری رو باید می کرده اما نکرده بود و صاحب کارخونه میزنه تو گوشش ! بعدش که بابام اومد

خونه ، عین برج زهرمار بود ! انگار از کارخونه بیرونشم کرده بود . ماهام وقتی حال و روز بابا مو دیدم ، کز کردیم
یه گوشه؟ اتاق !

یادم میاد که همه ش بابام یه چیزی می گفت و ننه م باهاش دعوا می کرد ! همش بهش می گفت تو تبلی و کارت رو
درست انجام نمیدی که بیرون رفتن ! بابای بدبختم هی اشک تو چشمش جمع میشد و هی جلوی خودش رو می
گرفت ! من و حشمتم یه گوشه؟ نشسته بودیم و غصه میخوردیم !

طرفای ساعت ۲/۲ _ ۳/۳ شب بود که تو حیاط خونه ای که بودیم سر و صدا شد و بعدش همسایه ها شروع کردن
بابامو صدا کردن ! بابام در اتاق رو وا کرد و رفت بیرون که یه مرتبه دیدیم برگشت تو و به مادرم گفت " زن ! زود
باش اتاق رو مرتب کن ! آقا تشریف آوردن ! بدو ! " یه مرتبه در وا شد و یه مرد کت و شلواری که یه کراوات قشنگم
زده بود با رانندش اومد تو ! ماهم از جامون بلند شدیم که بابامون داد زد سرمون و گفت " بدوین دست آقا رو ماچ
کنین ! " تا ما رفتیم طرف یارو ، بیچاره دولا شد و صورت ما رو ماچ کرد و نشست یه گوشه؟ . مادرم زود چایی دم
کرد که یارو گفت " تورو خدا خانم زحمت نکشین " بعدش به بابام گفت " حسن آقا حلال مون کن ! امروز حال
درستی نداشتم ، یه کاری کردم ! شما حلال کن ! " اینو که گفت بابام معطل نکرد و گفت " آقا ما ضعیفیم ! خدا ما رو
کرده زیر دست شما ! این من ، اینم زن و بچه هام ! شما اختیار دارین که سرشونم بذارین لب باغچه بیرین ! اصلاً این
بچه ها رو بردار قربونی زن و بچه ت کن ! "

اینا رو که بابام گفت یه مرتبه خودم دیدم که دو تا قطره اشک از چشمای یارو اومد پایین ! طوری بغض گلوش رو
گرفته بود که نتونست یه کلمه دیگه م حرف بزنه ! فقط دست کرد جیبش و یه اسکناس در آورد و گذاشت بغلش و
از جاش بلند شد و رفت بیرون ! راننده شم پشت سرش رفت که یه خرده بعد برگشت و گفت " حسن آقا فردا
یادت نره بیای سر کار ! آقا منتظر ته ! "

بابام اصلاً نرسید که صاحب کارخونه رو بدرقه کنه ! تا رفت بیرون ، یارو با راننده ش رفته بود !
وقتی بابام برگشت و پول رو شمرد ، اندازه دو ماه حقوقش بود ! تازه فرداشم که رفت کارخونه ، یارو بهش پول داده
بود که پنج تا گوسفند بخره و بکشه و بده اهل خونه بخورن ! بابام گوسفندا رو خرید بود و با خودش آورد خونه !
تموم همسایه ها تا یه هفته شب و روز گوشت می خوردن !

یعنی میگم تا اون موقع وضع مون بد نبود ! اصلاً از همینجا براتون تعریف میکنم ! از وقتی انقلاب شد .

نزدیک انقلاب ، صاحب کارخونه گذاشت رفت و بعدشم که انقلاب شد و کارخونه افتاد دست کارگرا و بعدشم
مصادره شد و چند وقتیم کار کرد و ضرر داد و بعدش تعطیل شد . کارگرا پخش و پلا شدن ، یکی شونم بابای خودم

! تا اون موقع حداقل بابام یه کار ثابتی داشت اما بعدش یه سال اینجا کار کرد ، شیش ماه اونجا کار کرد ، دو ماه بیکار بود ! خلاصه اوضاع و احوال خوبی نداشتیم دیگه !

یادمه کلاس دوم بودم ، یعنی دوم رو تموم کرده بودم و تابستونش بود که بابام از ناچاری منو گذاشت سر یه کار ، شدم شاگرد مکانیک . اون موقع نه سالم بود . خب یه بچه نه ، ده ساله اونم پسر بچه ، تو این سن و سال حق داره یه خرده م شیطونی بکنه دیگه ! اونم تو سه ماه تعطیلی ! آقایی که شما باشین هم کار می کردم و هم یه خرده شیطونی ! شیطونی اما فکر می کنین چی بود ؟! هیچی ! مثلاً کاربراتور رو ، اوستام می داد با نفت بشورم ، منم می بیردمش جلو مغازه ، دم در و جمونجور که اونو آروم آروم می شستم ، بازی بچه ها رو هم تماشا می کردم . همین ! شستن کاربراتور یه خرده بیشتر طول می کشید ! یا مثلاً استام منو می فرستاد که از قهوه خونه ، دیزی بگیرم برای نهار ، سر راه یخورده جلو مغازه ها وایمیستادم و مغازه ها رو نگاه می کردم .

شیطونیم در همین حد بود . بچگیم در همین حد بود ! اون وقت میدونین اوستام باهام چیکار می کرد که دیگه از این کارا نکنم ؟ میدونین چه تنبیهی برام در نظر گرفت ؟!

یه روز به دو تا از شاگرد مکانیکا گفت دست و پامو بگیرن ، تا اومدم تکنون بخورم که یکی شون منو خوابوند رو زمین و نشست روم ! اون یکیم یه پیچ گوشتی انداخت تو دهنم و دهنم رو وا کرد و اوستام با شیلنگ کمپرسور ، همونکه باهاش لاستیک ماشین رو باد می کنن اومد سراغم ! یه فینتیل گذاشت سر شیلنگ و گذاشتنش تو دهن من !

به جون هر سه تامون ، به جون یه دونه خواهرم که هیچوقت یادم نمیره ! یه حالی پیدا کردم که مرگ رو جلوی چشم دیدم ! این ریه هام می خواست بترکه ! مثل بادکنک داشتم باد میشدم ! خودم احساس می کردم که شیکمم اندازه یه هندونه شد ! فقط اون لحظه چیزی که نجاتم داد و خدا برام خواست این بود که لوله شیلنگ با د گره خورد و تا شد و بعدش قطع شد ! تو این گوشام همچین فشار اومد که نزدیک بود پرده گوشم پاره بشه ! چی بگم براتون که بفهمین چی به سرم اومد اون لحظه ؟! داشتن عین بادکنک بادم می کردن ! دیگه چشمام سیاهی رفت و یه وقت به خودم اومدم که یکی یه پارچ آب ریخت رو صورتم ! وقتی بلند شدم ، جون گریه کردن نداشتم ! فقط اوستام که خودشم بفهمی نفهمی ، یه خرده ترسیده بود ، اومد جلوم و گفت : " این واسه تنبلی ت ! تا تو باشی که فرزند کار کنی !"

خب ، حالا این خاطره رو با یکی از خاطرات خودتون مقایسه کنین ! چقدر با هم فرق داره ؟ خاطره های شما رو من میدونم چیه دیگه ! تلخترین شون اینه که مثلاً با توپ زدین شیشه خونه رو شیکستین و نهایتاً پدرتون یه داد سرتون کشیده ! درسته یا نه ؟!!

" من و کامیار هیچی نگفتیم که گفت "

_ یا یکی دیگه رو براتون بگم . اوستامون ظهرا یه دیزی ای چیزی واسه ما می گرفت و خودش می شست بغل مون و دو تا لقمه میذاشت دهانش که ته دلش رو بگیره و حداقل یه استفاده ای هم از ناهاری که واسه ما خریده برده باشه ! بعدش خودش ناهار می رفت خونه و یه ساعت بعد برمیگشت . اوستا که میرفت ، اگه بادی انچری چیزی می اومد مغازه ، این دو تا شاگرداش به اوستا نمی گفتن و پول شو هاپولی می کردن ! یه روز یکی شون اذیتم کرد ، بهش گفتم جریان رو به اوستا میگم ! این دو تا نامردم معطل نکردن و دستای منو بستن به زنجیری که باهاش موتور رو می کشیدن بالا و منو آویزون کردن ! نیم ساعت سه ربع تموم من آویزون بودم ! این دستام داشت از کتفم جدا می شد .

اینا خاطرات برجسته اون تابستون بود . چک و لگد و آچار پرت کردن طرفم دیگه جزو مشغولیات روزمره اوستا و شاگرداش بود !

اون تابستون تموم شد و اول مهر رسید و ما رفتیم مدرسه . بابام گشت که برم یه کار نیمه وقت پیدا کنه . اینقدر ترسیده بودم که به بابام التماس کردم که فقط یه هفته بهم مهلت بده که خودم یه کاری واسه خودم پیدا کنم . اونم چیزی نگفت و من شروع کردم به کار کردن . بادبادک درست می کردم می فروختم . تخمه شادونه بسته بسته می کردم و توش دوزاری جایزه میذاشتم و می فروختم ! ترقه و نارنجک درست می کردم و می فروختم ! از مدرسه ، گچ هایی رو که پودر می شد و پای تخته می ریخت جمع می کردم و می آوردم خونه و خیس می کردم و دوباره ازش گچ درست می کردم و می بردم به فراش مدرسه ، ارزون می فروختم و اونم گرون تر پای مدرسه حساب می کرد ! از این تیر کمون مگسی ادرست می کردم و می فروختم ! دیگه براتون بگم چی که نمی فروختم ! هر چی م پول در می آوردم می بردم می دادم به بابام ! بابام ازم میگرفت و اولش می شمرد شون و با اینکه دو برابر موقعی بود که تو مکانیکی کار میکردم . یه قیافه ای واسم می گرفت و با نک و نال قبول می کرد ! همیشه م منتظر بود که ببینه چه وقت یه خرده نمره م میاد پایین تا دیگه نذاره برم مدرسه ! منم که اینو میدونستم ، همچین درس می خوندم که بهانه دستش ندم ! همه نمره هام نوزده و بیست بود ! همیشه شاگر اول بودم !

شاید از همون موقع یه خرده کشیده شدم طرف کارای خلاف ! نه از اون خلافاها ! مثلاً وقتی می خواستم تیر کمون مگسی درست کنم ، میرفتم بالا پشت بوم و یه شورت از رو بند بلند می کردم و یواشکی میومدم پایین ! کشش رو قیچی می کردم و پارچه ش رو می بردم بیرون ، می انداختم دور ! دیدین که ! از این کش پهنای که توش کشای نازکه ! یا مثلاً چون شاگرد زرنگ بودم . اکثراً منو می کردن مبصر کلاس ، منم بچه هایی رو که دست شون به دهن شون می رسید و می شناختم ، هی اسم شونو می نوشتم و یقرون دوزار ، پنج زار از شون میگرفتم تا پاکش کنم ! همه شم واسه چی بود ؟ واسه اینکه بابام نبره بذارتم شاگردی که برای یه اشتباه کوچیک ، یا بادم کنن یا آویزون !

هر دفعه م که این کارا رو می کردم ، شبش موقع خواب ، سرمو میذاشتم زمین و هی می گفتم خدا جون گه خوردم ، گه خوردم ، گه خوردم ! دیگه از این کارا نمی کنم ! اما باز صبحش ، اگه پا می داد می کردم ! دلیشم خیلی ساده بود ! ترس ! نداری ! فقر !

کامیار _ عزت رو کی فروختین ؟ اسمش عزت بود دیگه ؟

نصرت _ آره ، همون اول انقلاب ! وقتی بابام فروختش دو سالش بود .

_ چرا ؟ مگه نگفتی که وضع تون بد نبود ؟!

نصرت _ خوب خورده بودیم به انقلاب و همه ش اعتصاب بود و این چیزا دیگه ! بابام که پول نقد تو بانک نداشت ! ملک و املاکم که نداشتیم ! هر چی حقوق می گرفت ، میخوردیم ! از چند وقت قبل از انقلاب ، یارو گذاشت فرار کرد . کارخونه م یا تعطیل می شد و اعتصاب بود یا اگر می رفتن سر کار یه ساعت بعدش میرفتن تظاهرات ! دیگه تولیدی نبود که ! انقلابم که شد دیگه تا چند وقت کارخونه بلاتکلیف بود و بابام بیکار !

کامیار _ واسه همین عزت تو فروختین و خوردینش !

" سه تایی مون زدیم زیر خنده که کامیار گفت "

_ زندگی شمام عین زندگی گربه ها میمونه والله ! شنیدین وقتی گربه چند تا بچه می زاد ، یکی شونو می خوره ! شما هام همین کارو کردین !

" نصرت که می خندید گفت "

_ راست میگی به خدا ! میگن میمون رو با بچه ش گذاشتن تو قفس و زیر قفس رو داغ کردن ! میمونه اول بچه ش رو گرفت بغلش ! بعدش که کف قفس خیلی داغ شد ، بچه ش رو گذاشت زیرش و نشست روش ! بابا و ننه منم همین کار رو کردن !

_ فکر می کنم پدرت بلوف می زده !

نصرت _ در مورد چی ؟

_ اینکه از مدرسه بیرتت بیرون . شاگرد اول کلاس رو که از مدرسه بیرونش نمیرن !

نصرت _ کسی که بچه شو بفروشه و خرج زندگیش کنه . حرفاش بلوف نیس ! آدم که لاعلاج شد ، دست به هر کاری میزنه !

کامیار _ خب ، میگفتی !

نصرت _ آره ، آقایی که شما باشین ، ما کار می کردیم و درس می خونیدیم . زد و مادرم حامله شد و این حکمت رو به دنیا آورد . دیگه غم عالم ریخت تو دلمون ! خونه شد عزا خونه !

کامیار _ برای چی !!!

نصرت _ خب یه نون خور بهمون اضافه میشد دیگه !

کامیار _ مگه حکمت به طور ناگهانی و یه مرتبه و اتفاقی به دنیا اومد ؟! یعنی سورپرایز تون کرد ؟!

" من و نصرت خندیدیم و نصرت گفت "

_ نه ، اما تا وقتی تو شیکم مادرم بود ، بابام می گفت روزیش رو خدا میرسونه ! مگه چقدر شیکم داره ؟ رخت و لباسم که نمیخواه ! یه کهنه پیچ دورش !

اما وقتی به دنیا اومد ، خرج بیمارستان و دختر با نفت و بخاری و شیر و این چیزا به مخارج مون اضافه شد ! خب نمیشد که بچه رو تو سرما خوابوند ! آخه وقتی خودمون بودیم ، موقع خواب بخاری رو خاموش می کردیم اما وقتی یه بچه شر خوره تو اتاقه که همیشه بخاری رو خاموش کرد ! یا مثلا مادرم چون شیر می داد باید حداقل روزی یه لیوانم شیر می خورد دیگه ! بالاخره وقتی یه نفس به نفسای دیگه اضافه میشه ، خرجم میره بالاتر دیگه ! خلاصه این بود که بابام ماتم گرفت ! میدونستم که بازم تو این فکر که این یکی م اگه مشتری

واسش پیدا شد ، بفروشه ! اما من با خودم عهد کردم که دیگه نذارم اینکارو بکنه !

" یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت "

_ هنوزم که هنوزه چشمم دنباله عزته که الان کجاس و چیکار می کنه !

" یه خرده ساکت شد و بعد گفت "

_ خلاصه ما بزرگ شدیم ! اما با چه بدبختی ! هر روز بابام که از راه می رسید ، صد دفعه این یه لقمه نون و پنیر رو میزد تو سرمون ! هر کلمه حرفی که میزد ، یه تهدید برای درس خوندن ماها بود ! مخصوصا من که بچه بزرگ خونه بودم ! منم به خدا قسم ، مثل خر کار می کردم و مثل الاغ درس می خوندم ! درس رو بلد بودم !! اما دوباره می خوندم

! سه باره می خوندم ! فکر می کردم هر چی بیشتر درس بخونم بهتره ! فکر می کردم که مثلا نمره بیستی که می گرفتم به چشم بابام میاد !

دیگه رفته بودم راهنمایی و نمی شد مثلا گندم شاه دونه بیرم به بچه ها بفروشم . کسی م دیگه تیرکمون مگسی و این چیزا نمی خرید . مجبور بودم یه فکر دیگه واسه پول دراوردن بکنم ! شروع کردم خصوصی به بچه ها درس دادن . باهاشون ریاضی کار می کردم و پول می گرفتم . علوم کار می کردم و پول می گرفتم . براشون انشائی می نوشتم و پول می گرفتم . باهاشون قرار میذاشتم و سر امتحان بهشون تقلب میرسوندم و پول ازشون می گرفتم ! نامردا ، اونام فهمیده بودن که من به پول احتیاج دارم ، برم ناز می کردن و طاقچه بالا میذاشتن و منم مجبور میشدم حق آلتدریس م رو بیارم پایین ! اما هر جوری بود می ساختم !

فکر می کنم سوم راهنمایی بودم که حکمت رو گذاشتیم کلاس اول . حشمت م دبستانش تموم شد . می رفت راهنمایی که بابام نداشت ! یعنی یه شب گفت که دیگه لازم نیس حشمت بره مدرسه ! می گفت دختر همین که یه کوره سواد پیدا کرد براش کافیه ! می گفت زیاد که بره مدرسه و درس بخونه ، چشم و گوشه ؟ و همیشه و دیگه نمیشه جلوش رو گرفت ! طفلک حشمت اینقدر گریه کرد که داشت کور می شد ! رفتم به بابام گفتم ، بابا جون برای چی نمیذاری حشمت درس بخونه ! مگه تا حالا از ما عمل بدی دیدی ؟ گفت نه ! اما دیگه وسعم نمیره خرج دفتر کتاب این یکی رو بدم ! بهش گفتم خرج درس خوندن حشمت با من ! قبوله ؟! یه فکری کرد و گفت تا ببینم ! از همون شب ، یعنی از فرداش مجبور شدم بیشتر کار کنم ! اما کو کار ؟ هر جا می رفتم ، شاگر نیمه وقت نمیخواستن ، اوجاهایی م که می خواستن ، اینقدر کم پول می دادن که خودم اگه واسه خودم کار می کردم ، خیلی بیشتر در می اوردم !

دیگه مونده بودم چیکار کنم ! مجبور شدم که برم سراغ خلاف ! یعنی یه خرده خلاف ! یه یارو تو محل مون بود که خونش عرق میانداخت ، مسلمون نبود . کسایی که عرق میخواستن ، شبایواشکی می اومدن در خونه ش و ازش می خریدن .

زاغش رو چوب زد و یکی دوبار موقعی که داشت می فروخت ، خودمو بهش نشون دادم ! چند وقت بعدش رفتم سراغش و بهش گفتم به منم بفروش . اولش زد زیرش و حاشا کرد ، یه خرده ترسوندمش که میرم خبر میدم و این چیزا که قبول کرد که براش مشتری جور کنم و اون به من ارزون تر بده و یه چیزی م من روش بکشم ! دیگه افتادم تو این کار . آدمایی رو که تو محل می شناختم و میدونستم عرق خور نشون میک ردم و میرفتم سراغشون و یواشکی براشون می بردم . درامدش بد نبود . دیگه خیالم از خرج درس و مدرسه حشمت راحت می شد که بابام یه ساز دیگه برام کوک کرد ! می گفت خرج لباس و خورد و خوراکشم باید تو بدی ! انگار اگه مدرسه نمیرفت ، چیزی م نمی خورد ! اما مگه می شد از این چیزا به بابام بگم ! هر روزم مگه چند بطری میتونستم عرق بفروشم ؟! این بود

که شروع کردم به بچه مچه ها عرق فروختن ! بچه های مدرسه ، جوونا ، محله های اونور تر ! خلاصه یه جور برنامه م رو جور کردم . این جریان بود و بود تا مادرم سرطان گرفت ! یعنی بعد از به دنیا اومدن حکمت ، دل درد مادرم شروع شد . هر دفعه که به بابام می گفت دل درد دارم ، بابام بهش می گفت پرخوری کرد ! حالا جالب این بود که تو خونه ما اینقدر غذا نمی اومد که سیرمون کنه ها ! اون وقت بابام به مادرم می گفت پرخوری کردی !

خلاصه یه دفعه میگفت پرخوری کردی ، یه دفعه می گفت سردیت کرده یه دفعه می گفت معدت نفخ کرده و با یه لیوان آب قند سر و ته قضیه رو هم می آورد ! یعنی پول دکتر و این چیزا نداشت بده بدبخت !

بالاخره اینقدر دل دردای مادرم ادامه پیدا کرد که مجبوری بردش دکتر . دکتر عکس و آزمایش و چی و چی و بهش داد که همیشه نوشته شد رو چند تا نسخه ، موندن سر طاقچه خونه ! به پول اون موقع دو سه هزار تومن خرجش میشد که بابام دو سه هزار ریال شم نداشت بده چه برسه به دو سه هزار تومنش ! مادر بیچاره اما تحمل می کرد و به روش نمی آورد تا اینکه درد شدت گرفت و از تحملش خارج شد . خدا پدرشو بیامرزه ، یعنی البته دیگه فرقیم نمی کرد ! اما خوب بالاخره یه کاری بود دیگه !

یه همسایه داشتیم که تو شهرداری سوپور بود . اون دفترچه ش رو داد به ما و ماهام مادرمونو بردیم دکتر و دکتره آزمایش و این چیزا رو تو دفترچه بیمه اون نوشت .

بعد از همه اینا تازه معلوم شد که مادرم سرطان داره ! هیچ کاری م دیگه نمی شد کرد !

یه روز که از مدرسه برگشتم خونه . دیدم که رختخواب مادرمونو جمع کردن و خودش نیست ! یکی یکی همسایه ها اومدن و بهمون سرسلامتی دادن و معلوم شد مادرمون مرده و نعششم فعلا بردن گذاشتن مسجد تا تکلیفش معلوم بشه ! یعنی تکلیف خودش که معلوم بود ! تکلیف ما معلوم بشه ! بابام یه قرون واسه خرج کفن و دفن مادرم نداشت ! گاهی وقتا اینقدر از دست بابام عصبانی میشم که دلم میخواد هر چی از دهنم در میاد بشمرم واسه روح مرده و زنده ش ! اما چیکار کنم کا هر چی بود ، بابام بود !

سر تونو درد نیارم ! همسایه ها جمع شدن و ده تومن پونزده تومن بیست تومن جمع کردن و نعش مادرم رو بلند کردیم و بردیمش چالش کردیم و یکی دیگه از همسایه ها یه حلوایی درست کرد و یکی دیگه م دو تا بسته خرما و مردن مادرم رسمیت پیدا کرد !

" تو همین موقع آتیش ته سیگار ش دست شو سوزوند و انداختش زمین و انگشتش رو کرد تو دهانش و یه نگاهی به من و کامیار کرد و خندید و گفت "

_ اینا واقعیت نداره ها ! همه ش یه رویای ساده س ! مال این مملکتیم نیس !! مال یه کشور دیگه س ! مال انگولاس !
مال زامیاس !

" بعد ساعتش رو نگاه کرد و گفت "

_ چطوری این مدیره نیومده تا حالا ؟

" بعدش یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ حالا شماها یه خاطره از دوران بچگی تون بگین !

کامیار _ اتفاقا دوران بچگی ماهام ، نقاط مشترکی با دوران بچگی تو داره !

نصرت _ شوخی میکنی ؟

کامیار _ نه به جان تو ! من یادمه هفت هشت سالم بود و با همون تیرکمون مگسی که تو گفتی ، یه دونه زدم به پای
یه دختره و اونم مادرشو فرستاد در خونه مون شکایت ! بابا بزرگم دوام کرد و بابام یه دوچرخه برام خرید و از دلم
دراورد و منم با دختره دوست شدم و از دل اون دراوردم ! نقطه مشترکش همون تیرکمون مگسی بود !

" نصرت زهرخندی زد و یه آهی کشید و گفت "

_ تا مادرم زنده بود ، خونه هه یه سر و سامونی داشت ! مادره که مورد خیلی چیزا تو زندگی ما عوض شد ! نه دیگه
یه نون تازه ای تو خونه بود ، نه یه دست نوازشی ، نه یه نگاه مهربونی ! هیچی ، هیچی ! حداقل وقتی مادرم زنده بود
وقتی خسته از مدرسه بر می گشتیم خونه ، یه نون بربری یا نون سنگک تازه بود که بزیم تو یه بادیه ؟ اشکنه و به
خوریم ! حداقل یه دستی بود که شبا وقتی رومونو باد میدادیم یه پتو بکشه رومون یا مثلاً اگه اتاق خیلی سرد می شد
، بخاری رو روشن کنه ! حداقل یکی بود که صبح دو تا پر چایی دم نکنه و با دو تا جبه قند بذاره جلومون ! یا مثلاً یکی
بود که به بابامون غر بزنه و به زور بفرستش سر کار !

مادرم که مورد تموم شد ! اینا تموم شد ! بابام تا لنگ ظهر می خوابید ! یه روز سرکار می رفت و یه روز نمی رفت ! نه
بوی نون تازه ، تو اتاق مون می اومد ، نه بوی یه اشکنه ! غر و دعوا مرافعه و اوقات تلخی شم زیادتر شده بود . تو
خونه م کمتر بند می شد و هی میزد بیرون و باید تو قهوه خونه ها پیداش می کردیم و می آوردیمش خونه . یعنی
من باید دنبالش می گشتم و می آوردمش خونه !

نه خیلی تو زندگی موفق بود و بعد از چندین سال دوندگی ، تموم وسایل آسایش و آرامش و امنیت ما رو فراهم
کرده بود ! حالا دوران کهن سالگی ش رو می خواست یه خرده تفریح کنه ! آقا تریاکی م شده بود ! دیگه باید پول

منقل و وافورشم من براش جور می کردم! منم مگه چقدر پول در می آوردم؟ از همه چی می زد و می رفت به نخود
ترياک می خرید و می کشید. با اون پولم بهش جنس بد می دادن و اونم دادش رو سر من می زد که چرا کم پول در
میاری!

آخرش به روز دیگه زدم به سیم آخر و واستادم تو روش! بهش گفتم مرد حسابی تو از بابایی فقط به اسمش رو
داری! چیکار واسه ما کردی؟ مگه مجبور بودی بچه پس بندازی که توش بمونی؟ بلند شد اومد طرفم و با هم
گلاویز شدیم! دید که زورش بهم نمیرسه، ول کرد و گفت از خونه برو بیرون! گفتم من برم بیرون؟ تو برو بیرون
! تموم خرج و مخارج این خونه و این بچه ها رو من دارم میدم! تو برو بیرون!

خلاصه باز نزدیک بود که کتک کاری مون بشه! یعنی شد! یکی دو تا چک زد تو صورتم که جوابشو ندادم و همسایه
ها اومدن و سوامون کردن. انگار بعد از این جریان به خورده به خودش اومد و رفت سر کار! درسته که دیگه با من
حرف نزد اما حداقل به باری از دوش من ورداشته شد! به خورده کمک حالم شد!

یکی دو روز رفت دنبال کار و بالاخره م شد عمه! تازه همون شمش آورده بود چون اینقدر افغانی ریخته بود تو
مملکت که عملگی م نمی شد بکنی!

خلاصه با هر بدبختی بود، تو به ساختمان مشغول عملگی شد و به خورده فشار رو من رو کم کرد. به چند ماهی
گذشت، زندگی مون به خورده بهتر شد، یعنی حقوق بابام و اون که من کار می کردم، رو همدیگه می شد به رخت
و لباس و به خورد و خوراک خیلی ابتدایی و مختصر واسه ما! ما راضی بودیم. یعنی همه مون راضی بودیم! حشمت
و حکمت درس می خوندن و به ابگوشتی چیزی م درست می کردن. بابام که سر ساختمان کار می کرد و منم که به
کار و کاسبی خودم می رسیدم. داشتیم به نفس راحت می کشیدیم که بازم بدبختی و بیچاره گی در خونه مونو زد!
به چند وقت بود که می دیدم حشمت حال و روز درستی نداره، اما هر بار که بهش می گفتم، می خندید و می گفت
چیزی نیس داداش. درس! به خورده سنگین و زیاد شده، اینه که کمی خسته میشم.

رنگ و روش زرد شده بود، فهمیدم که خورد و خوراکش خوب نیس. خوب آخه به دختر تو سن و سال اون که
نباید غذاش نون خالی با اشکنه باشه! حداقل باید به دونه سیب یا به میوه دیگه بخوره یا نه!؟

شروع کردم بیشتر سگ دوزدن و مشتری پیدا کردن! دیگه اگه بچه ده دوازده سالم ازم عرق می خواست، بهش
می فروختم! هر بطر عرق م که از یارو می گرفتم به خورده از سرش خالی می کردم تو به شیشه و جاش آب توش
می بستم! اینطوری از چند تا بطری، به بطری واسه خودم جور میکردم و میفروختمش!

یه کمی در ادم بیشتر شد و تونستم یه میوه ای چیزی بیارم تو خونه اما این طفل معصوما ، هی تعارف می کردن و ملاحظه همدیگه رو می کردن و نمی خوردن ! به جون هر سه تا مون اگه دروغ بگم ! یعنی اینا گفتن نداره ! وظیفه مون انجام دادم اما میخوام بگم که شماها بدونین ! شباً وقتی دور هم جمع می شدیم و مثلاً من داشتم درس می خوندم ، یه پرتقال پوست می کندم و پر پر می کردم ، یه پر به حشمت می دادم و یه پر به حکمت و مثلاً یه پر به خودم میذاشتم دهنم ! اونام مواظب بودن ببینن من خودمم می خورم یا نه ! منم مثل این شعبده بازا ، یه جوری نشون می دادم که مثلاً دارم پرتقال می خورم ! قیافه مم یه طوری می کردم که یعنی پرتقاله ترشه ! اون وقت همه ش رو میدادم به اون دو تا که یه خرده بهشون ویتامین برسه !

" یه مرتبه همونجور که داشت با یه لبخند به من و کامیار نگاه می کرد ، اشک از چشماش اومد پایین ! من و کامیار یه نگاه به همدیگه کردیم که گفت "

_ یه روز صبح حشمت دیگه از جاش بلند نشد . هر چی صبح صداش کردم که بلند شو مدرسه ت دیر میشه ، فقط تو همون رختخواب بهم می خندید ! اومدم بالا سرش و گفتم حشمت جون مگه نمی خوای بری مدرسه ؟ گفت چرا داداش ! اما نمیتونم از جام بلند بشم ! گفتم حشمت جون یعنی چی نمیتونم بلند شم ؟! گفت حالم خوب نیس داداش ! گفتم مگه چته ؟! بازم خندید و آروم گفت انگار دارم میمیرم داداش ! بغض گلوم رو گرفت و گفتم این حرفا چیه میزنی عزیزم ؟! الان می برمت دکتر ! پاشو بریم !

لحاف رو از روش کنار زدم و دیدم که دستا و پاهاش فقط استخونه ! اصلاً گوشت بهش نیس ! نه همیشه لباسای آستین بلند و شلوار می پوشید ، این بود که تا اون موقع متوجه نشده بودم !

یه پتو انداختم روش و بغلش کردم و رسوندمش به یه بیمارستان . اونجا یه یارو که تو پذیرش بود گفت باید پونصد تومن بریزین به صندوق . بهش گفتم من دویست تومن بیشتر همراه نیس . شما کارای خواهرمو بکنین ، من بقیه ش رو میارم . یارو گفت نمیشه ! شروع کردم باهاش یه به دو کردن که یه دکتره رسید و گفت چه خبره ؟! جریان رو بهش گفتم که نگهبان رو صدا کرد و گفت اینارو بندازین بیرون ! تا نگهبان اومد که بیاد جلو ، یه مرتبه یه دکتر جوون تر اومد جلو و گفت چقدر کم داری ؟ گفتم سیصد تومن ، دست کرد جیبش و سیصد تومن دراورد و داد به من و خودش گذاشت رفت ! بالاخره خواهرمو خوابوندن و آزمایش و عکس و معاینه و این چیزا شروع شد . تا شب اونجا بودیم که آخرش یه دکتره اومد و منو از پیش خواهرم صدا کرد اون طرف تر و دویست تومانی رو که داده بودم به صندوق گذاشت کف دستم و گفت وردار خواهرت رو ببر خونه . گفتم پس دوا درمونش چی میشه ؟ گفت پدری مادری کسی رو نداری ؟ گفتم نه ! گفت ورش دار ببرش خونه ! دیگه نمیشه براش کاری کرد ! نه کلیه براش مونده نه کبد نه خون نه چیزی !

فقط بهش نگاه می کردم که یه نگاهی به خواهرم کرد و بعد آروم به من گفت این اصلاً نمی گفت دردی چیزی داره
!!؟ گفتم نه ! گفت ناله ای چیزی تو خونه نمی کرد ؟ گفتم نه ! گفت اصلاً!! بعد دوباره یه نگاهی به حشمت کرد و
گفت طفل معصوم چه جوری تحمل میکرده !!؟

اصلاً باورم نمی شد ! یعنی داشت بهم راست می گفت ؟! یا داشت دست به سرم می کرد ؟ گفتم گور پدرشون ! فردا
می برمش یه دکتره دیگه .

پتو رو پیچیدم دور حشمت که یه پرستار اومد و گفت یه آمبولانس دم در واستاده . خواهرت رو با اون ببر خونه .
دیگه شک افتاد تو دلم ! نکنه راست می گفتن ؟! نکنه حشمت طوریش بشه ؟! خلاصه کمک کردن و حشمت رو با یه
صندلی گذاشتنش تو آمبولانس و منم نشستم بغلش و حرکت کردیم . دم خونه که رسیدیم راننده اومد کمک کرد
و با همدیگه حشمت رو بردیمش تو و خوابوندیمش سر جاش . وقتی راننده خواست بره ، دم در دو تا پاکت داد
دستم و گفت اینا رو بچه های بیمارستان دادن . پیز بده بخوره . میوه م هس . آب شو بگیر بده بهش !

اینو گفت و سوار آمبولانس شد و رفت . راستش خیلی جا خورده بودم ! تو دلم خالی شده بود ! یه خرده همونجا
واستادم و فکر کردم . عقم به هیچی نمیرسید ! یعنی باید چیکار می کردم ؟!!

داشتم با خودم کلنجار می رفتم که بابام اومد پیشم و گفت " حالش خیلی بده ! دکتره چی گفت ؟" گفتم فردا
میبرمش یه دکتره دیگه . فعلاً بذار یه غذایی چیزی براش درست کنم که گشنه س !"

تو پاکت ها رو نگاه کردم . یه مرغ بود با پرتقال و نارنگی . زود رفتم و مرغ رو بار گذاشتم و آب چند تا پرتقال رو
گرفتم و آروم حشمت رو نشوندم و کم کم بهش دادم بخوره . هر یه قلمپ که می خورد ، می گفت به حکمت م بده !
خودتم بخور ! به بابام بده ! طفل معصوم تنهایی از گلوش پایین نمی رفت !

خلاصه تا مرغ پخت و زود آبش رو ریختم تو یه لیوان و دوباره بلندش کردم با دادم بهش . شاید بعد از یه سال ، یه
سال و نیم بود که مزه مرغ و آب مرغ رو می چشید ! اما چه فایده ؟! هنوز دو تا لقمه بهش از گوشت مرغ نداده بودم
که همه ش رو برگردوند ! طفل معصوم با اون حالش ، میخواست از جاش بلند بشه که رختخوابش رو تمیز کنه اما
جون به تنش نمونده بود !

به زور خوابوندمش و با حکمت کمک کردیم و رختخوابش رو تمیز کردیم . دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم !
همونجا بغل رختخوابش نشستم و زانو هامو گرفتم تو بغلم . همه ش خدا خدا میکردم زودتر صبح بشه و ورش دارم
و ببرمش یه بیمارستان دیگه !

ساعت حدود سه، سه و نیم بود. حکمت و بابام خوابیده بودن. حشمت م خوابش برده بود. منم همونجوری نشسته بودم و فکر می کردم که یه مرتبه چشماشو وا کرد و تا منو دید گفت " داداش می ترسم ". گفتم نترس قربونت برم. داداش اینجاس! گفت " سرده " زود یه پتو انداختم روش که یه خرده بهم نگاه کرد و گفت " خواب مامان رو دیدم ". گفتم خیره انشاالله! حتما زود خوب میشی! گفت " اومده بود و میخواست منو با خودش ببره! " گفتم مرده رو تو خواب دیدن خوبه، یه خرده ساکت شد و بعد گفت " داداش از من که ناراضی نیستی؟ " گفتم نه عزیزم! چرا ناراضی باشم؟ گفت " من همیشه درسامو خوب خوندم که زحمتای تو هدر نره! " گفتم میدونم قربونت برم، تو خوانومی انشالله زودتر خوب میشی؟ بازم میری مدرسه و به درس و مشق ت میرسی و واسه خودت یه خانوم دکتر خوشگل میشی! دوباره یه خرده ساکت شد و بعد گفت " داداش یه چیزی ازت پرسم ناراحت نمیشی؟ " گفتم نه عزیزم، پرس. گفت " موز چه مزه ای داره؟ "

" اینو که گفت یه مرتبه صدای هق هق اومد! برگشتم طرف کامیار که دیدم داره گریه می کنه! خودم بغض تو گلمو گرفته بود اما انتظار نداشتم که کامیار با اون روحیه ش اول شروع کنه! "

نصرت یه نگاهی به کامیار کرد و همونجور که خودشم گریه میکرد گفت "

_ فهمیدی چی ازم پرسید؟! فهمیدی چه حالی داشتم؟! کاشکی حداقل اون موقع خودم مزه ش رو میدونستم چیه که بهش راستش رو می گفتم اما خودمم تا اون موقع موز نخورده بودم! الکی بهش گفتم یه مزه ای عین پرتقال داره یه کم شیرین تره! گفت " پس اونجور که دوستام می گفتن خوشمزه، خوشمزه نیس؟! " گفتم نه حشمت جون! اونطوری ام نیس! یه نگاهی بهم کرد و گفت " داداش بلندم کن " گفتم چیکار داری؟ گفت " میخوام حکمت رو ببینم " آروم بلندش کردم و یه نگاهی به حکمت کرد و یه نگاهی به بابام و گفت " یه وقت داداش نکنه بذاری حکمت درسش رو ول کنه ها! " گفتم هیچکدوم درس تونو ول نمی کنین! حالا بخواب تا چند ساعت دیگه که صبح بشه می برمت یه بیمارستان دیگه که چهار تا آمپول بهت بزنین، خوب خوب بشی!

یه خرده سرشو انداخت پایین و بعد یه مرتبه دست انداخت دور گردنم و بغلم کرد! منم بغلش کردم. دیدم ولم نمیکنه! گفتم ترسیده داره گریه میکنه! تکون نخوردم تا یه خرده آروم تر بشه. یه مرتبه با دستاش یه فشار محکم به گردنم داد و یه نفس خیلی خیلی بلند کشید و دستاش شل شد! تند دستاشو آوردم پایین و نگاهش کردم! دیدم رنگ و روش جا اومده! فکر کردم شفا پیدا کرده اما دیدم تنش سنگین و شل و لخته! دو تا تکونش دادم و داد زدم حشمت! حشمت! اما انگار نه انگار! طفل معصوم تو همون بغلم تموم کرده بود! اون فشاری که با دستاش به گردنم داد، جون بود که از تنش اومد بیرون!

" منم شروع کردم به گریه کردن! یه نگاهی به دوتایی مون کرد و گفت "

_اگه بدونین چه دردی داره که خواهر ده دوازده ساله آدم تو بغلش جون بده !؟

" کامیار اشک ها شو پاک کرد و سه تا سیگار روشن کرد و یکی یه دونه داد بهمون و دیگه بی صدا و بی حرف شروع کردیم به کشیدن .

سیگارمون که تموم شد گفت "

_ شماها مگه با میترا قرارندارین ؟

" سرمو تگون دادم که گفت "

_ پس پاشین برین . منم حساب کتابمو که بکنم میام اون طرفا .

" دو تایی بلند شدیم و ازش خداحافظی کردیم و از تتاتر اومدیم بیرون که دنبال مون دوید و سوویچ رو داد به کامیار و گفت "

_ دستتون درد نکنه . برادری کردیم ! ایول الله !

" کامیار یه لبخند زد و سوویچ رو ازش گرفت و دوتایی راه افتادیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم طرف بالا .

تا اون کافی شاپی که با میترا قرار گذاشته بودیم یه نیم ساعتی راه بود . همونجوری که می رفتیم کامیار یه مرتبه گفت "

_ اهل طاعونی این قبیله شرقی م !

تویی اون مسافر شیشه ای شهر فرنگ !

پوستم از جنس شبه ، پوست تو از مخمل سرخ !

رختم از تاول تن پوش تو از پوست پلنگ !

بوی گندم مال من . هر چی که دارم مال تو .

" یه نگاهی بهش کردم و گفتم "

_ از تو مرفه بی درد ، این شعرا عجیبه !

کامیار _ دست خودم نبوده که مرفه بی درد به دنیا اومدم ! اما اینقدر هس که درد رو می شناسم . اگر چه مال
همسایه باشه ! و همین مهمه !

_ نه! مهم پوله !

کامیار _ آره ! مهم پوله ! الان فقط پوله که مهمه و تموم این پدر سوختگی هام برای پوله !

_ خب ماهام جز پولدراییم دیگه !

کامیار _ اینم آره اما تا اونجایی که من حواسم هس ، این پولا ، پول دزدی نیس ! ازش بوی خون نمیداد ! اگر یه
لحظه بوی خون به مشامم بخوره ، دیگه یه دقیقه شم تحمل نمی کنم ! تو اخلاق منومی دونی چیه ! من رو خون مردم
معامله نمی کنم !

" هیچی نگفتم که یه خرده بعد گفت "

_ در ضمن از حکمت م خوشم اومده !

_ از کی ؟!!!!!!

کامیار _ کری ؟!

_ حکمت ؟!!!!!!

کامیار _ چرا داد میزنی ؟

_ باید چشما تو درویش می کردی !

کامیار _ چرا ؟

_ خیانت در امانت !

کامیار _ هیچ خیانتی در کار نیس .

_ پس چی ؟!!

_ به نصرت میگم .

" زدم زیر خنده و گفتم "

_ پس گرفتار شدی !!

کامیار _ اصلاً تو خیالم فکر نمی کردم نصرت یه همچین خواهری داشته باشه !

_ میخوای به نصرت چی بگی ؟

کامیار _ ازش اجازه می گیرم که یه چند بار با حکمت بریم بیرون . باید بینم خلق و خوش چه جوریه ! شاید قسمت

حکمت م من بودم ؟!

_ بیچاره حکمت !

کامیار _ زهرمار !

_ فکر کنم یه خرده از تو قسمت حکمت بیچاره بشه !

کامیار _ منو اینطوری شناختی ؟

_ مگه میشه تو جونور رو کسی بشناسه ؟!!

کامیار _ باید یه جوری به نصرت کمک کنیم ! عجیب ازش خوشم اومده !

_ البته بعد از دیدن حکمت !

کامیار _ تو خیلی به شخصیت من توهین می کنی ! اذیت میکنم آ!!

_ غلط می کنی ! رسیدیم بابا ! کجا داری میری ؟!

کامیار _ چه میدونم ! حواس برم نمیذارن که ! این دختره پاک

" یه مرتبه جلو کافی شاپ چشمش افتاد به چند تا دختر "

_ این دختره پاک چی ؟

" همونجور که چشمش به دخترا بود گفت "

_ این دختره اگه " پاک " یادش نره بهتر درس میخونه !

_ مرده شور اون دلت رو بیرن که دقیقه به دقیقه به یه طرف متمایل میشه !

" رفت یه گوشه؟ پارک کرد و پیاده شدیم و رفتیم طرف کافی شاپ و تا رسیدیم جلوش ، کامیار به دخترا گفت "

_ خانما سلام عرض میکنم .

" دخترا یه سری بهش تکون دادن که گفت "

_ ببخشین شما نمیدونی این کافی شاپ کجاس؟! الان یه ساعته که داریم دنبالش می گردیم !

" دخترا زدن زیر خنده و یکی شون گفت "

_ همینجاس ! الان جلوش واستادین !

کامیار _ منکه جلو شما واستادم ! به شمام که نمیخوره کافی شاپ باشین !

" دخترا دوباره خندیدن و یکی دیگه شون گفت "

_ پس به ما میخوره چی باشین ؟

کامیار _ شیرینی سرای قند و عسل واقع در بیست متری کندو !

" دوباره همه شون زدن زیر خنده ، یکی دیگه شون گفت "

_ لطفا برگردین !

کامیار _ من اگر تیکه تیکه مم کنن امکان نداره از اینجا برگردم !

" بازم دخترا خندیدن و همون دختره گفت "

_ منظورم اینه که پشت سرتون رو نگاه کنین !

" کامیار برگشت و یه نگاهی به کافی شاپ کرد و گفت "

_ اه! اینجا که قصابی بود ! چطور یه مرتبه عوض شد !

" دخترا مرده بودن از خنده . دستش رو گرفتم و آروم بهش گفتم "

_ بیا بریم تو ! خجالت بکش !

کامیار _ من نیام تو ! می ترسم شاگرد قصابه یه بلا ملایی سرم بیاره ! تو برو ! من همینجا پیش این خانما میمونم !

"آروم بهش گفتم"

_ بدبخت یا بین تو چه خبره !

"یه نگاهی از پشت شیشه که حالت رنگی رفلکس دار داشت کرد و یه مرتبه گفت"

_ اه ...! راست میگی آ ! قصابی کجا بود اینجا ! خانما ببخشین ، نشونی مونو پیدا کردیم . از راهنمایی تون ممنون !

"یکی از دخترا گفت"

_ چی شد یه مرتبه !! دیگه نمیترسین !؟

کامیار _ من همیشه این ترس تو دلمه ! اصلا این دل من ، دل نیس که ! یه آهوی رمیده س ! خداحافظ تا دیدار بعدی !

"اینو گفت و راه افتاد طرف کافی شاپ و از پله هاش بالا رفت و منم دنبالش رفتم و تا در رو وا کردم ، دیدم کافی شاپ پر دختر و پسره ! بوی قهوه و دود سیگار همه جا رو ورداشته بود .

داشتیم میزا رو نگاه می کردیم که یه مرتبه میترا رو دیدیم که از پشت یه میز بلند شد و اومد طرف ما و تا رسید ، گفت"

_ سلام ! چقدر دیر کردین !

_ سلام ! پیش نصرت خان بودیم ! ببخشین !

میترا _ نصرت خودشم میاد اینجا ! قرار گذاشتیم با هم .

_ اینجا چه شلوغه !

میترا _ میخواین بریم جای دیگه " برگشتم طرف کامیار که داشت این ور و اون ور رو نگاه می کرد "

_ کامیار با توأم ! کجارو نگاه میکنی !؟

کامیار _ دارم دنبال میترا خانم میگردم !

"میترا زد زیر خنده !"

کامیار _ اه! شما اینجا باین ؟! منو بگو ! دارم این دخترا رو میجورم دنبال شما !

_اگه تونستی یه نیم ساعت خودتو نگاه داری !

میترا _ بریم جای دیگه ؟

کامیار _ مگه اینجا چه شه ؟!

_شلوغه ! بریم یه جای خلوت !

کامیار _ تهران کلا شلوغه ! اگه دنبال جای خلوت میگردی باید بری شهرستان !

_لوس نشو ! بمونیم اینجا چیکار ؟

" بعد به میترا گفتم "

_ اینجا که خبری نیس ، بریم جاهای دیگه رو ببینیم !

کامیار _ تو مگه دنبال چه خبری هستی ؟! هر چی خبره اینجا س !

_ گندم رو میگم !

" همونجور که داشت می خندید و به دخترا نگاه می کرد گفت "

_ گندم میخوای برو سیلو ! اینجا فقط کیک شکلاتی دارن !

" تا اومدم حرف بزنم راه افتاد رفت سر یه میز که پنج تا دختر دورش نشسته بودن . جلوشون واستاد و گفت "

_ ببخشین خانما ، این صندلی خالی جای کسی یه ؟

" دخترا زدن زیر خنده و یکی شون گفت "

_ کدوم صندلی خالی ؟!

کامیار _ همینکه من الان میارم میذارم اینجا بغل شما !

" اینو گفت و از میز بغل یه صندلی برداشت و گذشت بغل دخترا و نشست روش و گفت "

_ آخیش ! مردم از این دیسک کمر !

" دخترا غش کردن از خنده و یکی شون گفت "

_ شما با این سنّ و سال که نباید دیسک کمر داشته باشین !

کامیار _ دارم عزیزم ، چیکار کنم ! دیسک کمر دارم ! رماتیسم دارم ! زانو هام آب آورده ! سایدگی مهره دارم ! اون وقت جالب اینه که اسمم رو گذاشتن کامیار ! راستی با همدیگه آشنا نشدیم ! اسم من کامیاره !

" دخترا زدن زیر خنده ، اومدم برم جلو ورش دارم بیارمش که میترا گفت "

_ ولش کنین سامان خان ! باهاتون کار دارم .

" دو تایی رفتیم ته کافی شاپ . سر میز میترا که چهار تا دختر دیگه م نشستند بودن . سلام کردم و میترا به همه شون معرفی م کرد و کنارشون نشستیم و به یه گارسون سفارش نسکافه دادم که میترا گفت "

_ سامان خان ، این چند روزه هیچ تازه واردی این طرفا پیدا نشده که با مشخصات شما جور باشه !

" پاکت سیگارم رو در آوردم و یه دونه دراوردم و روشن کردم و یه دفعه متوجه شدم که به میترا تعارف نکردم . عذر خواهی کردم و پاکت سیگار رو گرفتم جلو تک تک شون که همگی ورداشتن و براشون روشن کردم که میترا گفت "

_ سامان خان ، جلو ماها خجالت نکشین ! ماها همه دختر فراری هستیم .

_ همه تون ؟!!!

میترا _ اره .

" یه نگاه به همه شون کردم . خیلی شیک پوش و خوشگل ! از هر کدوم بوی یه عطر خیلی خوب می اومد ! همگی م آرایش کرده بودن .

_ من اصلاً سر در نمیارم ! آخه چرا ؟!

" یکی شون گفت "

_ سامان خان ، اسم من ملیحه س که همه مرجان صدام می کنن . منظورم اینه که من حتی از اسم خودمم فرار می کنم !

_ برای چی ؟!

مرجان _ از اسمم خوشم نیامد . خیلی راحت ! این اسم رو برای من پدر و مادرم ، یا پدر بزرگ و مادر بزرگم انتخاب کردن . اونم بیست و خرده ای سال پیش ! این اسم برای همون وقتا خوب بوده نه حالا ! الان این اسمارو کسی نمی پسندد ! اسم ، عقاید ، ایده ها و هر چیز دیگه یه نسل برای زمان خودش خوبه !

_ یعنی شما به خاطر یه اسم از خونه فرار کردین ؟!

مرجان _ نه ، یه مثال براتون زدم ! من از زندان فرار کردم ! زندانی که پدر و مادرم برام درست کرده بودن !

" میترا یه اشاره به دخترای دیگه کرد که یکی یکی شون شروع کردن !"

_ اسم منم کبری س . همه ترانه صدام می کنن . من درست پنج دقیقه قبل از مراسم عقدم فرار کردم ! می خواستن به زور منو بدن به یه مرد که بیست سال از خودم بزرگتر بود !

_ اسم منم ثریا س . اینجا همه شادی صدام می کنن . من از بابای معتادم فرار کردم .

_ منم پانته ا هستم . اسم اصلیمم اینقدر قدیمیه که فقط میشه تو حفاریا ، رو سنگ قبر ا پیدااش کرد ! منم بخاطر اینکه پدر و مادرم نمی خواستن بذارن ادامه تحصیل بدم از خونه فرار کردم ! یعنی وقت فهمیدن که یکی رو دوست دارم و میخوام فقط با اون ازدواج کنم ، حتی دیگه نداشتن مدرسه برم که نکنه تو راه مدرسه اونو ببینم !

" یه نگاه بهشون کردم و گفتم "

_ الان دیگه مشکل تون حل شده ؟!

میترا _ نه ! هزار تا مشکل دیگه م پیدا کردیم !

" آروم گفتم "

_ بیماری گرفتین ؟

" همگی شون شونه ها شونو انداختن بالا که مرجان گفت "

_ من اعتیاد دارم به هرویین .

پانته ا _ تریاک .

ترانه _ همون وامونده ؟ که مرجان گفت .

شادی _ در حال حاضر تریاک .

" گارسون نسکافه م رو آورد و آرام در گوش شادی به چیزی گفت و شادی به میترا به نگاه کرد و گفت "

_ بنگاه داره اومده ! چیکار کنم ؟ برم ؟

میترا _ نه ! نصرت گفته تا حساب اون دفعه ش رو صاف نکنه جواب سلامشم نده !

" بعد به گارسونه گفت "

_ دست به سرش کن .

" گارسونه رفت و میترا به نگاه به من کرد و سرشو انداخت پایین و گفت "

_ ببخشین سامان خان ! زندگی به دیگه !

_ نه ! این زندگی نیست ! این

" اومدم به چیزی بهش بگم اما حرفمو خودم و خواستم بلند شم و برم که دستمو گرفت و تند تند گفت "

_ درسته ! درسته ! این کثافته ! لجنه ! خواهش می کنم بشین !

" نشستم و آرام فنجون نسکافه م رو گذاشت جلوم و گفت "

_ اگه به عکس از دختر عمه تون داشتن خیلی کمک میکرد .

" از تو جیمیم به عکس از گندم رو که پارسال با همدیگه گرفته بودیم دراوردم و دادم بهش . گرفت و نگاهش کرد و گفت "

_ دیوونه س !

_ چرا ؟!!

میترا _ چون با داشتن شما از خونه گذاشته و رفته .

" به لبخند بهش زدم که عکس رو داد به مرجان ، مرجان به نگاه بهش کرد و گفت "

_ دختر قشنگیه ! تا حالا ندیدمش .

" عکس رو داد به ترانه ، اونم به نگاه بهش کرد و به سری تکون داد و داد به شادی . شادی م به نگاه و عکس کرد و گفت "

_ نه ندیدمش .

" پاتنه ا عکس رو ازش گرفت و یه نگاه بهش کرد و گفت "

_ چرا فکر می کنین افتاده تو این کار ؟

_ اینطوری فکر نمیکنم !

پاتنه ا _ میترا گفت که ایشون دانشجوئه ، درسته ؟

_ دانشجوئه .

پاتنه ا _ پس اینجاها پیدااش نمی کنین ! یه دختر باسواد و تحصیلکرده که واز مالی خوبی م داره و تقریباً به اندازه

خودش آزادی داره ، تو این خط ها نمی افته ! مطمئن باشین !

_ آخه یه چیزایی تلفنی به من گفت . یعنی به یه صورتی تهدیدم کرد !

" میترا عکس رو از پاتنه ا گرفت و همونجور که نگاهش می کرد گفت "

_ خودشو لوس کرده ! میخواد توجه شما رو نسبت به خودش جلب کنه !

" بعد عکس رو گرفت طرف من و گفت "

_ اون هیچ جا نرفته ! احتمالاً خونه یکی از دوستاشه .

_ به همه دستای نزدیکش سر زدیم . هیچکدوم ازش خبر نداشتن .

_ میترا _ دارن ! به شما نمیگن .

_ همیشه که با مأمور بریم در خونه شون !

میترا _ باید برین دم خونه نزدیکترین دوستش کشیک واستین . داره موش و گربه بازی میکنه باهاتون !

_ وقتی از خونه می رفته فوق العاده عصبی و ناراحت و شاید شکست خورده بوده !

میترا _ آخه چه مشکلی میتونسته داشته باشه ؟!

_ یه دیوونه بهش گفته که بچه پدر و مادرش نیس ! بهش گفته که سر راهی یه !

" میترا اینا به نگاهی به همدیگه کردن و هیچی نگفتن . منم سرمو با نسکافه گرم کردم . به خرده که گذشت پاتنه ا
گفت "

_ خیلی عجیبه که به آدم به همین سادگی حرف کسی رو قبول کنه !

_ متاسفانه انگار همونجوری بوده !

" دوباره همگی ساکت شدن که من به میترا گفتم "

_ من خیلی دلم می خواد به چیزی رو بدونم ! اگه به همچین حالاتی برای به کدوم از شماها پیش می اومد چیکار می
کردین ؟

" میترا تو چشمام نگاه کرد و همونجور گفت "

_ آدم با آدم فرق می کنه !

_ مثلاً خود شما !

میترا _ اگه من به همچین پسر دایی هایی داشتم ، دستش رو می گرفتم و باهاش می رفتم !

_ ولی اون اینکارو نکرده و تنهایی گذاشته رفته !

میترا _ پس نمیتونه مدت زیادی اینجا بمونه !

_ یعنی تهران ؟!!

میترا _ نه ایران ! اینجا به دختر اگر چه پول م داشته باشه ، مشکل بتونه زندگی کنه ! مخصوصاً که باید دانشگاهش

رو هم بره ! مگه چند وقت میتونه قایم بشه ؟ یا باید ترک تحصیل کنه یا شما از طریق دانشگاه پیداش می کنین !

_ خب دانشگاه نمیره !

میترا _ پس چیکار میکنه ؟

_ شاید بیفته تو کارای ناجور !

میترا _ نه فکر نکنم ! اون شمارو داره و میدونه که نگرانش هستین و دارین دنبالش میگردین . حتما دوست تونم

داره ! به خاطر احترام به عشقم که شده تو این جور کارا وارد نمیشه .

_ ماهام دیگه کلافه شدیم !

میترا _ خارج ! اون حتما میره خارج از کشور ! حتی برای یه مدت کوتاه م که شده چون اینجا براش سخته زندگی
 کنه ! خونه دوستاشم چند روز بیشتر نمیتونه بمونه !

_ یعنی ممکنه بره خارج ؟!

میترا _ به احتمال قوی ! مثل سفر توریستی ! ترکیه ، تایلند ، سنگاپور .

_ ممکنه بره دوبی ؟

میترا _ اونجا برای یه دختر تنهامناسب نیس !

_ از کجا باید بفهمم ؟!

میترا _ آژانس های مسافرتی ! احتمالا همون طرفای خونه تون ! اگه یه آشنا داشته باشین خیلی راحت میتونین چک
 کنین . شایدم بخواد با تور بره ! شناسنامه شم برده ؟

_ نمیدونم .

میترا _ گذرنامه داشته ؟

_اره .

" یه خرده از فنجونم خوردم و رفتم تو فکر ، بد نمیگفتن ! حداقل اینم کاری بود !

فنجونم رو گذاشتم سرجاش و گارسون رو صدا کردم که میترا گفت "

_ میخواین چیکار کنین ؟

_ بریم شاید بتونیم یه ردی ازش پیدا کنیم !

میترا _ قراره نصرت بیاد اینجا !

_ خب میگم کامیار بمونه و من میرم .

" گارسون اومد و تا خواستم حساب میز رو بدم که میترا نداشت و گفت "

_ من اینجا پول نمیدیم سامان خان !

" گارسونه خندید و رفت . ناراحت شدم . احساس بدی داشتم که پول چیزی رو که خوردم از این پولا داده بشه ! به نگاه به دور و ورم کردم و گفتم "

_ اینجا ماموری چیزی نمیداد ؟

" همه شون زدن زیر خنده که گفتن "

_ چرا میاد !

" بعد همچون با دست شون ادای اسکناس درآوردن و میترا گفت "

_ جریان خانه سبز رو نشنیدین ؟

_ چرا اما اینجا دیگه خیلی علنی به !

میترا _ پایین شهرم از این جور جاها هس ! خیلی م بدترش ! خودتون که به جاش رو دیدین ! فقط علنی نیس !

" سرمو انداختم پایین و به عذرخواهی کردم و بلند شدم که میترا باهام بلند شد و رفتیم طرف جایی که کامیار نشسته بود . تا رسیدم دیدم کامیار دفترچه ش رو در آورده و دخترا به چیزی میگن و اونم تند تند مینویسه ! آروم از پشت رفتم بالا سرش و تو دفترش رو نگاه کردم ! دیدم نوشته :

ونوس ، درد مفاصل ، هشت شب به بعد ! تلفن.....

مهتاب ساییدگی استخوان ، ده شب به بعد ! تلفن

آیدا دیسک کمر ، وقت و بی وقت ! تلفن؟؟؟؟

" آروم دستم رو گذاشتم رو شونه اش ، تا سرشو برگردوند و منو دید زود دفترچه ش رو بست و گفت "

_ چیکار کنم ؟! هر جا میرم به هر کی میرسم باید رو بندازم و ازش شماره بگیرم واسه این مرضام ! تو کارت تموم شد ؟

" به چپ چپ نگاهش کردم و گفتم "

_ اره پاشو بریم .

کامیار _ کجا ؟!!!

_ کار دارم باهات !

کامیار _ میگم آ! یه خرده بیشتر اینجا بمونیم شاید گندم پیداش بشه! اصلا به دل من افتاده که همین امشب، همین جا پیداش می کنیم!

_ یعنی تو میگی میاد اینجا؟

کامیار _ من نمیگم! این قلبم گواهی میده!

"سرمو بردم در گوشش و آروم بهش گفتم"

_ مرده شور اون قلب و احساسات رو بیرن! یه دقیقه گریه می کنی! یه دقیقه عاشق میشی؟! حلالم که نشستی اینجا و دل نمی کنی!

"آروم بهم گفتم"

_ تو مطمئنی که اگه از اینجا بلند بشم و با تو پیام، بعدش پشیمون نمیشم؟ یعنی بعدش احساس حماقت نمی کنم؟
_ نه، نمیکنی.

"دوباره آروم گفتم"

_ یعنی ممکنه یه آدمی پیدا بشه که اینقدر خر باشه و اینجا رو ول کنه و با تو بیاد بچپه تو خونه و سر شبی بگیره بخوابه؟

_ آره پیدا میشه.

کامیار _ حتما اونم منم!

"بعدش یه مرتبه بلند شد و گفت"

_ بابا ولم کن آخه! تازه من بعد از یه عمری پر و جوو یه کلینیک فوق تخصصی خوب پیدا کردم! میذارى حداقل یه نیم ساعت اینجا خودمو دوا درمون کنم یا نه؟! مسایل پزشکی که شوخی وردار نیس! این مرضا اگه ریشه بدونه دیگه نمیشه کاریش کرد آ!

"دختر ازدن زیر خنده و یکی شون گفت"

_ سلامت آدم در درجه اول قرار داره!

"کامیار برگشت طرفش و گفت"

_ اینو کی گفته ؟

" دختره خندید و گفت "

_ نمیدونم .

کامیار برگشت طرف منو گفت "

_ بین ! این جمله رو افلاطون گفته ! دیگه عقل افلاطون اندازه من و تو که بیشتر میرسه ! توام بیا بشین بذار معاینه

ای چیزی ازت بکنن و یه نسخه م برای تو بنویسن شاید به حق این وقت عزیز اون مشکل بینایی ت برطرف شد !

" یکی از دخترا گفت "

_ دیدشون مشکل داره ؟

کامیار _ د...همین دید این پسره چند وقته بچاره مون کرده دیگه !

" دختره برگشت طرف منو گفت "

_ اتفاقا من یه چشم پزشک سراغ دارم که اعجاز می کنه !

_ نه خانم محترم ، خیلی ممنون . چشمای من مشکلی ندارن .

کامیار _ بخودم بگو عزیزم ! اینو ولش کن ! اتفاقا چشمای من چند وقته که سوش کم شده ! این دکتری رو که میگی ،

چه وقت میتونم با همدیگه بریم پیشش ؟

دختره _ هروقت بخوای !

کامیار _ قربون این دکتر برم که اینقدر زود به آدم وقت میده !

" زود دفترش رو واکرد و گفت "

_ خب ، این از دسر مفاصل م و ساییدگی استخوان م و دیسک کمرم و کم سویی چشمم ! مونده فقط کبد و طحال و

این دو تا کلیه ! به نظرم شما کلیه هاموو بددم دست کی خوبه ؟ چی صلاح میدونین ؟

" دخترا زدن زیر خنده که آروم بهش گفتم "

_ نصرت الان پیداش میشه ها !

" برگشت و آروم بهم گفت "

_ دروغ میگی ! میخوای منو از این جا بلند کنی !

_ نه به جون تو ! میگی نه از میترا پیرس .

کامیار _ میترا خانم ، نصرت خان تشریف میارن اینجا ؟

" میترا سرشو تکون داد که کامیار به دخترا گفت "

_ خیلی خوب ، من فعلا باید برم . اما یادتون باشه که هنوز چک آپ کامل انجام نشده ها ! من حالا حالاها به دکتر و

پزشک و طبیب احتیاج دارم . اما بقیه اش باشه برای جلسه بعدی !

" یکی از دخترا گفت "

_ اه! حالا زوده بری !

کامیار _ به مرگ بابام خودمم همین اعتقاد رو دارم اما چه کنم که داره سرخر برام میاد !

" میترا زد زیر خنده که کامیار بلند شد و گفت "

_ وای از این اسپاسم عضله !

" دخترا دوباره زدن زیر خنده که دست شو گرفتم و کشیدم که گفت "

_ بابا صبر کن ویزیت بدم !

" بعد گارسون رو صدا کرد و میز دخترا رو داد و منم رفتم از مرجان اینا تشکر و خداحافظی کردم و بامیترا و کامیار

از کافی شاپ اومدیم بیرون و کامیار سه تا سیگار روشن کرد و دوتاش رو داد به من و میترا و گفت "

_ یادم باشه این بابامم ببرم پیش این دکتر ! اونم بیچاره گرفتار این دیسک وامونده ؟ س !

" بهش چپ چپ نگاه کردم که میترا گفت "

_ آژانس سراغ دارین ؟

کامیار _ آژانس واسه چی ؟

" جریان رو تند بر اش گفتم که گفت "

_اره ! آشنا دارم . بد فکری م نیس ! بذارین نصرت خان بیاد ، بعدش میریم یه جا که ترتیش رو بدیم .

" یه ده دقیقه گذاشت تا نصرت پیداش شد و اومد جلو و سلام و احوالپرسی کرد و گفت "

_ خبری نشد ؟

میترا _ نه ، فکر نکنم اینجاها بشه پیداش کرد . احتمالاً خونه یکی از دوستاشه .

نصرت _ اگه کاری چیزی دارین و از دست من بر میاد ، مضایقه نیس !

" ازش تشکر کردم که کامیار گفت "

_ چرا نصرت خان ، یه کاری هس ! یعنی یه مساله ای هس !

نصرت _ هر کاری باشه با دل و جون انجام میدم !

کامیار _ دستت درد نکنه . میخوامم ازت اجازه بگیرم و چند بار حکمت خانم رو ببینم ! میخوام ببینم اخلاق ایشون

چه جوریه ! با اخلاق من سازگاره یا نه !

" برگشتم و نصرت رو نگاه کردم . همینجوری تو چشمای کامیار نگاه میکرد ! واسه شاید یه دقیقه ، نفسم تو سینه م

حبس شده بود ! نمیدونستم عکس العمل نصرت چیه ! با حالتی که کامیار این حرف رو شروع کرد ، فکر میکردم که

الان نصرت یه دروری بهش بگه و بذاره بره . اما بعد از اینکه شاید یه دقیقه یه دقیقه و نیم تو چشمای کامیار نگاه

کرد ، لبخند زد و گفت " _ تو چشما پدرسوختگی نیس ! میبینم ! کی میخوای بری دنبالش ؟

کامیار _ همین الان .

" نصرت یه خنده دیگه م کرد و از جیبش موبایلش رو دراورد و یه شماره گرفت و یه خرده بعد گفت "

_ الو ! حکمت جون !

_ سلام عزیزم ! خوبی ؟

_ نه طوری نشده ! فقط میخوامم یه چیزی ازت بپرسم !

_ نه گفتم که چیزی نیس !

_ این آقا کامیار ما ، میخواد باهات حرف بزنه . میخواد ببینت ! بیاد دنبالت ؟

"یه خرده سکوت برقرار شد و بعدش نصرت خندید و گفت "

_ حالا واسه درس خوندن وقت هس! فقط راحت به داداش بگو، بیاد دنبالت یا نه! حرف دلت رو بزن!

"انگار حکمت جوابی نداد که نصرت خندید و گفت "

_ سکوت علامت رضا س دیگه! میگم بیاد دنبالت! حاضر شو که نزدیکه اونجاییم!

_ باشه، عیبی نداره. خاطرت جمع جمع باشه.

_ برو به امید خدا.

"بعدش تلفن رو قطع کرد و به کامیار یه خنده ای کرد و گفت "

_ خواهرم دستت سپرده. تا وقتی با همدیگه حرفاتونو بزنین، تورو برادر خودم میدونم. برین به امان خدا!

"اینو که گفت من یه نفس راحت کشیدم که نصرت بهمون خندید و دستش رو آورد جلو و باهامون دست داد و باهاش خداحافظی کردیم. با میترا خداحافظی کردیم و رفتیم طرف ماشین. دم ماشین که رسیدیم، کامیار گفت "

_ توام بیا بریم.

_ نه دو تایی برین بهتره. فقط مواظب باش که خواهرشو دست تو سپرده!

کامیار _ اینقدر حیا تو چشمامون مونده شازده!

_ میدونم.

کامیار _ تو چیکار می کنی؟

_ می رم خونه.

کامیار _ پس بذار برسونمت.

_ نه، خودم میرم. تو برو دیر نشه، فقط کدوم آژانس اشناته؟

کامیار _ برو آژانس که نزدیک خونه س. مدیرش اشنامه، بگو منو کامیار فرستاده. از همنجا یه زنگ به من بزن تا خودم جریان رو حالیش کنم.

_ پس مایلِت رو خاموش نکن!

کامیار _ نه ، نمیکنم .

_زودترم حکمت رو برسون خونه شون .

کامیار _ باشه ، میرسونم .

_ خودتم زود بیا خونه .

کامیار _ باشه میام .

_ یعنی میگم دیگه جای دیگه نرو !

کامیار _ نه ، نمیروم !

_ من منتظرم آا !

کامیار _ منم منتظرم !

_ منتظر چی هستی ؟!

کامیار _ منتظرم تو بری ، منم خبر مرگم برم دنبال این دختره !

_ میگم واقعا ازش خوست اومده ؟ یعنی مطمئن مطمئنی ؟!!

کامیار _ به اون نون و نمکی که با هم خوردیم قسم که من از تمام دختر خانما خوشم میاد ! تنها حکمت نیس که !

_ زهرمار ! منظورم اینه که خیال ازدواج داری ؟

کامیار _ من از شیش سالگی با همین خیال زندگی کردم تا حالا !

_ آخه برام عجیبه ! چطور تو به مرتبه عاشق شدی ؟!

کامیار _ برای خودمم عجیبه ! شایدم یه هوس زودگذر باشه ! اصلا میخوای دو ساعت با هم بشینیم و راجبش صحبت کنیم ؟

" بعد یه مرتبه داد زد ."

_ بابا اگه منو اینجا به حرف بگیری ، دختره هنوز زنم نشده تقاضای طلاق میکنه ها ! برو دنبال کارت دیگه ! چه آدم

سمج وقت شناسی یه ها !

_ رفتم بابا ! گفתי آژانسه کجاس ؟

کامیار _ بین ، همین کوچه خونه خودمونو می گیری میرو پایین . اینقدر میرو تا برسی سر قبر پدرت ! همون بغل قبر باباته ! برو دیگه !

_ خفه شی ؟ کامیار !

" دو تا فحشم زیر لب بهم داد و رفت سوار ماشینش شد که لحظه آخر بهش گفتم . "

_ این حکمت از من داری آ ! یادت نره !

" بی تربیت شیشه رو زد پایین و شستش رو بهم نشون داد و گفت "

_ به امید موفقیت !!

" بعدشم گاز داد و رفت !

" واستادم و بهش خندیدم ! یه مرتبه احساس کردم که تنها شدم ! تا وقت پیش کامیار بودم اصلا مجال فکر کردن و ناراحت شدن و غصه خوردن رو پیدا نمیکردم اما همچین که تنها می شدم غم عالم میریخت تو دلم .

خلاصه رفتم سر خیابون و یه خرده بعد یه ماشین سواریم کرد و رفتم جایی که کامیار بهم نشونی ش رو داده بود . یه آژانس شیک و بزرگ بود . رفتم تو و سراغ مدیرش رو گرفتم و تارفتم پیشه و خودمو معرفی کردم خیلی تحویل گرفت . معلوم شد که کامیار خودش بهش زنگ زده و ترتیب کار رو داده .

بعد از اینکه برام گفت قهوه بیرن ، ازم جریان رو پرسید و منم مشخصات گندم رو بهش دادم . اونم به یه کارمندش گفت که تو کامپیوتر چک کنه .

تازه برام قهوه آورده بودن که کارمندش با یه لیست اومد جلو و گفت که اسم گندم تو لیست یکی از تور هاشونه که قراره سه روز دیگه بره ترکیه ! اصلا باورم نمی شد ! فقط مات به کارمنده نگاه می کردم که مدیر آژانس گفت "

_ البته ما معمولاً اسامی افراد رو در اختیار کسی قرار نمیدیم اما دیگه وقتی آقا کامیار دستور فرمودند . سریچی غیر ممکنه !

_ خیلی خیلی ممنون ، فقط می خواستم بدونم که اشتباهی نشده باشه ؟!

" مدیر آژانس به کارمندش نگاه کرد که اونم گفت "

_ خیر ! تمام مشخصات درسته !

_ ببخشین ! ایشون گذرنامه م داشتن ؟

کارمند _ بله ! گذرنامه شون همین جاس !

_ ممکنه آدرس و شماره تلفنی که بهتون دادن لطف کنین ؟

" کارمنده یه نگاهی به مدیر آژانس کرد که اونم یه اشاره بهش کرد و کارمندم رفت طرف میزش و یه دقیقه بعد با یه ورق کاغذ برگشت و دادش به من . تند نگاه کردم ! آدرس شقایق ، دوستش بود ! یه آن فکر کردم نکنه الکی این آدرس رو داده باشه ! برم خیلی عجیب بود که تونسته باشم جای گندم رو پیدا کنم ! برای همینم به کارمنده گفتم "

_ ببخشین ، شما مطمئن هستین که ایشون ساکن همین آدرس هستن ؟

" کارمنده با تعجب گفت "

_ بله ! من خودم دیروز باهاشون تلفنی حرف زدم اتفاقا قرار بود امروز بلیط و پاسپورت شون رو براشون بفرستم !

_ ممکنه که بلیط و پاسپورت رو من براشون ببرم ؟!

" دوباره به مدیرش نگاه کرد که اونم گفت "

_ اشکالی نداره فقط جسارتاً عرض میکنم ، ایشون نسبتی با شما دارن ؟

_ دختر عمه م هستن !

" مدیر آژانس یه اشاره به کارمندش کرد و اونم رفت که بلیط و پاسپورت رو بیاره و منم تو همین مدت به مدیر گفتم "

_ میشه یه خواهشی دیگه م ازتون بکنم ؟

مدیر _ خواهش میکنم ! امر بفرمایین !

_ اگه ممکنه تلفنی الان با این شماره تماس بگیرین . میخوام منم گوش بدم ببینم خودشون جواب میدن یا همینجوری آدرس رو داده !

" نمیدونم مدیره با کامیار چه سرو سری داشت که بیچاره بهم نه نگفت ! زود تلفن رو برداشت و شماره رو گرفت و به منم گفت که اون یکی تلفن رو بردارم ! منم زود گوشی رو برداشتم که صدای یه دختر اومد ! فکر کنم شقایق بود ! مدیر سلام و علیک کرد و خواست با گندم حرف بزنه ! یه خرده بعد گندم اومد پای تلفن و تا گفت الو ، به مدیر اشاره کردم خودش ! اونم بعد از سلام و احوالپرسی بهش گفت که تا نیم ساعت دیگه بلیطی و پاسپورتش رو براش

میفرسته در خونه! بعدشم خداحافظی کرد و تلفن رو گذاشت سر جاش! اینقدر ذوق زده شده بودم که بعد از تشکر زیاد خداحافظی کردم و یادم رفت که بلیط و پاسپورت رو وردارم و کارمند بیچاره دنبالم دوید و تو خیابون اونا رو بهم داد! سریع از همونجا به ماشین گرفتم و رفتم طرف خونه شقایق اینا. بیست دقیقه بعد رسیدم و پیاده شدم و حساب تاکسی رو کردم و گذاشتم بره. سیگار دراوردم و روشن کردم به خرده صبر کردم تا کمی آروم بشم. بعدش زنگ در رو زدم. شقایق جواب داد و منم بهش گفتم که از طرف آژانس اومدم و باید بلیط و پاسپورت رو تحویل خود گندم بدم. اونم زود در رو زد و گفت الان خودش میاد! دیگه چه حالی داشتم بماند! فقط این یکی دو دقیقه که طول کشید تا گندم در رو واکنه، انگار برام یکی دو سال شد! اما بالاخره در وا شد و گندم اومد بیرون! قیافه اون تماشائی بود! تا چشمش به من افتاد فقط تکیه ش رو داد به در که نخوره زمین!

دو سه دقیقه فقط همدیگه رو نگاه کردیم که بهش گفتم "

_من کار خودمو کردم! به دیر دیرم نرسیدم!

_گندم _ بیا تو.

_نه! همینجا خوبه.

گندم _ چه جوری تونستی!؟

_بگم تو نمیفهمی! فرقی نداره! فقط اینو بدون! خواستم و پیدات کردم!

گندم _ حالا میخوای به زور برم گردونی خونه؟

_نه.

"بلیط و پاسپورت رو گرفتم طرفش و گفتم "

_هیچ زور و اجباری در کار نیس! بگیر!

"دستش رو دراز کرد و پاکت رو ازم گرفت."

_من دیگه میرم.

"اومدم راه بیفتم که صدام کرد و با تعجب گفت "

_کجا!؟

_خونه.

گندم _ دیگه دنبالم نیستی !؟

_ وقتی پیدات کردم ، دیگه دنبال چی باشم !؟

گندم _ حالا میخوای بری ؟

_ این بازی دیگه تموم شد ! مثل بازیای بچه گی ، وقتی برای ناهار یا شام صدامون می کردن ! یا مثل وقتی که تو باغ

قایم موشک بازی می کردیم و اونی که چشم میذاشت ، همه رو پیدا می کرد !

منم تورو پیدا کردم بازی دیگه تموم شده !

گندم _ و من باختم !

_ نه ! تو بردی چون منو دنبال خودت کشوندی !

گندم _ یعنی تو باختی ؟

_ نه منم بردم ! چون تورو پیدا کردم ! حالا دیگه هر کاری که دلت می خواد بکن . خودت میدونی .

گندم _ من دیگه تو اون خونه نیام !

" یه نگاه بهش کردم و برگشتم طرفش و گفتم "

_ جاشه الان یه سیلی بهت بزنم ! به خاطر خودم ! به خاطر اون کامیار طفل معصوم که چقدر دنبالت گشته ! به خاطر

اون آقا بزرگ بیچاره که چقدر داره غصه میخوره ! و به خاطر اون پدر و مادرت که یه چشم شون اشک و یه چشم

شون خون ! اما اینکار رو نمی کنم ! چون

" دیگه بقیه ش رو نگفتم که زود گفت "

_ چون چی !؟

_ چون ازت بدم میاد ! چون ضعیفی !

" اینو گفتم و راه افتادم . تا چند قدم رفتم ، یه مرتبه دوید دنبالم با دستمو گرفت و نگاه داشت و گفت "

_ کمکم کن سامان !

_ من نمیتونم کاری برات بکنم ! تنها کسی که میتونه کمکت کنه خودتی !

"رفت تکیه ش رو داد به دیوار پیاده رو و گفت"

_ خودم نمیدونم باید چیکار کنم !

" سرش داد زدم و گفتم "

_ واقعیت رو قبول کن !

" اونم داد زد و گفت "

_ واقعیت اینه که من خونواده ای ندارم !

_ داری ! همون مرد و زنی که شب و روز دارن برات گریه می کنن !

گندم _ اونا پدر و مادر من نیستن !

_ چرا هستن ! پدر و مادر تو همونان !

گندم _ اگه قراره کسی پدر و مادر من باشه ، چرا نرم دنبال پدر و مادر واقعی م بگردم ؟!

_ تو میدونی پدر و مادر واقعی ت کیا بودن ؟! اصلا میدونی اگه پیش اونا میموندی چه سرنوشتی داشتی ؟!

گندم _ هر چی بودن . حداقل واقعی بودن !

_ آره ، راست میگی ! اما بدون ، بدبختی یه واقعیته ! بیچاره گی یه واقعیته ! نداری واقعیته ! گشنگی یه واقعیته ! اینا

همه واقعیت هایی که تو حتی یه کدومشونم نمیتونی تحمل کنی !

_ اونا عشق و محبت پدر و مادرم رو آزم گرفتن !

" این مرتبه دیگه سرش فریاد زدم و گفتم "

_ اگه پیش پدر و مادر واقعیت بودی ، هیچ عشق و محبتی رو پیدا نمی کردی ! اصلا مهر و محبتی در کار نبوده ! فقط

بدبختی و بیچاره گی بوده ! فقط حسرت ! حسرت یه غذای خوب ! اما حالا تمام اینا رو که داری هیچی ، خیلی بیشتر

از ظرفیتت بهت عشق و محبت دارن ! اما تو دنبال یه رویایی ! مثل این فیلما !

گندم _ مگه تو پیداشون کرد ؟

_ گشتم دنبال شون و فهمیدم که از زور نداری تورو فروختن ! میفهمی یعنی چی ؟! یعنی تورو به عمه اینا فروختن

که شاید یه سال خرج زندگی شونو در بیارن !

" فقط نگاهم کرد! رفتم جلو و بازوهاشو گرفتم و با هر جمله از حرفم به تکون محکم به بدنش دادم و گفتم "

_ می فهمی؟! تورو فروختن! میدونی کامیار اسمشونو چی گذاشته؟! گربه! گربه ای که وقتی چند تا بچه میزاد یکی شونو میخوره! میفهمی؟!

" دیگه اصلا دست خودم نبود! اینقدر عصبانی بودم که نیم فهمیدم دارم چیکار میکنم! به وقت به خودم اومدم که نزدیک بود بازووش رو بشکونم! به مرتبه دیدم شقایق به حالت دویدن از خونه اومد بیرون و تا منو دید، جا خورد و همونجا خشکش زد! گندمم زد زیر گریه و نشست رو زمین! از خودم بدم اومد که چرا اینکار رو کردم! به سیگار از تو جیمم در آوردم و روشن کردم و رفتم جلوتر و تکیه م رو دادم به یه درخت و پشتم رو کردم بهشون. شقایقم رفت طرف گندم و کنارش نشست. به چند دقیقه ای هر سه تامون ساکت شدیم. وقتی سیگارم تموم شد رفتم طرفش و بهش گفتم "

_ پدر و مادر رو همونایی هستن که بزرگت کردن و بهت عشق ورزیدن! همونایی که حرف از دهنه درنیومده، هر چی خواستی برات حاضر کردن! همونایی که تو پر قو بزرگت کردن! به خاطر هیچی م حاضر نیستن تورو بفروشن! حالا اگه خدا براشون نخواست و بچه دار نشدن، دلیل بر این نمیشه که نتونستن پدر و مادر خوبی باشن! پدر و مادر بودن و خوبشم بودن! اگه تورو از پدر و مادرت واقعیت گرفتن، مطمئن باش که خیلی بیشتر از اونا دوستت داشتن و ازت نگهداری کردن! واقعیت اینه!

" اینا رو گفتم و راه افتادم طرف خیابون! تو دلم خدا خدا می کردم که دنبالم بیاد اما نیومد! به آن به خودم گفتم که برگردم اما دیدم بی فایده س! باید خودش تصمیم بگیره!

سرمو انداختم پایین و راهم رو رفتم. آخرای خیابون بودم که صدای دویدنش رو شنیدم اما برنگشتم نگاهش کنم که به مرتبه از دور صدام کرد!"

_ سامان! سامان!

" واستادم و برگشتم. داشت میدوید! تارسید بغلم کرد و گفت "

_ کمکم کن! من نمیدونم چی خوبه و چی بده! کمکم کن!

" آروم موهاشو ناز کردم و با خودم بردم سر خیابون جلو یه ماشین رو گرفتم و سوار شدیم و بهش آدرس خونه رو دادم."

" تقریباً بیست دقیقه بعد رسیدیم دم خونه احساب ماشین رو کردم و در رو با کلید وا کردم و رفتم تو که مش صفر از تو پنجره خونه شون ما رو دید و دوید بیرون و تارسید به ما ، زد زیر گریه و نشست و زمین رو ماچ کرد و بلند شد !

مش صفر _ کجایی خانم جون ؟! به خدا این جیگرم تیکه تیکه شد ! آخه یه دختر خانم فهمیده مثل شما از این کارا می کنه ؟!

" گندم بهش سلام کرد و یه لبخند زد که مش صفر اشک هاشو پاک کرد و اومد جلو و سر گندم رو ماچ کرد و گفت "

_ الهی صد هزار مرتبه به درگاهت شکر ! به خدا نظر کرده بودم که اگه پیدات کنن ، یه شقه گوشت بگیرم و بدم به فقیر !

" یه مرتبه زن مش صفرم در حالی که نصفه نیمه چادرش رو سرش کرده بود از خونه دوید بیرون و گریه کنون خودشو رسوند به ما و تا رسید خودشو انداخت تو بغل گندم ! حالا اون گریه بکن و گندم گریه بکن !
به مش صفر اشاره کردم که زنش رو صدا کنه و بعدش دست گندم رو گرفتم و بردم طرف خونه آقا بزرگه و همونجور که می رفتیم گفتم "

_ عشق یعنی این ! محبت یعنی این ! اینا که دیگه تورو ندزدیدن ! پس چرا اینقدر دوستت دارن ؟!

" یه مرتبه واستاد و دور و بارش رو نگاه کرد و گفت "

_ چقدر دلم برای این باغ تنگ شده بود !

_ چرا ؟! مگه تو این باغ رو درست کردی که دوستش داری و دلت براش تنگ میشه ؟! مگه تو این درختا رو کاشتی که اگه چند روز نبینی شون دلت براشون تنگ میشه

" یه نگاهی به من کرد و هیچی نگفت و دوباره دستش رو گرفتم و بردم طرف خونه . وقتی دستش تو دستم بود یه حال عجیبی بهم دست داد و بی اختیار دستش رو محکم تو دستم فشار دادم که برگشت و تو چشمم نگاه کرد و بهم خندید !

خلاصه تا رسیدیم دم خونه آقا بزرگه که دیدم انگار از پشت شیشه ماها رو دیده و اومده بیرون ! زود دست گندم رو ول کردم که آقا بزرگه از پله ها اومد پایین و گندم پرید تو بغلش ! فهمیدم که خیلی دلش برای آقا بزرگ و این باغ و خلاصه همه تنگ شده ! شایدم تو این مدت میخواست که ماها بریم و دنبالش بگردیم و پیداش کنیم که حداقل این احساس رو داشته باشه که میخواهیمش و دوستش داریم !

وقتی به چند دقیقه دو تایی گریه کردن ، آقا بزرگه به نگاهی به من کرد و گفت "

_ کامیار کو ؟

_ اونم رفته جای دیگه رو بگرده .

آقا بزرگه _ زنگ بزن بهش زودتر بیاد .

_ چشم .

آقا بزرگه _ خودتم برو به عمه ت خبر بده که گندم برگشته ، فقط آروم آروم بهش بگو ! به دفعه نگی آ حالش بد میشه !

_ چشم .

" اینو گفت و به دستی به موهای گندم کشید و با خودش بردش تو . لحظه آخر گندم برگشت طرف من و نگاهم کرد ! اصلا دیگه دلم نمی خواست به ثانیه م ارزش جدا بشم ! اما مجبوری رفتم طرف خونه خودمون و تا رسیدم ، دوباره مأمّن و بابام شروع کردن باهام دعوا کردن ! یکی این می گفت ، یکی اون می گفت ! منم فقط واستاد بودم و نگاهشون می کردم که مامانم پرید به بابام و گفت "

_ تو چرا داد میزنی سرش ؟!

بابام _ خودتم داد میزنی که !

مامانم _ من مادرشم !

بابام _ خب منم باباشم دیگه !

مامانم _ ولش کن حالا خسته س !

بابام _ آخه من نباید بدونم این پسره کجاس ؟!

" رفتم جلو و صورت هر دو شونو ماچ کردم و جریان رو بهشون گفتم که مامانم به جیغ کشید و زد زیر گریه ! بابام مراتب خدا رو شکر می کرد که بهشون گفتم میرم به عمه اینا خبر بدم .

راه افتادم طرف خونه عمه م و تا رسیدم ، یاد روزی افتادم که یواشکی داشتم گندم رو نگاه می کردم و برای اولین بار احساس کردم که دوستش دارم !

این چند وقته خونه شون شده بود عین خون اموات ! همه چراغاش خاموش بود و صدا از توش در نمی اومد ! بیچاره ها چه کشیده بودن ! فقط از ترس آقا بزرگه بود که پلیس خبر نکرده بودن وگرنه تا حالا عکس گندم رفته بود صفحه اول روزنامه ها !

یه نگاه به خونه کردم ، گفتم شاید نباشن ! آروم چند تا تقه زدم به در و صبر کردم که یه مرتبه در وا شد و آقای منوچهری اومد بیرون و تا منو دید زد زیر گریه و گفت "

_عمو چه خبر !؟

" بیچاره صورتش همچین لاغر شده بود که انگار شیش ماهه که رژیم گرفته !"

_سلام آقای منوچهری ، حالتون چطوره ؟

" یه سری تگون داد و گفت "

_ خبری ازش نداری ؟

_ چرا ، بی خبر بی خبرم ازش نیستم .

" هول شد و گفت "

_ تلفن کرده ؟! فهمیدی کجاس ؟!

_ الان خدماتتون عرض میکنم ! عمه کجان ؟

_ تو اتاقش . حالش خوب نیس ! کی تلفن کرد ؟!

_ اگه اجازه بدین یه سری م به عمه بزنم .

" تازه فهمید که جلو درواستاده ! زود رفت کنار و گفت "

_ بیا تو عزیزم ! ببخشین ! شدم درست عین گاو !

_ اختیار دارین ! بلا نسبت شما !

" دوتایی رفتم تو خونه . تمام چراغا خاموش بود . اینقدر دلم گرفت که نگو ! آقای منوچهری چراغا رو روشن کرد و گفت _ عمه ت نمیداره تو خونه چراغ روشن کنم ! حقم داره ، و الله ! انگار بمب گذاشتن تو خونه و زندگی مون ! نمیدونم کدوم چشم ناپاکی ، نظرمون کرد !

_ به امید خدا همه چی درست میشه ! خودتونو ناراحت نکنین !

" از صدای من ، عمه از تو اتاقش ، تو طبقه بالا اومد بیرون و تا رسید دم پله ها . دیدم بالای پله ها واستاده و داره منو نگاه ایم کنه ! رنگش شده بود عین گچ دیو ! لاغر ، ضعیف ، بی جون ! دلم باراش آتیش گرفت !"

_ سلام عمه جون .

"اصلا صداش در نیامود ! آروم یه چیزی مثل جواب سلام بهم داد که زود رفتم بالا و با خودم آروم آروم آوردمش پایین ! بیچاره رو پاش بند نبود !

بردمش طرف اتاق پذیرایی و نشوندمش رو یه مبل که یه نگاه به من کرد و آروم گفت "

_ خبری ازش نشد عمه ؟ بعد از مردن من میخوای پیداش کنی ؟

" اینو گفت و زد زیر گریه اما صدای گریه ش دیگه مثل صدای سرفه شده بود !"

_ عمه جون بی خبرم نیستم ازش ! خیلی آرومتر شده !

" تا اینو گفتم چشماش وا شد !"

_ داره نرم تر میشه عمه جون ! ممکنه تو همین چند روزه جاش رو پیدا کنم !

" به خدا با چشم خودم دیدم که انگار جون تازه رفت تو تن عمه م و شوهر عمه م !

عمه م _ کجاس عمه ؟! چی بهت گفته ؟! کی باهاس حرف زدی ؟

_ آروم باشین عمه جون ! همین یه خرده بیش باهاس حرف زدم !

_ چی گفت عمه جون ؟! چطور بود حالش ؟! با کی بود ؟!

_ آروم باشین تورو خدا ! حالش خوب خوبه .

عمه م _ منوچهری روشن کن چراغا رو بینم !

"آقای منوچهری م که یه تکونی خورده بود ، زود تموم چراغا رو روشن کرد که گفتم "

_ ببخشین اگه زحمتی نیس یه لیوان آب

" حرفم تموم نشده بود که عمه م مثل فتر از جاش پرید و آقای منوچهری جلوتر دوید طرف آشپزخونه ! منظورم این بود که کم کم بهشون بگم ، چون با حال و روزی که داشتن ، اگه یه ضرب می گفتم گندم برگشته ، هر دو ، جا به جا سکنه می کردن ! تا برام آب آوردن ، یه خرده خوردم و گفتم "

_ انگار میخواد برگرده ! ما باهاش خیلی حرف زدیم !

عمه م _ الهی پیش مرگت بشم عمه ! الهی خیر از جوونی ت ببینی ! کی برمیگرده عمه جون ؟! کی ؟!

_ فردا پس فردا انگار میخواد برگرده خونه !

" یه مرتبه آقای منوچهری که گریه ش گرفته بود ، دولّا شد و سجده کرد و گفت "

_ ای قاضی الحاجات شکرت ! ای رحمان الرحیم شکرت ! ای

" عمه م فقط سرش رو گذاشت رو شونه من که بغلش رو مبل نشسته بودم و یه صداهایی از تو گلوش در می آورد که یه خرده شبیه گریه بود ! خودمم گریه م گرفته بود اما چیکار میتونستم بکنم ؟! باید کم کم بهشون می گفتم ! یاد کارای کامیار افتادم که این وقتا چیکار میکرد !"

_ ببخشین ، یه میوه ای چیزی ندارین تو خونه ؟

_ آقای منوچهری دوید طرف آشپزخونه و یه خرده بعدش برگشت و یه سیب چروکیده با خودش آورد و گفت "

_ ببخشین عمو جون اما فقط همینوو داریم ! آخه این چند وقته

" نذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم "

_ ولهشرمنده م اما من مخصوصا اینطوری می کنم که شماها یه خرده آروم بشین و بتونم حرف بزنم !

" بعدش شروع کردم به خندیدن که کم کم بفهمن براشون یه خبر خوش دارم ! دو تایی فقط تو دهن منو نگاه می کردن که گفتم "

_ یه خبر خوش دیگه م براتون دارم !

" عمه م فقط دستمو گرفت و فشار داد که گفتم "

_ فقط باید آروم باشین ! باشه ؟!

عمه م _ تورو جون بابات بهم زودتر بگو ! تورو جون مادرت زودتر بهمون بگو !

_ باید آروم باشین عمه جون! هیجان برای شما خوب نیس!

عمه م _ باشه! باشه! من آروم آرومم! فقط بگو خبر خوشه چیه؟

_ گندم الان اینجاس! تو خونه آقا بزرگه!

"تا اینو گفتم که عمه م منو هل داد یه طرف و از جاش بلند شد و پابرهنه از خونه دوید بیرون و پشت سرش آقای

منوچهری دوید! موندن من تک و تنها تو خونه! اینقدر سریع حرکت کردن که باورم نمی شد! از خودم خنده م

گرفت و بلند شدم و دنبال شون دویدم! پامو که از خونه گذاشتم بیرون دیدم که عمه م اینا اصلا نیستن!!

دویدم طرف خونه آقا بزرگ و از دور دیدم که عمه بیچاره چهار دست و پا از پله های خونه آقا بزرگ داره میره بالا!

همچین این خبر شارژ شون کرده بود که من به گردشونم نمیرسیدم.

تند خودمو رسوندم به خونه آقا بزرگه که دیدم مامانم و بابام اونجان! عمه م افتاده بود روی گندم و در واقع داشت

از فرق سر تا نوک پاش رو ماچ میکرد! آقای منوچهری که همون کنار غش کرده بود و بابام داشت بادش میزد!

مامانم داشت به زور عمه م رو از گندم جدا میکرد! گندمم چسبیده بود و عمه م و ولش نمی کرد! واقعا صحنه

دیدنی و قشنگی بود! صدای گریه گندم از همه بلند تر بود!

گریه می کرد و جیغ می کشید! برگشتم آقا بزرگه رو نگاه کردم که داشت گریه می کرد! اونم یه نگاهی به من کرد

و خندید! یه نیم ساعت سه ربعی این برنامه ادامه داشت تا اون التهاب اول فروکش کرد.

از پله های خونه آقا بزرگه اومدم پایین و رفتم طرف در باغ و یه سیگار روشن کردم و شروع کردم به کشیدن. می

خواستم زودتر کامیار برگرده تا جریان رو خودم بهش بگم. موبایلمو در آوردم و یه زنگ بهش زدم که جواب نداد.

رفتم رو یه نیمکت نشستم. اینقدر امروز این ور و اون ور رفته بودم که پاهام درد گرفته بود.

یه ساعتی که گذشت صدای بوق ماشین کامیار رو شنیدم و دویدم طرف گاراژ و تا مش صفر بخواد بیاد بیرون در رو

واکردم و کامیار با ماشین اومد تو و تا پیاده شد جریان رو بهش گفتم. اونم خیلی خوشحال شد و دوتایی دویدیم

طرف خونه آقا بزرگه و از پله ها رفتیم بالا! بابای کامیار و مامانش و کاملیا و کتابون و آفرین و دلارام و عمه و عباس

آقام جمع شده بودن اونجا! مش صفر همه شونو خبر کرده بود! همه ساکت نشسته بودن و فقط گندم بود که گریه

می کرد! تا کامیار رسید و چشمش به فامیل افتاد گفت "

_ چشم شما روشن! چشم همه مون روشن! مبارک باشه! انشاالله همیشه خنده و شادی و خوشی باشه! انشاالله.....

" اینا رو می گفت و رو زمین رو نگاه می کرد! بعد دو لا شد و یه لنگه کفش برداشت و رفت طرف گندم و گفت "

_ من این پدر و اون پدر تو می سوزونم ، پدر سوخته ورپریده آتیش به جون گرفته! زندگی واسه من نداشتی این چند وقته! پدرمو درووردی! اینا به تو بد کردن موبایل و عابر بانک من چه گناهی کرده بودن!؟

" اینا رو می گفت و با لنگه کفش می رفت طرف گندم که گریه گندم شدیدتر شد!"

کامیار _ خیلی خب! کولی بازی در نیار! از سر تقصیرات گذاشتم! بس کن دیگه! نمیزنت! فقط زود اون موبایلو بده که از غصه دوریش سه کیلو آب شدم!

" همه زدن زیر خنده و گندم از تو جیش موبایل و کارت عابر بانک کامیار رو دراورد و داد بهش و خندید! کامیارم هر دو رو از دستش کشید بیرون و گفت "

_ مرده شور اون دست کجت رو ببرن! حالا بلند شو هر جا میخوای بری برو! خوش اومدی! سارق بی حیا!

" بعد همونجور که موبایل و کارت عابر بانک رو میذاشت تو جیش برگشت طرف آفرین و دلارام و با خنده گفت "

_ حال شماها چگونه دخترا؟! این چند وقته نرسیدم یه دستی سر و گوش شماها بکشم! یعنی یه حالی ازتون پیرسم!

" همه زدن زیر خنده که آفرین گفت "

_ تو دو تا موبایل میخوای چیکار آخه!؟!!

کامیار _ موبایلای من ، زنونه مردونه س! شماره یکی شونو میدم به خواهرها ، شماره یکی شو میدم به برادرا که نکنه خدای نکرده خط رو خط یفته و یکی این وسط حرفای بی ناموسی بزنه!

" دوباره همه زدن زیر خنده! برگشتم به گندم نگاه کردم که دیدم اونم داره منو نگاهای کنه! یه مرتبه دوباره

همون حالی که اون روز جمعه نسبت بهش پیدا کرده بودم ، بهم دست داد!

داشتم نگاهش می کردم و بهش می خندیدم که کامیار زد تو پهلوم و گفت "

_ تا تو نگاه میکنی ، کار من اه کردن است

ای به فدای چشم تو ، این چه نگاه کردن است؟

" برگشتم طرفش که با چشماش دلارام رو بهم نشون داد! تا چشمم به دلارام افتاد تنم لرزید! همچین داشت به من

و گندم نگاه می کرد که اگه دستش میرسید ، هردو مونو می کشت!

سرمو انداختم پایین و تا همه داشتن با همدیگه حرف میزدن ، از خونه آقا بزرگه اومدم بیرون و رو پله ها نشستم که
یه دقیقه بعد کامیارم اومد پیشم نشست و گفت "

_ حالا میخوای چیکار کنی ؟

_ چی رو ؟

کامیار _ گندم رو دیگه ؟

_ هیچی ! همون کاری که قبلا می کردم !

کامیار _ یعنی میخوای فقط دزدکی نگاهش کنی ؟! خاک بر سرت کنن ! این همه زحمت کشیدیم تا پیداش کردیم !
حالا فقط میخوای نگاهش کنی ؟!! والله تو خوب صبر و تحمل داری !

_ گم شو کامیار ! منظورم این نبود که !

کامیار _ پس منظورت از اینکه گفتم همون کاری که قبلا می کردم چی بود ؟ آهان ! داستان ما جایی تموم شد که می
خواستیم رو درخت قلب بکشیم ! یعنی تو میخوای بری از اونجا ادامه بدی ؟!!

_ اه! لوس نشو !

کامیار _ پس میخوای چه غلطی بکنی ؟!

_ فعلا میخوام برم بگیرم بخوابم که از خستگی رو پام بند نیستم ! توام خسته ای ، برو بگیر بخواب !

کامیار - نمیخوای بدونی جریان من و حکمت چی شد ؟!

_ فردا برام بگو .

کامیار _ من طاقت ندارم تا فردا خودمو نیگه دارم !

_ آخه من الان دیگه مغزم کار نمی کنه !

کامیار _ مغزت رو میخوای چیکار کنی ؟! همون دو تا گوش ت در اختیارم باشه ، کافیه !

_ خب بذار فردا سر فرصت همه رو برام بگو !

کامیار _ تا فردا دیر میشه !

_ مگه قراره من کاری برات بکنم که تا فردا دیر میشه!؟

کامیار _ هر چیزی همون موقع که گرمه جالبه ! ازش بگذره دیگه فایده نداره !

_ خب بابا ! بگو بینم چیکار کردین ؟

کامیار _ ببخشین سامان جون ! مسایل خانوادگی رو نمیشه برای هر کسی گفت !

_ زهرمار ! تو چه جون و حوصله ای داری !

کامیار _ اصرار نکن که نمیتونم بگم !

_ به درک !

کامیار _ خب حالا که خیلی مشتاقی بدونی ، بهت میگم . شام بردمش بیرون بهش جیگر دادم خورد .

_ جیگر ؟!! دختره رو بردی بهش جیگر دادی خورده !!؟

کامیار _ آره ، خیلی م خوشش اومد !

_ دروغ میگی ! تو از این آدمای نیستی !

کامیار _ میگم به جون تو !

_ دختره رو بردی جیگر کی ؟!! حتما بردیش میدون انقلاب !

کامیار _ نه خره ! بردمش رستوران بهش جیگر لاک پشت دادم خورد ! میدونی پرسه چنده ؟!

_ خب ؟!

کامیار _ خیلی دختر خوب و خانمی یه ! خیلی از رفتاراش خوشم اومد !

_ خب ، به سلامتی مبارکه انشا؟ الله !

کامیار _ اما یه خرده هم با هم اختلاف سلیقه داریم .

_ خب اول زندگی طبیعیه ! بعداً حل میشه !

کامیار _ فکر نکنم .

_ برای چی ؟!

کامیار _ بین . مثلا من دوست دارم ازدواج که کردم ، زنم بشینه تو خونه و کهنه بشوره ، رخت بشوره . جورابای منو وصله کنه ، آشپزی کنه . بچه داری کنه ! اون میخواد دکتر بشه و مریضا رو معالجه کنه ! من هست تا بچه میخوام اون یه دونه ! من اهل رفت و آمدم . اون نیس ! من شلوغم ، اون ساکت !

_ برو گم شو حوصله ندارم ! راست بگو ببینم چی شد ؟

کامیار _ هیچی ، وقتی داشتم شام مونو میخوردیم و من یه خرده باهاش صحبت کردم ، بهم گفت البته با خجالت زیاد باهام حرف میزد ! یعنی خیلی طفل معصوم محجوبه ! مثل این گندم اینا گرگ نیس !

_ خب بگو حالا !

کامیار _ هیچی ، بهم گفت ببخشین آقا کامیار کسی تو زندگی شما هس ؟

_ خب تو چی گفتی ؟

کامیار _ گفتم بله ! بابام هس ، ننه م هس ، خواهرام هستن ! عموم هس ، زن عموم هس ،.....

_ اه! میرم آ !

" کامیار _ خندید و گفت ` منظورم نامزدی چیزیه ! ` گفتم اصلا تو اولین و آخرین کسی هستی که تو زندگی من میای !

_ راست میگی ؟!!

کامیار _ خب آره !

_ اونم باور کرد ؟

کامیار _ نمیدونم !

_ چه جووری تونستی این حرف رو بزنی ؟!

کامیار _ خیلی راحت ! مثل تو باشم خوبه ؟!

_ خب آدم باید حقیقت رو بگه !

کامیار _ به این دخترا فقط کافیه بگی مثلاً یه پیرزنه بود که وقتی من سه سالم بود . منو ماچ کرده ! دیگه خر رو بیار و باقالی رو بار کن ! از اون به بعد اگه ننجون تم یه روز بهت تلفن بزنه ، وامصیبتا !

_ خب بعدش چی شد ؟

کامیار _ هیچی ، گفت ` چطور به فکر ازدواج افتادی ` منم گفتم چون من در تمام طول عمرم یه پسر سر به زیر نجیب بودم . پدرم تصمیم گرفت که بهم زن بده که نکنه خدای نکرده از راه بدر بشم !

_ اونم باور کرد ؟!

کامیار _ نمیدونم ولی خیلی خوشش اومد !

_ خب بعدش چی شد ؟!

کامیار _ دیدی حالا جریان شام خوردن ما چقدر با نمک و هیجان انگیزه ؟!

_ خب بگو ببینم !

کامیار _ بهم گفت " شما برای بعد از ازدواج چه برنامه ای دارین ؟ " منم گفتم همون برنامه ای که قبل از ازدواج داشتم !

" مرده بودم از خنده !"

_ خب !

کامیار _ گفت " شما کلاً با چه تیپ آدمایی دوست هستین و میگردین ؟ " منم گفتم من تا یادم میاد ، یا سرم تو درس و مشق یا تحصیل بوده ، یا کار و حرفه و پیشه ! تنها دوستی م که داشتم سامان بوده ! گفت " سامان خان چه جور جوونی هستن ؟ " گفتم یه جوون برازنده یُیس مادرزاد ! گفت " از چشماشون معلوم بود ! " گفتم حکمت خانم باور کنین اگه این سامان رو تو یه فوج دختر ول کنن از این ور نجیب میره تو و از اون ور نجیب تر میاد بیرون !

" داشت از خنده اشک از چشمام میاومد پایین !"

_ باور کرد ؟!

کامیار _ آره دیگه ! تورو هر کسی با این قیافه باور می کنه ازت بخار بلند نمیشه !

_ زهرمار !

کامیار _ نجابت ترو باور کرد اما انگار تو پاکی من شک کرده !

_ چطور ؟!

کامیار _ هیچی ، آخرای شام مون بود که گفت " خیلی عجیبه که پسری با مشخصات شما هیچ تفریح و سرگرمی نداشته باشه ! " منم گفتم من تفریح و سرگرمی داشتم ! سینما میرفتم ، روزنامه می خوندم ! کتاب می خوندم ، حتی چند بارم لوناپارک رفتم !

_ خب چی گفت ؟!

کامیار _ زد زیر خنده ! منم دیدم دیگه داره گندش در میاد صحبت رو کشاندم به مسایل پزشکی و دانشگاه و این چیزا !

_ خب ، پس به خیر گذشت !!?

کامیار _ نه بابا ، چی به خیر گذشت ؟! داشت راجب پرستاری و این چیزا صحبت می کرد که من به مرتبه تحت تاثیر قرار گرفتم و از دهانم پرید و گفتم الهی من بمیرم واسه این دوران شیرین ! قدما میگفتن توبه گرگ مرگه ها ! من باور نمی کردم

_ توبه گرگ مرگه ! واسه تو فکر نکنم مرگم باعث توبه بشه !

کامیار _ دیگه اونجوری هام نیس که تو میگی !

_ چرا ! برای تو هس !

کامیار _ یعنی میگی اگه من بمیرم ، هنوزم این اخلاقام رو دارم !!?

_ حتما داری !

کامیار _ یعنی تو میگی من میتونم به اون دنیام امیدوار باشم ؟

_ بلند شو برو دنبال کارت ! من رفتم بخوابم !

کامیار _ نمیخوای بقیه ش رو گوش کنی ؟

_ مگه بقیه م داره ؟

کامیار _ اصل کاریش مونده ! فقط بیا بریم وسط درختا به سیگار بکشیم ! اینجا تو دید آقا بزرگه هستیم !

" راه افتادیم دوتایی رفتیم وسط درختا و رو به نیمکت نشستیم "

_زود بگو که خوابم گرفته !

" دو تا سیگار روشن کرد و یکی شو داد به من و گفت "

_هیچی دیگه ، تا اینو گفتم مات به من نگاه کرد ! دیدمای دل غافل ، چه چرت و پرتی گفتم ! این بود که زود گفتم
ما به فامیلی داشتیم که پرستار بود ، هر شب که از سرکار برمیگشت خونه ، اینقدر اتفاقات شیرینی برای ما تعریف
می کرد !! مثلاً می گفت یه مریض داشته میمرده که به موقع رسیده و نجاتش داده ! یا مثلاً یه مریض دیگه داشته
میرفته تو کما که این گرفته و کشیدتش بیرون ! اینقدر ما لذت میبردیم که این مریض رو نجات می دادن !

_ باور کرد ؟!

کامیار _نمیدونم والله ! حالا من گفتم ، انشا؟الله باور می کنه ! به دلت بد نیار ! خلاصه شام که تموم شد ، دسر سفارش
دادیم و تا دسر رو بیرن ، یه چیزی گفت که پاک ناامید شدم !

_ چی گفت مگه ؟

کامیار _ " گفت من همیشه دلم می خواسته با مردی آشنا بشم که سربزیر و نجیب و ساکت و اهل خونه زندگی باشه
!راستش هر چی گشتم یه کدوم از این مشخصات رو تو خودم پیدا نکردم ! حالا تو میگی چیکار کنم ؟

_ خب یه خرده اخلاقت رو درست کن !

کامیار _ تو میگی مثلاً چیکار کنم که نجیب بشم ؟ اصلاً تو چه جوری سر به زیر و نجیبی ؟

_ بین ، اول بگو این حکمت رو دوست داری ؟

کامیار _ انگار آره !

_ خب باید به خاطرش خودتو اصلاح کنی !

کامیار _ میکنم !

_ خب آفرین . قدم اول اینه که این دو تا سیم کارت موبایلت رو بفروشی و یه دونه نو بخری !

کامیار _ نجابت چه ربطی به مخابرات داره ؟!

_ ربطش اینه که اگه این موبایلات نباشن شماره تو دست کسی نیس و تو یه خرده درست میشی ؟!

"یه فکری کرد و گفت"

_اون شماره هایی رو که تو ذهنم هس و حفظم چیکار کنم؟

_اونا رو هم باید به مرور زمان فراموش کنی!

کامیار _خب قدم دوم چیه؟

_قدم دوم اینک که از فردا صبح، مثل آدم بلند بشی و با بابات بری کارخونه و بذاری منم برم کارخونه. صبح بریم و عصر برگردیم. اینجوری دیگه صبح تا عصر وقت نمیکنی بری دنبال کارای دیگه!

کامیار _عصر به بعد رو چیکار کنم؟

_عصر به بعدم با همیم دیگه!

کامیار _یعنی اگه با همدیگه بریم، نجیبی مون خراب نمیشه؟

_نخیر! منظورم اینه که اگه با همدیگه باشین، جاهای ناجور نمیریم!

کامیار _پس این همه جا رفتیم، من با کی رفتم؟! با تو رفتم دیگه!

_اه....! اون مال قدیم بود! میگم از حالا به بعد!

کامیار _یعنی از الان به بعد دیگه میشینیم نجابت مونو می کنیم!

_آفرین!

کامیار _کاری م با کار هیچکس نداریم؟

_آفرین!

کامیار _یعنی یه کوچولو، اندازه یه ارزان م کار بد نمیکنیم؟

_آره، آفرین!

کامیار _اما اینجوری نجابت کردنم سخته ها!

_خب بله! آدمی که بخواد نجیب باشه، باید یه چیزایی م تحمل کنه!

کامیار _عوضش هر جا پاتو بذاری میگن این نجیبه!

_ بله ! بله !

کامیار _ مدرک نجابتم به آدم میدن؟! یعنی یه چیزی میدن به آدم که بشه همه جا نشونش داد؟

_ مسخره میکنی؟!

کامیار _ نه به جون تو! دارم میپرسم!

_ آخه نجابت مدرک داره؟!!

کامیار _ خب اگه این همه سختی رو تحمل کردیم و کسی نفهمید چی؟!

_ حتما همه میفهمن! یعنی مردم میدونن کی نجیبه و کی نیس دیگه!

کامیار _ زکی! اگه قراره از این گواهی های شفاهی باشه که من همین الانشم جز نجبا محسوب میشم! میگی نه، برو از هر کدوم از این کاسبا و مغازه دارا پیرس!

_ اونا که قبول نیس!

کامیار _ پس چی قبوله؟

_ آدمای دیگه!

کامیار _ مثلا کدوم آدمای بگن یه نفر نجیبه، حرف شون قابل قبوله؟

_ بابا همین مردیم دیگه!

کامیار _ خب همین مردم دارن میگن من همین الانم نجییم دیگه!

_ ول کن بابا! اصلا لازم نکرده تو نجیب بشی! نجابت تو خون تو نیس!

کامیار _ اون وقت تو خون تو هس؟

_ ای! تقریبا!

کامیار _ یعنی تو تقریبا نجیبی؟!

_ آره دیگه!

"یه فکری کرد و گفت"

_ نجابت تقریبی چه جوریه ؟ یعنی یه نفر میره جلو ، میره جلو ، تالب کثافتکاری م میرسه اما از همونجا بر میگرده !
اون وقت بهش میگن نجابت تقریبی داره ؟!

" اومدم یه چیزی بهش بگم که سر و کله آفرین پیدا شد و از لای درختا اومد جلو و تا رسید به ما گفت "

_ نشستین اینجا تو تاریکی چیکار می کنین ؟

کامیار _ داریم تقریباً نجابت می کنیم !

آفرین _ چیکار می کنین ؟!!

_ از خونه آقا بزرگ اومدی ؟

آفرین _ آره .

_ گندم داشت چیکار می کرد ؟

آفرین _ نشسته بود با خاله و آقای منوچهری و آقا بزرگ ، آروم حرف میزد .

_ حالش خوب بود ؟

آفرین _ بد نبود .

" بعد برگشت طرف کامیار و گفت "

_ راستی کارت داشتم کامیار !

کامیار _ چی شده ؟

آفرین _ فردا شب یه مهمونی دعوت دارم . اگه بیای با همدیگه میریم .

کامیار _ مهمونی چی هس ؟

آفرین _ یکی از دوستانم داره میره خارج ، همه بچه ها رو دعوت کرده !

" کامیار برگشت طرف من و گفت "

_ نجابت ما چند تا چنده ؟

_ چی ؟!

کامیار _ یعنی از چه ساعتی تا چه ساعتی یه ؟؟ شب تموم میشه ما بریم به کارمون برسیم ؟

آفرین _ دارین شماها چی میگین ؟ نجابت چند تا چنده یعنی چی !!؟

کامیار _ تو از این چیزا سر در نمیآری ! بیخودی م سوال نکن ! اینا مربوط میشه به تزکیه نفس و عرفان و فلسفه و این چیزا !

آفرین _ آهان ! از این جلسات عرفانی و این چیزا س ؟

کامیار _ آره ، اما ساعتش رو نمیدونم چند تا چنده !

آفرین _ بالاخره میای یا نه ؟

کامیار _ ببین ! ما دیگه اون آدمای سابق نیستیم ! ما یه تصمیماتی برای خودمون گرفتیم ! یه برنامه ای که میخوایم دوتایی اجراش کنیم !

آفرین _ چه برنامه ای ؟

کامیار _ یه چیزی شبیه رژیم غذایی ! مثلاً از یه ساعت تا یه ساعت هیچ کاری نمی کنیم ! میریم کارخونه و بر می گردیم و بعدشم دوتایی با همیم !

آفرین - خب دوتایی بیاین ! تمام دوستان میان اونجا !

"کامیار یه نگاه به آفرین کرد و گفت "

_ ابلیس کی گذاشت ما بندگی کنیم ؟ این مهمونی تون از چه ساعتی شروع میشه؟

آفرین _ از شیش هفت بعد از ظهر .

کامیار _ نه ! نه ! اصلاً ما تا ساعت هشت نه شب تو رژیمیم ! نه به بعد خواستی میآیم !

" بعد برگشت طرف من و گفت "

_ خوبه دیگه ؟! از صبح تا ساعت ؟ شب نجابت ، ؟ شب به بعد استراحت ! اینطوری تقریباً نجیم . فوقش تا ساعت

?? شب ! سه ساعت تو بیست و چهار ساعت اصلاً حساب نمیشه !

" داشتم چپ چپ نگاهش می کردم که موبایلش زنگ زد و زود از جیش دراورد و یه نگاه به ساعتش کرد و گفت "

_ الان نزدیک ساعت یازده س ! یه ساعت و روبه دیگه از استراحتم مونده !

" اینو گفت و تلفن رو جواب داد و تا گفت الو و بلند شد و رفت اون طرف تر و شروع کرد به حرف زدن با تلفن .

آفرین یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ اصلا سیر مونی نداره !

" بعد نشست رو نیمکت و گفت "

_ خیلی زحمت کشدین تا تونستین پیداش کنین؟

ای . چند تا از دوستانم کمک کردن .

آفرین _ کجا رفته بود حالا ؟

_ بالاخره یه جایی بود دیگه ، دلارام چطوره ؟ این چند وقته ندیده بودمش .

آفرین _ حالا که گندم برگشته ، خیال ازدواج باهاش رو داری ؟

_ نمیدونم . صحبتی در این مورد نکردیم .

" یه چند دقیقه ای ساکت شد و بعد گفت "

_ تصمیم خودت چیه ؟

_ فعلا هیچی !

آفرین - واقعا ؟!!

_ واقعا .

آفرین _ پس کامیار چی به من گفت ؟!

_ اون از طرف خودش حرف زده .

آفرین _ یعنی تو عاشق گندم نیستی ؟

" یاد حرف میترا افتادم و گفتم "

_ عشق که به این شلی آ نیس !

"یه خرده دیگه صبر کرد و بعد گفت"

_ تو از دلارام بدت میاد ؟

_ نه ! برای چی ؟!

آفرین _ بخاطر کاری که کرده .

_ اون مال گذشته س . گذشته رو باید فراموش کرد !

" خندید و تا اومد حرف بزنه که از دور کاملیا پیداش شد و تا ما رو دید اومد طرف ما که من زود به آفرین گفتم "

_ بین آفرین ، ازت میخوام خواهش کنم که دیگه صحبت ازدواج و این چیزا رو نکنی ! من فعلا یه همچین تصمیمی ندارم !

" دوباره خندید و گفت "

_ باشه .

" کاملیا اومد و باهاش سلام و احوالپرسی کردم و یه دقیقه که گذشت کامیارم تلفنش تموم شد و اومد که آفرین گفت "

_ بالاخره چیکار می کنی ؟ میای یا نه ؟

کامیار _ میام بابا ! یعنی فردا بهت خبر میدم .

آفرین _ پس یادت نره !

" اینو گفت و خداحافظی کرد و رفت که کاملیا گفت "

_ داداش چیکار کردی برام ؟

کامیار _ اصلا غصه نخور ! به آقا بزرگ گفتم . خودش با بابا صحبت کنه . خیالت راحت باشه .

" کاملیا خندید و بلند شد و کامیار رو ماچ کرد و رفت و دوتایی تنها شدیم که کامیار گفت "

_ قاشق اول رو که گذاشت دهنش گفت

_ قاشق چیه ؟!

کامیار _ قاشق اول دسر دیگه !

_ چی ؟!

کامیار _ دارم بقیه جریان رو تعریف می کنم ! حواست کجاس ؟!

_ آهان بگو .

کامیار _ قاشق اول دسر رو که گذاشت دهنش گفت " واقعا خوشمزه س ! " گفتم نوش جان ، قاشق دوم رو که خورد گفت " واقعا عالیه " گفتم گوارای وجود و قاشق سوم رو که ورداشت و برد طرف دهنش ، یه مکثی کرد و بعدش گذاشت تو دهنش و گفت " چقدر خوش طعمه ! " گفتم گوشت بشه به جون تون . قاشق چهارم رو که
_ برو گم شو حوصله داری !

کامیار _ نه به جون تو ! سر همین قاشق چهارم بود که دیگه نداشت دهنش و گفت " میدونین کامیار خان " گفتم خیر نمیدونم ! اونم قاشق چهارم رو گذاشت دهنش !
_ پا میشم میرم آا !

کامیار _ د.... گوش کن دیگه ! دستش رفت واسه قاشق پنجم که گفت " من تو خونواده فقیر
دیگه نذاشتم حرف بزنه و گفتم من همه اینا رو میدونم ! اونم یه نگاهی به من کرد و دیگه هیچی نگفت و دوتایی شروع کردیم قاشق قاشق دسر مونو خوردن ! اینم از این جریان ! بهت گفته باشم که دسرشم واقعا خوشمزه بود !
" از جام بلند شدم و گفتم "

_ واقعا بی مزه ای کامیار !

کامیار _ کجا ؟!

_ میرم بخوابم ! اگرم جلومو بگیری ، همینجا میخوابم !

کامیار _ خیلی خوب برو اما میگم کاشکی قبل از خواب میرفتی یه بار دزدکی گندم رو نگاه می کردی که شب راحت تر بخوابی !

_ لوس نشو ! اینقدرم تو دهان همه ننداز که من و گندم قراره با هم عروسی کنیم ! شب بخیر !

" راه افتادم طرف خونه و از جلوی خونه آقا بزرگ ردّ شدم . از کفشای دم در معلوم بود که عمه رفتن خونه شون و فقط گندم و عمه و آقای منوچهری اونجان . رفتم طرف خونه خودمون اما دیگه مثل شبای قبل ناراحت نبودم . تا رسیدم دیدم مادرم برام شام نگاه داشته اما اینقدر خسته بودم که یه تیکه نون ورداشتم و رفتم طرف اتاق خودم و لباسمو عوض کردم و رفتم تو رختخوابم و همونجا یه تیکه نون رو خوردم و زود خوابیدم . هنوز چشمم گرم نشده بود که دیدم یه چیزی رو شیکم وول وول میکنه ! پتو رو پرت کردم کنار و چراغ رو روشن کردم که دیدم یه قورباغه س !

پاش رو گرفتم و انداختمش از اتاق بیرون و از پنجره سرمو کردم بیرون که دیدم کامیار زیر پنجره نشسته !"

_ نمیذاری یه ساعت بخوابیم ؟!

کامیار _ آخه من امشب خوابم نمیاد !

_ خوب من چیکار کنم ؟!

کامیار _ بیا یه خرده با همدیگه هر بز نیم شاید خوابم بگیره !

_ میام اما فقط نیم ساعت !!

کامیار _ باشه ، نیم ساعت .

" پتو رو پیچیدم به خودم و از پنجره پریدم بیرون و با کامیار رفتم وسط باغ و رو یه نیمکت نشستیم که دو تا سیگار روشن کرد و گفت "

_ چه هوایی ! چه آسمونی ! چه درختایی ! آدم همینجوری احساس عشق می کنه چه برسه به اینکه از یه دخترم خوشش اومده باشه !

_ پس انگار خیلی دوستش داری ؟!!

کامیار _ نمیدونم ! یعنی یه احساس بخصوصی بهش دارم ! شاید به خاطر اینه که میدونم خواهر گندمه ! یعنی باهاش احساس غریبه گیر نمیکنم ! راستش میخوام یه کاری برای نصرت بکنم ! میخوام ببرم بخوابونمش بیمارستان و ترکش بدم و یه کار درست و حسابی م براش جور کنم ، به نظر تو چگونه ؟

_ خیلی عالیه !

کامیار _ میای فردا بریم یه سری پیشش ؟

_ کارخونه رو چیکار کنیم؟! این چند وقته اگه بهمون چیزی نگفتن به خاطر گندم بود! حالا که دیگه پیداش کردیم به چه بهانه ای از زیر کار در بریم؟

کامیار - خب دوباره می بریمش یه جا گم و گورش می کنیم و بعد دوباره میگردیم دنبالش تا پیداش کنیم!

_ حالا کجا میخوای بری که باهاش حرف بزنی؟ تو همون خونه؟

کامیار _ فردا یه زنگ بهش میزنم!

"بعدش دوباره آسمون رو نگاه کرد و گفت"

_ عجب دنیای یه ها! بعد از این همه سال دوباره برادرش رو پیدا کردیم!

"بعد یه نگاهی به من کرد و گفت"

_ وقتی با حکمت داشتیم شام می خوردیم خیلی دلم برات تنگ شده بود!

_ راست میگی!؟

کامیار _ آره به جون تو! اصلا وقتی تو نیستی! انگار یه چیزی مو گم کردم! راستش اومدم الان اینو بهت بگم!

"نگاهش کردم و بهش خندیدم و گفتم"

_ میخوای امشب بیای خونه ما؟

"یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت"

_ هر کی زودتر رسید تخت مال اون!

"بعدش دوید طرف اتاق من و منم دنبالش دویدم."

"تقریبا ساعت یازده صبح بود که رسیدیم دم خونه نصرت اینا. کامیار قبلش بهش زنگ زده بود و باهاش قرار

گذاشته بود. وقتی ماشین رو جلوی در پارک کردیم، به کامیار گفتم"

_ برگردیم صاحب ماشین نیستیم!!

"کامیار دزدگیرش رو زد و گفت بیا بریم تو. به نصرت میگم با ماشین اومدیم یه کاریش می کنه. دوتایی در رو

واکردیم و پرده رو کنار زدیم و رفتیم تو. خونه پر بود از بچه های قد و نیم قد! یه نگاهی به بچه ها کردم و به

کامیار گفتم"

_ امروز مگه تعطیلی ای چیزیه ؟!

کامیار _ واسه بچه ها میگی ؟

_ آره !

کامیار _ فکر کنم اینا اصلا مدرسه نمیرن !

" به نگاه دیگه به حیاط کردم و گفتم "

_ واقعا جای مزخرفی یه اونجا ! دارم خفه میشم !

کامیار _ نصرت میخواست جای دیگه قرار بذاره اما من مخصوصا بهش گفتم میایم اینجا !

_ چرا ؟!! دیوونه ای ؟!!

کامیار _ نه ، دلم می خواست بازم اینجا رو بینم . بیا بریم تو .

_ این بوی گند چیه میاد ؟!

کامیار _ فکر کنم دارن سوخته های تریاک رو میجوشونن !

" راست میگفت ! جلو هر اتاق رو نگاه می کردی ، یه چراغ نفتی یا گاز پیکنیک بود و روش یه قابلمه سیاه و دودزده

! و بغل بعضی هاشونم یا یه پیرزن نشسته بود یا یه پیرمرد یا یه بچه ! بوی گند تریاک سوخته و آشغال و توالت

داشت خفه م می کرد ! درست کنار حوض به ارتفاع یه متر آشغال جمع شده بود ! دوتایی راه افتادیم طرف اتاق

نصرت که وسط حیاط یه جوونی از اتاقش اومد بیرون و صدامون کرد و گفت "

_ آقایون محترم یه دقه تشریف بیارین اینجا !

" دوتایی واستادیم و خودش کفشاشو که پاشنه هاش خوابیده بود ، پاش کرد و کت ش رو هول هولکی انداخت رو

شونه ش و به حالت دوییدن اومد طرف ما و تا رسید گفت "

_ سلام عرض کردم ، خیلی خوش اومدین ، صافا آوردین . با آقا نصرت کار دارین ؟

" داشت تلو تلو میخورد ! اصلا رو پاش بند نبود !"

کامیار _ خیلی ممنون بله ، با آقا نصرت کار داریم .

" یارو یه نگاهی طرف اتاق نصرت کرد و آروم گفت "

_ داداش اگه جنس میخواین ، عوضی رفتین !! آقا نصرت تو یه خط دیگه حال میکنه ! جنس خوب و آعلا میخواین ، خودم نوکرتونم !

کامیار _ نه آقا جون ، دنبال این جور جنسا نیستیم !

" یارو همین جوری چشماش رفت رو هم ! تا اومدیم بریم که بازوی کامیار رو گرفت و گفت "

_ هر جور شو که بخواین موجوده ! قاطی پاتی م نداره ! صاف صاف ! فقط بگو چی طالبین ؟

کامیار _ مگه تعارف با شما دارین ؟ میگم نمیخوام دیگه !

یارو _ شما یه بار از ما جنس ببر ، پولشم نده ! اگه خوب بود بازم بیا سراغ مون !

کامیار _ بابا جون من خودم فروشندم ! فقط خورده پا نیستم ! حالا خیالت راحت شد ؟!

یارو _ آااا...! چه جور معامله میکنی ؟ شرطی ؟

" تو همین موقع نصرت از اتاقش اومد بیرون و از همونجا داد زد و گفت "

_ آقا جهانگیر ول شون کن ! اینا اینکاره نیستن !

" یارو که اسمش جهانگیر بود ، برگشت طرف نصرت و یه مکثی کرد و گفت "

_ سلام آقا نصرت ، چشم ، تو تخم چشمام ! امرتون مطاع !

" بعد نصرت اومد طرف مون و با همدیگه سلام و علیک کردیم که کامیار گفت "

_ نصرت خان با ماشین اومدیم ! دم در پارکش کردیم .

نصرت _ اااا...! اینجا ناجوره که !

" بعدش رفت طرف در و تا یه خود آزمون دور شد ، جهانگیر که حالش خیلی خراب بود اومد جلو و یه مرتبه دولا

شد و دست کامیار رو ماچ کرد و گفت "

_ جون مادرت یه آقایی بکن و یه چیزی به من بده ! خیلی داغونم !

" کامیار دستش رو کشید کنار و گفت "

_ اگه برای چیز دیگه میخواستی ، بهت پول میدادم اما برای این وامونده ؟ نه !

جهانگیر _ کار من از این حرفا گذشته دیگه ! جون هر کی دوست داری ، تا آقا نصرت برنگشته کارمو راه بنداز !
 غلام تونم ! کوچیک تونم ! حالم خرابه ! نرسه بهم میمیرم !

" یه نگاه بهش کردم و گفت "

_ اگه بهت برسه ، چند وقت دیگه میمیری ! الانم با مرده فرقی نداری !

جهانگیر _ رات میگی شما ! کفاره مرده ها تونو بهم بدین ! خیر و خیرات اموات تونو بدین ! صدقه سری خواهر مادر
 تونو بهم بدین ! به علی قسم دیشب تا حالا تنم سیم کشی میره ! بذار پا تو ماچ کنم !

" اینو گفت و خودشو انداخت رو پای کامیار ! کامیار دولا شد که بلندش کنه اما مگه بلند میشد ! همونجوری خودشو
 می کشید رو خاک و خل ؟ و یه دقیقه پای منو می گرفت و تا دستش رو در می آوردم . پای کامیار رو می گرفت !
 داشت زارزار گریه می کرد ! حالم دوباره بد شد ! کامیار بهش گفت "

_ بلند شو پسر ! خجالت بکش ! آخه ناسلامتی مردی ! بلند شو میگم !

" سرشو بلند کرد و همونجور که گریه میکرد گفت "

_ به همون خدایی که می پرستین ، منم یه روزی مثل شماها بودم ! مادر و پدر داشتم ! خواهر برادر داشتم ! ماشین
 زیر پام بود اونم چه ماشینی ! پول تو جیبم بود ! واسه خودم آدم بودم ! به جون مادرم از شماهام خوش تیپ تر بودم !
 وقتی از جلوی دخترا ردّ می شدم ، همه شون برمی گشتن نگام می کردن ! به مرتضی علی دروغ نمیگم ! صبر کنین !
 صبر کنین !

" اینو گفت و از جاش بلند شد و رفت تو اتاقش و یه خرده بعد و یه جفت چکمه برگشت بیرون و اومد جلو مون و
 چکمه ها رو نشونمن داد و گفت "

" ببین ! دروغ ندارم بگم ! یه روز سر و وضعم این بود ! این چکمه ها رو می پوشیدم و می رفتم تو خیابونا ! ادکلن می
 زدم که تو خوابم کسی نمی دید ! شلوار برام از خارج می فرستادن ! بولیز برام از خارج می اومد ! راه می رفتم مادرم
 قربون صدقه م می رفت ! نیگا کنین دیگه ! مگه نمیبینی این چکمه ها رو !

" یه مرتبه خودشو راست کرد و اون حالت خمیدگی پشتش رفت و گفت "

_ قد منو ببین ! من این بودم ! به حالام نگاه نکنین ! به قرآن مثل شما بودم ! زنجیر طلا گردنم بود ، این هوا !

" با دستش ، یه چیز گرد رو نشون داد !

_ روزی یه دست لباس عوض می کردم که نکته بود عرق بدم ! به بو گند حalam نیگا نکنین ! به این آشغال دونی نیگا نکنین ! شب تا صبح سه چهار بار پدر و مادرم بهم سر میزدن نکته پتو از روم رفته باشه کنار ! به الانم نیگا نکنین ! به الانم نیگا نکنین ! فکر نکنین براتون خالی می بندم ! بیا ! ببین !

" دولّا شد و شروع کرد یه لنگه از چکمه ش رو پاش کردن ! چکمه های چرم قهوه ای شیک ! درست م اندازه پاش بود !

وقتی بلند شد دوباره داشت گریه می کرد ! یه خرده به لنگه چکمه ای که پاش بود نگاه کرد و بعد دولّا شد و اون یکی شم پاش کرد و بعد دوباره خودشو راست نگاه داشت و گفت "

_ از شماهام بلند ترم ! چقدرم بهم میاد ! هان ؟

" من و کامیار یه نگاه به چکمه هاش کردیم و کامیار گفت "

_ چرا اینارو نمیفروشی و کارت رو راه نمیندازی ؟ " یه نگاه به چکمه هاش کرد و یه نگاه به ماها و گفت "

_ دلم نیما به خدا ! اینو مادرم از خارج برام آورد ! تا حالا صد بار رفتم که پولش کنم اما دلم نیومده !

" بعد آروم گفت "

_ اینو سر آخرین جشن تولدی که برام گرفتن بهم داد ! اینو با یه کاپشن چرم سر خودش ! کاپشن رو فروختم ، اینو دلم نیومد !

" بعد آروم دست کرد تو جیبش و یه عکس درآورد و دستش رو گذاشت رو نصف عکس که معلوم نباشه و گرفت جلوی ما و گفت "

_ این منم ! نیگا کنین !

" من و کامیار نگاه کردیم ! یه نگاه به عکس و یه نگاه به خودش . راست می گفت ! خودش بود ! یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه !

کامیار _ اون یکی کیه تو عکس که نشون مون نمیدیش ؟

" عکس رو کشید کنار و یه نگاه یواشکی بهش کرد و گذاشت جیبش و گفت "

_ خواهرمه ! نمیخوام چشم کسی بهش بیفته !

" کامیار یه سری تگون داد و گفت "

_ رو عکسش خوب تعصب داری ، رو خودش چی ؟ چند وقته ندیدیش ؟ از از عکسش خوب مواظبت کردی ، از خودش چی ؟

" به نگاه به کامیار کرد و چشماش رفت رو همدیگه و گفت "

_ چشمش چکمه ها را گرفته چند میدی بالاش ؟

کامیار _ اگه چشمم عکس رو گرفته باشه چی ؟ اون چنده ؟

" تا کامیار اینو گفت ، پرید و یقه ش رو گرفت که کامیارم به دونه زد تو سینه ش و اونم محکم خورده زمین !

دست کامیار رو گرفتم و کشیدم طرف اتاق نصرت که جهانگیر همونجور که افتاده بود رو زمین ، سرشو بلند کرد و گفت "

_ شماهام چند وقته دیگه عین من میشین ! به همدیگه میرسیم آقایون ! هر کی به بار پاشو بذاره اینجا دیگه تمومه ! اون دفعه که اومدین خوابوندن تون بدبختا ! خودتون خبر ندارین ! چند وقته دیگه به دیوٹی می افتین ! برین مادر ...

" تا اینو گفت کامیار برگشت طرفش که بقیه ش رو نگفت ! زود بازوی کامیار رو گرفتم که کتکش نزنه و گفتم "

_ کامیار ! دست به این بزنی مرده ها !

جهانگیر ! بذار دست بزنه ! بذار کتکم بزنه ! بذار بکشه منو ! بذار راحتم کنه ! خودم که عرضه شو ندارم بذار حداقل این پیوز بکنه !

" کامیار به نگاهی به من کرد و بعد آروم رفت طرفش که جهانگیر دستاشو گرفت تو صورتش که مثلا کامیار با لگد نزنه تو صورتش ! دستاش همونجوری به حالت ترس جلو صورتش بود که کامیار نشست بغلش و آروم موهاشو ناز کرد !

می دونستم دلش طاقت نیاره ! نگاهش کردم و دیدم دو تا قطره اشک از رو صورتش سر خرد و افتاد پایین !

به مرتبه جهانگیر دستاشو از جلو صورتش برد عقب و به کامیار نگاه کرد و بعد سرشو گذاشت رو پای کامیار و شروع کرد به گریه کردن !

خودم هم حالم بد بود و هم بغض گلومو گرفته بود ! به خودم لعنت فرستادم اگه به بار دیگه پیام اینجا ! دلم می خواست فقط گریه کنم !

یه خرده که گذشت ، کامیار سر جهانگیر رو از رو پاهاش بلند کرد و از تو جیبش بسته سیگارش رو درآورد و یه دونه روشن کرد و داد بهش و از تو جیبش ، کیف پولش رو درآورد و پنج تا هزار تومنی درآورد و گرفت جلو جهانگیر و گفت "

_ بگیر اما بالاخره چی ؟ باید خودت یه تکونی بخوری !

" اینو گفت و خواست بلند بشه که جهانگیر زد زیر گریه و دست کامیار رو گرفت و با التماس گفت "

_ ترو خدا از اینجا برین و دیگه هم برنگردین ! تا زوده همین الان از اینجا برین ! منم اگه پام اینجا وای نمی شد الان اینجوری نبودم ! شماها حیف این ! جون هر کی که دوستش دارین از اینجا برین ! اینجا بلاس ! اینجا به خاک سیاتون میشونن ! برین از اینجا !

" کامیار دوباره نازش کرد و گفت "

_ خیالت راحت باشه . ما برای کار دیگه اومدیم اینجا ! اهل این فرقه هام نیستیم !

" بعد بلند شد که نصرت از پشت سرمون گفت "

_ ماشین رو سپردم .

" بعد رفت طرف جهانگیر و زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد و لباسش رو تکوند و آروم بهش گفت "

_ برو تو اتاقت آقا جهانگیر !

" جهانگیر با حالت دلواپسی برگشت و یه نگاه دیگه به کامیار کرد که نصرت بهش گفت "

_ خیالت راحت باشه ! اینا کار دیگه ای اینجا دارن . برو تو اتاقت .

" جهانگیر با آستینش اشک هاشو پاک کرد و برگشت طرف اتاقش !

از پشت که نگاهش کردم ، دلم لرزید ! یه جوون قد بلند و خوش قیافه که هرویین داغونش کرده بود !

چکمه های چرم قشنگش هنوز پاش بود و آروم آروم ، پاهاشو رو زمین می کشید و می رفت طرف اتاقش !

تا از پله های اتاقش بره بالا ، هر سه تایی واستاده بودیم و نگاهش می کردیم ! وقتی رفت تو و پرده اتاق افتاد

نصرت برگشت طرف من و کامیار و گفت "

_ سربزیری یه جوون قیمت داره که باید براش بدیم ! نجابت یه دخترم قیمت داره که باید براش بدیم ! سالم موندن جوونی که قراره مملکت رو بچرخونه م قیمتی داره که باید براش بدیم ! حالا این قیمت رو کی باید بده ؟!

" من و کامیار نگاهش کردیم که گفت "

_ میدونین کی باید بده ؟ من باید بدم ! امثال من باید بدن ! امثال میتراها باید بدن ! ماها باید بدیم تا یه عده جوون دیگه سالم و سربزیر و نجیب بمونن !

_ آقا نصرت ببخشین ا ، اما آدم باید یه خرده اراده ش قوی باشه !

" یه مرتبه داد کشید و گفت "

_ مگه تو مملکت به این بزرگی جا برای یه عده آدم ضعیف نیس ؟!! مگه این همه آدم که واسه مون تصمیم می گیرن و میگن باید چیکار کنیم و چیکار نکنین نمیتونن مواظب آدمای ضعیف باشن ؟! مگه اینجا قرار نبود از ضعفا مواظبت کنن ؟! پس چی شد ؟! اره بابا جون ما ضعیفیم ! من ضعیفم ! میترا ضعیفه ! اما چون ضعیفیم باید این بلاها سرمون بیاد ؟! مگه اینجا جنگله که هر کی قوی تره ، پدر ضعیف ترها رو در بیاره ؟!

" صداش که رفت بالا ، پرده چند تا اتاق رفت بالا و از تو هر کدوم چند تا کله اومد بیرون که نصرت دوباره داد زد و گفت "

_ برین تو لاشخورا ! هنوز خبری نیس ! هنوز کسی اینجا تموم نکرده که بدوین سر جنازه ش و لختش کنین !

" داد رو که کشید ، کله ها دوباره رفتن تو ! بعد دوید طرف من و زود صورتم رو ماچ کرد و گفت "

_ سامان جون به خدا من مخلص تو و این آقا کامیارم هستم ! فکر نکنی سر تو داد زدم !! بدبختی مو داد کشیدم ! بیچاره گیر مو داد کشیدم ! ضعیفی مو داد کشیدم ! داد کشیدم شاید حداقل صدام به گوش خودم برسه ! کسای دیگه که این صداها رو نمیشنون !

" بعد برگشت و یه نگاهی طرف اتاق جهانگیر کرد و گفت "

_ گاه گذاری خواهرش با یه ماشین شیک ، یواشکی میاد اینجا و یه سری بهش میزنه و یه پولی بهش میده و میره ! الان یه دو ماهی هس که پیداش نشده و کفگیر این ، ته دیگ خورده !

" بعد زیر بازوی من و کامیار رو گرفت و گفت "

_ بریم تو بابا ! لجن رو هرچی بیشتر هم بزنی بوی گندش بیشتر بلند میشه !

" راه افتادیم طرف اتاقش که همونجور گفت "

_ از خانواده پولداری یه ! یعنی این هریین وامونده ؟ ، پولدار و گدا سرش نمیشه ! همه رو به یه اندازه بدبخت میکنه
منتها اونى كه پولداره دیرتر به فلاکت می افته !

" رسیدیم تو اتاق و کفشامونو دروردیم و رفتیم بغل گاز پیک نیکی نشستیم و دستامونو گرفتیم روش ."

نصرت _ سردتونه ؟

کامیار _ نه ، اما میچسبه !

" شروع کرد چایی دم کردن و گفت "

_ میترسم آقا کامیار !

کامیار _ از چی ؟

نصرت _ از این برنامه !

کامیار _ کدوم برنامه ؟!

نصرت _ همینکه شروع کردی .

" کامیار هیچی نگفت که نصرت کتری رو گذاشت رو گاز و زیرش رو کم کرد و برگشت طرف ما و گفت "

_ میترسم دو هوايه بشه حکمت !

کامیار _ برای چی ؟

نصرت _ ماشین آخرین مدل و رستوران درجه یک و خوراک جیگر لاک پشت !

کامیار _ جیگر گوسفند بود جای جیگر لاک پشت بهمون دادن !

نصرت _ اگه اشتباه کرده باشم باید واسه جبراناش جیگر خودمو بدم آ !

کامیار _ نه اشتباه نکردی .

" نصرت پاکت سیگاراش رو گرفت جلومون و یکی یه دونه برداشتیم و روشن کردیم که گفت "

_ اما خیلی خوشحال بود ! تا حالا اینجوری ندیده بودمش !

کامیار _ همه رو بهت گفته ؟

نصرت _ اره همیشه میگه .

کامیار _ آفرین ، باریک الله.

" یه نگاهی به کامیار کرد و گفت "

_ تو چیکاره ای ؟

کامیار _ یه بچه پولدار !

نصرت _ اره اما خلق و خوت به اونا نمیخوره ! یه جوری هستی ! از همون شب نمایش شناختمت ! خیلی محکمی ! حالا کجا بار اومدی ، خدا میدونه !

کامیار _ دیشب می خواست از گذشته ش برام بگه ، نذاشتم گفتم نصرت همه رو برام گفته .

نصرت _ خوب کردی ! بهم گفت ! هر وقت حرف گذشته میشه ، تا چند وقت ناراحته و نمیتونه درست به درسش برسه !

کامیار _ راستش میخواستم ازتون بیشتر بدونم .

" دوباره بهمون نگاه کرد و بعد به کامیار گفت "

_ از خودت مطمئنی ؟

کامیار _ فکر کنم اره !

نصرت _ اگه شک داری همینجا تمومش کن ! بری جلو تر دیگه نمیشه ها !

کامیار _ شک از خودم ندارم ! فقط میترسم اون نتونه منو قبول کنه ! اون وقت همه ش احساس کمبود می کنه !

" نصرت یه سری تکون داد و گفت "

خوب میفهمی والله !

کامیار _ حالا بیشتر برام بگو !

" سیگارش رو خاموش کرد و دو تا چایی که هنوز درست دم نکشیده بود برای ما ریخت و گذاشت جلومون و گفت "

"

_ تا شماها بخورین ، من برم بیرون و برگردم .

" تا خواست بلند بشه که کامیار دستش رو گرفت و گفت "

_ اگه نری چی میشه ؟

" دوباره نشست و یه فکری کرد و گفت "

_ شماها تا حالا یه معتاد رو که بهش مواد نرسیده دیدین ؟

کامیار _ فقط تو فیلما .

نصرت _ پس بهتره همون جلو چشم تون باشه که فقط فیلمه ! اگه الان تا نیم ساعت یه ساعت دیگه دوا به من نرسه ، این زمین رو گاز میگیرم ! یه ساعت بعدشم حاضرم هر کاری بکنم که یه سانت دوا بره رو رگم ! برامم دیگه هیچی مهم نیس !

" بعدش بلند شد و از اتاق رفت بیرون . من و کامیارم فقط همدیق رو نگاه کردیم !

ده دقیقه نکشید که برگشت نشست و یه چایی برای خودش ریخت و همونجور که تو استکانش رو نگاه می کرد گفت .

_ ببخشین رفقا !

کامیار _ تا اونجا گفتمی که خدا بیامرز خواهرت اونجوری شد !

" یه خرده دیگه با استکانش بازی کرد و دوباره یه سیگار روشن کرد و پاکت ش رو گذاشت جلوی ما و یه زانوش رو گرفت تو بغلش و شروع کرد به سیگار کشیدن ! چشماشو بسته بود و سیگارش رو می کشید !

آخرای سیگارش بود که چشماشو وا کرد و گفت "

_ آدم یه وقتی از یه نفر دلخوره میخواد ازش انتقام بگیره ! میره و یه بلایی سرش میاره . حالا هر جوری که باشه ! اما آدم یه وقتی از تموم مردمش و خاکش و همه چیزش دلخوره ! اون وقت دیگه حریف شون نمیشه و نمیتونه ازشون انتقام بگیره ! اون وقته که میره یه کاری می کنه و بعدش میفهمه که چه کرده !

منم همین کار رو کردم ! هروثینی شدم و ازشون انتقام گرفتم !

کامیار _ تو از خودت انتقام گرفتی !

نصرت _ نه اشتباه می کنی ! من از کشورم انتقام گرفتم ! کشورم منو از دست داد ! منو که شاید میتونستم خیلی کارا بکنم ! منو که شاید میتونستم خیلی چیزا کشف یا اختراع کنم ! مگه همین آدمها و جوونای تحصیلکرده ای مثل ما نیستیم که میرن اروپا و آمریکا واسه خودشون کسی میشن ؟! مگه همین جوونایی مثل ما نیستن که خبرش میرسه که اونجا فلان چیز و فلان چیز رو اختراع کردن ؟!

اونایی که از اینجا میذارن و میرن و هوش و علم و دانش خودشونو ور میدارن و با خودشون می برن ، مگه انتقام از این کشور و مردمش نمیگیرن ؟! حالا اونا به جور انتقام میگیرن و ماها که معتاد و عملی میشیم به جور ! ولی آخرش به چیزه ! این مردم و مملکت که قدر ماها رو ندونست ، ما رو از دست داد ! اگر همینجور چرخ بچرخه ، کی میخواد این چرخ فلک رو بچرخونه ؟!

" سیگارش رو خاموش کرد و گفت "

_ برو تو اون چمدون رو نگاه کن و ببین چند تا طرح توش داره خاک میخوره ! شامپویی که همین پارسال یکی اختراع کرد که باعث میشه آدم مو در بیاره ! صابونی که به همه پوستی می سازه ! پودر لباس شویی ای که فلان می کنه و خیلی چیزای دیگه ! همه چون اونجا تلنبار شدن و کسی که قرار بود به روزی اونا رو به ثبت برسونه و بسازدشون ، اینجا جلو روتون نشسته و به وقت خماره و به وقت نشئه ! این همه بدبختی کشیدم و مدرکم رو گرفتم که بشم به عملی و دیوثی کنم !

" دو مرتبه شروع کرد به داد کشیدن ! روش رو کرده بود طرف پنجره و داد می کشید !"

_ آهای معلم کلاس اول م کجایی که ببینی ؟! با بدبختی مداد رو دادی دستم و یادم دادی جای اینکه سیگار لای انگشتم بگیرم ، مداد دستم بگیرم ! حالا کجایی که ببینی شاگردت چی شده ؟! آهای آقا مدیرا که ده تا آزمون و امتحان برگزار می کردین تا بذارین پیام تو مدرسه تون درس بخونم ! بیاین نگاه کنین شاگرد اول مدرسه تون شغلش چیه ! ای روزنامه ای که عکس منو انداختی و زیرش نوشتی نفر کنکور سال! بیا الان به عکس ازم چاپ بکن و زیرش بنویس نفر اول دیوثی در رشته!

" به دفعه از جاش بلند شد و رفت طرف پنجره و استاد و داد کشید و گفت "

_ بیاین افتخار تونو ببینین ! کجایی آقای دبیر که هر وقت شلوار کهنه و پاره م رو می دیدی ، می زدی رو شونه هامو می گفتی تو فقط درست رو بخون که همه اینا جبران میشه ! مگه تموم نمره هامو ازت بیست نگرفتم ؟! پس کو اون وعده هایی که بهم دادی ؟! اون بیست و نوزده ها به قرون ارزش نداشت !

" به مرتبه شروع کرد سرش رو کوبیدن به دیوار ! به جمله می گفت و به بار سرشو می کوبید به دیوار !"

_ ریاضی بیست! فیزیک بیست! شیمی بیست! ریاضی بیست! فیزیک بیست! شیمی

" کامیار و من دودیدم طرفش و از پشت گرفتیمش! گریه میکرد و میخواست سرشو بکوبه به دیوار! کامیار بغلش کرد و گفت "

_ نصرت جون چرا همچین می کنی آخه!؟

نصرت _ آخه تو نمیدونی من چی میکشم! من قرار بود نابغه شیمی بشم! همه بهم می گفتن تو آخرش یه چیزی میشی؟! خودمم میدونستم بالاخره یه چیزی واسه خودم میشم اما نمیدونستم این میشم! نمیدونستم کارم به اینجاها میکشه! کجایی آقا ناظم که بینی شاگردت دخترای مردم رو واسه میفرسته دوبی!

کامیار _ اگه بخوای اینکارا رو بکنی میذاریم میریم آ! داریم با هم حرف میزنیم دیگه! چرا خودتو داغون می کنی؟! " آروم بردیمش و سر جاش نشوندیمش و کامیار سه تا سیگار روشن کرد و یکی داد به نصرت و یکیم به من و دیگه یه کلمه م هیچکدوم حرف نزدیم! سیگار که تموم شد ، سرشو بلند کرد و گفت "

_ خواهره که مرد ، پول نداشتیم جنازه ش رو بلند کنیم! این دفعه م دیگه همسایه ها بهمون رو نشون ندادن! یعنی بیچاره هام دست شون خالی بود!

من و بابام و حکمت نشسته بودیم بالای سر جنازه و زانوی غم بغل گرفته بودیم و نمیدونستیم چیکار کنیم! نمیدونم این وسط کدوم شیر پاک خورده ای به همون یارو که ازش عرق می گرفتم خبر داد. یه وقت دیدم در وا شد و اومد تو و تا چشمش به ما و جنازه افتاد ، زد زیر گریه و از اتاق رفت بیرون . بلند شدم رفتم پیشش که بهم سرسلامتی داد و دست کرد جیبش و یه مشت اسکناس درآورد و گذاشت تو جیبم و گفت اگه کمه ، بهم بگو!

خدا عوضش بده . همسایه ها که دیدن پول اومد تو جیب من ، یکی یکی پیداشون شد و جنازه رو حرکت دادیم! وقتی رسوندیمش تو مرده شور خونه رفتم یه گوشه نشستم! نه گریه کردم با چیزی! فقط نگاه کردم! همسایه ها دور و ور بابامو گرفته بودن و مثلاً داشتن آرومش می کردن .

یه وقت دیدم این حکمت جلوی غسالخونه واستاده و گریه می کنه و این ور و اون ور رو نگاه می کنه! دودیدم طرفش و بغلش کردم که دیدم به هق هق افتاد! خواستم آرومش کنم اما مگه می شد! هق هق می کرد و هی می گفت " داداش چرا حشمت رو اینجوری میشورن؟! " فهمیدم رفته تو مرده شور خونه و از پشت شیشه این چیزا رو دیده! دعواش کردم که چرا رفتی اونجا و بعدش گرفتمش تو بغلم و نازش کردم و اینقدر باهاش حرف زدم تا یه خرده آروم شد .

همونجور که داشتم با حکمت حرف میزد ، به خانمی اومد دم در مرده شور خونه و داد کشید و فامیلی ما رو صدا کرد ! دوییدم طرفش که گفت " تو فامیل حشمت ... هستی ؟"

گفتم اره ، گفت " کیش هستی ؟" گفتم داداش شم . گفت " اسمت چیه ؟" گفتم نصرت . به نگاه به من کرد و بعد به پاکت رو داد به من و گفت این لای لباساش بود . بگیر ! واسه تو نوشته !

پاکت رو ازش گرفتم و رفتم به گوشه نشستم . حکمت اومد بغلم نشست و گوشه بلیزم رو گرفت تو دستش ! طفل معصوم می ترسید !

پاکر رو واکردم که دیدم توش به نامه س . درش آوردم و شروع کردم به خوندن !

" بلند شد و آرام رفت سر به صندوق چوبی و از توش به چمدون دراورد و توش رو به خرده گشت و با به پاکت برگشت و پاکت رو گرفت طرف کامیار .

کامیار پاکت رو گرفت و واکرد و از توش به نامه دراورد . سرمو بردم جلو و شروع کردم به خوندن !"

" سلام داداش نصرت . میدونم الان که داری این نامه رو میخونی ، من دیگه تو این دنیا نیستم .

داداش نصرت ، دستت رو ماچ می کنم ، پاتو ماچ می کنم . الهی من پیش مرگ تو داداش خوب و مهربون و باغیرت بشم که میدونم دارم میشم . راضی راضی م هستم . همیشه از خدا همینو خواستم که اگه قراره تو طوری بشی ، من جات بشم . داداش نصرت من میدونم تو چقدر زحمت کشیدی . از وقتی کوچیک بودی کار کردی تا ماها به خرده راحت تر زندگی کنیم . اما میدونم که تو خودت همین الان شم بچه ای . اما با همین سن کم ت ، اندازه به مرد بزرگ کار کردی و زحمت کشیدی .

داداش نصرت ، من خیلی وقته که درد دارم . اما نگفتم چون میدونستم که کسی نمیتونه هیچ کاری برام بکنه . هر چی خدا بخواد همون میشه . فقط ازت به چیزی میخوام . اولاً وقتی من مردم برام گریه و زاری نکنی و غصه نخوری . نذار حکمت غصه بخوره . الان دیگه نه مامان هس نه من . خرج مون کم شده دیگه . فقط بذار حکمت هر چقدر می خواد درس بخونه . خودتم درست رو ول نکن . اگه منو دوست داری که میدونم داری به کاری کن که هر دوتا تون برین دانشگاه . آرزوی من فقط همینه . میدونم که مرده آگاه و همه چیز رو میفهمه . تا هر وقت که شماها درس بخونین ، منم اون دنیا خوشحال میشم . مامانم خوشحال میشه . فقط بهم قول بده که درس بخونین .

صد هزار دفعه روی تو و حکمت رو ماچ می کنم و ازتون خداحافظی می کنم . انشا؟الله ، انشا؟الله صد و بیست سال با خوبی و خوشی زنده باشین . از بابام خداحافظی کن . یادت نره که من ازت قول گرفتم .

داداش جون واسه مردن من ناراحت نباش . من دارم خیلی درد میکشم . همین الانم که دارم این نامه رو برات مینویسم ، اینقدر پهلوهام درد می کنه که میخوام فریاد بکشم اما جلوه خودمو میگرم. بعد از من غصه نخور که من راحت میشم . الهی قربون تو داداش باغیرت برم . الهی قربون اون خواهر خوشگلم برم . نمیخوام ازت کارای سخت بخوام اما وقتی به امید خدا به امید خدا مدرک تونو گرفتم و هر کدوم دکتر مهندس شدیم ، برین سراغ عزت و پیداش کنین. شاید وضعش خوب نباشه .

داداش نمیخوام این دم آخری دلت رو بسوزونم اما همیشه دلم می خواست یه چیزی ازت بپرسم . اونم اینکه که چرا باید وضع ما اینطوری باشه که آرزوی یه موز خوردن به دل مون بمونه ، آرزوی یه شیکم سیر غذا به دل مون بمونه . داداش نصرت ، حکمت رو به تو با تو رو به خدا می سپرم . اون دنیا با مامان برات پیش خدا دعا می کنیم . یادت نره بهم قول دادی . سپردمتون به خدا . دستت رو ماچ می کنم . پاتو ماچ می کنم . خیلی خیلی خیلی دوست تون دارم . خداحافظ تون باشه داداش جون . خداحافظ تون باشه داداش جون .

پیش مرگت حشمت

"نامه که تموم شد ، کامیار دستش رو گرفت جلوه چشماش و همونجوری نشست !

نامه رو از دستش گرفتم و دوباره خوندمش ! دفعه اول که خوندم بغض گلومو گرفت ! این دفعه عرق شرم نشست رو تنم !

نامه رو گرفتم طرف نصرت . خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم !

نامه رو ازم گرفت و ماچ کرد و گذاشت تو پاکتش و گفت "

_ نور به قبرت بیاره خواهر قشنگم ! من به قولم وفا کردم . هم خودم درسم رو تموم کردم و هم گذاشتم حکمت درسش رو بخونه و بره دانشگاه ! انشا؟الله تا چند وقت دیگه م یه دکتر کامل از اونجا میاد بیرون اما حشمت جون درس و مشق واسه من اومد نداشت !

" یه سیگار روشن کرد و گفت "

_ نکته اصلی ، متن زندگی یه نفر نیس ! نکته اصلی ، لحظات تغییر و تحول تو زندگی یه ! لحظاتی که باعث میشه زندگی یه نفر از این رو به اون رو بشه ! برای من این تغییر و تحول این جوری شد !

یه وقتی شرف داشتم اما پول نداشتم خواهرم رو ببرم دکتر ! یه وقتی شرف داشتم اما پول نداشتم یه کیلو پرتقال بخرم بدم خواهرام بخورن ! یه وقتی شرف داشتم اما نمیتونستم چهار سیر گوشت بخرم ببرم خونه و بپزم و بدم

خواهرام بخورن که جون بگیرن ! حالا شرف ندارم اما خواهرم تو یه خونه خوب زندگی می کنه ! حالا غیرت ندارم اما رخت و لباس خواهرم خوبه ! حالا آبرو ندارم اما کتاب و دفتر خواهرم جوهره ! حالا ناموس ندارم اما شهریه دانشگاه و کلاس تضمینی و رفت و آمد و خورده و خوراک خواهرم به موقع س !

یه وقتی برای تموم اینا که داشتم ، یکی حاضر نبود یه قرون کف دستم بذاره ! واسه اینم که بی ناموسی با بی شرفی و بی غیرتی از یادم بره ، هروین میکشم !

_ اون وقت یادت میره ؟

نصرت _ نه ! آدم وقتی بی آبرو شد ، هیچوقت یادش نمیره !

" دو تا پک دیگه به سیگارش زد و گفت "

_ یه وقتی بیست سالم بود ، دلم میخواست با یه دختر دوست بشم ، با هم حرف بزنیم ، رفت و آمد بکنیم ، درد دل بکنیم ! کشش عجیبی به جنس مخالف خودم داشتم ! اون وقت نه پولش رو داشتم نه امکانش رو . حالا امکاناتش فراهمه برام ! این همه دختر که همه شونم این کاره اون ، تو دست و بالم ریخته اما دیگه اون میل با کشش توم کشته شده !

یه جوون دنیایی واسه خودش داره ! صبح دست میذاره تو این دنیا و تا آخر شب مثل بهشت واسه خودش می سازدش و فقط کافیه که وقتی داره با همکلاسی ش تو خیابون قدم میزنه بگیرنش ! تموم اون دنیا براش میشه آشغال !

من چیز زیادی از این زندگی نمیخواستم آقا سامان! به شیکم سیر غذا برای خودم و خنودام! به چهار دیواری معمولی که سرمونو بکنیم توش! به درس و مشق و مدرسه برای همه مون! اینا چیز زیاده؟! نه بخدا!!

الان دیگه تو این دوره زمونه حق ماس که به خرده راحت تر و آزاد تر زندگی کنیم! هزار سال پیش که نیس دیگه الان! این همه اختراع! این همه تکنولوژی! این همه پیشرفت! به وقتی اگه میخواستی به خبری از به فامیلت تو به شهر دیگه بگیری، به سال طول میکشید! حالا از اون ور دنیا، تو به دقیقه با خبر میشی؟! خب وقتی همه تو این مملکت دارن از این تکنولوژی استفاده میکنن، به چیزایی م تو حاشیه ش هس دیگه! مثلاً کسی که سوار ماشین میشه و میخواد صد کیلو متر رو جای چند روز تو به ساعت طی کنه باید خطر تصادف شم قبول کنه دیگه!

گاهی وقتا فکر میکنم که قدیمیای ماها چه زندگی راحتی داشتن! پدر بزرگا و یکی دو پشت قبل از ما! نه هوای آلوده! نه این همه پدر سوختگی! الان تکنون میخوری به چاه جلو پات وامی شه که به مرتبه هزار تا جوون رو میکشه تو خودش!

وقتی به به نفر مزه به چیز رو چشوندی و بهش نشونه دادی دیگه نمیتونی ازش منعش کنی! قدیمیا خیلی از این چیزایی رو که ماها دیدم ندیدن! تنقلات شون گندم شاه دونه بوده و ماما جیم جیم! خیلی که می خواستن به بچه هاشون برسن، براشون سقز می خریدن! حالا تو هر سوراخی که سر می کنی تو ویتیرنش هزار جور شکلات و آدامس و پفک و چی و چی و چی گذاشتن! باید ده تا مشت بزنی تو شیکمت و بهش بگی که از این چیزا نخواد! تلویزیون سریال درست میکنه که دختر و پسر عاشق هم میشن و میرن با همدیگه بیرون و حرف میزنن و حالا یا با همدیگه عروسی میکنن یا نمیکنن! اون وقت تا میخوای به به دختر سلام کنی، چپقت رو برات چاق می کنن! اون چیه؟ این چیه!!!

منم این وامونده؟ رو شروع کردم که چی؟ وقتی میکشمش یا تو رگم تزریقش می کنم، برای خودم به کشور می سازم که توش به نفر گشنه نباشه! به بچه به خاطر نداری از درس و مدرسه نیفته! یا بخاطر اینکه مدادش رو زود به زود میتراشه باباش کنکش نزنه!

برای خودم به ایرانی می سازم که همه توش خونه و زندگی و رخت و لباس داشته باشن! اما وقتی این وامونده؟ رو مصرف می کنی، فقط بدبختیا میاد جلو چشمات!

"کتری رو ورداشت و استکانا مونو پر کرد و گفت"

_ شعر سعدی و حافظ و بقیه رو باید به باره دیگه معنی کرد و به طور دیگه! باید براش معنی ای پیدا کرد که با وضع الان ما جور باشه! اصلاً میخوم بدونم که اینا این شعرارو برای کیا گفتن؟ برای پیرمردا و پیرزنا؟ یا برای ما

جوونا ! یا اصلا برای دل خودشون ! شماها میگیں اگه حافظ همین الان زنده بود و قرار بود دوباره شعر بگه ، چه جور شعرایی می گفت ؟

" کامیار سرشو بلند کرد و گفت "

_ شاید اصلا شعر نمیگفت و می افتاد تو کار بساز بفروشی !

نصرت _ کامیار جون به نظر تو سقراط کار درستی کرد یا گالیله ؟ بهتر نبود که اونم توبه میکرد و کشته نمی شد ؟
کامیار _ به نظر من از همه اینا عاقل تر بهلول بود که خودش زده بود به دیوونگی که حداقل به خاطر حرفایی که می زد نکشش !

نصرت _ اونام دنبال آزادی بودن و هر کدوم آزادی رو به یه شکلی شناختن و پیداش کردن ! حالا باید بینی آزادی اصلا چیه و چه شکلی داره ؟!

کامیار _ آزادی م یه چهار چون کلیشه ای که ماها خودمون برای خودمون درستش می کنیم و قبولش داریم و هر کی پاشو از خط هاش این ور تر بذاره زندانی ش می کنیم !
پس آزادی م یه چیزی یه که میشه تغییرش داد !

نصرت _ پس همه این آدما دنبال یه چیزی هستن که خودشون اندازه ها شو درست کردن و بازم به اندازه هاش نرسیدن ؟!

" چایی ش رو ورداشت و شروع کرد به خوردن ! یه خرده بعدش گفت "

_ حشمت رو که خاک کردیم و برگشتیم خونه ، همسایه ها رفتن و موندیم من و حکمت و بابام ! خونه عجیب خالی شده بود ! سه نفر از یه خونه رفته بودن ! دیگه دست و دلم به هیچی نمیرفت . خونه ساکت ، سرد و خالی !
اما روزگار همیشه کار خودش رو کرده و میکنه ! برای ماهام کرد ! روزا و شبا اومدن و رفتن و از مادرم و عزت و حشمت فقط یه خاطره برامون مونده ! اما فکر نکنین یه خاطره خوب ! نه ! یه خاطره بد ! خاطره ضعف و ناتوانی ! یه مهر قرمز تو کارنامه زندگی !

سه چهار سال گذشته بود . حکمت حدودا یازده دوازده سالش شده بود و منم دیپلم رو گرفته بودم . یه روز که از بیرون برگشتم خونه ، دیدم حکمت نیس ! از بابام پرسیدم حکمت کجاس ؟ گفت " بیا بشین کارت دارم " گفتم اول شما بگو حکمت کجاس ، بعداً ! گفت " خونه همسایه هاس . " گفتم برای چی ؟! گفت " میخوام همینو بهت بگم دیگه ! بیا بشین . " رفته بغلش نشستم که گفت " بین بچه جون ، تو خودت هنوز بچه ای ! کار و بار درست و حسابی

م که نداری! خیال کار کردنم که تو کله ت نیس! منم که دیگه جون و قوه فعلگی رو ندارم! امروز بیفتم خونه یا فردا! این چند وقته خیلی فکر کردم! دیدم بهترین کار اینه که یه فکری برای حکمت بکنیم! هم یه ثواب بزرگ کردیم و هم یه خاکی تو سر خودمون ریختیم " گفتم چه فکری؟ گفت " این ممد آقا شاطر حکمت رو میخواد! چند وقته که برای من پیغوم پسغوم می فرسته! منم یکی دوبار با حکمت حرف زدم! خودش راضی یه! یعنی میبینه که بالاخره یه سر و سامونی میگیره! چه فایده داره که سوی چشمش رو از بین ببره و هی بره مدرسه و کاغذ سیاه کنه؟! بالاخره ش چی؟ دختر باید شوهر کنه یا نه؟ اولش خودشم حالیش نبود اما یه خرده که باهاش حرف زدم، فهمید! الانم رفته خونه ممد آقا اینا و مادر ممد آقا داره باهاش حرف میزنه! توام حرف بفهم! اینجوری برای توام بهتره! بذار اون طفل معصوم یه چیزی از زندگیش بفهمه!"

یه نگاه بهش کردم و گفتم آخه بابا جون شما میفهمین دارین چیکار میکنین؟! گفت " آره! من دو تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم! اینطوری دست و بال توام وامیشه و میتونی یه فکری واسه زندگی خودت بکنی!" گفتم اگه پیرهن پاره کردن که من از روزی که خودمو شناختم پیرهن پاره تنم بوده! آدم اگه پیرهن شم پاره میشه، خوب که یه خرده عقل و تجربه پیدا کنه! این بچه هنوز دوازده سالش نشده! شما میخواین بدینش به یه مرد چهل و خرده ای ساله؟! این عقله!!

گفت " اگه من باباشم و اختیارش دست منه که میگم باید زن ممد آقا بشه!" گفتم شما باباش هستی اما اختیارش دست شما نیس! گفت " داری زیاد تر از دهنتم میخوری!" گفتم شما احترام دست خودت باشه! نذار چیزایی رو که یه عمر تو دلم سنگینی کرده بهت بگم! گفت " بگو بینم!" گفتم مرد حسابی خدا بهت چند تا بچه داد اما چه جوری امانت داری کردی؟! یکی شونو که فروختی! اون یکی شونم که از نداری، درد کشید و صداش در نیومد تا مرد! حالا نوبت این یکی شده؟! اصلا خبر داری که بچه هات چه هوشی برای درس خوندن دارن؟! مردم آرزوشونه که یه همچین بچه هایی داشته باشن اون وقت وقتی خدا بهت چند تا از این بچه ها داده، یکی یکی شونو داری پخش و پلا می کنی؟! گفت " اگه من بزرگ شماهام حتما عقلم به این چیزا میرسه! تو برام بزرگتری نکن!" گفتم شما بزرگ ما هستی اما فقط از نظر سن و سال! اگه فقط یه کوره سواد داشتی میتونستی بشینی و با انگشتات، حساب بدبختی هامونو بکنی

اینو گفتم با از جام بلند شدم که اونم بلند شد و گفت " کجا؟! " گفتم میرم حکمت رو بیارم. گفت: اگه پات رو از تو اتاق گذاشتی بیرون دیگه منو بذار کنار! " بهش گفتم آخه من چی بهت بگم؟! مگه الان که کنار نیستی چیکار برامون می کنی؟! یه روز سر کاری، سه روز تو خونه! اگه من نباشم اجاره این اتاقم نمیتونی بدی! گفت " مرده شور تو و اون پولت رو بیرن که دم به ساعت تو سر ما نزنن ش!" گفتم من دارم جون می کنم و کار می کنم و درس میخونم که حکمت واسه خودش یه چیزی بشه! اون وقت تو داری از سر خودت وازش می کنی؟! دارم بهت میگم، اگه حکمت از این خونه بره، منم رفتم! اون وقت خودت میمونی با یه هفته کار و سه هفته خونه نشینی!

اینو گفتم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم اون طرف حیاط که اتاق ممد آقا شاطر بود و با مادرش زندگی می کرد . از پشت شیشه درشون نگاه کردم و دیدم حکمت یه گوشه نشسته و داره گریه می کنه و مادر ممد آقا داره باهاش حرف میزنه و ممد آقا یه خرده اون طرف تر نشسته و یه کمر بند هم گذاشته جلوش ! دیگه حال خودمو نفهمیدم و یه فشار به در دادم و رفتم تو که ممد آقا از جاش پرید و تا منو دید خندید و گفت " خوش آمدی عمو ... " که معطلش نکردم و زدم تخت سینه ش که چسبید به دیوار و رفتم جلو که حکمت پرید تو بغلم !

دستش رو گرفتم و اومدم با خودم بیارمش بیرون که ممد آقا جلوم شاخ شد و گفت " کجا؟! " گفتم مرد بلانست حسابی ، خجالت نمیکشی؟! این جای بچه تویه ! گفت " خیال بد که ندارم ! میخوام زن بگیرم ! " گفتم این شوهر بکن نیست ! گفت " بده میخوام خوشبخت بشه؟! " گفتم با کمر بند !؟

تا اومد که جریان کمر بند رو رفع و رجوع کنه که از تو اتاقش اومدم بیرون و رفتیم طرف اتاق خودمون و تا رسیدیم حکمت زارزار شروع به گریه کرد ! نازش کردم و بهش گفتم چیزی نیست داداش ، تموم شد به خدا ! دیگه م تا به من نگفتی کاری نکن . گفت " آخه بابا گفته که من سر بار توام ! " برگشتم یه نگاه به بابام کردم و گفتم بابا بیخود گفته ! دیگه م از این چیزا نمیگه ! بعد برگشتم طرف بابامو بهش گفتم بابا جون یادت نره چی بهت گفتم ! حکمت باید دکتر بشه ! به ارواح خاک مادرم ! به ارواح خاک حشمت ، اگه بخوای نقشه ای برای حکمت بکشی دیگه احترام اون یه خرده بابایی و فرزندی رو میذارم کنار و هر چی از دستم بیاد انجام میدم ! یادت نره !

داشتم اینا رو می گفتم که مادر ممد آقا شاطر اومد پشت در اتاق مون و در زد و اومد تو و یه پشت چشم برای من نازک کرد و به بابام گفت " ممد آقا گفته یا اون امانتی رو بده یا پول رو برگردون ! " !

تازه شستم خبردار شد که جریان چی بوده ! برگشتم و یه نگاهی به بابام کردم که اونم از تو جیش یه پاکت دراورد و داد به مادر ممد آقا و اونم گرفت و رفت ! تا پاشو از اتاق گذاشت بیرون به بابام گفتم این یکی رو میخواستی چند بفروشی؟! هیچی نگفت و از اتاق رفت بیرون که گریه حکمت زیادت تر شد ! بغلش کردم و نازش کردم که گفت " داداش من سر بار توام؟! " گفتم تو رو سر من جا داری ! گفت " آخه واسه تو سخته ! " گفتم اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی ، دیگه داداش نیستم !

شک هاشو پاک کردم و بهش گفتم اگه میخوای همیشه دوستت داشته باشم ، اولاً درست رو خوب بخون و بعدشم همیشه هر اتفاقی که میافته به داداش بگو!

طفل معصوم چه ذوقی کرد ! خندید و پرید بغلم و ماچم کرد ! دیگه م اون کجا ، حالا کجا؟! همیشه درسش رو عالی خونده و همیشه م همه چیز رو به من گفته !

" یه سیگار دیگه روشن کرد و دو تا پک زد و گفت "

یه ، دو سه سال گذشت . من دانشگاه بودم و حکمت رفته بود دبیرستان که یه روز برامون خبر آوردن که ییاین جنازه بابا تونو جمع و جور کنین ! اصلا باور مون نمیشد ! با یکی دو تا از همسایه ها دویدیم و رفتیم سر ساختمونی که داشت کار می کرد و دیدیم که یه گوشه ، جنازه ش رو خوابوندن و یه تیکه پارچه م کشیدن روش و چند تا مامورم اونجان و دارن گزارش مینویسن ! رفتم جلو و بغل جنازه ش نشستم و روش رو زدم کنار ! خودش بود ! صورت درب و داغون و خسته و رنج کشیده !

از بابام دل خوشی نداشتم اما هر چی بود بابام بود ! یه آدم بی سواد که زنده بودن رو با نفس کشیدن اشتباه گرفته بود !

پرسیدم چی شده ؟! گفتن از بالا ساختمون افتاده پایین ! گفتم چرا ؟! یعنی از عملة ها گفت صبح که اومد دو تا دونه حبه انداخت بالا و شروع کرد به کار کردن ! اون بالا سرش گیج رفت و افتاد پایین !

فهمیدم جریان چی بوده ! این آخری ا ، هم تریاک می خورد و هم قرص ! هر وقت تریاک آشغال گیرش می افتاد ، قرصم می خورد که کمی نشئه گی ش رو جبران کنه !

خلاصه با پول صاحب کارش جنازه ش رو و برداشتیم و خاک کردیم و یارو حقوق یه ماه شم اضافه بهمون داد و پرونده بزرگ خاندان ما بسته شد ! به همین راحتی !

_ حق بیمای ، چیزی ؟!

نصرت _ کدوم بیم برادر ؟! بابام اگه تو هفته میتونست دو روز کار کنه ، کلاش رو می انداخت هوا !

_ سریع بردین و خاکش کردین ؟! شکایتی چیزی ؟!

نصرت _ به کی شکایت کنیم ؟ بعدشم همه شاهد بودن که بابام تریاکی و قرصی بوده !

خلاصه موندیم من و حکمت ! اون موقع دور و ور بیست سالم بود ! تو بیست سال چهار نفر از خانواده م رو از دست داده بودم ! سه بار جنازه رو دستم مونده بود ! پرونده درخشانی یه ها !

" اومد بقیه حرفش رو بزنه که از بیرون سر و صدا اومد ! یکی جیغ می کشید و التماس می کرد ! من و کامیار بلند شدیم و رفتیم پشت پنجره که دیدیم سه تا مرد ، دست پسر بچه یازده دوازده ساله رو گرفتن دارن به زور می برنش تو یه اتاق و پسر م هی زور میزنه و می خواد فرار کنه ! برگشتم به نصرت گفتم "

_ چی شده ؟! این کیه ؟!

نصرت _ چیزی نیس ! ییاین این طرف !

" دوباره به نگاه تو حیاط کردم که صدای پسره مثل ضجه پیرزنا شده بود! دوباره به نصرت گفتم "

_ نصرت خان جریان چیه ؟!

نصرت _ بگم ناراحت میشین !

_ این پسر بچه رو آوردن اینجا چیکار ؟!

نصرت _ آوردن بیسیرتش کنن دیگه !

" اینو که گفت برگشتم به نگاه به کامیار کردم و دوتایی به مرتبه پریدیم و کفشامونو پامون کردیم و دویدیم بیرون طرف همون اتاقی که پسره رو برده بودن !

عوضی رفتیم تو به اتاق دیگه و برگشتیم بیرون و رفتیم تو همون اتاق که چی دیدیم !! داشت حالم بهم می خورد !
دو تا از اون مردا داشتن لباس پسره رو به زور از تنش در می آوردن و یکی دیگه شونم دهن پسره رو گرفته بود که جیغ نزنه ! به مرتبه خون جلو چشمم

رو گرفت و پریدم طرف شون و با مشت زدم تو صورت یکی شون و کامیارم یکی شونو گرفت و پرت کرد به طرف و پسره رو بلند کرد و گرفت پشت خودش ! مردا جا خورده بودن که یکی شون از تو جیش چاقو دراورد و کامیارم به صندلی چوبی رو برداشت و بلند کرد رو هوا و آماده بود که بزنه تو سرش که پرده رفت کنار و نصرت اومد تو اتاق و با تشر به یارو گفت "

_ بذار تو جیت اون گزلیک رو !

" یارو به نگاه به ما کرد و به نگاه به نصرت و چاقو رو گذاشت تو جیش و من و کامیارم دست پسره رو گرفتیم و آوردیمش بیرون و بردیمش دم در و تو کوچه که رسیدیم به پسره گفتم "

_ خونه تون کجاس ؟

" همونجور که گریه می کرد و دماغش آویزون بود گفت "

_ چند تا کوچه بالاتر !

" به مرتبه نصرت همچین زد تو گوشش که خون از دماغش فواره زد بیرون و کامیارم به چک دیگه از اون ور بهش زد و نصرت بهش گفت "

_ اگه یه بار دیگه این طرفا ببینمت ، خودم سر تو گوش تا گوش می برم ! بدو گم شو خونه تون !

" پسره مثل برق دوید و فرار کرد و پشت سرش نگاه نکرد که نصرت گفت "

_ هر چند وقت به چند وقت یه پسر بچه رو گول میزنن و میکشونن اینجا و بلا ملا سرش میآرن و میندازنش تو کار !

کامیار _ برای توام دردرس درست کردیم !!

نصرت _ نه اتفاقا برعکس ! احساس کردم که هنوز یه خرده آدمیت توم مونده !

_ به خدا شما خیلی آدم تر از خیلی هایی که ادعاشون میشه هستی نصرت خان !

" یه نگاهی بهم کرد و خندید . "

کامیار _ این یاروها رو چیکار می کنی ؟

نصرت _ اینا که لاشخورای خودمونن ! فقط یه خرده پررو شدن !

کامیار _ میخوای با همدیگه برگردیم تو ؟

نصرت _ برای چی ؟

کامیار _ که تنها نباشی .

نصرت _ اینا کارشون پیش من گیره ! خیالتون راحت باشه .

کامیار _ پس فعلا ما میریم ، کاری چیزی نداری ؟

نصرت _ ا، به امان خدا . بهم زنگ بزنین .

کامیار _ میزنیم .

نصرت _ راستی اون فامیل تون چی شد ؟

_ پیداش کردین !

نصرت _ خب به سلامتی ! کجا بود ؟!

_ خونه یکی از دوستاش . میترا خانم حدس زد و بهمون گفت !

" دوباره خندید ."

_ به تشکر بزرگ بهش بدهکاریم !

نصرت _ همونکه پیداش کردین برای میترا مثل صد تا تشکره !

کامیار _ خب فعلا خداحافظ .

" دوتایی ازش خداحافظی کردیم و رفتیم طرف ماشین که یه پسر بچه دور و ورش میپلکید . نصرت خندید و گفت "

_ مواظب ماشین تون بوده !

" کامیارم یه دستی به سرش کشید و یه هزار تومانی داد بهش که چشمش برق زد و دوید رفت !

دوتایی سوار شدیم و یه دستی برای نصرت تکون دادیم و با مکافات از تو اون کوچه باریک اومدیم بیرون .

همونجور که داشتیم می رفتیم کامیار گفت "

_ ای بر پدر و مادر اصلی و فرعی گندم لعنت ! ببین به چه روزی ما رو انداختن ! چه چیزا باید با چشما مون ببینیم !

_ اما چه حرف قشنگی زد نصرت ! باید شعرای حافظ و سعدی و بقیه رو دوباره معنی کرد !

کامیار _ شایدم باید شعرای جدیدی گفت !

" یه ساعت بعد رسیدیم دم خونه و ماشین رو زدیم رو و پیاده شدیم و از همدیگه خداحافظی کردیم و رفتیم خونه .

مامانم اینا خوابیده بودن . منم رفتم تو آشپزخونه و ناهارم رو که برام گذاشته بودن رو گاز برداشتم و یه خرده

خوردم و رفتم گرفتم خوابیدم .

ساعت تقریبا نزدیک ؟ بود که بیدار شدم . هوا داشت تاریک می شد . یه دوش گرفتم و لباسمو عوض کردم و از

خونه رفتم بیرون .

مامانم و عمه یه خرده جلو تر داشتن با همدیگه حرف میزدن . تا عمه م منو دید دوید جلو و بغلم کرد و تند تند

ماچم کرد ! هی منو ماچ می کرد و گریه می کرد و تشکر !

بعدش که یه خرده آروم شد گفت که گندم تقریبا وضعیتش رو قبول کرده ! خیلی خوشحال شدم . ازشون

خداحافظی کردم و رفتم سراغ کامیار . نزدیک خونه که رسیدم ، دیدم صدای گیتارش میآد ! هر وقتی خیلی خوشحال

بود یا خیلی ناراحت گیتار میزد . هم خوب میزد و هم خوب میخوند ! صدای بم و قشنگی داشت !

آروم رفتم بغل پنجره اتاقش واستادم و بدون صدا یه سیگار روشن کردم و گوش دادم "

یه دیواره ، یه دیواره ، یه دیواره

یه دیواره که پشتش هیچی نداره

تا که دیوار رو پوشیدن سیاه آبرون

نمی آد دیگه خورشید از توشون بیرون

" یه آهنگ از فرامرز اصلانی رو داشت ، میزد و میخوند ! شاید بگم از خودشم قشنگ تر میخوند !"

یه پرنده س ، یه پرنده س ، یه پرنده س

یه پرنده س که از پرواز خود خسته س

گل بالش رو بستن دست دیروز

نمی آد دیگه حتی به یادش فردا

" تکیه م رو دادم به دیوار که گفت "

_ میدونی ، امروز خیلی از خودم خجالت کشیدم !

" موندم داره با کی حرف میزنه !"

یه روزی خونه ای بود که تابستونا

روی پشت بومش ولو میشد خورشید

درخت انجیر پیری که تو باغ بود

همه کودکی های مرا دید !

" یه خرده وسطش آهنگ زد و دوباره گفت "

_ فکر می کنی چند تا جوون باید فنا بشن تا چند تا جوون مثل من پولدار باشن و خوش بگذرونن !؟

" فکر کردم حتما یکی تو اتاقشه !"

یه آوازه ، یه آوازه ، یه آوازه

یه آوازه که تو سینه م شده انبار

یه اشکی که میچکه ، رو گیتار

به اینها عاقبت کی گیرد این کار

یه مردابه ، یه مردابه ، یه مردابه

یه مردابه توی تن از فراموشی

یه چراغی که میره رو به خاموشی

نگرداد شعله ور بیهوده می کوشی

" یه خورده دیگه آهنگ زد و بعدش گفت "

_ امروز خیلی ازت خوشم اومد وقتی یارو رو زدی !

" تازه فهمیدم با منه ! رفتم جلو پنجره و گفتم "

_ از کجا فهمیدی من اینجا؟!

کامیار _ حداقل اون ادکلن خوشبوت رو نزن که بوش همه جا رو ور نداره!

_ به خرده دیگه بزنی کامیار!

کامیار _ چی دوست داری برات بزنم؟

_ هر چی! فقط بزنی و بخون.

"پردی نشست لب پنجره و شروع کرد به زدن! آهنگ فرهاد خدا بیامرز رو زد! قسمت اولش رو به قدری قشنگ

اجرا کرد که فقط به پنجه هاش نگاه می کردم و لذت می بردم!"

_ گنجشکک آشی مشی _ لب بوم ما نشین _ بارون میآد تو خیس میشی?!

برف میآد گوله? میشی? _ می افتی تو حوض نقاشی _

خیس میشی? _ گوله? میشی? _ می افتی تو حوض نقاشی

"اینقدر قشنگ میخوند و قشنگ می زد که اصلاً متوجه نشدم یکی پشت سرم واستاده!"

_ کی میگیره فراش باشی _ کی میکشه ، قصاب باشی _ کی می پزه آشپزباشی _ کی میخوره _ حاکم باشی _

گنجشکک اشی مشی

"گیتار رو گذاشت رو پاش و گفت "

_ سلام!

"برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که دیدم گندم و شقایق پشتم واستادن! یه مرتبه هر دو شروع کردن براش دست

زدن که گفت "

_ خب شقایق خانم ، یکی طلب ما!

شقایق _ باید ببخشید به خدا! چیکار کنم؟! نمیتونستم به دوستم خیانت کنم! اما شماهام که خیلی خوب پیداش

کردین!

"برگشتم و به گندم نگاه کردم. داشت منو نگاه می کرد که شقایق گفت "

_ کامیار خان سرقفلی سیم کارت تون خیلی گرونه ها ! دقیقه ای یه زنگ میخوره و یه دختر خانم با صدای قشنگ حرف میزنه و شمارو میخواد !

کامیار _ ای بگم این مخابرات چطور نشه ! شماره خوابگاه دختران افتاده رو من ! میان اونجا رو بگیرن ، اینجا رو میگیرن !

شقایق _ اگه اینطوره ، چطور اسم شمارو میگن !؟

کامیار _ از بس من جواب دادم و شماره درست رو بهشون گفتم ، دیگه با همه شون آشنا شدم ! اینه که گاه گذاری یه زنگ میزنن و یه حالی از من میپرسن !

" شقایق و گندم زدن زیر خنده که به کامیار گفتم "

_ یکی دیگه بزن .

" شقایق و گندم شروع کردن براش دست زدن که گیتار رو برداشت و شروع کرد . آهنگی رو زد که من عاشقش بودم ."

بوی گندم مال من ، هر چی که دارم مال تو

یه وجب خاک مال من ، هر چی میکارم مال تو

اهل طاعونی این قبیله ای مشرقی م

تویی اون مسافر شیشه ای شهر فرنگ

پوستم از جنس شبه پوست تو از مخمل سرخ

رختم از تاول تن پوش تو از پوست پلنگ

بوی گندم مال من _ هر چی که دارم مال تو _ یه وجب خاک مال من _ هر چی می کارم مال تو

نباید مرثیه گو باشم واسه خاک تنم

تو آخه مسافری ، خون رگ اینجا منم

تن من خاک منه ، ساقه گندم تن تو

تن ما تشنه ترین ، تشنه یک قطره آب

" به قدی قشنگ میخوند که وقتی تموم شد رفتم جلو و ماچش کردم که گندم گفت "

_ ساقه گندم ، خاکم لازم داره !

" برگشتم دیدم داره منو نگاه میکنه . آروم بهش گفتم "

_ تنها پیدا کردن حقیقت مهم نیست ! ظرفیت تحمل حقیقتم مهمه !

" کامیار از لبه پنجره پرید پایین و گفت "

_ بریم تو باغ . شب و موسیقی و دختر خانمای خوشگل چی کم داره ؟

شقایق _ آقا پسرای خوش تیپ !

کامیار _ نه ، یه آتیش و هیزم و یه کتری که توش چایی دم کنی !

" چهار تایی خندیدیم و رفتیم وسط باغ و یه جا که درست وسط باغ یه آلاچیق بود و یه باریکیو داشت آتیش روشن

کردیم و کامیار رفت و از مش صفر یه کتری آب گرفت و اومد گذاشت رو آتیش و چهار تایی نشستیم . "

شقایق _ این چند روزه که گندم پیش من بود خیلی از شماها تعریف می کرد !

کامیار _ خدا سایه شو کم کم از سر ما کم بکنه این گندم خانم رو !

شقایق _ شما رشته تحصیلی تون چیه ؟

کامیار _ خدمات امور اجتماعی !

شقایق _ چی ؟!

کامیار _ ما از صبح راه می افتم و فقط به دختر خانمها و مردم و اینا کمک می کنیم !

شقایق _ درآمد هم داره ؟

کامیار _ والله یارو گوسفند می دزدید و می کشت و گوشتش رو خیر و خیرات می کرد و می گفت گناه دزدی به

ثواب خیر و خیرات در ! این وسط پوست و دنبه شم استفاده ما !

" شقایق و گندم زدن زیر خنده "

شقایق _ پوست و دنبه شما این وسط چیه ؟

کامیار _ به لبخند که بهمون میزن ، اجرمون رو گرفتیم ! بی توقیم والله !

شقایق _ اتفاقا منم به دوست دختری دارم که اخلاقش همینطوره !

کامیار _ میره کمک پسرا !!؟

شقایق _ نه بابا ! منظورم اینه که به مردم کمک می کنه !

کامیار _ خب بگو بیاد با هم کار کنیم !

" دوباره همه زدیم زیر خنده "

شقایق _ شماها اصلا سر کار میرین جدی ؟!

کامیار _ شعار ما تو زندگی اینه ، اول کار دوم کار ، سوم کار !

گندم _ شماها که همیشه تو خونه این !

کامیار _ خب میمونیم خونه که به کار شماها برسیم دیگه !

شقایق _ کامیار خان شما چند سال تونه ؟

کامیار _ به سال از سامان بزرگترم .

شقایق _ سامان خان چند سال شونه ؟

کامیار _ به سال بعد از منه !

شقایق _ خوب دوتایی تون چند سال تونه ؟

کامیار _ به سال با همدیگه فرق داریم !

" شقایق و گندم زدن زیر خنده . "

شقایق _ به آهنگ دیگه بزنین ! خیلی قشنگ میزنن و میخونین ! راستی چرا نرفتن خواننده بشین ؟!

کامیار _ نشد ! یعنی نداشتن !

شقایق _ برای چی ؟!!

کامیار _ راستش قرار بود من و سامان با همدیگه کار کنیم . یعنی من گیتار بزنم و سامانم ضرب بگیره اما گفتن
ضرب اشکال نداره اما گیتار ممنوعه !

شقایق _ پس این همه میآن تو این کنسرتا و گیتار میزنن چیه ؟

کامیار _ اونا فرق میکنه ! اونجا آزاده !

شقایق _ مگه شما کجا می خواستین بزنین ؟

کامیار _ تو خیابونا ! قرار بود یکی یه عینک بزنیم و دوتایی راه بیفتیم تو خیابونا و شب عیدا واسه مردم آهنگ بزنیم
! بهمون گفتن فقط آکاردئون و سورنا و ویولن آزاده !

شقایق _ منو بگو که باور کردم !

کامیار _ آخه شما ساده این !

" شقایق خندید و گفت "

_ من همچین ساده ساده م نیستم !

" کامیار یه نگاهی به شقایق کرد و گفت "

_ انگار یه آهنگ بزنم بهتره !

" گیتارش رو برداشت و شروع کرد "

میونه این همه کوچه که بهم پیوسته

کوچه قدیمی ما ، کوچه بن بسته !

دیوار کاهگلی باغ خشک

که پر از شعرای یادگاریه

مونده بین ما و اون رود بزرگ

که همیشه مثل بودن جاریه

" یه خرده خوند و بعدش همونجور که آهنگ رو می زد گفت "

_من به دختر بچه رو می شناسم که تو آخرین لحظات عمرش ، دلش می خواست بدونه که موز چه مزه آیه ! جالب
اینکه حتی برادر بزرگ ترشم نتونسته بهش بگه !

" شقایق و گندم با تعجب به نگاه به همدیگه کردن که کامیار دوباره خوند "

توی این کوچه به دنیا اومدیم

توی این کوچه داریم پا می گیریم

یه روزم مثل پدر بزرگ باید

تو همین کوچه بن بست بمیریم

اما ما عاشق رودیم مگه نه

نمی تونیم پشت دیوار بمونیم

ما به عمره تشنه بودیم مگه نه

نباید آیه حسرت بخونیم

" دوباره همونجور که آهنگ میزد گفت "

_با فاصله یه ساعت یه ساعت نیم از این باغ ، من جایی رو می شناسم که آدما برای سیر کردن شیکم شون حاضرن
خود فروشی کنن !

من میدونستم که تو یه ساعت میشه از یه شهر به یه شهر دورتر رفت اما نمیدونستم تو یه ساعت میشه از یه دنیا به
یه دنیای دورتر رفت !

" شقایق و گندم فقط نگاهش می کردم اما من می فهمیدم داره چی میگه ! یه نگاه به من کرد و یه لبخند زد و دوباره
خوند . "

میان این همه کوچه که بهم پیوسته

کوچه قدیمی ما ، کوچه بن بسته !

"آهنگش که تموم شد ، شقایق و گندم برایش دست زدن که به مرتبه مش صفر با به قوطی چای و به کیسه قند و چند تا استکان سر رسید و گفت "

_ مهمون نمیخواین ؟

کامیار _ چرا نمیخوایم ؟! دم کن اون چایی رو بینم مش صفر !

" شقایق و گندم حورا کشیدن و مش صفر در کتری رو که جوش اومده بود برداشت و توش چایی ریخت و بعدش رفت رو به نیمکت نشست که کامیار بهش گفت "

_ مش صفر ، تو این عمری که کردی ، فکر می کنی چه وقتی اوضاع جور بوده ؟

مش صفر _ وقتی که دل مردم خوش بود !

" کامیار خندید و گفت "

_ مش صفر به شعر بخون ، منم برات گیتار میزنم !

مش صفر _ دست وردار آقا کامیار !

کامیار _ خب بخون دیگه !

مش صفر _ من شعر بلد نیستم اما از به شعری که همیشه میزنی و میخونی خیلی خوشم می آید !

کامیار _ کدوم ؟

مش صفر _ همونکه توش میگه باغ آلوچه ! منو یاد وقتی میندازه که تو ده مون زندگی می کردم و آقای خودم بودم و نوکر خودم ! وقتی که به کف دست زمین داشتم و می کاشتم و می خوردم و مجبور نبودم واسه نوکری پیام شهر !

" اینو گفت و نگاهش رو انداخت به آتیش ! کامیار به نگاه بهش کرد و شروع کرد به زدن و خوندن ! مش صفر

آهنگ فرهاد خدا بیامرز رو میگفت !"

به شب مهتاب _ مه می آید تو خواب _ منو می بره کوچه به کوچه _ باغ انگوری _ باغ آلوچه _ دره به دره _ صحرا

به صحرا _ اونجا که شب _ پشت بیشه ها _ به پری می آید ترسون و لرزون _ پاشو میذاره _ تو آب چشمه _ شونه

میکنه _ موی پریشون _ یه شب مهتاب _ ماه می آد تو خواب _ منو میبره _ از توی زندون _ مثل شب پره _ با خودش بیرون

" منم چشمام کشیده شد طرف شعله های آتیش ! نمیدونم چرا درست وسط شعله ها فقط نصرت و میترا و اون دخترایی که داشتن می رفتن دویی و اون دخترای که تو کافی شاپ بودن رو می دیدم !

" چایی که خوردیم ، شقایق آزمون خداحافظی کرد و رفت ، گندمم رفت که تا دم در برسوندش . مش صفرم استکانا و کتری رو برداشت و رفت که کامیار بهم گفت ."

_ می خوام برم .

_ کجا ؟

کامیار _ سراغ حکمت .

_ الان ؟!!!

کامیار _ دلم براش خیلی تنگ شده .

_ آخه الان دیره ! درست نیس !

کامیار _ دست خودم نیس ! یه چیزی منو هی می کشه طرفش !

_ عاشق آ !!!!

" گیتارش رو برداشت و بلند شد و گفت "

_ می رم بینم با من ازدواج می کنه یا نه .

_ این وقته شبی ؟!!

کامیار _ دوست داشتن وقتی و بی وقت نداره که!

_ اونم دوستت داره ؟ یعنی میخواد زنت بشه ؟

کامیار _ زنت بشه چیه دیکتاتور ! بگو اونم میخواد باهات ازدواج کنه !

_ خب ، همینکه تو گفتی !

کامیار _ اره ، زنم میشه!

_ زهرمار !

کامیار _ خداحافظ دوست عزیز ! خداحافظ یار مهربان ! خداحافظ پسر عموی عزیزم ! من میرم دنبال سرنوشت ! از این به بعد کامیار دیگه میشه یه مرد متا?هل و توام مثل یه سگ تنها میشی? ! بعد از این باید تک و تنها و بی کس ، مثل این آدمای ننه مرده ، تو این باغ ، مثل یه روح سرگردان راه بری !

_ بیچاره حکمت !

کامیار _ توام بهتره همین دختره کولی رو بگیری !

_ بی ادب !

کامیار _ بای بای ! برای عروسی دعوت می کنم !

" گیتارش رو ورداشت و رفت ! یه خرده که رفت بلند گفتم "

_ انشا?الله خوشبخت باشی !

" از همون دور گفت "

_ به تو مربوط نیس !

" از کاراش خنده م می گرفت ! راه افتادم برم طرف خونه مون که گندم رسید و گفت "

_ کامیار کو ؟

یه جایی کار داشت رفت .

گندم _ میخوام باهات حرف بزنم ، کاری نداری ؟

_ نه ، بگو .

" اومد نشست رو یه نیمکت و گفت "

_ این چند وقته خیلی فکر کردم ، به حرفای تو ، به حرفای کامیار !

_ خیلیم عوض شدی!

گندم _ موقعیت جدیدم رو قبول کردم ، یعنی چاره ای نداشتم !

_ مگه نمیخواستی بری خارج ؟!

گندم _ چرا اما اشتباه بود . شقایقم حرفای شمارو بهم می زد ! آقا بزرگم خیلی باهام صحبت کرد . راستش فهمیدم که پدر و مادر اونی نیستن که بچه رو به وجود آوردن ! کسایی که آدم رو بزرگ می کنن و دوستش دارن ، پدر و مادر اصلی آدم هستن !

_ در هر صورت تصمیم درستی گرفتی ! خیلی خوشحالم ! یعنی همه خوشحالن !

گندم _ تو تو این چند وقته چیکار کردی و کجاها رفتی؟

_ دیگه ولش کن . هر چی بود تموم شد .

گندم _ بالاخره تونستی رو درخت قلب بکنی ؟

_ نه خیلی بیکای بودم !

گندم _ دستت چگونه ؟

_ ای ...! خوبه !

گندم _ من واقعا ازت خجالت میکشم ! اگه تو نبودی

_ قرار شد دیگه حرفش رو ننیم !

گندم _ بیا بشین اینجا !

" رفتم و بغلش نشستم که گفت "

_ تو هنوز جواب سوال منو ندادی آ !

_ کدوم سوال ؟!

گندم _ همون سوالی که ازت پرسیدم !

_ که چرا دزدکی نگاهت می کردم ؟!!

" بهم خندید ! سرمو انداختم پایین . راستش خجالت می کشیدم . دولّا شد و صورتش رو آورد جلو صورتم و گفت "

_ خوابیدی ؟

" خندیدم و گفتم "

_ نه !

گندم _ برات گفتنش سخته یا اصلا!

_ نمیدونم .

گندم _ اون چیزایی که پای تلفن بهم گفتی دروغ بود ؟!

_ نه !

گندم _ میخوای در موردش حرف نزنیم ؟

_ نه ! منظورم این نبود اصلا !

گندم _ میدونی سامان ، این چند وقته ، چیزی که منو نگاه داشت تو بودی و فکرت و!

" بقیه ش رو نگفت "

گندم _ شاید چند بار به این فکر افتادم که برم تو خیابون و خودمو بندازم جلو یه ماشین اما فکر تو نمیداشت !

" یه خرده مکث کرد و بعد گفت "

_ سیگار داری ؟

_ سیگاری شدی ؟!

گندم _ آدم از وقتی از دامن خانواده ش دور میشه هزار تا بلا سرش میاد !

" یه آن ترسیدم ! یه نگاه بهش کردم و گفتم "

_ سر توام اومد ؟!!

گندم _ نه فقط سیگاری شدم ! یعنی یکی دو تا دونه میکشم .

"یه سیگار بهش دادم و یکیم خودم ورداشتم و روشن کردم . یه پوک به سیگار زد و گفت "

_ هر بار که احساس می کردم ترو دارم ، دلم گرم می شد ! دلم می خواست یکی باشه که دوستم داشته باشه ! به خاطر خودم ! نه به خاطر اینکه فامیلشم !

وقتی می اومدی دنبالم ، تو قلبم یه چیزی حس می کردم ! یه چیز خوب !

وقتی از شعرایی که میخوندم جا مو پیدا می کردی ، یه احساس عالی توم به وجود می اومد ! راستی چه جوری می فهمیدی ؟!

" بهش خندیدم که گفت "

_ خوب خدمت اون دختره رسیدم ! جات خالی بود موقعی که با اسپری رو دیوار اتاقش اونا رو می نوشتم ، قیافه ش رو ببینی !

"آروم زیر لبی گفتم "

_ دوستت دارم گندم .

گندم _ دیوار اتاقش مثل

" یه مرتبه ساکت شد و گفت "

_ چی گفتی ؟!!!!

_ گفتم دوستت دارم .

گفتم _ با اینکه میدونی دیگه دختر عمه ت نیستم ؟

_ برام از اول شم فرقی نمی کرد !

گندم _ مطمئنی ؟

_ خیلی !

" یه نگاه بهم کرد و گفت "

_ تو تموم اون مدت ، فقط عشق تو منو نگاه داشت ! اگه سالم موندم و برگشتم ، فقط به خاطر تو بود ! حس می کردم دیگه فقط تورو دارم ! می خواستم فقط پیش تو باشم ! دلم نمی خواست تورو از دست بدم ! خدا خدا می کردم

که سرد نشی و منو واقعا دوست داشته باشی و بیای دنبالم ! هر جا که دنبالم می گشتی و خبرش بهم می رسید ، یه احساس غرور بهم دست می داد و ضربه ای که بهم خورده بود یه خرده جبران می شد !

" یه مرتبه دستمو گرفت و گفت "

_ خیلی دوستت دارم سامان ! همیشه فکر می کردم که تو پسر لوس و شلی هستی اما اشتباه می کردن ! یعنی اصلا بهت نمی اومد که اینقدر محکم باشی ! از بس ساکتی ، آدم در موردت اشتباه فکر می کنه !

_ میخوای شلوغ باشم ؟

گندم _ نه ! نه ! اصلا ! من همینجوری دوستت دارم ! ساکت و محکم !

" دستم رو تو دستش فشار داد و گفت "

_ همینجوری بمون !

" بعد برگشت و رور و ورش رو نگاه کرد و گفت "

_ یه موقع زیاد نسبتا به این باغ احساس نداشتم . اما حالا واقعا دوستش دارم !

" بهش خندیدم که دوباره گفت "

_ دیگه م نباید با کامیار بری جایی آ !

_ برای چی ؟

" خندید و گفت "

_ این کامیار تورو از راه بدر می کنه ! تو دیگه تعهد داری !

_ پس یه خبری بهت بدم ! اما به هیچکس نگو ! کامیارم ممکنه تو همین چند وقته متعهد بشه !

گندم _ راست میگی ؟!

_اره .

گندم _ من که باور نمی کنم ! این کامیار اگه ده تا زنم داشته باشه بازم یه دختر از بغلش ردّ بشه و همه چی یادش رفته !

_ نه ، اینجوری نیس ! اگه بدونی به خاطر تو کجاها اومد و چه کارایی کرد !

گندم _ راست میگی ؟!

_ آره ، خیلی زحمت کشید !

گندم _ حالا اونی که دلش رو برده ، کی هس ؟

_ یه دختر .

گندم _ از همون دوستاشه ؟

_ نه .

گندم _ خوشگله ؟

_ اره ، شبیه نمیدونم کیه اما خیلی صورتش آشناس !

گندم _ تحصیلکرده س ؟

_ اره ، داره دکتر میشه .

گندم _ آفرین ! حالا کی بسلامتی

" داشت حرف میزد که مش صفر از دور صداش کرد ، زود دستش رو از تو دستم دراورد و بلند شد که مش صفر رسید و گفت "

_ ببخشین گندم خانم اما خانم کوچیک دنبال تون میگردن .

گندم _ مرسی مش صفر ، الان میرم .

" بعد یه خرده صبر کرد تا مش صفر رفت و به من گفت "

_ یه بار دیگه م بهم بگو !

" خندیدم و گفتم "

_ دیگه خجالت نمی کشم ! دوست دارم گندم !

" نشست جلومو و گفت "

_ منم خیلی دوستت دارم سامان ! اصلا اگه هستم ، به خاطر تو هستم !

" بعد بلند شد و دوید طرف خونه شون و چند قدم اون طرف تر واستاد و برگشت و بلند گفت "

_ به مامانم اینا بگم ؟

_ بگو !

" خندید و با دستش یه حرکت قشنگ برام کرد و دوید و رفت !!! "

" دو ساعتی بود که رو تختخوابم دراز کشیده بودم و فکر می کردم . نمیدونستم چه جوری باید به مامانم اینا جریان رو بگم . یعنی ازشون خجالت می کشیدم . همه ش منتظر بودم که صبح بشه و جریان رو به کامیار بگم و اون به مامانم اینا بگه .

اصلا خواب به چشمم نمی اومد ! خیلی خیلی خوشحال بودم ! دلم می خواست بلند شم و برم دم پنجره گندم و صداش کنم و باهاش حرف بزنم ! راستش می ترسیدم که یه وقت یکی بیدار بشه و بد بشه !

ساعت رو نگاه کردم . نزدیک یک بعد از نصفه شب بود . یه غلط تو جام خوردم و پتو رو کشیدم رو سرم .

چطور کامیار برنگشته بود خونه ! خیلی وقت بود که رفته بود بیرون !

داشتم فکر می کردم که اگه با گندم عروسی کنم ، کجا باید زندگی کنیم ؟! تو همین فکر بودم که از بیرون یکی گفت "

_ پیشت !

" زود از جام پریدم و از پنجره سرمو کردم بیرون . کامیار با گیتارش نشسته بود زیر پنجره م ! "

_ کی برگشتی ؟!

کامیار _ همین الان .

_ خونه نرفتی ؟!

کامیار _ نه .

_ پس این گیتار دستت چیکار می کنه ؟!

کامیار _ خب از سر شب دستم بود دیگه !

_ با همین رفتی سراغ حکمت ؟!

کامیار _ اره ، مگه چیه ؟

_ دیوونهای به خدا کامیار !

" گیتار رو گرفت تو بغلش و شروع کرد به زدن و خوندن !"

_ عاشقم من ! عاشقی بی قرارم ! کس ندارد ! خبر از دل زارم!

آرزویی جز تو در دل ندارم !

" به مرتبه پنجره طبقه بالا واشد و بابام سرشو آورد بیرون و خواب الود به نگاهی به کامیار و من کرد و گفت "

_ فردا که ساعت ؟ صبح اومدی کارخونه سر کار ، دیگه شبای میری میگیری زود میخوابی !

کامیار _ عمو عاشق شدم !

" بابام به خنده ای کرد و گفت "

_ حتما همین ساعت یک بعد از نصفه شبی م به این درد مبتلا شدی !

کامیار _ نه عمو جون ! دو سه روز پیش بادش بهم خورد ، امشب خودشو نشون داد ! یعنی دیروزم تک و توک

عطسه و سرفه می کردم !

" بابام شروع کرد به خندیدن . مامانم اومد لب پنجره و سرشو آورد بیرون و گفت "

_ حالا کی هس این خانم خوشبخت ؟

کامیار _ اسمش خانم حکمته نه خانم خوشبخت زن عمو ! سلام !

بابام _ حالا کی میخوای خر بشی ؟

کامیار _ فردا صبح خوبه عمو جون ؟

بابام _ برای خرید همیشه زوده ! حالا چه شکلی هس ؟! زشت مشد که نیس !

کامیار _ درست شبیه زن عمو مه !

" بابام زود خودشو جمع و جور کرد ! مرده بودم از خنده ! مامانم برگشت یه نگاه به بابام کرد که بابام زود گفت "

_ نه ، پس خوشگله !

کامیار _ عمو جون حالا خریت برام زوده یا نه !

" بابام یه سرفه ای کرد و گفت "

_ خب اگه شبیه زن عموت باشه که هر چه زودتر باید دست بلند کنی !

کامیار _ باشه عمو جون . همین فردا میارمش خونه !

بابام _ چی چی همین فردا میارمش خونه !?

کامیار _ مگه شما نگفتین هر چه زودتر باید دست بلند کنم ؟

بابام _ یعنی هر چیزی وقتی داره ، آدابی داره ! همین جوری که همیشه !

کامیار _ آدابی داره یعنی هر چی آدم دیرتر زن بگیره بهتره ؟

" بابام دوباره هول شد و گفت "

_ چرا حرف تو دهن من میذارى پسر ! من کی اینو گفتم !?

" مامانم برگشت و چپ چپ به بابام نگاه کرد که کامیار گفت "

_ عمو جون شما بهتره برین بگیرین بخواین و برای خودتون آخر شبی شر درست نکنین !

" بابام یه سرفه ای کرد و گفت "

_ حالا پدرش چیکاره هس ؟

کامیار _ از سازنده های خوب و قدیمی تهران !

بابام _ آفرین ! خوبه ! کجاها رو کار کرده ؟

کامیار _ اونش رو دیگه خبر ندارم !

بابام _ خانواده ش چه جوری اون ؟

کامیار _ من فقط برادرش رو دیدم عمو .

بابام _ برادرش چیکاره س؟

کامیار _ دستش تو صادراته !

بابام _ پس خانواده خوبی باید باشن !

کامیار _ خوب ! عالی ! حالا شما بفرمایین بخوایین که نزدیک صبحه!

" با بابام و مامانم خداحافظی کرد و اونام رفتن گرفتن خوابیدن که بهش گفتم "

_ چرا بی خودی دروغ بهشون گفتم ؟ بالاخره که چی ؟! بابای نصرت کجاش سازنده س ؟!

کامیار _ بالاخره عمله بوده دیگه ! عمله نباشه اصلا کسی میتونه یه دیوار بسازه ؟! نصرتم که خودمون دیدیم دختر

صادر می کرد اون ور آب ! کجاش رو دروغ گفتم ؟

" بعد یه مرتبه دستش رو زد رو پاش و با حالت گریه گفت "

_ خدا به دادم برسه ! من حالا چه جوری عمله رو جای بسازبفرش به بابام اینا بقبولونم ؟!!

_ باباش که حالا دیگه زنده نیس که !

کامیار _ داداشش که زنده س ! اگه خواستن دفتر شرکت واردات صادراتش رو ببینن چیکار کنم من ؟

_ حالا من پر مکافاتم یا تو ؟

کامیار _ د.... این بدبختی م همه ش زیر سر توه دیگه ! حالا برو بگیر بخواب تا فردا خدا بزرگه ! بالاخره یه خاکی تو

سرم می کنم !

_ میگم توام مثل گندم قهر کن بذار برو! تو که رفتی ، حتما بابات اینا راضی میشن !

کامیار _ بابام اینا از خداشونه که یه چند روزی بذارم شون و برم که یه نفسی بکشن ! نه ! این فایده نداره

_ حالا امشب چیکار کردی ؟ حتما این دفعه بردیش بهش کله پاچه دادی خورده !

کامیار_ نه ! رفتم در خونه شون . پنجره شون وامیشه تو کوچه . طبقه اول ! آروم زدم به شیشه پنجره ش و همونجا زیر پنجره نشستم . تا پنجره رو واکرد ، شروع کردم و گفتم . میدونم حرفایی که بهت زدم رو باور نکردی . راستش من جوون بودم و یه شیطونیایی کردم ! اما باور کن این دفعه با تموم دفعه های دیگه فرق داره ! این دفعه احساس می کنم که واقعا عاشق شدم ! قصدم ازدواجه ! اگه تو راضی باشی ، هیچ سدی بین ما وجود نداره ! اصلا به فاصله طبقاتی که بین ماست فکر نکن ! مهم اینه که دو تا جوون همدیگه رو دوست داشته باشن ! بقیه ش حل میشه . از چاخانایی م که برات کردم معذرت میخوام ! یعنی گناهی م ندارم ! عادت وامونده ؟ رو سخت میشه ترک کرد ! منم عادت کردم تا به یکی می رسم زود میگم تو اولین و آخرین کسی هستی که من دوستش دارم اما باور کن این دفعه دارم راست میگم ! به جون مادرم ، به جون بابام اگه دروغ بگم !

فقط ازت خواهش می کنم بدون فکر کردن تصمیم نگیر و جواب نده ! من صبر می کنم تا تو فکرت رو بکنی ! حالا یا فردا یا پس فردا ! حالا حالاها وقت داری اما بدون که من تا تو جواب بدی ، هر لحظه برام مثل یه سال طول می کشه ! یه وقت نکنه فکر کنی که شماها پول ندارین و ما پولداریم ! ! هیچ ! اصلا ! این چیزا که نباید مانع خوشبختی دو تا جوون بشه !

در ضمن به جون بابام ، به جون مامانم ، به جون سامان ، اون دو تا دخترا که اون شب تو رستوران برام دست تکون دادن رو اصلا اسم شونم نمیدونم چیه ! یعنی یادم نیس ! دیگه حالا خودت میدونی . یا دل یه جوون رو میشکونی و واسه آخرت خودت عذاب میخوری یا دلش رو نمیشکونی و یه ضمانت نامه واسه اون دنیای خودت می گیری ! " اینا رو که بهش گفتم برگشتم و سرمو گرفتم بالا که نگاهش کنم بینم حرفام چقدر روش اثر گذاشته که چشمت روز بد نبینه ! اصلا امروز نمیدونم چرا همه ش بدشانسی آوردم ! از حواس پرتی ، پنجره اتاق رو عوضی گرفته بودم ! من فکر می کردم حکمت داره به حرفام گوش میداده ! نگو اینجا خونه پیرزن صاب خونه شه !! تا چشمم به پیرزن افتاد نزدیک بود زهره ترک بشم ! یه آن فکر کردم این پیرزن حکمتی که آرایش نکرده اومده جلو پنجره ! زود ازش پرسیدم ببخشین خانم اسم شما که حکمت نیس ؟! بیچاره گفت " نه ، اسم من نسرینه . پنجره خونه حکمت جون اون یکی یه !"

گفتم خانم جون خب همون اول حرفام اینو بهم می گفتین ! گفت " آخه اینقدر قشنگ حرف میزدی که دلم نیومد حرفاتو قطع کنم ! " گفتم حالا پس یه زحمتی بکشین و در خونه این حکمت خانم رو بزنین و هر چی من به شما گفتم بهش بگین ! گفت " وا ! ننه من همه شو یادم نیس که ! " گفتم عیبی نداره ، هر چی شو که یادتون هس بهش بگین . اینو که گفتم یه مرتبه صدای خنده حکمت و دوستش از اون یکی پنجره اومد ! برگشتم دیدم دوتایی آروم پنجره رو واکردن حرفامو شنیدن ! رفتم جلو و گفتم حکمت خانم اون دفعه که اومدم دنبال تون شما از این یکی پنجره با من

حرف زدین ! چطور الان تو این یکی پنجره این ؟! گفت " اون شب رفته بودم پیش نسرین خانم که تنها نباشه "

گفتم آهان !

پدر سوخته ها همه ش داشتن می خندیدن ! حکمت گفت " کامیار خان حالا مجبورین تمام اون چیزایی رو که به نسرین خانم گفتین ، دوباره به خودم بگین ! منم گفتم برای چی به شما بگم ! قسمت قسمت نسرین خانم بود که ارزش خواستگاری کنم ! قسمتم که نم یشه عوض کرد !

اینو که گفتم نسرین خانم مرد از خنده و از همون پشت پنجره به حکمت گفت " مادر حتما به این جوون جواب مثبت بده ! خیلی قشنگ و صادقانه حرف زد !"

تا اینو گفت برگشتم بهش گفتم نسرین خانم جدی حرفمو باور کردین ؟ یعنی حرفام به نظر صادقانه می اومد ؟

تا اینو گفتم با دستش زد تو صورتش و گفت " و !! خدا بدور ! همه شو چاخان کردی ؟!! " گفتم نه بخدا ولی از بس از صبح تا شب چاخان کردم ، فکر نمی کردم یه دفعه م که راست بگم کسی حرفمو باور بکنه ! حالا بالاخره چی ؟!

جواب مثبت میدین یا برم دم اون یکی پنجره ؟!

نسرین خانم زد زیر خنده که یه مرتبه در وا شد و حکمت خودش اومد بیرون ، اینم از این !

_ خب ! بعدش چی شد ؟!

کامیار _ دیگه اوناش به تو مربوط نیس ! برو بگیر بخواب.

_ مرده شورت رو بیرن کامیار دو ساعت منو معطل کردی جریان پیرزنه رو بگی ؟!

کامیار _ آخه اون قسمتای عمومی بود ، این قسمت دیگه خصوصی یه ! برو بگیر بخواب که فردا باید بریم کارخونه !

شب بخیر !

" اینو گفت و راه افتاد طرف خونه شون ! دورا فحش بهش دارم و گرفتم خوابیدم .

ساعت ؟ صبح بود که مامانم بیدارم کرد و زود کارامو کردم و صبحونه مو خودم و رفتم که ماشینم رو وردارم و برم کارخونه که دیدم کامیار دم گاراژ واستاده تا منو دید گفت "

_ چقدر دیر بیدار میشی ؟!

_ دارم میرم کارخونه ها !

کامیار _ منم دارم میرم دیگه ! پیر باهم برین .

"دوتایی سوار ماشین کامیار شدیم و مش صفر در گاراژ رو واکرد و اومدیم بیرون .

همونجور که می رفت و حرف میزد ، یه وقت متوجه شدم که داره از یه طرف دیگه میره !"

_ کامیار کجا داری میری ؟!

کامیار _ کارخونه .

_ کارخونه که از این طرف نیس !

کامیار _ میخوام بندازم تو بزرگراه ، راه نزدیکتر میشه .

" یه خرده دیگه که رفت دیدم اه ، راهه خونه نصرته !"

_ داری میری پیش نصرت ؟!

کامیار _ نه !

_ غلط کردی ! داری میری اونجا !

کامیار _ بابا چه فرقی می کنه ؟ کار کاره دیگه ! حالا یا کارخونه یا نصرت !

_ بابام بیچاره م می کنه !

کامیار _ اگه اذیت کرد به من بگی، یه سوسه براش پیش آقا بزرگه پیام تا خدمتش برسه !

_ حالا میری اونجا چیکار ؟

کامیار _ میرم خواستگاری دیگه !

" یه ساعت بعد رسیدیم دم خونه نصرت ! اصلا تا وارد این قسمتای شهر می شدم دلم می گرفت ! مجبوری پیاده

شدم که همون پسره که دفعه قبل مواظب ماشین بود اومد جلو و سلام کرد و گفت "

_ آقا بازم مواظب ماشین باشم ؟

کامیار _ آره عزیزم ، مواظب باش کسی طرفش نیاد .

" در ماشین رو بست و دزدگیرش رو زد و رفتیم تو خونه . تا پرده رو زدیم بالا در جا خشکمون زد ! شاید حدود

بیست ، بیست پنج شیش تا جوون دختر و پسر از ?? سال تا بیست و هفت هشت سال جمع شده بودن تو حیاط !

کامیار به نگاه بهشون کرد که از به گوشه حیاط نصرت اومد طرف مون و تا رسید کامیار بهش گفت "

_ تظاهراته ؟!

نصرت _ سلام ، میتینگ جوانای عملی به !

" تا اینو گفت یکی از همون جوونا برگشت و به نگاهی به نصرت کرد و گفت "

_ دم شما گرم آقا نصرت ! داشتیم ؟

نصرت _ سرت تو کار خودت باشه بچه !

_ آقا نصرت چه خبره اینجا ؟!

نصرت _ اومدن دواا بگیرن .

کامیار _ عجب داروخانه فعالی به !

_ اینا همه هریینی اون ؟!

" تا اینو گفتم ، همون پسر به با به دختره دیگه سرشون رو برگردوندن طرف من و پسر زیر لب گفت "

_ لا اله الا الله ! بر خرمگس معرکه

نصرت _ دهنه رو جمع کن رامین !

" پسر به به نگاه به من کرد و گفت "

_ آخه حرفا میزنن آقا نصرت !

کامیار _ ببخشین آقا رامین ! این دوست من متوجه نشد که شما دانشجوی رشته داروسازی هستین !

" تا کامیار اینو گفت ، پسر به به قدم اومد جلو و گفت "

_ اولاً خودت اینجا چیکار می کنی ؟ دوّمأ چهار روز دیگه خودتم میشی ؟ عین ما ! سوّمأ که من رشته تحصیلیم

داروسازی نبوده ! مهندسی پزشکی بودم !

" من و کامیار ساکت شدیم . نصرت گفت "

_ اینا واسه تحقیق اومدن اینجا .

رامین _ ا....!

"یه دختره که بغلش واستاده بود یه نگاه به ما کرد و خیلی جدی گفت"

_ پس وقتی تحقیق تون تموم شد و مقاله ها تونو نوشتین ، لوله ش کنین و بکنین تو هر چی نابدرتر اون کسی که

دستورش رو بهتون داده! اینطوری اثرش بیشتره !

"تا اینو گفت نصرت داد زد."

_ جمال! محبوب! اینو بندازینش بیرون! به صادق خانه بگو به این دیگه جنس نده!

"تا دختره اینو شنید و زد زیر گریه که دو تا جوون قلچماق اومدن طرفش! دختره خودشو انداخت رو پای نصرت و

با گریه گفت"

_ که خوردم نصرت خان غلط کردم! آن! آن! آن.

"شروع کرد با کف دست ، رو دهنش زدن! همچین محکم میزد که گفتم الان دندوناش می کشنه! زود دوییدم جلو

و دستاشو گرفتم و گفتم"

_ نزن! خیلی خب! میگم بهت جنس بدن!

"دختره نصرت رو ول کرد و چسبید به پای من و گفت"

_ الهی قربونت برم! الهی درد و بالات بخوره به جون من! الهی....

_ بسه دیگه! بسه! میگم بهت جنس بدن اما یه شرط داره!

دختره _ هر چی شما بگین! هر چی شما دستور بدین! چشم! چشم!

_ بلند شو یه دقیقه بیا توتاق باهات کار دارم.

"تا اینو گفتم از جاش پرید و گفت"

_ کجا برم آقا؟

"اتاق نصرت رو نشون دادم که یه نگاه به همون پسره که اسمش رامین بود کرد و راه افتاد طرف اتاق نصرت.

کامیار آروم به من گفت"

_ چیکارش داری؟

_ میخوام بدونم چرا به این روز افتاده!

نصرت _ اسمش فریاس ، زن این آقا رامینه !

_ زن و شوهرن ؟!!

نصرت _ اره .

" یه نگاه به پسره کردم و گفتم "

_ پس شما هم بیا آقا رامین .

" اینو گفتم و راه افتادم طرف اتاق . انقدر حالم بد بود که دلم می خواست گریه کنم ! همونجور که از وسط حیاط رد می شدم ، همه اون دخترا و پسرا بهم نگاه می کردن ! از خودم بدم اومد !

رسیدیم دم اتاق نصرت و تا رفتم تو که دیدم دختره که اسمش فریاس داره لباساشو در میاره ! یعنی بلوزش رو که در آورده بود ! زود پشتم رو کردم بهش و داد زدم گفتم "

_ چیکار می کنی ؟!!!

فریبا _ مگه شما نخواستین

_ نخیر !! پوشین لباس تونو !

" اینو گفتم و زود اومدم بیرون که نظرم شوهرش بیاد تو و این موضع رو ببینم ! تا پام رو گذاشتم بیرون ، کامیار اینا رسیدن دم اتاق . برای اینکه یه خرده وقت رو تلف کنم به نصرت گفتم "

_ آقا نصرت عیبی نداره که یه دقیقه با اینا حرف بزنیم ؟

نصرت _ نه بابا چه عیبی داره !

_ خیلی ممنون شما که همیشه به ما لطف داشتین ، میگم یه سیگار بکشیم چطوره ؟

" نصرت خندید و کامیار آروم در گوش من گفت "

_ دادی که تو زدی سر دختره ، صدات تا ته حیاط رفت !

" سرمو انداختم پایین که نصرت با خنده گفت "

_ پوشیدی فریبا ؟

فریبا _اره آقا نصرت ،اره !

" دلم می خواست زمین دهان واکنه و منو بکشه تو خودش ! از خجالت نمیتونستم تو صورت شوهرش نگاه کنم !

نصرت و کامیار و رامین رفتن تو و منم دنبال شون رفتم ، دختره لباساشو پوشیده بود و همون وسط اتاق واستاده بود . سر و روش کتیف بود اما معلوم بود بد قیافه نیس .

رفتم نشستیم و نصرت کتری رو داد به رامین و گفت "

_آقا رامین پیر آبش کن ییار .

" رامین رفت آب ییاره که کامیار در گوشم گفت "

_ میدونی وقتی با این دختره رفتی رامین به نصرت چی گفت ؟

_ نه !

کامیار _ گفت آقا نصرت جلو من نه !

" فقط نگاهش کردم که گفت "

_ نصرتم بهش گفت اینا اهل این حرفا نیستن .

_ خدا لعنتت کنه کامیار ! به خدا قسم هر بار که میام اینجا از خودم بدم میاد !

فریبا _ آقا نصرت ، بزرگی کن و بگو تا جنس تموم نشده ، مال ما رو بهمون بدن !

نصرت _ جنس شما سرجاشه ! خیالت راحت باشه .

فریبا _ آخه خرابم ! باید خودمو بسازم ! رامین م خرابه !

" نصرت یه نگاهی بهش کرد و از تو جیش دو تا بسته در آورد و داد به فریبا که از دستش قاپید و پرید و رفت بیرون .

نصرت یه نگاهی بهش کرد و گفت "

_ رامین سال دوم بود و این سال اول .

_دانشگاه؟!

" نصرت سرشو تکون داد . کامیار سه تا سیگار روشن کرد و یکی یه دونه داد به ما و گفت "

_ تا نیومدن بهت بگم نصرت جون. من دیشب

نصرت _ خبر دارم ! مبارک تون باشه !

" بلند شد و دست انداخت گردن کامیار و ماچش کرد . کامیارم ماچش کرد اما نصرت ، همونجور که دستش دور گردن کامیار بود ، شروع کرد به گریه کردن ! یه ده پونزده ثانیه گذاشت اما کامیار رو ول نکرد که کامیار همونجور که بغلش کرده بود گفت "

_!.....! نصرت ! چته؟! گریه واسه چیه؟! حالا که وقت گریه نیس ! هزارتا کار باهات دارم !

" نصرت دستاشو از گردن کامیار وا کرد و صورتش رو پاک کرد و گفت "

_ دست تو سپردم خواهرمو ! همین ! دیگه تو میدونی و غیرت و وجدانت !

" کامیار یه نگاه بهش کرد و گفت "

_ من نمیدونم که میتونم خوشبختش بکنم یا نه اما بهت قول میدم که همه چیزایی رو که باعث اسایشش میشه براش فراهم کنم و بذارم درسش رو تموم کنه . خوبه ؟

" نصرت خندید و گفت "

_اره برادر ، خوبه .

" داشتم دوتایی شونو نگاه می کردم و مونده بودم که سرنوشت چه بازیایی داره که پرده کنار رفت و فریبا و رامین اومدن تو . راستش دیگه حوصله نداشتم باهاشون حرف بزنم .

نصرت کتری رو از رامین گرفت که گفتم "

_آقا نصرت من دیگه کاری ندارم !

نصرت _ مگه نمیخواستی باهاشون حرف بزنی ؟!

_چرا اما حالا دیگه نه !

نصرت _ حالا اگه چیزی میخوای پیرسی ، پیرس ازشون !

_ میخواستم فقط بدونم چه جوری اینطوری شدن اما دیگه برام مهم نیس !

نصرت _ هر جور صلاح میدونی .

" بعد به فریبا و رامین اشاره کرد که برن . رامین حرکت کرد اما فریبا واستاده بود . چشمش سرخ بود و پلک

هاش هی می اومد رو هم !

نصرت _ کاری داری ؟

" فریبا یه نگاهی به نصرت کرد و بعد برگشت طرف من و گفت "

_ یه روزی ، همونجوری که الان میریم دنبال جنس وامونده ؟ ، من و این رامین می رفتیم دنبال دو تا اتاق اجاره ای !

این جنس وامونده ؟ رو خیلی زودتر از دو تا اتاق اجاره ای پیدا کردیم ! یعنی این یکی ، همه جا بود اما اون یکی نبود !

نصرت _ خیلی خب ، برو حالا !

" فریبا سرشو انداخت پایین و رفت . پشت سرش شوهرش رفت که نصرت گفت "

_ کم که میاره ، فریبا رو میبره رو خیابون . یه تیرپ که بره ، جنس جفت شون جور میشه !

" دیگه حال خودمو نفهمیدم ! فقط گفتم "

_ نصرت خان همیشه بریم یه جای دیگه با همدیگه حرف بزنیم ؟!

کامیار _ چته ؟!

_ حالم اصلا خوب نیس !

نصرت _ یه لیوان آب بهت بدم به خوری ؟!

_ نه ! نه !

کامیار _ بیا بریم یه آب بزن به صورتت !

_ نه ! فقط از اینجا بریم !

" کامیار یه نگاه به نصرت کرد و اونم گاز پیکنیکیش رو خاموش کرد و بلند شدیم .

دم در ، کامیار یه پولی به پسر بچه هه داد و سوار شدیم و دنده عقب از اون کوچه مزخرف اومدیم بیرون و نصرت یه خیابون رو به کامیار نشون داد و کامیارم پیچید توش و یه بیست دقیقه نیم ساعت که رفتیم ، رسیدیم جلو یه پارک که نصرت گفت "

_بریم تو پارک ؟!

_اره حداقل دیگه از این چیزا نمیینیم .

"سه تایی پیاده شدیم تو پارک و یه خرده قدم زدیم که کامیار به من گفت "

_چطوری ؟

_بهترم .

نصرت _ پس بریم اونجا بشینیم .

"یه جای خلوت پارک نشستیم و نصرت سه تا سیگار درآورد و روشن کرد و یکی یه دونه داد به ما و تا ازش گرفتیم گفت "

_وامونده؟ از این سیگار و پارک و کوچه شروع می شه!

_چی ؟

نصرت _ هرویین دیگه ! میگه یه بزه گر ، گر کند یک گله را ! فقط کافیه که یه رفیق ناجور بخوره به پست یه این جوون ! یکی یکی شونو عین برگ درخت میریزه پایین ! همه شونم اولش و یه سوال شروع میشه !

کامیار _ حتما سوالم هس که فعلا جواب نداره !

نصرت _ دمت گرم ! مثل یه مساله ای که یه دبیر ریاضی میده به شاگرداش ! اگه بچه بلد باشه حلش کنه که خوشحال و خندون میره سراغ مساله بعدی اما اگه نتونه اون و مساله بعدی و بعدی رو حل کنه ، دیگه سراغ بقیه نمیره ! دفتر و کتاب رو می بنده و پرت می کنه یه گوشه !

_سوال چیه ؟!

"یه پک به سیگارش زد و گفت "

_ سوال اصلی همین جوونان !

" با دستش صد متر اون طرف تر رو نشون داد که جا به جا پسر و دختر داشتن چند تا چند تا با همدیگه راه می رفتن
!"

نصرت _ زندگی مثل یه آدرس یا نشونی یه که آدم می خواد به مقصدش برسه اما فقط کافیه که یکی دو تا کوچه رو
اشتباهی بره ! یا میخوره به بن بست یا گم و گور میشه !

نقشه لازمه ! یه نقشه درست و یه راهنمای سرحال و قبراق و وارد ! شکر خدا هیچکدوم که الان در دسترس نیس !
_ پس این همه جوون به مقصد میرسن چیه ؟

نصرت _ آمار دست هس ؟! خبر داری اعتیاد داره بیداد می کنه ؟!

برای چی باید یه جوون عملی بشه ؟ مگه اینا سرمایه های مملکت نیستن ؟! برای چی باید هرویین عین نقل و نبات
تو دست و بال شون باشه ؟! شماها نمیدونین ! وقتی یه جوون عملی شد دیگه کاری به کار دور و ورش نداره ! مهم
اینه که جنس به موقع بهش برسه !

ببین ، جوونای قدیم ، تو چهل ، چهل با خرده ای سالگی م دنبال یه راه میگ ردن که چطور میشه از راه درست پول
در آورد اما جوونای الان ، تا یه سن و سالی پیدا می کنن ، میرن دنبال راه خلاف ! راهی که بشه راحت و اسون ازش
پول دراورد ! چرا ؟ چون مثلاً قدیم ، یارو یه عمر کار می کرد و تو سن پنجاه سالگی وضعش خوب می شد . برای
پول در آوردن بدبختی کشیده بود و بعد از یه عمر کار ، مثلاً یه ماشین شیک زیر پاش بود ! اما الان نگاه میکنی می
بینی پسره هنوز پشت لبش سبز نشده ، یه ماشین سی چهل میلیونی سواره و تو کیفش فقط چک بانکه ! مثل ریگم
پول خرج می کنه !

_ خب حتما باباش که یه عمر کار کرده بهش داده دیگه !

نصرت _ د... نه... د... ! اگه باباش از راه درست این پول ها رو در می آورد ، اینجوری نمی ریخت تو دست و بال
بچه ش که نفله ش کنه ! معلومه پول کار نکرده داره ! یه زد و بند با چهار تا کله گنده می کنه میلیارد میلیارد پول در
میاره ! اون موقع بچه ش بنز سوار میشه ! زانتیا سوار میشه !

جونای دیگه م میبینن و خب میگان این راه بهتره دیگه ! بعد میران سراغ باباشون که مثلاً یه کارمند شریف و زحمت
کشه ! این پولها رو از اون میخوان و وقتی میبینن که نداره بهش میگن که تو بی عرضه ای !

اون موقع س که معیارها عوض میشه ! دزدی میشه عرضه داشتن ! زد و بند میشه ارتباط قوی !

حالا پسره راه میافته دنبال ارتباطات که یه وقت میبینه افتاده تو کار خرید و فروش هرویین و مواد! ببینین ، زندگی زمانی برای یه آدم مهم و با ارزشه که حداقل دو روز در هفته ش بهش خوش بگذره! اگه قرار باشه هفت روز هفته ، غم و غصّه و نداری و حسرت باشه ، آدم سرشو بذاره زمین بمیره که بهتره!

یه جوون الان چی داره ؟ جوون سرگرمی می خواد ، هیجان میخواد ، امنیت میخواد ، ارتباط با جنس مخالف میخواد!

کامیار _ حالا امنیت و سرگرمی رو ولش کن! همین آخری رو بچسب که توش هیجانم داره!

" نصرت خندید و گفت "

_ هیجانش کجاس ؟!!

کامیار _ وقتی یه پاترول دنبال کرد ، می فهمی هیجانش کجاس!

نصرت _ جداً الان این جوونا چی دارن ؟

_ خودتم هنوز جوونی !!

نصرت _ من عملی م! دیگه جوون یا اصلاً آدم نیستم! وقتی یه نفر افتاد تو این خط دیگه اصلاً زنده نیس!

" یه پک دیگه به سیگارش زد و تهش رو پرت کرد و گفت "

_ یه جوون باید تو خونه و جو رو بشناسه! بیرون یه جو دیگه رو! باباش تو خونه یه جوهره ، بیرون یه جور دیگه! تو

خونه نوار و ساز و آواز! بیرون سنگین و نجیب و مومن! همه شم به بچه شون میگن تو مدرسه نگي که ما ماهواره

داریم

شدیم مثل یه تیر خوبی موریونه زده! ظاهرش خوبه اما وای از باطنش! جلو عرق رو گرفتن! میدونین تو چند تا

خونه بساط عرق کشی راه افتاد؟!

جلو فیلم رو گرفتن ، همه خونه ها شد سینما ، اونم با چه فیلمایی!

جلو دختر پسر رو گرفتن ، فحشا؟ کشیده شد تو خونه ها و شد یه چیز یواشکی که نمیشه دیگه کنترلش کرد!

مرض و بیماری که دیگه قریونش برم بیداد می کنه!

بهتون گفتم که ، پدرای ما و پدر بزرگ هامون حداقل این مشکلات رو نداشتن! الان یه پشه نیش بزنه ، یا ایدز

گرفتی یا هپاتیت! غفلت کنی ، یا داداشت عملی و دزد میشه یا خواهرت خراب! اصلاً یه چیزی به شما بگم! از کی

این همه دکتر روانشناس اینقدر زیاد شد ؟!

کامیار _ از وقتی که دیوونه زیاد شد دیگه !

نصرت _ همین ! بیشتر مریضا شونم جوونان ! همه یا افسردگی دارن یا حالت عصبی ! چرا ؟!! میدونی چند درصد از زنهای شوهر دار حالت افسردگی دارن ؟! چرا ؟!! بابا تفریح نیس ! وضع اقتصادی خرابه ! شوهره تو خونه نیس ! مادر باید با بچه هاش اره بده تیشه بگیره ! شوهرشم وقتی بعد از دو شیفت سه شیفت کار کردن بر میگردد خونه که دیگه جون حرف زدن نداره ! نه به روابط زناشوئی میرسه نه به رابطه با بچه هاش ! یه وقتم چشم وای می کنه که دخترش از یه طرف رفته پسرش از طرف دیگه !

_ همه م که اینجوری نیستن !

نصرت _ اره ، اونا که ارتباطات قوی دارن و عرضه و شم اقتصادی دارن !

"کامیار زد زیر خنده"

نصرت _ مردمم که قربونش برم ، همه به فکر خودشون ! هر چند آخرش ضررش به خودشون میخوره ! مثلاً گوشت گرون میشه جای اینکه یه مدت نخرن تا ارزون بشه بیشتر میخرن و میتونن تو فریزر شون ! مرغ گرون میشه ، همینطور ! شیر گرون میشه ، همینطور ! آخرش این میشه که امثال ما نمیتونن در ماه یه وعده گوشت بخورن !

_ اون سوال که گفتی چی بود ؟

" نصرت یه نگاهی به من کرد و پاکت سیگارش رو در آورد و بهمون تعارف کرد که ور نداشتیم . خودش یه دونه روشن کرد و گفت "

_ فقط کافیه وقتی یه جوون با یه رفیق ناباب بیفته ، ازش پرسه آخرش که چی ؟! همین سوال رو اگه نتونه جواب براش پیدا کنه ، تموم انگیزه ش رو نبود میکنه ! پسر میره تو فکر ! باید با بدبختی درس به خونه اونم این درس های سخت که نصفشون بی مورده ! هیچ لزومی نداره که اینا رو بخونه ! بعدش اگه بتونه اگه بتونه وارد دانشگاه بشه ، باید چند سالم اونجا درس بخونه ! وقتیم که مدرکش رو گرفت ، تازه متوجه میشه که که براش کار نیس ! اگر هس حقوقی بهش میدن که پول رفت و آمده !

یارو لیسانس مکانیکه تو آژانس مسکن کار میکنه ! زمین شناسی خونده ، نوار کاست میفروشه ! لیسانس شیمی یه ، تو کتابفروشی ، شاگردی می کنه ! خب دیگه انگیزه واسه یه جوون نیمونه که ! خود منو نگاه کنین ! چی ازم مونده ؟! بابا من تحصیلکرده این مملکت ! کو امیدام ؟! کو ارزوام ؟! کوو اون افق طلایی که وقتی داشتم درس میخوندم همه جلو روم بود ؟! بیان به ما بگن ما جوونا رو چه جوری میخوان ؟ عملی ؟! معتاد ؟! اگه اینجوری میخوان دیگه چرا ما

باید این همه سختی بکشین و درس بخونیم؟! خب از همون اول بریم دنبال گرد و مواد و دوا دیگه!

"یه پک به سیگارش زد و گفت"

_ به خدا وقتی یاد اون درس خوندن ها و سختی ها و بدبختی ها می افتم دلم واسه خودم می سوزه! دلم واسه این جوونا می سوزه!

_ پس چرا توام افتادی توشون و داری بیچاره شون می کنی!؟

نصرت _ اگه خدا نکرده تو هم عملی بشی جواب سوالت رو پیدا می کنی!

"یه پک دیگه به سیگارش زد و گفت"

_ تو اسپانیا ، تو مراسم گاو بازی ، اول گاوهای وحشی رو ول میدن تو کوچه ها و خیابونا! گاوام می افتن دنبال مردم و به هر کی برسان ، شاخش میزنن! بعدشم که مراسم افتتاح شد ، یه نفر ماتادور میره به جنگ گاو و بالاخره م یا ماتادوره کشت میشه یا گاو! اکثراً با شمشیر گاو بدبخت رو میکشن! اونوقت یارو قهرمان میشه! عکسش رو تو روزنامه می اندازن و تمجید می کنن و هزار تا کار دیگه! وقت این مراسم که میشه ، مردم کشورای دیگه ، گروه گروه میآن اسپانیا واسه تماشا! حالا اونجا وقتی یه گاو کشته میشه ، میشن قهرمان اما وقتی ما اینجا مثلاً جلو یه مسافر یه گوسفند رو قربونی می کنیم ، میشیم وحشی! چرا؟! اگه تونستی به این سوال جواب بدین!

کامیار _ خب وقتی با کاتر و چاقو دخترا رو میزنن! وقتی با شلاق می افتن به جون جوونای مردم! تو کشورای خارجی همچین انعکاس پیدا می کنه که اگه یه گوسفند قربونی کنیم ، میشیم وحشی دیگه!

نصرت _ اگه ما به نجابت یه پسر و دختر معتقدیم باید هزینه ش رو هم بدیم! منم هزینه ش رو دادم و خواهرم رو نجیب نگاه داشتم! دست به هر کاری زدم تا راحت نشینه و درسش رو به خونه!

"سیگارش رو انداخت دور و گفت"

_ وقتی من و حکمت دیگه تنها شدیم ، دیدم اینجا دیگه جای موندن نیس! محیط خراب و فاسد و افتضاحی تو اون خونه بود

یه خرده این در و اون در زدم و یه اتاق رو کمی بالاتر اجاره کردم و رفتیم توش . دیگه تمام و کمال نون آور خونه شدم خودم . باید خودم درس می خوندم و خرج تحصیل خودم بود! خرج تحصیل حکمت بود! خورد و خوراک مونم

بود! اجاره اتاقم بود! حالا من چه جوری میتونستم با یه کار نیمه وقت پول اینا رو جور کنم؟! میشه معادله صد مجهولی!

افتادم تو خلاف! خرید و فروش حشیش! تریاک! ویسکی!

کامیار _ حکمت میدونست!؟

نصرت _ نه! فکر می کرد یه آدم با خدا منو گذاشته سر کار و بهم پول خوبی میداد! مثل این قصه ها!

خلاصه زندگی می گذشت. هم خودم درس میخوندم، هم حکمت! موقعی م که کار نداشتم میرفتم تو این پارک و اون پارک و این چیزا رو می فروختم!

یه روز تو یه پارک داشتم به یه نفر تریاک می فروختم. وقتی طرف پولش رو داد و منم داشتم اسکناسا رو می شمردم، یه مرتبه یه دست اومد رو شونه م! برق آزم پرید! فکر کردم ماموری چیزی یه! برگشتم که دیدم یکی از استادامونه! داشتم از خجالت آب می شدم که گفت " اینجا چیکار میکنی؟" گفتم استاد اومدم هوا خوری! یه نگاهی به پولایی که تو دستم بود کرد و گفت " یه دانشجو قبل از درس خوندن باید انسان باشه! میدونی داری چیکار می کنی؟! " اومدم بگم که نون آور خونه م و این حرفا که نداشتم حرف بزنم و گفت " کارت رو توجیه نکن! هیچ دلیلی نمیشه برای این کارا پیدا کرد! " سرمو انداختم پایین که گفت " توان تو تو مغزته! استفاده ش کن! " اینو گفت و رفت!

فرداش تو دانشگاه اومد سراغم و یه آدرس بهم داد و گفت " برو به این بچه درس بده " پولش کمه اما بازم برات شاگرد پیدا می کنم!

آقای که شما باشین، کار تریاک و حشیش رو بوسیدم گذاشتم کنار و افتادم به درس دادن به بچه های راهنمایی و دبیرستانی. کم کم سه چهار تا شاگرد گرفتم و بعدشم شدن هفت هشت تا. یه کارم برای حکمت پیدا کردم. با یه تولیدی قرار گذاشتم و ازش لباسای برش خورده رو می گرفتم و می بردم خونه. طفلک حکمت، این کتاب و دفتر رو میذاشت جلوش یه خط میخوند و می نوشت و یه درز چرخ می کرد! پول آنچنانی در نمی اومد اما می شد با حسرت زندگی کرد!

دردسرتون ندم! گذشت گذشت و گذشت تا من مدرکم رو گرفتم و خواستم وارد بازار کار بشم! اما کو کار!!؟

دیدم فعلا همین جوری به بچه های مردم درس بدم بهتره. هم به کار تدریس می رسیدم و هم می گشتم دنبال یه کار اما هر جا می رفتم سواستفاده بود! تا یارو میدید که به کار و پول احتیاج دارم، یه حقوقی بهم می گفت که خرج رفت و آمدم می شد! حالا قوز بالا قوز کجا بود! اینجا که عاشق شده بودم!

این سالهایی که پشت سر گذاشته بودم به طرف ، این یکی دو سال ، به طرف ! به شاگرد داشتم که وضع شون بد نبود. اسمش مریم بود. دختر خوشگلی بود. من می رفتم باهاش ریاضی و شیمی کار می کردم. سال آخر دبیرستان بود. به مدت که رفتم و اومدم خونه شون ، کم کم احساس کردم که دوستش دارم. هر چی به خودم می گفتم پسر ، تورو چه به این غلط! اما دست خودم نبود! تنها چیزی که به خرده آروم می کرد ، وضع مالی مریم بود! پدرش مدیر به شرکت بود. به آپارتمان خوب بالای شهر داشتن میلیاردر نبودن اما وضع شون خوب بود.

هر دفعه می رفتن خونه شون و به خرده درس رو کش میدادن و ازشون ارزون تر می گرفتم که بتونم بیشتر بینمش! دلم به همین خوش بود تا اینکه اون اتفاق افتاد!

به بار که رفتم خونه شون ، دیدم خودش رفت برام چایی آورد. هر دفعه مادرش اینکار رو می کرد. پرسیدم ماما اینا مگه خونه نیستن؟ گفت " نه! راستش میخواستن کلاس رو کنسل کنن اما شما که تلفن ندارین بهتون خبر بدم!" گفتم کهن من می رم ، جلسه بعد میام! گفت " نه! نه! اصلا!" خلاصه شروع کردیم به درس خوندن. به خرده که گذشت به هوای اینکه بهتر کتاب رو ببینه ، صندلی ش رو کمی آورد بغل من طوری که خیلی بهم نزدیک بودیم. همونجور که من مساله ها رو حل می کردم ، دستامون خورد بهم و به بار اون دستش رو کشید کنار و به بار من! سه چهار بار که دستمون خورد بهم و اون کشید کنار و من کشیدم کنار ، دفعه آخر نه اون به روش آورد و نه من! دست مونم که چسبید بهم ، قلم و خودکار و کتاب رفت کنار! به موقع متوجه شدم که دستش تو دسته! فقط بهش گفتم که مریم میدونم کارم درست نیس اما خیلی دوستت دارم! اونم گفتم " منم دوستت دارم!" گفتم چیکار باید بکنیم؟ گفت " پدر و مادرم آدمای روشنی هستن ، بیا خواستگاریم!"

انگار دنیا رو بهم دادن! فرداش رفتم خواستگاری! خواستگاری رفتن همانا و قطع شدن کلاس همان! آب پاکی رو ریختن رو دستم! بیچارهها حقم داشتن! وقتی اوضاع احوال منو فهمیدن ، به نه گفتن و تمومش کردن! موند این وسط دل بیچاره من و اون طفل معصوم مریم!

روابط تلفنی شروع شد! به زنگ می زدم و قطع می کردم و اون می فهمید که منم! پشت سرش که زنگ می زدم خودش ور میداشت و زود باهاش به جا قرار میداشتم و قطع می کردم! صبحش جای مدرسه با هم می رفتیم بیرون واسه خودمون نقشه می کشیدیم که چیکار کنیم! آخرش به این نتیجه رسیدیم که اون دیگه درس نخونه و منم مرتب برم با پدر و مادرش حرف بزنم! کار دیگه نمی شد کرد!

اون درس رو گذاشت کنار و منم پاشنه در خونه شنو از جا کندم! باباه میرفت شرکت ، منو دم در شرکت میدید! میاومدم خونه ، دم در خونه شون میدید! مادرم می رفت خرید ، منو تو بازار میوه میدید! می رفت آرایشگاه منو جلو درش میدید! می رفت خونه خواهرش ، منو تو کوچه خواهرش میدیدی! خلاصه اینقدر رفتم و اومدم تا چهار ماه

گذشت و پددر و مادرش موافقت کردن ! حالا دختر از درس عقب افتاده بود و شرط ازدواج مونم این بود که دختره قبول بشه !

شروع کردم بهش درس دادن ! روزی سه چهار ساعت باهاش کار می کردم ! اونم خوب درس میخوند ! خلاصه اینقدر زحمت کشیدم تازد و با معدل عالی قبول شد و دیگه پدر و مادرش حرفی نداشتن . یه روز پدرش بهم گفت " دیگه برو دنبال کارای عروسی ! " قند تو دلم آب میکردن ! دیگه انگار داشتم رو هوا راه میرفتم ! شروع کردم این در و اون در زدن برای پول ! بانک. قرض الحسنه ، صندوق فلان، دوست آشنا ! اما دریغ از ده هزار تومن ! به کار کس و ناکس رو انداختم اما چی ؟!! هر کی بهانه می آورد ! هر کی یه جور از زیرش در می رفت !

بالاخره وقتی کارد به استخونم رسید ، یه روز رفتم خونه مریم اینا . زنگ زدم و خودش آیفون رو جواب داد و در رو وا کرد و رفتم تو . پدر و مادرش خونه نبودن . نشستم و جریان رو بهش گفتم . اونم خیلی ناراحت شد ! برگشت و بهم گفت " پدرم وضعش خوبه ، اگه بخواد میتونه کمک مون کنه اما نمیخواد !"

گفتم شایدم حق با پدرته ! گفت " نه ! خودش میتونه تو پسر خیلی خوبی هستی ! چند شب پیش داشت می گفت که وقتی تو با او امکانات کم و وضع مالی خراب ، هم خرج تحصیل خودت رو در آوردی و هم خواهرت رو ، بعدشم تونستی تو دانشگاه سراسری قبول بشی و مدرک بگیري ، حتما پسر خوب و لایقی هستی ! " گفتم پس چرا کمکمون نمی کنه ؟ گفت " نمیدونم اما خبر دارم خودش چه جوری با مامانم عروسی کرده ! " گفتم چه جوری ؟ گفت " خودشم وقتی جوون بوده ، وضعیت تورو داشته ! وقتی دیگه همه درها روش باشه میشه ، با مامانم قرار میذارن و کاری می کنن که پدر و مادر مامانم دیگه نمیتونن حرفی بزنن !!! " گفتم یعنی؟! گفت " اره ! " گفتم خوب کار خوبی نکرده پدرت !

یه خنده ای به من کرد و بلند شد و یه نوار گذاشت و اومد بغلم نشست ، گفتم پدر و مادرت کجا رفتن ؟ گفت " میخوای چیکار ؟ " گفتم میخوام مردونه با پدرت حرف بزنم ! گفت " فایده ای نداره . " گفتم چرا ؟ گفت " تو پدرم رو نمی شناسی ، اون اگه موافقت کرده ، ظاهری یه ! چون میدونه تو نمیتونی حتی خرج عروسی رو هم گیر یاری ! " گفتم پس چیکار کنیم ؟ گفت همون کاری که پدرم کرده ! گفتم جدی میگی ؟!! گفت " نه ! اما باید تظاهر کنیم ! اونوقت دیگه نمیتونن کاری بکنن !

خلاصه قرار مدار مونو گذاشتیم و من از خونه شون اومدم بیرون ! درست پس فرداش که به مریم زنگ زدم ، باباش گوشی رو برداشت ! خواستم که حرف نزنم اما اسمم رو صدا کرد . منم جواب دادم ، بهم گفت که برم اونجا . منم درجا راه افتادم و رفتم خونه شون .

چشم تون روز بد نبینه ! تا پامو گذاشتم تو که دو سه نفر ریختن سرمو و تا می خوردم کتکم زدن ! اینقدر منو زدن که داشتم میمردم ! بالاخره باباش منو از زیر دستشون کشید بیرون و زنگ زد کلانتری و منو به جرم دزدی با دستبند از تو خونه شون بردن کلانتری و انداختن زندان ! فرداشم یه پرونده گذاشتن زیر بغلم و فرستادن دادگاه . اونجا بهم تهمت زدن که وقتی برای درس دادن میرفتم خونه شون ، یه سکه طلا رو میز بوده ، دزدیدم ! منم نتونستم چیزی رو ثابت کنم . از شانس بدم ، همون موقع که تو دادگاه بودم یکی از اون بچههایی که یه وقتی با همدیگه تو پارک حشیش و ویسکی و تریاک می فروختیم رو گرفته بودن و آورده بودن اونجا !! اون پدر سگم یه آشنایی به من داد ! یارو پاسبانم دید و به یکی دیگه گفت و اونم رفت به رئیس دادگاه گفت ! دو تا چک که بهش زدن ، یکی دو تا مورد رو لو داد و منو صاف بردن زندان !

شماها نمیدونین زندان چه جور جایی یه ! خدا نصیب نکنه ! آدمو میندازن با دزد و چاقو کش و قاتل و هریینی و خلاصه یه مشت آدم خلافکار ! حالا حساب کنین که آش نخورده و دهن سوخته ! خواهرم بیرون تنها ! خودم تو زندان ! دختری که دوستش دارم معلوم نیس کجا !

اینقدر داغون و خراب بودم که اگه یه چاقو گیرم میاومد خودمو می کشتم ! اینم از درست زندگی کردن !

دردسر تون ندم ! چون بار اولم بود اما اون پسر یه چیزایی گفته بود ، شیش ماه برام بریدن !

تو همون پونزده روز اولی ، دوا رو دادن دستم ! منم که دیگه از دنیا بردیده بودم ! کشیدم !

" ته سیگارش رو انداخت زمین و ساکت شد ، یه خرده بعد گفت "

_ داغون شدم !

_ شاید اگه یخورده دیگه تحمل می کردی درست می شد !

نصرت _ از بچه گی و بدبختی و نداری و فقر و گرسنگی و از دست دادن خواهر و مادر و خیلی چیزای دیگه رو تحمل کردن ، دیگه برام جا نداشته بود ! راستش اون روزی که واسه اولین بار هریین کشیدم ، قبلش یه ملاقاتی داشتم . بابای مریم بود ! اومده بود باهام حرف بزنه ! بهم گفت که دست ما رو خونده و مریم رو برده دکتر و فهمیده بهش دروغ گفتیم ! گفت تا یه ماه دیگه رضایت میدم و می ارمت بیرون ! گفت که مریم و مادرش رو فرستاده ترکیه !

وقتی اینو شنیدم دیگه چیزی برام فرقی نداشت ! این بود که گذاشتن جلوم و کشیدم !

" دوباره ساکت شد و بعد گفت "

_ یه هفته بعدم ، باباش رضایت داد و آزادم کردن ! یعنی گفته بود که اشتباه شده و سکه رو تو خونه پیدا کردن !
اونام آزادم کردن !

_ خب ارزش شکایت می کردی !

نصرت _ نه ! من چون چیزای دیگه رو می خوردم !

" یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت "

_ وقتی رو یه جایی کسی دوستت نداشت ! کسی نخواستت ! کسی به فکرت نبود ، بی پشت و پناه میشی ؟ ! میدونین ؟ ! یه اثر باستانی متعلق به همه مردم جهان ! یه دانشمند بزرگ متعلق به همه مردم جهان ! همونجور که کره زمین مال همه مردم دنیا س ! یه دانشجو هم مال همه مردم دنیا س ! حداقل مال همه مردم مملکت خودش ! این همه خرج یه نفر مثل من میشه ! از کجا میشه ؟ ! از سرمایه این مملکت ! آخرشم ولم می کنن به امان خدا ! شاید من میتونستم خیلی کارا بکنم اما کسی زیر بال و پر م رو نگرفت !

" کامیار پاکت سیگاراش رو درآورد و تعارف کرد و برامون روشن کرد که نصرت یه نگاه به اون طرف پارک کرد و گفت "

_ نگاه کنین !

" برگشتم دیدم سه تا دختر یه گوشه پارک نشستن . نصرت خندید و گفت "

_ نصفی شون متادنی و نصف شون عملی ! دارن تزریق می کنن !

_ اینجا ؟ !!

نصرت _ آره دیگه !

_ برای چی اصلا این کارا رو می کنن ؟

نصرت _ بین ، یه جوون ، حالا دختر یا پسر ، احتیاج به تفریح و شادی داره . یه جوون ، پیرزن یا پیرمرد هفتاد ساله نیس که بتونه شیش هفت ساعت رو صندلی بشینه ، تو بالکن خونه ش بشینه و رادیو گوش بده !

خداوند تو مغز ما ماده ای گذاشته که باعث شادی میشه ! وقتی یه جوون همه ش جلو خودش دیوار می بینه ! وقتی همه ش ممنوعیت میبینه ! وقتی هزار تا وعده عملی نشده رو میبینه ! وقتی فردا صبحش رو تاریک تر از شب قبلش

میبینه ، اون وقته که افسرده میشه ! این افسردگی م هی اضافه میشه ، اضافه میشه تا دیگه خود مغز به تنهایی نمیتونه چاره ش کنه ! اون موقع س که جوون پناه میبره به قرصای شادی آور ! مواد مخدر ! حشیش !

اگه مثلاً برای افسردگی ش یه دکتر روانشناس م ببینه ، بهش چی میده ؟ زاناکس ! کلونازپام ! فلوکستین !

این داروها فکر می کنین چی هستن ؟ یه جورایی مثل اونای دیگه اون ! اکثر شونم اعتیاد آورن ! به این دخترا نگاه کنین ! قول بهتون میدم که اکثرشون ، اول کار ، یه سری به دکتر روانشناس زدن ! با چهار نوع قرص شروع کردن و الان رسیدن به هرویین و تزریق و این حرفا ! خبر دارین که اعتیاد و مواد افتاده تو مدارس راهنمایی ؟ می فهمین چی دارم میگم ؟!! به خدا دیر بجنبیم دیگه نمیشه کاری کرد !!

_ مگه چه مدته هروئینی شدن که کارشون به تزریق کشیده ؟!

نصرت _ الان دیگه مثل قدیما نیس که یارو ده سال هرویین بکشه و بعدش کارش به تزریق و این حرفا برسه ! الان بعد از شیش ماه یه سال میرن تو کار تزریق !

_ خب چرا ؟!!

نصرت _ جنسا خوب نیس ! یه مدل افغانه که دست سازه ، یه مدل پاکستانی یه که لابراتوواریه ! الان بیشترش افغانیه ! این همه افغانی فکر می کنی چیکار می کنن ؟!!

_ جریانش چه جوریه ؟!

نصرت _ دو ، سه هزار تا استامینوفن رو پودر می کنن و یه تفتش میدن و میشه هرویین ! بعدشم دیازپام و این چیزا رو هم پودر می کنن و میریزن تنگش !

_ خب اینکه اعتیاد اونجوری نیاره !

نصرت _ یه خرده هرویینم قاطیش می کنن دیگه ! دفعه اولم بهت جنس خوب میدن ! اسیر که شدی ، آشغال میبندن به ناف آدم ! بعدشم اگه ده تا بسته رو هم بکشی ، نشئه نمیشی ؟! دودش حیف و میل میشه ! باید حتما تزریق کنی ! حالا اگه بهتون بگم کجاها تزریق می کنین غش می کنین !

_ مگه تو رگ تزریق نمی کنن ؟!

نصرت _ اولاً که جاش تابلو میشه ! بعدشم چند دفعه که تزریق کردی ، رگ خشک میشه ! باید بزنی بغل پات که؟ میشه بغل یا بزنی زیر ناخن !

_ زیر ناخن ؟!!! اونکه خیلی درد داره !

نصرت _ آدم که خمار شد دیگه این حرفا حالیش نیس ! تازه اون به کنار ، با یه سرنگ بیست نفر تزریق می کنن !

حالا حساب ایدز و چیزای دیگه شو بکنین !

" یه پک به سیگارش زد و خندید و گفت "

_ کثافت ش حالا جای دیگه س !

کامیار _ کجا ؟

نصرت _ موقع خریدنش ! یارو دوافروشه ، بسته های یه سانتی رو میکنه تو ماتحتش ! وقتی میری ازش بخری ، پول

رو به یکی دیگه میدی و جنس رو از یکی دیگه تحویل می گیری ! جریانشم اینطوریه. میری جلو یارو و اونم دست

میکنه تو سوراخ ... یه بسته در میاره و میده بهت و میگه بذار دهنتم ! اونم زود باید بذاره دهنش !

" یه مرتبه حالت تهوع بهم دست داد !"

کامیار _ دیگه چرا میزاره تو دهنش ؟!!

نصرت _ که اگر مأمور رسید قورتش بده !

کامیار _ با همون کثافت و بوی بد و!!!

نصرت _ اره !

کامیار _ چه جوری آخه میتونن ؟!

نصرت _ شما یه آدم هروئینی رو ندیدین وقتی بهش جنس نرسه ! اگه ببینیش حتما میفهمین !

_ آخرش که چی ؟

نصرت _ تو جوپ آب مردن ! موقع تزریق سنکپ کردن ! خودکوشی ! زندان ! آخرش اینه دیگه ! با این سیگارای

وامونده ؟ شروع میشه ! پسره یا دختره سیزده چهارده سال شه که برای قیافه گرفتن شروع میکنه به سیگار کشیدن !

بعدش میشه حشیشی ! تریاکم که گرونه و میره سراغ هرویین !

قدیم مشروب میخوردن ! یه ابجویی چیزی و ارضا میشدن و کمتر سراغ مواد مخدر می رفتن !! الان دیگه نمیشه ! اولاً

که این عرق های دست ساز توش تینر و دیازپامه و یه خرده الکل ! جوونام که پول ندارن ویسکی بخرن یا کور

میشن یا هزار جور مرض دیگه میگیرن تازه دهان شونم بوی الکل میگیره و دیگه گیریفتن پدرشون درمیاد ! اینه که میرن سراغ حشیش بعدشم که معلومه !

_ حالا چرا ؟!

نصرت _ ناامیدی !! از دست رفتن انگیزه ! نداشتن تفریح و هزار تا چیز دیگه ! یکیش خود من !

_ بالاخره وقتی از زندان اومدی بیرون چی شد ؟

نصرت _ رفتم سراغ حکمت ! دیگه افتاده بود به نون خالی خوردن ! شده بود عین اسکلت ! جریان رو بهش گفتم . اینقدر گریه کرد که نگو !

کامیار _ تو چیکار کردی ؟

_ یکی دو بار رفتم دم خونه مریم اینا ، خونه خالی بود . واقعا رفته بودن . منم دیگه چیکار میتونستم بکنم ؟ یه آدم عملی دیگه تو این خط انیس ! دیگه عشقم شد هرویین ! عشق که نه ! ازش بدم میاد ! هر بار میکشم به خودم و جد و آبادم لعنت می کنم که اگه دیگه برم سراغش اما تا یه خرده خمار میشم و نشستم پاش !

" یه پک دیگه به سیگارش زد و ته سیگارش رو انداخت دور و گفت "

_ یه جوون تازمانی محیط براش امن و مطمئنه که تو دامن خونواده باشه ! وقتی که به هر صورت از خونواده ش فاصله گرفت ، این بلاها سرش میاد !

وقتی مریم رو از دست دادم ، فقط به خاطر حکمت زنده موندم . حلالم فقط به خاطر اون زندم ! هر وقت درسش تموم بشه و بتونه رو پای خودش واسته خودمو راحت میکنم !

کامیار _ این حرفا رو نزن ! من باهات کار دارم !

نصرت _ من روز به روز دارم داغون تر میشم ! دیگه هر کی منو ببینه میفهمه عملی م ! خود حکمتم بو برده ! من باعث ننگشم ! من نباشم اون راحت تره !

کامیار _ حالا ول کن این حرفا رو ! راستی یه چیزی میخواستم ازت پپرسم !

"نصرت برگشت تو چشماش نگاه کرد و گفت "

_ اختیار حکمت رو دیگه دادم دست تو ! جون تو و جون اون ! عوضش غیرت و شرفت رو که میدونم خیلی ازش داری ، امانت گرو ورداشتم ! دیگه هر کاری خواستی بکن !

کامیار _ اولاً که بهت قول مردونه دادم ! دوّمأ که چیز دیگه می خواستم ازت پیرسم ! میخواستم بگم اگه مثلاً به روزی بفهمی خواهرت کجاس ، چیکار می کنی ؟

" نصرت زل زد به کامیار و به خرده بعد گفت "

_ حکمت ؟!

کامیار _ نه ، عزت !

نصرت _ عزت که خواهرم نبود ! داداشم بود !

" من و کامیار به نگاه به همدیگه کردیم که کامیار گفت "

_ مگه اسمش عزت نبود ؟!!

نصرت _ چرا !

کامیار _ مگه عزت اسم دختر نیست ؟!!

نصرت _ هم اسم دختره هم پسر ! مثل نصرت ، حشمت !

" بعد خندید و گفت "

_ حالا اگرم بدونم کجاس دیگه کاری نمیتونم براش بکنم ! دیگه از به آدم عملی چی بر میاد ؟!! خیلی خیلی همّت

کردم که تونستم حکمت رو سر و سامون بدم اونم تازه از چه راه هایی ! دلالی محبّت کردم ! هرویین فروختم !

" به مرتبه زد تو پیشونیش و گفت "

_ وقتی یادش می افتم که چه کارایی کردم از خودم بدم میاد و الله !

" اون می گفت اما من و کامیار فقط به همدیگه نگاه می کردیم که کامیار گفت "

_ پس عزت پسر بوده ؟!!

نصرت _ آره !! به پسر کاکل زری ! اگه اونم با ما بود حداقل به باری از رو دوش من ور میداشت . الانم معلوم نیست !

شاید تا حالا چند بار از بغل همدیگه ردّ شده باشیم اما نه اون منو میشناسه و نه من اون رو ! فقط به نشونی ازش دارم

که اونم شدنی نیست که از روش بشناسمش !

کامیار _ چه نشونیای ؟!!!!

نصرت _ یه خال . یه خال اندازه یه پنج تومنی زیر بغلش بود ! وقتی کوچیک بود همه ش دلم میخواست بهش دست بزنم و بینم چرا زیر بغلش سیاهه ! تا دست میزدم زیر بغلش ، غش غش می خندید طفل معصوم ! مامانم هی دوام می کرد و می گفت پسر

" دیگه نمیفهمیدم که نصرت داره چی میگه ! فقط به کامیار نگاه میکردم که اونم مات شده بود به نصرت !

کامیار یه خال اندازه یه پنج تومنی زیر بغلش داشت !

احساس میکردم دیگه خون به مغزم نمیرسه ! حتی نمیتونستم سرمو تگون بدم ! دلم می خواست میتونستم یه جوری حرف رو عوض کنم اما دیگه دیر شده بود .

کامیار برگشت و یه نگاهی به من کرد و بلند شد و به نصرت گفت "

_ نصرت جون ما دیگه باید بریم !

نصرت _ کجا؟!!

کامیار _ خیلی کارا دارم که باید بکنم ! میخوای برسونت ؟

نصرت _ نه ، میخوام یه خرده اینجاها راه برم و فکر کنم ! شماها برین اما منو بی خبر نذارین.

" باهات خداحافظی کردم و تا کامیارم اومد خداحافظی کنه ، نصرت دستش رو تو دستاش نگاه داشت و گفت "

_ جون تو و جون حکمت ! سپردمش اول به خدا و بعدم به تو .

"کامیارم یه سری تگون داد و پشتش رو کرد به نصرت و رفت ! منم دنبالش راه افتادم !

از پارک رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم . یه خرده بعد آروم گفتم "

_ کامیار حتما اشتباهی شده !

کامیار _ بین سامان ، نه من بچه م که دلداری م بدی و نه گندمم که غش و ضعف کنم ! پس هیچی نگو !

" دیگه هیچی نگفتم ! یعنی چیزی نداشتم که بگم . یه ساعت بعد رسیدیم جلو باغ و کامیار ماشین رو همون بیرون

پارک کرد و رفتیم تو و رفتیم طرف خونه آقا بزرگه و در زدیم و رفتیم تو . تا آقا بزرگه صورت کامیار رو دید ،

ترسید و گفت "

_ چی شده ؟!!

" برگشتم طرف کامیار ! صورتش مثل لبو سرخ شده بود !"

کامیار _ آقا بزرگ ، من همه چیز رو فهمیدم !

آقا بزرگه _ چی رو فهمیدی ؟!

کامیار _ اون بچه سر راهی ، گندم نبوده ! من بودم !

" تا اینو گفت آقا بزرگه یه مرتبه واداد ! همونجور که چهار زانو نشسته بود ، شل شد و تکیه ش افتاد رو پستی ! فقط

کامیار رو نگاه می کرد . کامیارم فقط اونو نگاه می کرد ! زود به آقا بزرگ گفتم "

_ آقا بزرگ مگه اون بچه همین گندم نبوده ؟! بهش بگین دیگه !

کامیار _ عزت پسر بوده با یه خال زیر بغلش ! مگه نه آقا بزرگ ؟! گندم بیخودی اینقدر آروم نشد ! شما جریان رو

بهش گفتین ! برام خیلی عجیب بود که چطور گندم یه مرتبه همه چیز رو قبول کرد !

" بعد رفت جلو آقا بزرگه نشست و گفت "

_ من همیشه شمارو دوست داشتم و بهتون احترام گذاشتم ! دلم میخواد از این به بعدم همینجوری باشه ! فقط

خودتون بهم جریان رو بگین ! من همون بچه م ؟

" آقا بزرگه دستش رو گرفت جلو چشمش و گریه کرد ! کامیار بلند شد و سر آقا بزرگ رو ماچ کرد و راه افتاد ! آقا

بزرگم با یه صدائی که انگار از ته چاه می اومد گفت "

_ نرو باباجون ! نرو ! چراغ این خونه رو خاموش نکن !

" کامیار یه لحظه صبر کرد و دوباره راه افتاد . منم دنبالش !

از خونه آقا بزرگه اومدیم بیرون و رفتیم طرف خونه کامیار اینا که یه مرتبه گندم اومد جلومون ! تا کامیار چشمش

بهش افتاد گفت "

_ حالا فهمیدی که تو همون گندمی ؟!

" گندم فقط نگاهش کرد !"

کامیار _ عزت منم !

" دوباره راه افتاد! برگشتم به گندم که مات ما رو نگاه می کرد نگاه کردم! دلم می خواست تموم دق دلی م رو سر یکی خالی کنم! اما چرا اون طفل معصوم! تند دویدم پشت سر کامیار و یه خرده بعد رسیدیم جلو خونه شون. و استاد و به من گفت "

_ تو نیا سامان.

" سرمو تگون دادم و همونجا واستادم. درست دو دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای جیغ زن عموم و کامیار بلند شد! ترسیدم! اومدم برم تو که کامیار اومد بیرون و مادرش و کاملیام دنبالش!

زن عموم همچین خودشو میزد و موهاشو می کند که گفتم الان تموم می کنه! کاملیا گریه می کرد و از پشت بلوز کامیار رو می گرفت و یه به کامیار می گفت " داداش نرو!" و یه بار به من التماس می کرد که جلوی کامیار رو بگیرم!!

مونده بودم چیکار کنم! کامیار برگشت و یه نگاه به کاملیا کرد و آروم گفت "

_ تو دختر تحصیلکرده ای هستی! حتما می فهمی الان چه حالی دارم!

" کاملیا همونجا نشست رو زمین و زار زار گریه کرد! مادرش بی حال افتاد رو زمین!! کامیارم راه افتاد طرف در باغ!!

نمی دونستم باید به کی برسم!! دویدم پشت سر کامیار که دیدم عمه هام و آقای منوچهری و عباس آقا و آفرین و دلارام و گندم و مامانم از یه طرف دارن میان طرف ما!

کامیار راهش رو کج کرد و رفت طرف در که مش صفر و زنش اومدن جلوش و گفتن "

_ چی شده آقا کامیار!!!!

" کامیارم یه نگاه بهشون کرد و گفت "

_ انگار خونه ما رو دزد زده! برو اونجا تا من برگردم!

" مش صفر و زنش دویدن طرف خونه ما و ماهام رفتیم طرف در که دیدیم آقا بزرگه با لباس تو خونه و بدون عصا جلوی در واستاده و دستاشو از همدیگه واکرده! کامیار رسید جلوش و استاد و سرشو انداخت پایین که آقا بزرگه همینجور که گریه می کرد گفت "

_ نمیذارم بری! باید از رو نعش من ردّ بشی! بزرگت کردم! از همه بیشتر دوستت داشتم! الانم یه موی گندیده ت رو با صد تا اینا عوض نمیکنم! نمیذارم بری!

"کامیار همونجور که سرش پایین بود گفت"

_ بذارین برم آقا بزرگ!

آقا بزرگه _ باید این چهار تا تیکه استخون رو بزنی و پرت کنی یه طرف تا از این در ردّ بشی! حالا بیا بزن!

"کامیار سرشو بلند کرد و یه نگاه به آقا بزرگ کرد و رفت جلوتر و دست آقا بزرگ رو گرفت و ماچ کرد که اونم بغلش آرد و همونجور که گریه می کرد گفت"

_ نرو بابا جون! نرو بابا جون! چشم و چراغ اینجا تویی! تو بری من میمیرم! نرو بابا جون!

"کامیار نازش کرد و گفت"

_ قربون اون موی سفیدت برم. الان حالم خوب نیس! بذار یه خرده تنها باشم. بذار خودمو پیدا کنم!

"بعد آروم نشوندش رو یه سکو بغل در و تا بقیه داشتن نزدیک می شدن، در رو وا کرد و رفت بیرون و منم دنبالش رفتم.

سوار ماشین شدیم و همچین گاز داد که عقب ماشین چرخید!

یه لحظه بعد نه از باغ خبری بود و نه از آدماش که دنبال ماشین میدویدن! سرمو گذاشته بودم رو داشپورت ماشین که یه مرتبه دیدم کامیار نگاه داشت و سرمو بلند کرد و گفت"

_ چته؟؟

_ هیچی!

کامیار _ چرا اینطوری نفس میکشی!؟

_ چه طوری؟

"یه مرتبه چشمام سیاهی رفت! فقط حرکت ماشین رو فهمیدم و صدای بوقش رو که انگار کامیار دستش رو گذاشته بود روش و همینجوری میزد!"

"چند ساعت گذشت رو دیگه نفهمیدم، فقط یه موقع چشمامو وا کردم و دیدم کامیار بالا سرم و استاده!

به حالت نیم خیز از جام پریدم که کامیار شونه هامو گرفت و دوباره خوابوندم!"

به حالت نیم خیز از جام پریدم که کامیار شونه هامو گرفت و دوباره خوابوندم!"

_ چی شده ؟!!!

کامیار _ هیچی .

_ کجاییم ؟!!

کامیار _ بیمارستان .

_ چرا ؟!

کامیار _ ضعف گرفته تن ! چیزی نیس !

_ من خوبم !

کامیار _ اره ، چیزی نیس .

" دیگه نتونستم خودمو نگاه دارم و زدم زیر گریه ! با صدای بلند گریه می کردم ! کامیار دولا شد رو تخت و بغلم

کرد و ماچم کرد و گفت "

_ تو چقدر خره ساده ای هستی ! خوشحال باش ! یه ارث خور ازتون کمتر شد !

" بلند شدم و بهش گفتم "

_ ارث منم مال تو ! هر چی قراره به من بدن مال تو !

" دوباره نازم کرد و گفت "

_ تو که فعلا چیزی نداری !

_ ماشینم مال تو !

کامیار _ خب این یه چیزی ! دیگه چی ؟

" محکم بغلش کردم که گفت "

_ تو واقعا اینقدر منو دوست داشتی و من نمیدونستم ؟!!!

"هیچی بهش نگفتم و فقط همونجور بغلش کرده بودم و گریه میکردم ! یه خرده که گذشت گفت "

_ خبه خبه ! الان یکی میاد تو و هر دومون میریم پای سنگسار !

" روش رو کرد اون طرف و با دستش اشک هاشو پاک کرد و همونجور که میرفت طرف در گفت "

_ پاشو دیگه حالت خوب شده !عجب حکایتی ها ! من میفهمم سر راهی م اینو باید برسونیم مریض خونه !

" رفت حساب بیمارستان رو کرد و برگشت . منم از تخت اومدم پایین که دیدم موبایلم نیس !"

_ موبایلم نیس کامیار !

کامیار _ دست منه ! خاموشش کردم . بریم دیگه .

_ کجا؟

کامیار _ مگه قرار نبود قبل از این داستانا با همدیگه بریم شمال ؟

" بهش خندیدم اونم بهم خندید و گفت "

_ فقط قبلش چند تا کار داریم .

_ چه کاری ؟

کامیار _ باید تکلیف حکمت و نصرت معلوم بشه .

_ چرا نمیری بهشون جریان رو بگی؟! میدونی چقدر خوشحال میشن !؟

کامیار _ نصرت اره اما حکمت نه !

_ چرا !!؟ اون از خدا میخواد الان ! این عشقم ، عشق خواهر برادری بوده !

" فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت "

_ پس چرا میگی نه !؟

کامیار _ تو میدونی یه پسر با نامزدش چیکار می کنه ؟

" انگار خون تو تنم یخ بست !"

" یک ماه بعد ، کامیار و من از ایران خارج شدیم .

قبلش کامیار کاری کرد که عموم با ازدواج کاملیا و سالم موافقت کرد ! نصرت همون روزی که تو پارک با ما حرف زد ، با آمپول هوا خودکشی کرد و فقط ازش دو تا نامه موند ! یکی برای ما و یکی برای حکمت !

دو ماه بعدشم آقا بزرگه مرد و بعد از چله ش ، شنیدم که درختای باغ رو قطع کردن که جاش یه برج بسازن !
من به اسم اینکه شریک نصرت بودم ، برای حکمت دو تا آپارتمان خریدم و بهش گفتم که این پولی بوده که نصرت تو شرکت آورده !

فقط این وسط حکمت نفهمید که چرا کامیار ولش کرد !

نامهای رو که نصرت براش نوشته بود و توش جریان کارایی رو که کرده بود و اعتیادش رو گفته بود به حکمت ندادیم و خودکشی نصرت رو یه جوری پوشوندیم که حکمت فکر کنه یه تصادف بوده !

بالاخره همه یه جوری با زندگی کنار اومدن ! فقط میدونم که هنوز گندم منتظر !

یعنی همه گندم ها منتظرن !

این جوونا ، همه گندم هایی هستن که منتظرن !

حالا منتظرن که یا آفت بهشون بزنه یا یکی به دادشون برسه !!!

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و فارسی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir